UNIVERSAL
LIBRARY

OU_232009

UNIVERSAL
LIBRARY

۱۸۶۵۶
18656

۸۹۱.۵۵ ق.۸
Pr. ن. ع
891.509

نثر فصیح فارسی معاصر جلد اول

4 NOV 1966 — Sultana M.A 135

24 NOV 1966 — Sultana M.A 135

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Pr 891.503

Call No. ۸۹۱۵۵۰۸ Accession No. ۱۸۷۵۶

Pr. 18656

Author ج - ن حلال قتیبی

Title شرح فصیح نا رتی تصاص جلد اول

This book should be returned on or before the date last marked below.

نمونه هایی

از

نثر فصیح فارسی معاصر

جلد اوّل

شامل برخی از آثار:

عباس اقبال آشتیانی، محمد علی فروغی (ذکاء الملک)،
مجتبی مینوی، دکتر پرویز ناتل خانلری، سعید نفیسی

برگزیدهٔ
دکتر جلال متینی

۱۸۶۵۶

چاپ اول شهریور ۱۳۳۸

ص
۸۹۱۲۵۰۸
ج ن

مقدمه

لزوم مطالعه برای جوانان درهر زمان خاصه درعصر ما از جملهٔ اموریست که فواید آن بر کسی پوشیده نیست، خو گرفتن بدین کار گذشته از آنکه بر گنجینهٔ معلومات جوانان می‌افزاید ولدتباط ایشان را با گذشته بنحو جامعی محفوظ می‌دارد، بدانان مجال و امکان میدهد که از کاروان تمدن بشری باز پس نمانند و همواره با سیر افکار جهانیان همعنان باشند. اگر می‌بینیم چاپ را مادر اختراعات بشمار آورده‌اند سببی جزاین ندارد که با تکثیر نسخه های آثارمفید راه مطالعه را برای طالبان با بهایی ارزان هموار می‌سازد ودرنتیجه سطح دانش بشری روز بروزبالاتر میرود و همه در می‌یابند که برخلاف پندار آنان آنچه میدانند در برابر آنچه باید بدانند اندك است.

درکشورما نیز اگرچند این کارشروع‌شده وکتابهای بسیار بطبع رسیده است مع‌هذا درقبال کشورهای مترقی امروز وحتی برخی کشورهای درجهٔ دوم ما لرزان لرزان گامهای نخستین را برمیداریم وهنوز اندرخم یك کوچه‌ایم.

راست است که بیست سی‌سال پیش کتاب کم چاپ میشد اما اکثر آنها تألیف یا ترجمهٔ کسانی بود که لطایف زبان فارسی را خوب می‌دانستند، بادبیات کهن زبان مادری خود و زبان عربی که خواه ناخواه با زبان فارسی ارتباطی ناگسستنی دارد آشنایی کامل داشتند، مترجمان نیز زبان و ادبیات اروپایی را آنچنانکه باید فراگرفته بودند وپس‌ازسالها ممارست وآشنایی با اسلوبهای مختلف نگارش درنهایت دقت واحتیاط قلم را بروی کاغذ بحرکت می‌آوردند ودرنتیجه حاصل کارشان اگر هم کم‌بود خوب بود. البته این نکته را نیز نباید ازنظر دور داشت که در آن روزگار افراد کتاب خوان وبا سواد اندك بودند ولی این روزها در عین اینکه خواستاران

کتاب زیاد شده اند بنا بعلل اجتماعی و اقتصادی تعمق و دقت و پشت کار که رکن اساسی هر کاریست بخصوص درجوانان ما بضعف گراییده وبدین جهت کارهای ما در اکثر مسائل و بخصوص در آنچه بکتاب وکتاب خواندن و قضاوت در امور ارتباط حاصل می کند سطحی و نا استوار وگاه گاه نسنجیده است. غالباً توجه باصول مسائل وکنه مطالب را ازیاد می بریم، درخصوص هرمطلب تنها بمسموعاتی چند یا آنچه در کتاب ومجلهٔ بی پایه ومایه‌ای می‌خوانیم اکتفا می کنیم وآنگاه برای اثبات وطرفداری ازنظریات خود که پایه‌اش بر آبست آنچنان تعصب بخرج می‌دهیم که صاحب نظران را بتحیر می‌افکنیم وخامی وبیمایگی خویش را برهمه آشکارمی‌سازیم. بهمین جهت است که چون بااین مقدمات بمطالعهٔ کتاب می‌پردازیم اغلب باداشتن درجات علمی مختلف و مناصب وعناوین مهم و ادعاهای فراوان چون کودکان فقط طالب داستانیم آنهم قصه های بسیار ساده وپیش پاافتاده‌ای که نتیجهٔ قصه را نویسنده، بدون هرگونه پرده پوشی برای مابیان داشته باشد وبهیچ وجه باندیشه وتفکر وتأمل نیازی نباشد.

علت این انحطاط چیزی جز این نیست که مدتهاست ما را در مدارس عادت نداده اند در بارهٔ امور بتفکر وتأمل بپردازیم، علت ومعلول را پیدا کنیم وازصغری وکبری اگر بدانیم چیست به نتیجه برسیم. مغر بسیاری ازما افرادتحصیل کرده ساده وکودکانه است، درکارها فقط بظواهر و رنگ آمیزیها نظرداریم وحقیقةً پیش خود فکرمی کنیم مارا بمطالب دقیق وعمیق نیازی نیست چه علت غائی و هدف زندگانی را تهیهٔ غذا وپوشاك وخانه و ارضای تمنیات خویش می‌پنداریم وحداکثر برای آنکه بردیگران مزیتی داشته باشیم در اتومبیل آخرین سیستمی سوار می‌شویم ، بآخرین مد لباس می‌پوشیم ، هرروز خود را بشکلی می آراییم ، ازکارهای مبتذل و ناپسند عوام‌الناس و تربیت نایافتگان اروپا و آمریکا تقلید می کنیم ویابدون آنکه بیکی از زبانهای اروپایی آشنایی کافی داشته باشیم برای آنکه ازدیگران عقب نمانیم چندماهی باروپا یا آمریکا می‌رویم ساختمانها ، باغها وتفریحگاههای معروف آنجا را «تماشا» می کنیم

وخوشحال وخندان بکشور خود باز می‌گردیم ولی برخلاف همین مردمی که برای تماشای کشورشان رنج سفر را برخود هموار می‌سازیم بسیاری از ما که باصطلاح تحصیل کرده‌ایـم و دوره‌هـای مختلف دبستان و دبیرستان و دانشکده را پشت سر گذاشته‌ایم پس از اتمام دوران مدرسه دیگر بامطالعه سروکاری نداریم و تصور می‌کنیم کتاب خواندن وبکتاب و کاغذ وقلم پرداختن کار اطفال مکتب خانه است. وباخودمی گوییم چه ضرورت داردکه ما با این سن وسال وبا این سخنان بزرگی که برزبان می آوریم وظاهر بسیار آراسته وگاه عالم نمای خود چون «شاگردان مدارس» کتاب بخوانیم؟ بعلاوه اگر بعلتی هم بمطالعه بپردازیم، چه این کار خواه ناخواه اخیراً باب شده است، همین روزنامه های خبری و مجلات رنگا رنگی که داریم حداکثر با «جزوه‌های ضمیمه‌اش» ما راکفایت می کند وچون درصدد نمایش علم‌دوستی و دانش پروری خود نیز برمی آییم و «مجاهدتی» می کنیم، دراین راه بتقلید از مردم متمدنی که بی کتاب زندگانی نمی‌توانند کرد راهی دیگر برمی گزینیم و فی‌المثل با مشورت کتابفروشی در اطاق کار یا پذیرایی خود کتابخانه‌ای بوجود می آوریم و تعدادی کتابهای خوش قطع خوش جلد طلاکوب می‌خریم و در طبقات «کتابخانهٔ شخصی» خویش می گذاریم تا هم از یك طرف همه چیز زندگانی ما از نظر صوری با یکدیگر هم آهنك وهمرنك باشد و واحد جالبی را بوجود بیاورد وازطرف دیگر همفکران ماکه «بیخردانی چون ماهستند» ما را که چون ایشان شهرهٔ آفاقیم بستایندو روشمان را در راه تقلید صرف مورد تحسین قرار دهند.

وقتی کار بدین مرحله رسید برای چنین «افرادکتاب خوانی» هرکس می‌تواند قلم بدست گیرد وکتاب بنویسد، شعر بگوید وخود را در صف هنرمندان قرار دهد و در چنین بـازار آشفته ایست کـه رواج بازار مطالب بی‌مغز مغلوط گمراه‌کننده بخصوص بوسیلهٔ اکثر مجلات‌ماونویسندگان بی‌مایه روزافزون می گردد وکسانی که رنجی برده‌اند و از زبان وادبیات واطلاعات سودمند گنجی اندوخته خود را از انظار

سپس ضمن اشاره بوضع دانشگاه می‌نویسند: «اگر مثلا آمار دانشکدهٔ علوم در نظر گرفته شود (که امروز مورد توجه خاص و دارای تجهیزات و تأسیسات و آزمایشگاههای بسیاراست و روز ۲۲ فروردین ۱۳۳۸ اعلیحضرت همایون شاهنشاه از آن بازدید فرمودند) حقیقتی تأسف انگیز ظاهر و آشکار می گردد.

در آغاز سال تحصیلی (شهریور ۱۳۳۷) دانشکدهٔ علوم میخواست یکصد دانشجو برای شعبهٔ علوم طبیعی انتخاب کند ششصد نفر برای امتحان ورودی نام نوشتند و نتیجهٔ امتحان بقرار ذیل بود:

از ۶۰۰ نفر داوطلب فقط ۱۵ نفر معدلی بالاتر از هشت (هشت از ۲۰) داشتند وبقیه یعنی ۵۸۵ نفر معدلشان از ۸ کمتر بود دانشکده ناگزیرشد ۸۵ نفر کسری را از داوطلبانی بپذیرد که معدل آنها بین ۸ و ۶ بود.»

ملاحظه می‌فرمایید که در علوم طبیعی نیز چه پیشرفت شگفت آوری نصیب فارغ التحصیلان دبیرستانها و داوطلبان ورود بدانشگاه در یکی از رشته‌های علمی شده است!

سخن بدرازا کشید، گفتگو از زبان فارسی و کتاب خواندن و تنزل سطح اطلاعات عمومی اکثر جوانان و بخصوص عدم اطلاع ایشان از زبان مادری خود در سالهای اخیر بود. اینك چنین بنظر میرسد که موضوع شایستهٔ تحقیق بیشتریست و حتی المقدور باید علل این تنزل را بدست داد تا شاید بتوان درمانی مؤثر برای آن یافت. نگارنده با تجاربی که طی دوران تدریس خود حاصل کرده است سیر نزولی اطلاعات جوانان و محصلان را در قسمت زبان فارسی معلول عللی چند بشرح زیر می‌داند:

نخست آنکه درسالهای اخیر مسأله تخصص یافتن در یکی از رشته‌های علوم بدترین وجه ممکن در کشور ما تعبیر و تفسیر شده است بطوری که امروز اغلب دانش آموزان رشته‌های ریاضی و طبیعی که قسمت اعظم فارغ التحصیلان دبیرستانها

را تشکیل می‌دهند این‌چنین می‌پندارند که چون ایشان یکی‌ازاین دورشته را برای ادامهٔ‌تحصیل برمی‌گزینند هرگزایشان را با زبان وادبیات فارسی کاری نیست وبدین جهت از روزی که تحصیلات عمومی‌ایشان درسال‌سوم دبیرستان پایان می‌پذیرددیگر کمترین توجهی بزبان مادری خود نمی‌کنند و درست نوشتن و درست خواندن و اطلاع ازادب و تاریخ وشرح حال بزرگان‌کشور خود راکه در خور توجه و اعتنای بسیارست کاری عبث و بیهوده می‌دانند. حقیقت آنست که در این قضاوت غلط دانش آموزان، ما معلمان نقش اساسی را بعهده داریم. ماییم‌که درعالم پندار برای شاگردان‌خود دنیایی می‌سازیم‌که افراد درس خوانده ومدرسه دیده‌اش جزتخصص‌در یك فن ازدیگرعلوم وفنون کمترین اطلاعی ندارند وبدین‌ترتیب ازمیلیونها افراد هر کشور وصاحبان مشاغل گوناگون تنهاکسانی‌که معلم زبان و ادبیاتند ناگزیر باید درست‌خواندن وصحیح نوشتن وسخن گفتن را بدانند نه فی‌المثل پزشکان ومهندسان و حتی استادان رشته‌های علمی دانشگاه و دیگرمتخصصان. بد بختانه این طرزتفکر بنحوشدیدی بین‌محصلان شیوع‌یافته است واینك برای‌آنکه این‌مطلب بیشتر ودقیقتر مورد عنایت قرارگیرد موضوعی‌راکه چند سال پیش ازقول یکی‌ازاستادان ریاضیات نقل می‌کردند و مبین طرز تفکر غلطی است که سالهاست بر مدارس ما حکومت می‌کند بعنوان شاهد مدعا می‌آورم. می‌گفتند: این استاد ریاضی‌که استثناءً دریکی ازکلاسهای پنجم یا ششم دبیرستانی هم‌چند ساعتی تدریس می‌کرده روزی چون می‌بیند یکی از شاگردانش‌در حل مسالهٔ هندسه یا مکانیك درمانده است درحضور جمع شاگردان با تعرض وتحقیر باو می‌گوید «آقا شماکه نمی‌توانی مساله هندسه را حل کنی چرا اینجا آمده‌ای؟ بفرمایید حافظ بشوید» (اشاره بکلاسهای رشتهٔ ادبی). لابد بزعم این شخص حافظ از جملهٔ بدبختان بی استعدادی بوده است که بسبب عجز در حل مسائل ریاضی دریکی از رشته‌های ادبی! زمان خود چند کلمه‌ای زبان فارسی وادبیات خوانده و سرانجام در ایران حافظ شده است و در کشورهای

دیگر افرادی مشابه اوچون گوته و شکسپیر و هوگو !

بخلاف اینگونه افراد آنانکه خود در مدارس خارجی تحصیل کرده و یا با برنامهٔ این قبیل مؤسسات آشنایی مختصری داشته باشند بخوبی می‌دانند چگونه ایشان زبان وادبیات خود راهمراه رشته‌های مختلف علوم مورد توجه قرار می‌دهند واین رکن اساسی ملیت و قومیت را ببازی نمی‌گیرند.

از اینگونه تلقینات سوء که بگذریم برنامهٔ درس فارسی دبستان و بخصوص دبیرستان‌خود مایهٔ بیسوادی و دوری شاگردان ازعالم ادب است. دراین‌موردبدنیست در نهایت اختصار برنامهٔ فارسی ایشان را مورد مطالعه قرار دهیم: دانش آموز در حالی‌که پیوسته درساعات درس فارسی قطعاتی از متون کهن مانند: تاریخ بیهقی، قابوسنامه، کلیله و دمنه، گلستان، مجمل‌التواریخ، جهانگشای جوینی .... و آثار شاعران معروف قرون گذشته می‌خواندکه هریك از آنها چون گوهری تابناك برتاج ادبیات فارسی می‌درخشند حق ندارد انشای خود را درمدرسه بسبك هیچ یك‌ازاین کتابها بنویسد بلکه بتوصیهٔ معلم خود بایدآنرا درکمال سادگی و روانی‌وبرطبق اسلوب نگارش صحیح و متداول امروز (که از آن کاملاً بیخبرست) برشتهٔ تحریر درآورد درصورتی که نه‌در کلاس درس‌معمولاچنین فرصتی برای معلم پیش‌می‌آیدکه او را در این‌زمینه‌راهنمایی کند ونه درکتابهای درسی خودبرای رسیدن باین‌مقصود سر مشقی کافی‌می‌تواند یافت وبهمین‌جهت است که ازسال‌سوم یاچهارم دبستان که‌در برنامهٔ مدارس ما هفته‌ای یك یا دو ساعت بانشای زبان فارسی اختصاص یافته است تا آخرین سال دورهٔ متوسطه همه بدون داشتن راهنما و سرمشق باید پیش خود آیین نگارش را فرا بگیرند. ۱

بدین ترتیب دانش آموزان برخلاف ترتیب معقول ومنطقی بجای آنکه ابتدا در مدرسه با آثار نویسندگان معاصر آشنا شوند تا بمدد آن در نگارش و بیان مطالب بنحو صحیح مهارتی کسب کنند همچنانکه در بسیاری ازکشورها مرسوم

است،ناگزیر و برطبق برنامهٔ موجود بآثار ارزندهٔ کهن ادبی که در دبستان و دبیرستان ایشانرا چندان بکار نمی آید می‌پردازند وچون درکمال وضوح و برای العین می‌بینند از آنچه در ساعات درس فارسی می خوانند نمی توانند احتیاجات روزانه خود را مرتفع سازند با زبان مادری خود دشمنی آشتی ناپذیری پیدا می کنند. بعلاوه بعلت آنکه هنوز «زبان روز» ومقدمات را فرانگرفته بخواندن آثار منظوم و منثور کهن مشغول می‌شوند از درك ارزش حقیقی این آثار گرانبها نیز در می‌مانند لغات بسیار می‌دانند، درامتحان فارسی نمرهٔ خوب می گیرند و از جملهٔ شاگردان ممتاز کلاس نیز بشمارند ولی نمی‌توانند دریك نامهٔ کوتاه علت غیبت خودرا بدفتر مدرسه اطلاع بدهند، موفقیت کسی را تبریك بگویند ومرك آشنا یا دوستی راتسلیت. بر اساس همین نقص کتابهای درس فارسی است که اکثر شاگردان ما صرف وقت برای یادگرفتن زبان فارسی را جزاتلاف عمرچیزی نمی‌شمارند. درصورتی که اگر ایشان درمدرسه ابتداء زبان وشیوهٔ نگارش زمان خودرا چنانکه شاید وباید فرابگیرند و بتوانند درست سخن بگویند وبنویسند بدون تردید بعداً باشوق فراوان بمطالعهٔ آثار ادبی خواهند پرداخت. در آن زمان است که باخواندن این قبیل آثار ارزنده می‌توان جوانان را با گذشتهٔ درخشان ادب فارسی وبزرگان علم‌وادب این‌سرزمین آشناساخت واحترام وتوقیر بزرگان ایران عزیز را در دل ایشان بوجود آورد.

نتیجه‌ای که از اجرای این برنامهٔ نادرست عاید می‌شود چیزی جزاین نیست که امروز بیشتر نوشته های ما و بخصوص آنچه جوانان و محصلان بخواندن آنها رغبتی نشان می‌دهند ازنظرفن‌انشاء خالی ازخطا ولغزش‌نیست، آنچه راکه‌می‌نویسیم بعلت ندانستن زبان مادری خود مغلوط ونارساست؛ کلمات وترکیبات واصطلاحات را در جای خود بکار نمی‌بریم بعلت آنکه نمی‌دانیم هرلغت را معنیی دقیق و مورد استعمالی خاص است. علت این امر روشن است ما تصور می کنیم همین که توانستیم روزنامه‌ها ومجلات را بخوانیم وچندکتاب داستان را ورق بزنیم ومثلادرفهم اخبار

فارسی رادیوها درنمانیم ومطالب کتابهای درس فیزیك وشیمی‌وجبر ومثلثات وامثال آنرا بدون ابهام و دشواری زیاد بفهمیم(که فهم‌این قبیل مطالب نیزامروز خالی از اشکال نیست) دیگر زبان فارسی رابنحواحسن می‌دانیم و احتیاجی بزحمت‌کشیدن ومطالعه کردن نداریم .

اغلب‌حتی بصورت‌بسیارساده نمی‌دانیم چرا می گویند‌این‌شخص‌خوب‌می‌نویسد ودیگری بد و بطور کلی اختلاف بین‌نوشتهٔ خوب وفصیح را ازبد وغیرفصیح تشخیص نمی‌توانیم داد و این‌حقیقتی است‌که بارها بعضی‌ازدانشجویان بی‌پرده با من درمیان نهاده‌اند که مثلا چرا می‌گویند سعدی نویسندهٔ توانایی است یا فردوسی و حافظ و مولوی چنین وچنانند و فرق ایشان با دیگرنویسندگان و شعرا در چیست؟ویا بچه علت بین این همه افرادی که امروز تحصیلات عالی دارند و باصطلاح دستشان بقلم میرود و چیز می‌نویسند و در نوشتهٔ خود نیز از نظر دستور زبان فارسی مرتکب خطایی نمی شوند فقط نام عدهٔ انگشت شماری بعنوان نویسندهٔ چیره دست بر سر زبانهاست در صورتی که بسیاری از داستانها وقصه هایی راکه در مجلات می‌خوانیم بمراتب «قشنگتر» از نوشته های افرادی چون: هدایت، فروغی، جمال زاده، اقبال ، دشتی و نفیسی . . . . است ؟

علت این‌عدم تشخیص کلام صحیح از سقیم ورسا از نارسا آنست که ایشان‌جز همین چند کتاب درسی که شامل منتخبی از آثار شاعران ونویسندگان ادوار گذشته است و روزنامه ها ومجلات بازاری چیزی نخوانده‌اند وخود محکی برای تمییز در اختیار ندارند فقط از این و آن شنیده‌اند که این نویسندهٔ توانایی است و آن شاعری استاد . آنان غالباً بقصه‌و مطلب سرگرم‌کننده و پرحادثه احتیاج دارند و برای آنان فرق نمی‌کند که آنرا سعدی نوشته باشدیا بهار یامحصلی ازکلاس ششم دبستان در صورتی که اگر ایشان در مرحلهٔ نخست بخواندن قطعات فصیح معاصر بپردازند وبا آن خوبگیرند و با راهنمایی معلم در شیوه‌های مختلف نگارش تأمل‌کنند بخوبی

بابتذال بسیاری از نوشته‌هایی که امروز باعلاقه می‌خوانند پی خواهند برد و گوهر را از خزف وسره را از ناسره تشخیص خواهند کرد.

ازطرف دیگر باید انصاف داد که برای جوانان تعداد کتابهای ارزندهٔ عمیق بنسبت کتب بی ارزش مغلوط نادرست انگشت شمارست و اکثر کتابهای موجود از جهت لفظ ومعنی بهیچ وجه جوابگوی احتیاجات جوانان درعصرما نیست واین خلائی است که اگر در پر کردن آن بطریق عاقلانه اقدامی نشود جوانان ما ناگزیر برای پر کردن آن بامور دیگری روی می آورند که نه صلاح ایشان درآنست ونه صلاح ملک و ملت.

برای رفع این نقیصه وانجام این مهم یعنی آشنا ساختن جوانان و دانشجویان باآثار نویسندگان معاصر کوششهایی در سالهای اخیر شده است. انتشار «دریای گوهر» تألیف آقای دکتر مهدی حمیدی (سال ۱۳۲۹)، «نثرفارسی معاصر» بکوشش آقای ایرج افشار (سال ۱۳۳۰) «شاهکار های نثر فارسی معاصر» دردوجلد بانتخاب استاد سعید نفیسی (سالهای ۱۳۳۰و۱۳۳۲)، ازجملهٔ کارهایی است که درین زمینه انجام گرفته است.

کوشش مؤلفان محترم دراین قسمت بیشتر متوجه جمع آوری و معرفی آثار داستان نویسان معاصر (دریای گوهر ـ شاهکار های نثر فارسی معاصر) یامطالب تاریخی و تحقیقی (نثرفارسی معاصر) بوده است که با انتخاب قطعات کوتاه از کتب نویسندگان ومحققان معاصر در کتابهای خود آتش شوق وعلاقه را دردل خوانندگان جوان برافروخته‌اند تا ایشان درصدد بدست آوردن اصل کتابها برآیند وبدقت تمام آنها رابخوانند. از اینرو این کتب را می‌توان بمنزلهٔ مدخلی برای ورود و آشنایی جوانان بانویسندگان معاصر ایران دانست. ولی آنکه معلم است و سروکارش با دانشجویانست و بمقدار اطلاعات عمومی وقلت معلومات اکثر ایشان در زمینهٔ زبان فارسی که در صفحات قبل بتفصیل بدان اشاره گردید واقف است می‌داند چگونه

خواندن بعضی از داستانها مشکلی بر دیگر مشکلات محصلان در امر نگارش می افزاید.

این مشکل چیست؟ گفته شد که کتابهای درسی ما برای زبان فارسی چگونه تهیه شده است وسبک نگارش مطالب آنها با آنچه امروز جوانان را بکار می آید تاچه حد اختلاف وتباین دارد حال آن عدهٔ معدودی از دانشجویان که عشقی بمطالعه دارند و بکتابهای درسی خود اکتفا نمی کنند ناچار بخواندن داستانهایی از نویسندگان معاصر می پردازند وچون هنوز چنانکه باید مقدمات را فرانگرفته اند از داستانهایی که بسبك محاوره و گفتگوی عامیانه نوشته شده است و این روز ها بخصوص در مجله های ما ودر آثار بعضی از نویسندگان معاصر نیز کم و بیش دیده می شود فقط جنبهٔ عامیانه نوشتن آنها بعلت تضادی که از نظر سبك نگارش با کتابهای درسی ایشان دارد جلب توجه می کند و این خوانندگان تازه کار کم مایهٔ علاقه مند اغلب پیش خود چنین می پندارند که مشکل انشاء نویسی واصولا مشکل زبان فارسی همین بوده است که فی المثل تابحال می نوشته اند : «می خواهم این مطلب را با تو درمیان نهم که ازاین پس مرا با ایشان کاری نیست» در صورتی که اگر همین مطلب را بشیوهٔ محاوره و با چنین عبارتی بنویسند : « میخام اینو بت بگم که بعد ازین من با اونا کاری ندارم » دیگر مشکلی در پیش نمی ماند و یکباره بادرهم شکستن کلمات و درهم ریختن قواعد دستور زبان فارسی معجزی بزرك بوقوع می پیوندد چه ایشان نیز چون صادق هدایت وجمال زاده و ... که گاه باقتضای وقایع ولحن قهرمانان داستان بدین شیوه می نویسند توانسته اند انشاء یا داستانی بپردازند . در حالی که این قبیل نویسندگان بزرك عمری را صرف فراگرفتن زبان مادری خود کرده اند ، کتابها مطالعه کرده و چیزها نوشته اند وگاه در هنگام داستان نویسی برحسب ضرورت بدین شیوه دست یازیده اند . ولی باید تصدیق کرد که فهمانیدن این مطلب بدانش آموزان چندان ساده نیست .

مع‌هذا دراین مورد نیز باید اعتراف کرد که محصلان را گناهی نیست گناه ازماست که در کلاس درس ومدرسه نه ضرورت فراگرفتن زبان مادری را چنانکه باید بایشان توصیه می‌کنیم، نه کتاب خوب برای ایشان فراهم می‌سازیم و نه راه نگارش صحیح و بیان فصیح را بدیشان می‌نماییم واینها نقائصی است که همه باید در رفع آن بکوشند.

ذکر این نکته نیز ضروری است که خوشبختانه در سالهای اخیر کوششهایی در زمینهٔ علاقه مند ساختن جوانان و محصلان بزبان مادری خود و بالا بردن سطح اطلاعات عمومی ایشان بعمل آمده است: اعلیحضرت همایون شاهنشاه بارها صریحاً علاقه مندی خود را بحفظ زبان فارسی و مصون ماندن آن از تعدی نا محرمان وبالابردن سطح اطلاعات دانشجویان اظهار ودراجرای آن تأکید فراوان فرموده‌اند. وزارت فرهنگ در چند سال اخیر برای مبارزه با عدم توجه محصلان بزبان مادری خود از بین تمام دروس بجای درمان اساسی فقط نمرهٔ قبولی درس فارسی را از هفت به ده ترقی داده است تا ایشان اجباراً برای فراگرفتن آن و یا لااقل نمره آوردن بیشتر جدیت کنند، توجه مخصوص دانشگاه تهران بزبان فارسی در یکی دو سال اخیر انظار عموم علاقه مندان را نیز بخود جلب کرده است، تأسیس بنگاه نشر و ترجمه کتاب و دیگر مؤسسات مشابه و توسعه کتابفروشیها در ده دوازده سال اخیر همه این نوید را می‌دهد که سیر نزولی اطلاعات جوانان ما سرانجام در آینده‌ای که دور نیست متوقف خواهد شد و بار دیگر آب رفته بجوی باز خواهد آمد.



نگارنده نیز برای آنکه بقدر وسع در رفع معایبی که گذشت گامی برداشته باشد بااستفاده ازتجربیات دوران تدریس زبان فارسی وبخصوص دوسال تصدی «بخش زبان و ادبیات فارسی» در «دانشکدهٔ فنی آبادان» درصدد برآمد از آثار نویسندگان

معاصر که در زبان وادب فارسی ازاساتید مسلم بشمارند و از زبان وادبیات عربی و اروپایی نیز آگاهی کافی دارند مجموعه‌ای فراهم سازد و در اختیار جوانان و دانشجویان قرار دهد مشتمل بر مطالب آموزنده و عمیق نه صد در صد مربوط بزندگانی مردم اعصار پیشین بل جوابگوی احتیاجات جوانان در دنیای امروز، تا این کتاب بتواند ببرخی از مشکلات ایشان پاسخ دهد و علی الخصوص فصاحت و روانی آثار منتخب، خوانندگان را در امر نگارش زبان فارسی یار و مددکار باشد و ایشانرا از خطا و لغزش باز دارد. برای حصول این مقصود پس از صرف مدتی قریب‌دوسال ومطالعهٔ آثار عده‌ای از نویسندگان معاصر دراین‌مجلد فقط‌بجمع آوری برخی از نوشته های پنج تن از ایشان: عباس اقبال آشتیانی - محمد علی فروغی (ذکاءالملك) - مجتبی مینوی - دکتر پرویز ناتل خانلری وسعید نفیسی همت گماشت.

قبل از آنکه خوانندگان ارجمند بمطالعهٔ آثار منتخب در این مجموعه بپردازند، لازم است ایشان را بشیوهٔ انتخاب قطعات در این کتاب بنحو اختصار آشنا سازد.

برای شروع کار ابتداء بجمع آوری آثار نویسندگان مورد بحث پرداخت و سپس درنهایت دقت بمطالعهٔ آنچه فراهم ساخته بود مشغول گردید وآنچه راکه در خور این کتاب و درحوصلهٔ خوانندگان چنین کتابی‌می‌یافت بکناری می‌نهاد آنگاه چون این کارباتمام رسیدباردیگرخواندن این آثارمنتخب را ازسر گرفت وقسمتهایی راکه بااحتیاجات جوانان ودانشجویان وغرض ازتألیف این کتاب بیشتر موافق بود با احتیاط و تعمق فراوان برای چاپ بر گزید که اینك از نظر خوانندگان محترم می گذرد. بدیهی است امروز در بین اساتید زبان فارسی عدهٔ دیگری را می‌توان نام برد که هر یك از ایشان را در نگارش شیوه‌ای خاص و دلپسند وشایستهٔ تقلید و پیرویست وفقط بعلت آنکه اکثر آثار ایشان مربوط بتحقیقات صرف ادبی و تاریخی و موضوعاتی از این قبیل است بیم آن بود بر گزیدن قطعاتی از نوشته های ایشان

برای کسانی که می‌خواهند در راه آشنایی با آثار منثور فصیح زبان فارسی گام بردارند مطبوع واقع نگردد و در نتیجه بعضی از خوانندگان چنانکه باید بعمق و و ارزش نوشته های ایشان پی نبرند ومقام واقعی این دسته ازنویسندگان را درنیابند بعلاوه کتاب از اندازه درمی گذشت. ازاینرو این کار را بمجلدات دیگری که ممکن است این کتاب درپی داشته باشد بازگذارد.

برای چاپ قطعات این مجموعه از صاحبان آنها کسب اجازه شده است بدین امید که این امر نیز بمرور در ایران سنتی شود تا هرکس نه بی اجازهٔ مؤلف یا نویسنده بچاپ آثار او بپردازد ونه کتابفروشی خود را مجازبداند اثر نویسنده‌ای را با انعقاد یك قرار داد بارها بنفع خود بطبع برساند. در این قسمت بر خود فرض می‌داند که درودبیکران خودرا بروان‌استادبزرك فقید مرحوم عباس اقبال وشادروان محمد علی فروغی تقدیم دارد و ازدانشمند محقق آقای مجتبی مینوی استاد دانشگاه تهران که با وجود گرفتاریهای فراوان در مدت اقامت کوتاه خود درتهران‌با نهایت لطف‌وبزرگواری زحمت مطالعه وتجدیدنظر درآثارمنتخب خودرا برای‌چاپ‌دراین مجموعه‌قبول کردندوازآقای‌دکتر پرویز ناتل خانلری استاد محترم‌دانشگاه تهران که باتائید تقاضای اینجانب بدین کار بدیدهٔ قبول نگریستند و از استاد دانشمند آقای سعید نفیسی استاد دانشگاه تهران که علاوه بر موافقت کامل با چاپ برخی ازآثار خود مرا در فراهم ساختن این مجموعه تشویق بسیار فرمودند و از آقای حبیب یغمائی مدیر دانشمند مجلهٔ یغما که درکسب اجازه برای بچاپ رسانیدن مقالاتی‌از نوشته های مرحوم محمد علی فروغی بر من منت فراوان گذاردند تشکر کند.

عمیق و آموزنده بودن مطالب این مجموعه قبل از هرامر مورد توجه‌خاص بوده است. حتی‌المقدور از انتخاب قطعات بسیار طولانی یا مربوط بتحقیقات‌ادبی و تاریخی محض خودداری شده است و گاه‌گاه بمطالب چاشنی‌یی از داستانهای پرمغز مینوی و نفیسی زده است تا رغبت‌خواننده را بقراءت این مجموعه برانگیزد.

بطور کلی بجای آنکه از آثار دهها نویسنده هریك چند صفحه‌ای دراین کتاب فراهم شود ترجیح داده شده است که ازچند تن ازنویسندگان بزرك معاصر قطعاتی متعدد ودرموضوعات مختلف دراین مجموعه آورده شود تا خواننده بهتر بطرز تفکر وسبك بیان ونگارش ایشان آشنا گردد چه واضح است خواننده را نمی‌توان با یکی دو صفحه از آثار نویسندگان با سبك نگارش وارزش واقعی ایشان آشنا ساخت.

ازانتخاب قطعاتی که بشیوهٔ محاوره و گفتگوهای عامیانه نگاشته آمده باوجود آنکه درجای خود دارای ارزش بسیارست بنا بعلتی که قبلاً مذکور افتاد خود داری شده است.

تمام قطعات بدون ادنی تصرفی عیناً بصورت اصل در این کتاب نقل شده است (جز دریکی دو مورد) وازاظهارنظرهای بیجا و ناصواب وحذف بعضی ازقسمتهای یك مقاله یا داستان که مسلماً بارزش واقعی وکلیت و وحدت موضوع هرنوشته‌ای خلل وارد می‌سازد نیز برحذر بوده است.

قواعد نقطه گذاری، قواعد املائی، اتصال و انفصال کلمات مرکب و دیگر مطالب مشابه نیز ازهرجهت با اصل نوشته منطبق است زیرا کاملاً آشکاراست علاوه برآنکه هریك ازاین‌نویسندگان را اسلوبی خاص درنگارش‌است شیوه‌ای مخصوص نیز در مورد رعایت این قبیل قواعد می‌باشد و بنظر نگارنده رعایت این موضوع نیز لازم بود. ولی با وضع چاپخانه‌های موجود نمیتوان گفت خود ایشان تا چه حد در این امر توفیق حاصل کرده‌اند همچنانکه راقم این‌سطور نیز با وجود آنکه مراعات این‌مهم را در سرلوحهٔ کارهای خود در چاپ این‌مجموعه قرارداده بازنمی‌داند تا چه اندازه درانجام این کار موفق شده است.

در قرار دادن آثار نویسندگان در این کتاب و ذکرنام ایشان در قسمتهای مختلف همه جا ترتیب الفبایی نام خانوادگی‌ایشان مراعات شده است.

در نگارش شرح حال نویسندگانی که آثارشان در این مجموعه آمده است

کتاب «نثر فارسی معاصر» تألیف آقای ایرج افشار مورد استفاده قرار گرفته است .

بعلاوه چون منظور این بوده است که از آثار منثور فصحای معاصر قطعاتی در این کتاب فراهم شود و برای اینکه این کار فایده دیگری نیز در برداشته باشد برخی از مطالبی راکه نویسندگان مورد بحث از زبانهای بیگانه بفارسی ترجمه کرده‌اند باین مجموعه اضافه کرده است زیرا کتاب حاضر محتوی «نمونه‌هایی از نثر فصیح فارسی معاصر» است و وجود قطعات ترجمه شده از زبانهای خارجی لااقل مفید این فایده تواند بود که خواننده دریابد چگونه نویسندگان توانا در ترجمهٔ متنی از زبانی بیگانه اسلوب طبیعی نگارش زبان مادری خود را از یاد نمی‌برند و تحت تأثیر زبان متن اصلی قرار نمی‌گیرند و این خود امریست که باید مورد توجه جوانان در کار ترجمه قرار گیرد .

مطلبی دیگر که در کتاب حاضر مورد اعتنای خاص بوده اختصاص یك بخش نسبةً مهم به «مقاله نویسی» است زیرا امروز این فن در ادبیات جهان مقام شامخی دارد و یکی از مهمترین انواع آثار ادبی بشمار می‌آید که متأسفانه این موضوع هنوز چنانکه شاید در زبان فارسی مـورد توجه قرار نگرفته و مفهوم مقاله (Essay) و مقاله نویسی بین غالب فارسی زبانان از مرحله‌ای ساده و ابتدائی تجاوز نکرده است واغلب افراد تحصیل کرده نیز ازمعنی مقاله وانواع آن تصوری فراتر از سرمقاله‌های روزنامه ها ندارند بهمین مناسبت توجه خوانندگان را بمقالات متنوعی که در این کتاب آمده است جلب می‌نماید .



در پایان این گفتار تذکر این نکته را لازم می‌داند که نگارنده قسمت اعظم مطالب این مجموعه را بر حسب ضرورت برای مطالعهٔ دانشجویان دانشکدهٔ فنی آبادان بصورت پلی کپی فراهم ساخته و در اختیار ایشان قرار داده بود واگر تشویق فوق‌العاده و راهنمایی دوستان فاضل وارجمندم آقای دکتر احمد علی رجائی استاد

دانشکدهٔ ادبیات تبریز و آقای دکتر غلامحسین یوسفی استاد دانشکدهٔ ادبیات مشهد که همواره از دوستی و صفای ایشان بهره‌مند بوده‌ام نمی‌بود بازهم این مطالب حد اکثر بهمان ترتیب دراختیار دانشجویان معدود دانشکدهٔ فنی آبادان قرار می گرفت و بس. اینک اگر درچاپ وانتشار این کتاب برای جوانان و دانشجویان فایده‌ای متصور باشد این فایدت بی‌شك مرهون تشویق ایشانست که دراین کار نیزحقی برمن دارند.

جلال متینی

دانشکدهٔ فنی آبادان

مرداد ماه ۱۳۳۸

فهرست

عنوان	صفحه

عنوان	صفحه

عبّاس اقبال آشتیانی

عباس اقبال آشتیانی بسال ۱۳۱۴ هجری قمری متولد گردید و پس از فراگرفتن تعلیمات مقدماتی درزادگاه خود برای تکمیل تحصیلات بتهران آمد ومدرسهٔ دارالفنون را بپایان رسانید. اقبال فعالیت‌های فرهنگی خود را باخدمت در کتابخانهٔ عمومی معارف و تدریس در دارالفنون آغاز کرد سپس درمدارس علوم سیاسی، نظام ودارالمعلمین عالی نیز بتدریس ادبیات و جغرافیا پرداخت و هنگامی که در سال ۱۳۰۴ هجری شمسی بسمت منشی همراه یك هیأت نظامی ایران بپاریس رفت ضمن انجام وظایف اداری توانست باحراز درجهٔ لیسانس در رشتهٔ ادبیات از دانشگاه معروف «سوربن» فرانسه نائل آید.



عباس اقبال آشتیانی

چون اقبال بایران بازگشت دانشگاه تهران افتتاح شده بود و با سمت استادی در دانشکدهٔ ادبیات بتدریس مشغول گردید. باوجود آنکه اقبال ازاعضای پیوستهٔ فرهنگستان ایران بود بارها صریحاً مخالفت خود را با نحوهٔ کار فرهنگستان اعلام داشت. از جملهٔ کارهای بسیار پر ارزش او انتشار مجلهٔ «یادگار» است که در سال ۱۳۲۳ بانتشار آن پرداخت و پنج سال این کار را ادامه داد ولی درین زمان قانونی بتصویب رسید که کارمندان دولت را از روزنامه نگاری منع میکرد، بدینجهت اقبال علیرغم میل خود و برخلاف انتظار دوستانش این مجلهٔ سودمند را تعطیل کرد. وی در سالهای اخیر عمر خود مستشار فرهنگی ایران در ترکیه و ایتالیا بود و در سال ۱۳۳۴ هجری شمسی در رم رخت از جهان بر بست.

اقبال بواسطهٔ تسلط بر زبان فرانسه کتابهایی را از آن زبان بفارسی ترجمه کرد. وی متون بسیاری ازآثار ادبی و تاریخی را بروش علمی تصحیح و منتشر نمود. کارهای ادبی و تألیفات او بسیار است که درین مختصر نمیتوان بتوضیح آنها پرداخت بخصوص که مقالات او اینك مورد توجهست. ازجملهٔ تألیفات مشهور اوست: خاندان نوبختی، کلیات تاریخ تمدن جدید، تاریخ مفصل ایران، قابوس وشمگیر زیاری، ابن‌المقفع، بحرین و جزایر و خلیج فارس، دورهٔ جغرافیای عالم، (برای مدارس سه مجلد)، دورهٔ تاریخ عمومی (برای مدارس)، دورهٔ تاریخ ایران (برای مدارس دومجلد) . . . . .

دانشمند واقعی و معرفت حقیقی*

معمولاً پیش مردم ظاهربین بیخبر دانشمند واقعی کسیست که از اقران خود بیشتر چیز بداند و در خزینهٔ خاطر از معلومات و معارف سرمایه‌ای وافر اندوخته داشته باشد یعنی عامه، فاضلترین مردم کسی را میشناسند که از لحاظ کمیت دانستنی‌ها و فراوانی محفوظات بر همگنان مقدم شمرده شود و کسی نتواند در این مقام با اودم همسری و برابری زند.

اگر این تشخیص صحیح باشد پس رسیدن باین منزلت بدون طی مراحل عدیده از عمر و سالیان دراز تحمل رنج آموختن و فرا گرفتن جز پیران سالخورد کسی دیگر را میسر نتواند شد و جوان هرقدر هم بااستعداد و تیزهوش باشد تا بحد اکثر عمر نرسد شایستگی آن که عنوان دانشمند و فاضل بیابد نخواهد یافت.

اگر واقعاً علت غائی و طریقهٔ منحصر بفرد عالم شدن همین اندوختن و فرا گرفتن است پس چاره‌ای جز آن نمیماند که شخص در تمام مدت زندگانی از السنه و افواه آموختنیها را بشنود و بخاطر بسپارد یا آنکه آنها را درمتون کتب و دفاتر بخواند و یاد بگیرد. اماچون از بدبختی دورهٔ عمر انسانی بسیار کوتاه و وسعت دامنهٔ فراگرفتنیها بی پایان است هیچکس نمیتواند ولو آنکه تمام ساعات شب و روز خود را بتعلیم و آموختن بدهد و جزاین کاری نکند بمبلغی از آن که قابل اعتنا باشد برسد و بمقداری از آن دست یابد که باستظهار آن بتواند بر دیگران فخر بفروشد چه آنجا که عمرو بود و نمود ما درمقابل عظمت عالم طبیعت و بیکرانی زمان بهیچ شمرده میشود معلومست

---

* مجلهٔ یادگار ـ سال اول ـ شماره ۹ (اردیبهشت ۱۳۲٤) ص ۱ـ۱۱

که افزودن قدری ناقابل ازاعتباریات بر آن هیچ مؤثراثری وشایستهٔ نمودی نخواهد بود . وقتی که دانشمند تیزهوش روشن بینی پس ازسالها صرف عمرو فراگرفتن اصول کلی جمیع معلومات عصرخود بامثال خویش بگوید که :

آمد شدن تواندرین عالم چیست آمد مگسی پدید و ناپیدا شد

یا :

آنان که محیط فضل و آداب شدند در محفل جمع شمع اصحاب شدند

ره زین شب تاریك نبردند برون گفتند فسانه‌ای ودرخواب شدند

دیگرجای هیچ شبهه باقی نمیماند که تمام شوروشغبهای افراد انسانی وقیل و قالهای مدرسه‌ای فضلا ومتتبعین تا حدی از بیخبری و کم ظرفی است چه جسارت و جرأت دراین مرحله تاپك اندازه زادهٔ جهل است و بانك وغوغا نتیجهٔ بیخبری وسبکسری.

طلبه‌ای راحکایت کنند که با تبختری تمام در صحنهٔ مدرسه قدم میزد و سینهٔ خودرا بوجب می‌پیمود ومیگفت که متحیرم که این همه علم چگونه در سینهٔ من جا گرفته، بعد از تحقیق معلوم شد که مولانا تازه بخواندن کتاب «شرح امثله» مشغول شده است وهنوز از آن مرحلهٔ ابتدائی نگذشته .

اگر بدیدهٔ انصاف ببینیم وعظمت عالم را در نظر بیاوریم میان کمیت معلومات این طلبهٔ مبتدی بامقدار علم فضلائی که خود را بغایت هر علمی رسیده ومنتهی میدانند تفاوتی نیست چه در مورد قیاس با مقدار آب اوقیانوس کبیر یك قطره ویك کوزهٔ آب در ناچیزی تقریباً هردو بیك پایه واندازه‌اند .

امروزدیگر ازبدیهیات است که کرهٔ زمین مسکن ما یکی ازکوچکترین کرات عدیدهٔ آسمان بی ابتداوانتهاست که از کرورهاسال قبل ازاین درفضای لایتناهی سرگردان ومحکوم حکم چندین حرکت قسری بوده وهست ودست توانائی نامرئی از بدوخلقت آنرا باآنچه درسطح آن برجاست بوادی نامعلومی پرتاب کرده و این کرهٔ سرگردان درعین آنکه معلوم نیست درچه جهت و بطرف کدام مقصود میرود اشرف مخلوقات

راهم بااین‌همه هوی وهوس و نخوت و جبروت با خود میکشاند شاید هم روزی در نتیجهٔ برخورد بکره‌ای دیگر یا براثر حادثه‌ای از نوع حوادثی که فضا پیوسته میدان بروزوظهور آنهاست بیکبارگی ازهم متلاشی شود وهر ذره خاکی از آن بجائی بیفتد.

این حال کرهٔ زمین مسکن ماست وتابوده نیز چنین بوده است درصورتیکه انسان تاچندی پیش همیشه دراین پندار سرمیکرده است که این کره مرکزعالم است و جمیع کواکب و آسمانها دور مأوای او دو گردشند حتی خلقت جمیع ممکنات وافلاك و اختران بطفیل وجود اوکه زبدهٔ مخلوقات و خلاصهٔ موجوداتست صورت گرفته، روانش شاد بادکه گفت:

دریا بخیال خویش موجی دارد خس پندارد که این کشاکش بااوست

غرض ازاین مقدمات آنکه هر کمیتی که بدست انسان که کمیت عمروقدرتش بسیار محدود وناپایدار است جمع آید ودرحیز اختیار اوقرار گیرد چه‌از نوع مادیات سریع الزوال باشد چه‌ازمقولهٔ معارف ومعلومات که‌نسبةً جاویدترند باز سرمایه‌ای نمیتواند محسوب‌شود که درقبال بی پایانی استطاعت عالم و بی نیازی دستگاه خلقت عظم‌وارزشی داشته باشد.

بعدازاین مقدمه‌جای‌این‌سؤال‌باقی‌است که‌اصلاً غرض‌ازاندوختن‌علم‌و آموختن دانسته های مردم پیشین چیست واگر واقعاً تمام فضیلت علم‌وعالم موقوف براین است که سراسر عمر بخواندن ویادگرفتن وبحافظه سپردن بگذرد آیاهیچ‌عقل‌درست وذوق سلیمی روامیداردکه باوجود علاقهٔ طبیعی که درهر انسان عادی بلذت طلبی و تمتع از حیات و جلب منفعت موجود است از جمیع لذایذدست بردارد و یکسره بدنبال تحصیل وتعلم که مستلزم تحمل همه‌قسم زحمت وازخود گذشتگی است بدود؟

مردی که همهٔ عمررا تنها در راه آموختن و فراگرفتن صرف میکند اگرزاهد وعابد است‌ودرطلب‌اجراخروی و یافتن حورو‌قصور میکوشد مارا بااو کاری نیست چه‌این‌طایفه هم معدودند وهم بصدق یاریا خود را از جمع جمهور ناس که خواهی

نخواهی باید در رفع حوائج زندگانی این دنیای خود بکوشند خارج کرده و درفکر بدر بردن گلیم خود از آب بند اما اگر زاهد وعابد نیست پس ناچار علم را برای این دنیا فرامیگیرد و لاعلاج باید روزی علم خود را اگر هم برای انتفاع دیگران نباشد اقلاً برای استفادهٔ شخصی بکار ببندد و پیش از آنکه عمر بپایان رسد قدمی نیز درراه اعمال واستخدام فراگرفته‌های خود بردارد .

ازیکی از دوستان که برخی ازایام خود را دریکی از مدارس قدیمه بتحصیل فقه گذرانده بودشنیدم که باجمعی ازطلاب علوم دینیه درمحضر استادی بمطالعهٔ کتاب شرح کبیر اشتغال داشتند . درمیان این طلاب پیرمردی بود که کتاب مزبور را چندین بارپیش همین استاد وقبل ازاو پیش استادانی دیگر خوانده بودو هربار که طلابی تازه نفس شرح کبیررا بمطالعه شروع میکردند او نیز باایشان همراه میشد . روزی نوادهٔ استاد راکه پسری نورس ودرسنین سه و چهار ازعمر بود خادم بمحضر مطالعه آورد. طلاب هریك بآفرین وتحسین ودعای خیر درحق نوادهٔ استاد پرداختند . چون نوبت بطلبهٔ پیر رسید دستی بریش سفید خود کشید و گفت خداوند توفیق وعمر مرحمت کند تاروزی در خدمت آقازاده شرح کبیر بخوانیم !

آیا عمر محدود انسان طالب علم باید بالکل بهمین خواندن شرح کبیر یاجبر ومثلثات وامثال آنها بگذرد واصطلاحات وعباراتی را برروی هم بارومغز خود را از اجزائی متفرق وغیر متلائم انباشته نماید یاآنکه غیر از این مرحلهٔ ابتدائی سیر بطرف مقاماتی دیگر نیز برعهدهٔ او نهاده شده ؟

انسان غرق دردریای نامحدود احتیاج است و باوجود تمام دست وپاهائی که از ابتدای آفرینش خود تاکنون کرده بازهمچنان محتاج باقی است و اگر نکوشد و از انجام بعضی تکالیف واعمال پاره‌ای تدابیر غفلت کند هیچگاه بساحل نجات نمیرسد وتلاطم امواج احتیاجات اورا درخود فرومیبرد .

تمدن عبارت است از مجموع تدابیری که افراد بااستعداد بشر از ابتداء تاامروز

برای رفع حوائج خود اندیشیده و هم‌اکنون نیز می‌اندیشند . وسائلی که ما امروز برای رفع حاجات زندگانی خود داریم وهرروزاز آنها فایده برمیداریم ودرصورت امکان دراصلاح وتکمیل آنهامیکوشیم نتیجهٔ همان تدابیری‌است که سابقین اندیشیده وبماامنتقل ساخته‌اند ، علم ومعارف نیز ازهمین نوع تدابیر است واساساً ایجاد وظهور آنها هم برای رفع حوائج مادی ویامعنوی عمومی انسان بوده و هم امروز نیز باید درهمین راه مصرف شود .

اگر کسی مثلاً از وسایل مادی که دست بدست از پیشینیان بارث بما منتقل شده چیز یا چیزهائی را بجای آنکه بمصرف رفع حاجت خود یاعامه برساند فقط در خانهٔ خویش جمع آورد و در عین اینکه خود و مردم را دراحتیاج مبرم می‌بیند قدرت یافهم آنرا نداشته باشد که از آنها رفع حاجت کند و بهمین خوش باشد که مقدار کثیری از این اشیاء را مالك است و در انبار خود ریخته چنین شخص علاوه بر آنکه درپیش مردم محتاج وفقیر بقلم میرود درحقیقت مالك چیزی نیز نیست چه تاقدرت تصرف وبهره برداری کسی درمایملکی محرز نشود اورا نمی‌توان توانگر و ثروتمند گفت .

همین حال مسلم است کسی را که عمری بذخیره کردن معلومات ناقص متفرق گذرانده ودرعین آنکه مغز خویش را از دانسته ها و تجارب علمی دیگران انباشته بآن فیضی که‌اورا درخط رفع حاجت ازاین‌اندوخته ها برای خیرخود وخیرعمومی بیندازد نرسیده وهمچنان دروادی بیخبری وبیچارگی فرومانده است .

کسانی که عمرخود را منحصراً بفرا آوردن معلومات میگذرانند و حرص و ولعی‌خارج‌ازحد معقول دراین‌راه‌نشان‌می‌دهند عیناً بغارتگرانی‌می‌مانند که‌درتاریکی شب بشهری‌یاکاروانی‌زده و بدون آنکه مجال‌تشخیص‌داشته باشند بشتاب‌تمام هرچه را دردسترس‌خودیافتند میربایند وفرصت وتمیز آنکه‌کدام متاع نفیس تروبرای رفع حاجت مفیدتراست برای ایشان میسر نمی‌شود چه تنها حاجت این قبیل مردم همان

اقناع احتیاج غارتگری ودستبرد است واین حس که بتدریج صورت عادت بخود میگیرد درصاحبان آن دیدهٔ بصیرت ومصلحت اندیشی راکور میکند.

گفتیم که معلومات ومعارف عمومی بشر نیز از جمله تدابیری است که مردم هوشیار زیرك برای رفع حوائج مادی ومعنوی خود اندیشیده‌اند بنابراین تمام سعی جویندگان دانش و فرهنگ وجهد فضلا در راه تکمیل آن باید متوجه خیر وانتفاعی باشد که شخص یا نوع ازعلم میتواند بردارد اما" نباید تصور کرد که هرقدرعلم واطلاع کسی بیشتر شد دست او برای رساندن این خیر و انتفاع گشاده تر میگردد چه علم چیزی نیست مگر معرفت مجهولات وچون دامنهٔ مجهولات نامحدود و بی‌پایان است بهر اندازه که علم توسعه وکمال پیدا کند باز در مقابل عظمت عالم مجهول از جهت کمیت چیزی برقدر وقیمت آن افزوده نمی‌شود و بهرحال که درآید همان حکم قطره ودریارا خواهد داشت.

بزرگترین فرقی که مابین یك تن وحشی با یك نفر متمدن موجود است، درعین اینکه چون هردو ازنوع بشرند بنابراین هردو درزنجیر احتیاجات پابند، این است که متمدن قوهٔ درك مقداری از احتیاجات خود را دارد وبااستطاعتی که دررفع آنها تحصیل کرده باین عمل دست میزند درصورتیکه وحشی یااصلاً ازدرك احتیاج محروم است یادرصورت این درك تدبیر وقدرت ووسایل بر آوردن آنها را درخود نمی‌بیند.

تفاوت مابین یك نفرعالم واقعی ویك نفرجاهل بیخبر نیزدرعین اینکه هردو درقبال کلیهٔ اسرار خلقت وقوانین وسنن حاکم بر آثارارضی وسماوی بیك پایه عاجز وسرگردانند، اینست که عالم واقعی بمقداری ازجهل خود پی میبرد و ببیان عجز و بیچارگی خود قادراست درصورتیکه جاهل همچنان در جهل مرکب باقی است و هر چه هم بکوشد جز آنکه از ضلالتی بضلالتی دیگر برود و ازچاله بچاه افتد بهره‌ای دیگر نخواهد برد.

جاهل چون خود را بی‌باکانه در هر راه تاریك پرخوف و خطرمی‌اندازد

ناچار بوادی هلاك و بوار فرو میشود درصورتیکه عالم واقعی از آنجا که قبلاً پی بتاریکی ومخافت راه‌برده میکوشد که اگر راه را نمیتواند برخود روشن‌سازد لااقل با احتیاط قدم بردارد واز جوی وجر و چاه و چالهٔ آن احتراز کند سپس دیگران‌را برمهالك آن بیاگاهاند ودراین‌راه‌پیمائی هدایت کند .

هیچکس باخواندن‌کتاب واندوختن دانسته‌های پیشینیان وپیمودن عرض و طول‌مدرسه وکتابخانه بادراك‌مجهولات عالم‌زنده وپیمودن راههای مظلم وپرآسیب حیات‌ظفر نخواهدیافت ودراین‌مرحله بین‌او و جاهل‌تفاوتی نیست.

آنچه درکتاب هست یا از استاد میشنویم خلاصهٔ استنباط و دریافت و تأثر افرادی است ازجنس ما که درزمانی غیراززمان‌ما یادرمیان مردمی غیرازما میزیسته وبچشمی غیرازچشم ما دراحوال جهان وجهانیان میدیده‌اند .

کسی که باسم تحصیل علم تنها بجمع آوری همین نوع معلومات قناعت‌کند درست بدان میماندکه بخواهد راه امروز زندگانی را باچشم غیر وراهنمائیهائی‌که مدتها قبل برای‌راهی غیرازاین‌راه ترتیب داده شده بپیماید وازچشم وذوق واستعداد خودکه ممکنست از چشم وذوق و استعداد دیگران ناتوان‌تر ونارساتر نباشد استفاده نکند .

باید آن‌کتاب را دوست داشت وآن استاد را پرستیدکه بجای انباشتن مغز و فلج‌ساختن قوهٔ‌استنباط شخصی ذوق‌طبیعی خواننده وشنونده را بوجد واهتزازآورد وغنچهٔ استعداد ولیاقت اورا درآغوش ملاطفت وهدایت بشکفاند و چشم نیمخواب اورابمدد نسیمی لطیف‌تر ازنسیم سحری یعنی‌بنفحات مهرونوازش بگشاید وقدمهای متزلزل اورا درطی طریق‌حیات روزبروز استوارتر سازد نه‌آنکه باتحمیل مستبدانهٔ استنباطات پادرهوا ومحفوظات‌ثقیل جانکاه خود خاك‌مرده برفرق هراستعداد جوان بپاشد وآب‌نومیدی وذلت برشعلهٔ هرذوق سوزان بریزد .

برای‌وصول بهرمقصدی دوعمل لازم‌است اول تحقیق وشناختن راه‌درست آن

مقصد بشکلی که شخص رهرو گمراه نشود وبزودی وازاقصرطرق بآنجابرسد. دیگر پیمودن مسافتی که میان‌ماومقصد موجوداست. آیابصرف پیمودن‌راه واسراف واصرار دراین‌عمل بی آنکه‌قبلاً راه و رسم منزل‌شناخته‌شود رهرو جز آنکه‌بتر کستان‌بیفتد نتیجه‌ای خواهدبرد ؟

بیشتر محصلین وطلاب علوم که برای رسیدن بمقصدی اختیار عقل و استعداد وذوق خودرا بدست هر کتاب یا هراستاد خودخواه ونا آزموده میدهند ومیخواهند بهدایت آن کتب وبپای آن استادان بمنظور ومقصد خود برسند غالباً گمراه میشوند زیراکه این‌قبیل کتب واستادان غالباًطالب ومحصل‌را بدون آنکه راه ورسم صحیحی بایشان بنمایند ببیراهه‌می‌اندازند وایشان‌را بجدوجهد درطی طریقی که مبدأ ومنتهای آن‌قبلاً معلوم نشده وبهیچوجه مسلم‌نیست که رهرو بآن‌وضع بمقصود برسد ترغیب وتحریض میکنند.

شایدهنوزدرمملکت‌ما عدهٔ کثیری‌چنین‌تصور مینمایندکه سرّ ترقی‌مردم‌مغرب زمین و علت عمدهٔ تفوّق علمی ایشان برما آنست که اروپائیان از جهت «کمیت» معلومات ومعارف برما برتری یافته‌اند ویك‌تن‌اروپائی درراه طلب‌علم وآموختن و انباشتن مغز وسینه زیادتر ازیك‌تن‌طالب علم ایرانی جدوجهد بخرج میدهد وبیشتر معلومات ومحفوظات دارد .

بااینکه مسلماً طالب علم اروپائی سهل‌انگار وکم‌جهد نیست بلکه دراین‌راه يك‌دقیقه‌ازعمراو نیز بخیره‌تلف‌نمیشود بازچنان‌تصوری‌سطحی است‌وسرّ ترقی‌اروپائی درمرحلهٔ علم و معرفت درکثرت فضل و دانش و زیاد آموختن نیست بلکه رمز کار اروپائیان که همان نیز موجب تفوّق و تقدّم کلی ایشان شده دردرست آموختن یعنی «کیفیت» دانش‌اندوزی واختیار راه و رسم صحیحی‌دراین‌مقام‌است واین همانست که خود ایشان آنرا «متد»[۱] میگویند وماباید آنرا «روش درست» ترجمه کنیم .

۱- Méthode

اهل‌علم اروپا هم مانند علمای مملکت ما تا اواسط قرن هجدهم میلادی پابند یك سلسله خرافات علمی و تعبدات خلاف عقل و منطق و گرفتار اقوال علمای قدیم و ارباب ادیان بودند وجرأت و جسارت آنکه زیر بار این قیود بزنند و بچشم خود در عالم خارج ببینند و بذوق واستعداد شخصی بفهم اسرار خلقت وتشخیص مصالح زندگانی بپردازند نداشتند بهمین جهت طلب علم برای ایشان هم بهمان فرا گرفتن محتویات کتب قدما وقبول تعبدی اقوال استادان انحصار داشت .

ظهور چندتن دانشمند باذوق تیزهوش مثل الکساندرفن هومبولت[۱] و چارلز لایل[۲] وچارلز داروین[۳] وارنست رنان[٤] که بزرگترین منتقدین علم ومعارف قدیم ومهمترین بانیان اصول علمی جدیدند طرز تفکر واستدلال مردم اروپا رایکسره عوض کرد وراه ورسم صحیح وروش درست دراین مرحله بدست آمد ، بتدریج فضلای نامدار دیگر دنبال کارهای این دانشمندان پیشقدم را گرفتند و قوانین متقنی راکه علوم طبیعی و اجتماعی و ادبی محکوم حکم آنهاست شناساندند و با استفادهٔ عملی از این قوانین تمدن وعلم اروپائی رابااین پایه که می‌بینیم رساندند .

غرض از تمام این مقدمات آنست که دانشمند واقعی کسی نیست که زیاد کتاب خوانده وبیشتر ازدیگران معلومات ومحفوظات داشته باشد . دانشمند واقعی آن کس است که درتحصیل علم و ادب باروشی درست قدم بردارد وبا راه ورسمی صحیح آنرا بکار ببرد تاهم زودتر بسرمنزل مقصود برسد وهم معلومات اوبکارزندگانی بخورد وبخیر وسعادت اووجامعه‌ای که در آن زیست میکند بیاید .

برای آنکه مطلب روشن‌تر شود ویکی ازهزار فرقی که بین روش کارما و روش کار اروپائیان موجود است آشکار گردد بذکریکی دومثال میپردازیم .

اروپائیان عموماً کتبی راکه بچاپ میرسانند بآنها چند فهرست مرتب منظم

۱- Alexander von Humboldt ۲- Charles Lyell
۳- Charles Darwin ٤- Ernest Renan

بترتیب حروف الفباء شامل اعلام واسامی کتب و مواضیع کتاب باذکر صفحه و گاهی سطر ضمیمه میکنند تا هر کس خواست مطلبی را در آن کتاب بدست بیاورد محتاج بخواندن وورق زدن تمام آن نباشد بلکه فوراً بااین کلید بمقصود راه ببرد حتی بداند که ازیك مطلب یایك اسم چندبار ودرچه مواضعی از کتاب ذکری بمیان آمده. کسانی که باتحقیق وتتبع سروکاردارند میدانند که بااین عمل تاچه حد صرفه دروقت میشود وچه توفیر عمری از آن بدست می آید. امروز از برکت همین روش درست اروپائی است که ما برای شاهنامه و مثنوی کشف الابیات و برای قرآن مجید کشف الآیات و برای کتب عظیمی مانند تاریخ طبری وتاریخ ابن الأثیر ومعجم البلدان و معجم الادبای یاقوت فهرستهای کامل مرتب در دست داریم و بیك طرفة العین هرچه را میخواهیم میتوانیم بآسانی در آنها بیابیم. اکثر همین کتب را ازروی چاپهای اروپا در مصر، ایران وهند تجدید طبع کرده‌اند و ناشرین شرقی مثل اینکه اروپائی از عقل بی بهره بوده وعمل لغوی کرده است کلیهٔ آن فهرستها را انداخته وازآن کتب نسخه‌هائی منتشر نموده‌اند که انتفاع از آنها بسیار کم و سروکار داشتن باآنها موجب تضییع عمر کلی است.

جلال الدین سیوطی که یکی از بزرگترین دانشمندان اسلام است کتابی بسیار مفید وجامع دارد بنام «الاتقان فی علوم القرآن» ودراین کتاب سیوطی آنچه بقرآن وتاریخ وجمع وتفسیر و کتابت ولغت آن مربوط است بااستقصای تمام جمع آورده حتی عدد حروف منقوطه وغیر منقوطهٔ آنرا نیز بدست داده لیکن ذهن او باینجا نرسیده است که کشف الآیاتی نیز برای قرآن لازم است تا اگر کسی خواست آیه‌ای را در قرآن بیابد وپیش وپس آنرا بداند اورااین کار بسهولت میسر باشد. این کاری بود که بالاخره اروپائیان کردند وازبرکت آن امروز ما میتوانیم بسهولت هرآیه راکه بخواهیم در قرآن بیابیم.

استاد علامه آقای قزوینی همیشه در مورد صحبت از اختلاف روش ما باروش

اروپائیان برسبیل عبرت این حکایت را از ابن خلکان نقل میفرمایند . ابن خلکان چنانکه میدانیم بنای کتاب مشهور خود وفیات الأعیان را در ترجمهٔ احوال بزرگان بر این اصل نهاده است که تا تاریخ فوت کسی راندانند شرح حال اورا عنوان نکنند ووجه تسمیهٔ کتاب او بوفیات الأعیان نیز همین است .

این مورّخ باذوق در شرح حال ابوالوفاء بوزجانی عالم بزرگ ریاضی چنین مینویسد که مدتها بود که میخواستم شرح حال اورا در کتاب خود بیاورم اما از آنجا که تاریخ فوت اورا نمیدانستم نمیتوانستم بر خلاف اصلی که آنرا مبنای کار خود قرارداده بودم اقدام کنم تا آنکه پس از بیست سال تصادفاً در تاریخ ابن الأثیر بسال فوت او برخوردم و آنرا در کتاب خود آوردم .

آقای قزوینی میفرمودند که اگر ابن خلکان تاریخ ابن الأثیر چاپ فرنگ را که فهرستهای کامل وجامع دارد در دست داشت یادر آن ایام کسی چنین کاری کرده بود بایك مراجعه بآن حل مشکل میکرد و بیچاره بیست سال معطل نمیشد تاعاقبت هم بتصادف بمطلبی که در جستجوی آن بود برخورد .

کتب لغت و قوامیس ومعجم‌ها که در ممالك اسلامی نوشته شده هر کدام یك حکم مخصوص دارد یعنی هر مؤلف خواسته است که روشی پیش گیرد که دیگران آنرا مهمل گذاشته بودند تابااین شکل تفرّدی مخصوص اورا حاصل شود . کمتر کسی است که مثل یاقوت حموی باین نکتهٔ بدیهی که بهترین و آسان ترین ترتیب ها در ضبط لغات واعلام همان ترتیب طبیعی الفبائی است پی برده باشد، کتاب العین خلیل بن احمد بترتیب حروف حلق است و از آن عجیب‌تر فرهنگ جهانگیری است که بحرف دوم شروع میشود یعنی مثلاً اگر کسی میخواهد معنی لغت درخت را بفهمد باید بباب راء مراجعه کند و برای فهم معنی نان بباب الف ، تازه اگر درخت ونان را مؤلف جهانگیری ضبط کرده باشد درجلوی آن مینویسد «معروف است» مثل اینکه برای یك انگلیسی فارسی ندان هم درخت ونان بایستی معلوم بوده باشد . خلاصه

این یکی ازهزاران فرقیست که بین روش ما باروش اروپائی درمرحلهٔ کسب علم ومعرفت وجود دارد .

امامعرفت حقیقی بازهم تکرار میکنیم بکثرت معلومات ومحفوظات نیست بلکه معرفت حقیقی قوه‌ایست مرکب از حسن ذوق و خوشی قریحه و شمّ استنباط مطلب وحل مشکلات زندگی بوسیلهٔ تعقل وچاره‌اندیشی معقول واین کارعلاوه بر آنکه یك مقدار استعداد طبیعی وذوق خدادادی میخواهد باید بوسیلهٔ فراگرفتن معلومات دیگران وخواندن حاصل تجارب گذشتگان وتدابیرمعاصرین بدست آید ودراین راه مرد نباید یك آن ازخواندن وتجربه اندوختن بیاسایدو از آن نیندیشد که کلیهٔ خوانده‌ها وفراگرفته‌ها درحفظ وبیاداو نمی‌ماند، همان قوه‌ای که گفتیم وغرض ازمعرفت حقیقی نیز همانست بالأخره ازهمین راه حاصل میشود و دماغ درنتیجهٔ همین خواندنها و وفراموش کردنها تربیت‌شده وپخته وسالم بارمی آید . درخاتمه نوشتهٔ خودرابترجمهٔ کلام آقای ادوارد هریو[1] رئیس مجلس نمایندگان فرانسه که از شریف ترین وفاضل ترین مردمان آن کشور است ختم‌میکنیم، مشارالیه درتعریف معرفت‌میگوید که :

«معرفت همان چیزی است که پس ازخواندن همه چیز وفراموش کردن همه چیز دردماغ بجامیماند[2]».

۱- Ms. Edouard Herriot

۲- La culture est tout ce qui reste, aprés avoir tout lu et tout oublié

کهنه و نو*

طبیعی است که هر فرد از افراد نوع بشر بشرط آنکه از نعمت اعتدال مزاج و سلامت ذوق و استقامت قریحه بهره‌مند باشد، از آنجاکه تفنن طلبی و بیزاری از محسوسات یك نواخت وامورمکرر جزء ذات این نوع مردم است، هر آن درپی تحصیل محسوس ومطلوبی تازه میکوشد وچشم وکام از دیدن وچشیدن یك منظره یا یك نوع خوردنی و آشامیدنی پس ازدوسه بار تکرار مشمئز میشود . در امور مادّی این امر تقریباً بدیهی است وازقدیم نیز گفته‌اند: «خیرالأشیاء جدیدها» و «فی کل جدید لذة» آنچه درباب لباس وعادات واطوار دربعضی اززبانهای اروپائی آنرا «مد» میخوانندو ما میگوئیم آن آیین یا عادت «باب» شده است ازهمین باب است .

درباب امورمادّی ومحسوس کاراین تفنن طلبی وجهددرمرحلهٔ «تازه بتازه نو بنو» غالب اوقات مبدل بحرص وولعی میشود که انسان غیرمعتدل خودکامه‌را بپست‌ترین مراحل حیوانیت میکشاند یعنی در این مرحله دیگر تمام فضایل انسانیت از چنین فردی مسلوب میگردد واو بصورت دیوی درنده که مغلوب آز وشهوت است درمی آید.

عبدالله بن المقفع که بدون تردید یکی ازخردمندترین وهوشیارترین ایرانیان اصیل است دربیان سلسلهٔ مراتب حرص میگوید که شدیدترین این مراحل حرص بزن است زیراکه حریص بزن اگرازتمام زنان دنیا کام خودٔ رابرداشته وتنها بیکی از آنان نرسیده باشد باز با تمام قوی میکوشد که از آن نیز استیفای حظ کند، چه پیش خود چنین می‌پندارد که زیباترین زنان دنیا همین یکی است که او بوصال وی نرسیده و در

---

* مجلهٔ یادگار- سال دوم - شماره ۲ (مهر ۱۳۲٤) ص ۱-۷

مورد دیگران فریب خورده بوده است .

البته پیش ارباب ذوق سلیم مسلم است که این نوع افراط در تفنن واین قبیل شتابزدگی در تبدیل کهنه بنو مخصوص کسانی است که از هرگونه تعقل و تأمل و حس عاقبت بینی ومآل اندیشی بی نصیبند وجز خواباندن آتش شهوت آنی امری دیگر را نمیتوانند دید یااندیشید. اینگونه مردم که بلاشبهه درشمار پست‌ترین بهائم معدودند وجز آن طبقه ازمحسوسات که فقط حیوانات بتمتع از آنها مخصوصند محسوس ومطلوبی دیگر وجودایشان‌راتحریك نمیکندوهمت‌وذوق آنان بسمت‌عوالمی جز «خوروخواب‌وخشم‌و شهوت‌وشغب وجهل وظلمت» پرواز نمی‌نماید هیچگاه نمیتوانند موردتوجه ومطالعهٔ محققینی‌قرار گیرند که موضوع تحقیق وتتبع ایشان منحصراً «جهان آدمیت» وفضایلی است که افراد ممتازاین نوع بآن‌جمله برسایرحیوانات‌برتری یافته وازاین‌لحاظ‌اشرف مخلوقات بشمار آمده‌اند .

تفاوت عمده بین‌دوطبقهٔ عوام وخواص دراین است که هردو درعین آنکه یك موضوع محسوس را مورد توجه قرار میدهند افراد طبقهٔ‌اول بعلت کوتاهی نظرو عدم تعمق جنبه‌های فریبنده و مبتذل آنرا در می‌یابند وبآنها میل میکنند در صورتیکه مردم طبقهٔ دوم جنبه‌های‌دقیق‌تر ولطیف‌تر آنرامی‌بینندوبالنتیجه بطرف‌عوالمی‌عالی‌تر یعنی مقاماتی که کمال مطلوب انسانی است کشیده میشوند .

نظر بهمین تفاوتی که طبعاً بین‌مردم در ادراك واحساس یعنی تمیز زشت اززیبا وموزون ازناموزون هست‌ناچار درتشخیص‌نواز کهنه‌وجدیدازقدیم نیزهمین‌اختلاف درایشان بروز میکند مخصوصاً طبقهٔ جوان و جاهل هر قوم چون هنوز آن‌کمال و پختگی که‌لازمهٔ درك‌لطایف ومعنویات است نیافته‌اند وباقتضای طبع‌جوانی و خامی که تاحدی حجاب عقل‌وتأمل‌اند بهرهیئت وترکیبی نوظهور ونوساز فریفته میشوند وچون «کهنه‌پرستی» همیشه عیب‌ومورد‌طعن‌ولعن بوده میکوشند که‌بااظهار دلباختگی باین‌ظواهر ومظاهر تازه‌خودرا «متجدد» و «پیش آهنگ» قلمداد کنند وسایرین راکه

دراین مرحله شتابزدگی ایشان راندارند وباقدری تدبر وتأمل وباکمال احتیاطقدم برمیدارند کهنه پرست ورانده هر درگاه بدانند .

بتصور نگارنده قبل‌ازهرامری باید در باب این‌مسأله اتفاق حاصل کرد که نو چیست و کهنه کدامست ، آیانوو کهنه تنها اصطلاح وعنوانی است که ما باختیار خود یعنی باکثریت یااتفاق آراء برروی امور و شئون زندگانی خود میگذاریم یاعاملی دیگر خارج ازاختیار این امور وشئون‌را از حالت نوی بکهنگی میبرد و چیزی یا اساسی‌راکه کهنه کردباتمام سعی‌وکوشش مادیگر بحال نوی‌نگاه نمیدارد وبدیارعدم رهسپار میسازد ؟

کسانی که بقوانین علوم‌طبیعی که تشکیلات اجتماعی وشئون‌زندگانی سیاسی واداری وادبی انسان نیزدر جزء اعظم تابع آنهاست آشنا هستند بخوبی میدانندکه عالم طبیعت مطابق نـوامیس وسنن متقنی سیر میکند واراده هیچ فرد یااجتماع از انسان نیزقادر بتغییر مجرای آن نیست یعنی‌هرچه راطبیعت لایق بقاء و دوام دانست تامقتضی این‌بقاء و دوام درآن موجوداست بحالت تازگی و زندگی نگاه میدارد و هرچه را او نپسندید ومحکوم بزوال و فنا دانست بسمت این‌پرتگاه میکشاند ودیر یازود ازمیان میبرد. پس کهنه آن موجود یا مظهریست از موجودات که‌طبیعت آنرا کهنه تشخیص‌دهد ودرفنای آن‌بکوشدو نوهمان چیزی‌است که‌طبیعت نیزدر حفظ آن جاهد است وهرکس یاهرجمعیتی راکه بخواهند برخلاف مقتضی‌او عمل کنند نابود میسازد وبااین‌عمل ایشان‌را بخبط وبی‌تمیزی خود آگاه مینماید .

هرموجود یااثری که ازریشه سست‌باشد یاازریشه بپوسد یاکج‌ومعوج بارآید پیش‌طبیعت قابل‌بقاء وپایداری نیست . طبیعت بیش‌ازآنچه بچشم کـوته‌نظران آیـد کمال‌دوست وجمال‌پرست‌است بااین‌معنی که موجودناقص ونارسا ومظهر ومنظرقبیح ونازیبارا دوست ندارد. سرّ «بقای‌انسب» همین است که دراین‌دنیا وجود کامل وزیبا (بمعنی علمی ودقیق نه بتشخیص مردم سطحی و هوس‌ران) در مقابل موجود ناقص و

ناموزون بیشتر لیاقت دوام دارد زیراکه زیادتر مورد حفظ وتوجه طبیعت است اگر انسان هم که خواه ناخواه محکوم حکم همین طبیعت است میخواهد از طریق صواب منحرف نباشد و برطبق خواهشهای نفسانی وسرکشیهای طبع تندرو نرود باید قبل از همه باسرار ومقتضیات طبیعی آشنا شود تاهمان را نو وکامل و زیبا بداند که طبیعت آنرا برحسب قانون وحکمتی معقول دارای این ممیزات میشناسد وعبث درپی چیزهائی که مقبول طبع او نیست یامطرود اوست عمر خویش را ضایع نسازد .

مردم سطحی غالباً درتعیین پایهٔ نوی و کهنگی همه چیز اشیاء مادّی وسنین عمر موجودات حیه را ملاك ومیزان سنجش قرار میدهند یعنی همینکه می بینند که برچیزی مدتی از زمان گذشت حکم بکهنگی آن میکنند وآنرا محکوم بزوال می پندارند وهرچه را تازه پا بعرصهٔ وجود وشهود گذاشت نو و قائم مقام اشیاء قدیمتر میشمارند غافل از اینکه هرچه خوش بدرخشد غالباً دولت مستعجل است ونور وفروغ آن ازنوع لمعهٔ سراب یابرق سحاب است، آن وجود سوزنده‌ای باقی ابدی وثابت جاوید است که آتشی که نمیرد همیشه دردل دارد وبی آنکه در او بدمند یا از جائی کسب فیض ومدد کند بحالی بیزوال میماند بلکه برای دیگران نیز مایهٔ فیض بخشی وکسب نور و فروغ میشود .

حقیقت همه وقت درعالم ثابت و پایدار است بنابراین تادرچیزی یااثری تمام حقیقت یامظهری ازمظاهر آن موجود نباشد دوام و ثبات آن ممکن نیست .

کمال وجمال بارزترین مظاهر حقیقت اند پس هر چیز که مظهر کمال وجمال باشد وعین این دو یامرحله‌ای بسمت وصول باین دومنظور محسوب شود بالطبع پایدار است وبنابراین همیشه تازه وزنده خواهد ماند .

کمال چون امری معقول واستدلالی است هرقدر عقل انسان کاملتر واستدلال اوقوی‌تر شود اختلاف درباب مفهوم آن کمتر میشود وچون هنوز چنانکه باید درباب آن اتفاق کلمه حاصل نشده باید منتظر بود تامنتهای کمال راعقل انسانی آنوقت درك

کند که بمنتهای رشد برسد واز آنجا که این حال نیزطول دارد و شاید هیچوقت هم میسر نشود پس در باب مفهوم کمال همیشه اختلاف باقیست و یحتمل راه عقل انسانی بدرك کمال مطلق و حقیقت کامل الی الأبد مسدود بماند .

این اختلاف روشها و تشتت آراء درطی طریق حقیقت ووصول بکمال البته راجع بتمام مراحل حقیقت و کمال نیست ، اگر عقل انسانی تاکنون نتوانسته است بکل حقیقت عالم و عالی‌ترین مدارج کمال پی ببرد باز ببسیاری ازحقایق و کمالات آشنا شده وبقدرت هوش وخرد ازروی بسیاری ازاسرار دراین راه پرده برداشته است مثلاً حقایق ریاضی وقضایای مسلمهٔ علوم مثبته دیگرقابل انکار نیست وهیچکس نمیتواند برنقص یاتخطئهٔ آنها دلیل و برهانی اقامه نماید ، ودر همین ردیف است یك عده از حقایق مربوط بعلوم طبیعی .

یکی ازمظاهر کمال که جز یك مشت مردم محروم ازذوق سلیم و طبع مستقیم هیچکس دیگر منکر کمالیت آن نمیتواند شد وجود موزون ومتناسب یاموجود واثر تمام‌اندام وهم آهنك است. این قبیل وجودها یاموجودات و آثار راکه نمایندهٔ موزونیت وتناسب وتمام اندامی وهم آهنگی باشند اهل ذوق و کمال زیبا یاجمیل میخوانند و همه اتفاق دارند که هرچیز که جمیل وزیبا باشد کامل است و چون کامل است طبیعت همه‌وقت آنرا نومیداند وبرای آنکه رقم نسخ برچهرهٔ جمال آن بکشد هیچ بهانهٔ در دست ندارد.

بنابراین مقدمه ما در ادبیات وصنایع مستظرفه وزبان ولغت و آثار ایران هرچه رانمایندهٔ تناسب و موزونیت وتمام اندامی وخوش نقشی یعنی زیبا بشناسیم جاودانه نومیدانیم وبهمین جهت باتمام قوی درمعرفی ونمایاندن جلوه‌های جلال وجمال آن میکوشیم وازآن باکی نداریم که جمعی ماراکهنه‌پرست بپندارند وعمل ما رانشانه‌ای ازسعی ما در راه بیخبر وخموده نگاهداشتن هموطنان گرامی بشمارند .

اگر شعرخیام وحافظ وسعدی امروز درهمه جا وبهر زبان که ترجمه شود زیبا

ودلفریب وروح نوازاست بعدازگذشتن چندین قرن ودیدن سوانح وحوادث عظیمی است ، همینکه چندین قرن زمان وچندین رشته انقلاب وتبدل آنهـا راکهنه نکرده بلکه روزبروز تازگی وفریبندگی آنهارا بیشترساخته لابد از آن بابت بوده‌است که عامل زمان که خودباذوق‌ترین نقادان‌وگوهر شناس ترین‌صرافان است آنهارابزیبائی وتمام عیاری شناخته و برتمام آنها رقم‌خیرقبول زده است .

سخن‌سست بی‌مایه و سکهٔ مغشوش و تقلب محال است که بتواند تا این مدت معمول ومتداول بماند وهیچکس دراین ظرف زمان بنقص وعیب آن پی‌نبرد .

چقدر ازشعرا ونویسندگان را میشناسیم که درعصر خود براثر جاه و مالی که داشته‌یا بعلت ترویج متنفذین ازایشان ویاسعی شخصی یابی سلیقگی مردم آن زمان فی‌الجمله شهرتی کسب کرده و هواخواهانی بدست آورده‌بودند اماهمینکه‌این‌عوامل وعوارض‌زمانی گذشته دیگرهیچکس بگفته‌ونوشتهٔ آنان‌اقبالی‌ننموده و نقاد روزگار ایشان رابرهمان مقامی که شایستهٔ آن بوده و درصفی که بایستی درآنجا قرارگرفته باشند نشانده است .

آنچه‌را امروز بعنوان اشعار ونوشته‌های تازه ازداخل وخارج بمامینمایند و میکوشند که آنها را بااصرار و تبلیغ درذهن مردم جای‌دهند مابناچار بقید احتیاط تلقی میکنیم چه هنـوز برعمر آنها چیزی نگذشته ودر مقابل سیرزمان امتحانی که شایستهٔ دوام و بقا باشد نداده‌اند تاآنهارا بجای آثار جاویدگذشتگان اختیار کنیم یالااقل درردیف آنهابیاوریم، تازه‌اگر درمیان آنهاچیزی‌قابل وشایان تمتع واستفاده باشد قبول آنهاباپرستیدن آثار گذشتگان منافاتی‌نخواهد داشت ، در باغی که‌هزاران درخت بااستقامت و خوش‌قد وقامت موجود است ودر طول زمان ازهیچ باد وباران گزندی نیافته از رستن چندگل و گیاه تازه بردامن کبریای آنهـا هیچگونه گـردی نمی‌نشیند. اگراین‌نورستگان چمن‌هم‌تاب تصاریف وعوارض روزگار راآوردند در آن‌صف عظمت‌جای‌میگیرند و برشکوه وطراوت آن‌باغ‌می‌افزایند والا بداس‌حوادث

درو میشوند .

قوم ایرانی سالهاست درسایهٔ این درختان کهن بارور آسوده است وهستی خود رادرمقابل هرگزند خارجی که قصد جان اورا داشته باسپراین معنویات حفظ کرده، هولناك‌ترین وقایع تاریخی و طولانی‌ترین استیلای بیگانگان تاکنون نتوانسته است دراین سدّ رخنه کند واین بند رابگشاید ویقین است که تا این سپربلا برجاست ایرانی نیز برجا خواهد ماند و دیریا زود عظمت سیاسی واقتصادی خود را اگر رابطه‌اش با این سرچشمهٔ معنویت و اصالت منقطع نگردد بدست خواهد آورد .

کسانی که طرفداران این معنویت واصالت راکهنه پرست میدانند و بزعم خود چیزهائی تازه بجای آن آورده‌اند عیناً بدان میماند که در سورت گرما یا صولت سرما یاهنگام وزش طوفانی سخت مارا بآن دعوت کنند که از پناه این درختان کهن و بارور دست بکشیم وازیك مشت گیاه وعلف ضعیفی که تازه ازخاك باشکالی ناموزون سر کشیده‌اند استعانت جوئیم .

بدبختی ما تنها در این نیست که مشتی جوانان ساده دل و بیخبر یا تفنن‌خواه دست باین نغمه‌ها زده وباشوروشوقی تمام دراین راه میکوشند بلکه ازآن بدبختی بزرگتر اینکه بعضی ازاین تبلیغات زهرآگین ازناحیهٔ بیگانگانی تراوش کرده ومیکنند که در راه استیلای برایران قدم اول را استیلای برمعنویات آن تشخیص داده‌اند. اگر قومی بمعنویات خود دلبستگی نداشت و ازیادگارهای اجدادی وپیوندهای تاریخی و ادبی خود برید دیگر برای اوقبول استیلای خارجیان محنت وعاری نخواهد بود بخصوص که شاید درزیر سلطهٔ بیگانگان ازلحاظ زندگانی مادّی بهتر وراحت‌تر زیست کند و وسایل تعیش وتن آسانی برای اوفراهم‌تر باشد. تمام بحث ما بامردم باغیرتی است که یك دقیقه زندگانی را در زیر دست بیگانگان برابر با عقوبت دوزخ میدانند وپشمین کلاه خویش را در عالم آزادگی بصد تاج خسروی که بدست اجانب بر سر گذاشته باشند برابر نمیکنند

مادام که استقلال سیاسی ایران آن استحکامی را که همهٔ ماطالبیم پیدانکرده و هر گونه خطر خارجی ازپیرامون هستی آن دور نگشته ایرانی باید درحفظ امورمعنوی خود یعنی آنچه بگذشتهٔ اوبستگی دارد ومحصول ذوق و قریحهٔ اجداد با استعداد و هنرمند اوست و بهمانها نیز در دنیا شناخته ومشخص میشود کمـال جهد وغیرت را بخرج دهد ونگذارد که بهیچ بهانه و مستمسکی در اساس آن خللی پدید آید. آنوقت که انشاءالله این خطرها ازمیان رفت وایران کاملاً مقتدر و توانا گردید فرزندان لایق و هوشمند آنرا راه برای هرگونه تفنن وتجدیدنظر وتبدیل کهنه بنوحتی در امورمعنوی باز خواهد بودوالبته خطری که امروزازاین گونه تظاهرات ممکن است بروز کند آنوقت بروزنخواهد کرد .

اهمیت مقام مطبوعات*

در باب اهمیت مطبوعات و عظمت مقام قلم تاکنون مکرر در جراید و سخن‌رانیها مطالبی نگاشته و گفته شده است اما از آنجا که واقعاً این موضوع مهم وشایان همه گونه توجه وجلب نظراست، اگر بازهم در آن باب چیزها گفته و نوشته شود تکرار مکرر نخواهدبود بلکه‌هر بارمیتوان این مبحث بااهمیت را از یك جنبه مورد نظرقرار داد ویك پرده ازاسرار بیشمار آنرا برروی شنوندگان وخوانندگان گرامی گشود.

غرض از مطبوعات چنانکه مخفی نیست مجموعهٔ آن چیزی است که بوسیلهٔ قلم برصفحهٔ کاغذ نقش می‌بندد و امروزه که صنعت چاپ کار انتشار کتب و مقالات را آسان کرده بزیور طبع آراسته می گردد و در دسترس‌همه‌کس گذاشته میشود. واقعاً اگرقلم‌نبود وبمدد آن خیالات درروی کاغذ نقش‌نمی‌بست چگونه ممکن‌بود که‌مردم افکار واحساسات خودرا مدوّن وجاوید سازند و ازنسلی بنسلی دیگرانتقال‌دهند.

اگر بگوئیم که بقای تمدن معنوی وادبیات عالم ودوام تمتع والتذاذ ما ازاین همه‌افکار عالی وسخنان‌زیبای گذشتگان از برکت‌قلم‌وهنر کتابت‌بوده است‌بهیچوجه راه اغراق ومبالغه نرفته‌ایم.

ای بسا مردم تیزهوش‌حکیم وهنرمندان باذوق وفاضل که پیش از ما میزیسته و معاصرین ایشان از نعمت ذوق وصحبت ومحاضرات وفضایل آنان لذت میبرده‌اند اما چون قلمی برروی کاغذ نگذاشته وازحاصل علم‌وهنرخود اثری برای ما بیادگار ننهاده‌اند وجودشان برای‌اخلاف بی‌ثمرمانده ونام ویادشان بتدریج‌ازمیان رفته‌است.

---

* مجلهٔ یادگار ـ سال‌اول ـ شماره ۵ (دی۱۳۲۳) ص۱ـ۹

معمولاً هرملت را از آن روزصاحب تاریخ میشمارند و درمرحلهٔ تمدن وارد میدانند که بهنرخط و کتابت آشناشده وقدرت نوشتن سرگذشت ایام وتدوین احوال مادی ومعنوی خود را یافته باشد. اگر این گفته درست شمرده شود پس در مقایسهٔ مابین ملل متمدنه باید مللی را در مرحلهٔکمال و ترقی عالی تر وبلند پایه تردانست که‌از لحاظ آثار کتابی‌و نوشته بر سایر رهروان این‌راه سبقت قلم‌وقدم داشته‌باشند.

اگر مقدار مصرف کاغذ و مرکب یا شمارهٔ گردش قلم و صدای دندانه های ماشینهای تحریر را مدرك فعالیت‌دماغهای افراد درمیان‌یك قوم متمدن بگیریم باید آن قوم را متمدن ترحساب کنیم که مصرف روزانهٔ کاغذ ومرکب یا تعداد گردش قلم وحرکت دندانه های ماشین های تحریرایشان ازسایر ملل از این لحاظ بیشتراست. اما اشتباه نشود غرض مادراین مورد آن کاغذ ومرکبی است که در راه نشرمعارف و هدایت مردم ومصالح قوم بکار میرود و آن‌قلم وماشین تحریری است که درراه‌روشن کردن پیش‌پای بیخبران وتهذیب‌وتربیت‌عامه بحرکت‌می آید والاهزارسال‌قلمفرسائی میرزا بنویس‌های پاره‌ای ازادارات غیرلازم و تق‌تق ماشینهای‌بانوان تازه کارخودنما دراین راه بهیچ حساب نمیشود و واقعاً جزسیاه‌کردن و تباه ساختن روی کاغذ سفید مفید و آزردن سرقلم وفرسودن دندان‌ماشین‌اثری دیگرنخواهد داشت وابداً فعالیت دماغی ونشاط معنوی یك‌قوم رانمیتواند رساند.

در قدیم بعلت نبودن فن چاپ و صعوبت وسایل ارتباط وجدا ماندن مللاز یکدیگر هیچوقت دایرهٔ انتشار نوشته ها و وسیلهٔ حفظ وتعدد آثار کتبی حال حاضر را نداشت وچون کتابهابهمین‌علل وبعلت کمیابی و گرانی کاغذ وخطی‌بودن نسخه‌ها بچند نسخهٔ معدود منحصر میماند تألیفات ونوشته‌های‌قدماعلاوه بر آنکه جز بدست ارباب استطاعت و طبقات ممتازه بدست کسی دیگر نمیرسید پیوسته نیز در معرض تلف بود چنانکه هزاران هزار از گرانبها ترین تألیفات و منظومه های شعری از گذشتگان بباد فنا رفته ویا بآتش جهل و تعصب نادانان کوتاه نظر سوخته است و

چون نسخه های آنها منحصر بفرد یا معدود بوده در نتیجهٔ این حوادث وسوانح یکباره وجود آنها راه عدم پیموده است.

اما امروز دیگر از برکت هنر چاپ ودستگاههای ثبت سخن وفیلمهای عکاسی و کتابخانه های محفوظ گذشته از آنکه خطر تباه شدن تألیفات و گفته های مردم بی نهایت کم شده همه گونه وسیله برای وسعت دایرهٔ انتشار و سهولت دسترسی عامه بآنها وارزانی وسرعت سیر آنها فراهم گردیده است چنانکه حالیه مردم از هر طبقه که باشند ودر هر نقطه از نقاط زمین که سکونت اختیار کنند بامخارجی بالنسبه کم و تدابیری ساده وسهل الوصول بیك مراجعه بکتابخانه ها و قراءتخانه های عمومی و روزنامه ورادیو کم وبیش میتوانند از جریان اخبار وافکار دنیای کنونی مسبوق وباخبر بمانند وبرای زندگانی روزانه و آیندهٔ خود معلومات و توشه های معنوی لازم از این راه فراهم آورند.

براثر این کیفیت که درحال مطبوعات و آثار قلمی درعصر حاضر پیش آمده امروزه روزنامه و کتاب درحقیقت حکم غذای روحانی را برای مردم پیدا کرده است و همانطور که هیچکس بدون تناول مقداری خوردنی و آشامیدنی در روز زنده نمی ماند اگر بمغز ودماغ او نیز ازراه خواندن وشنیدن مایه وقوتی سودمند و نشاط انگیز نرسد بحال پژمردگی و فرسودگی که نشانهٔ سیر بطرف خمود و مرگ است می افتد وبتدریج ازادارهٔ دستگاه زندگانی بازمیماند.

اینکه میگوئیم امروز روزنامه و کتاب برای مردم حقیقت جو و وقت شناس ممالك متمدنه حکم غذا را پیدا کرده نباید اغراق شمرده شود چه دراین گونه کشورها کمتر کسی است که مثلاً صبح سر ازخواب بردارد وباصبحانه وناشتائی او روزنامه یا روزنامه هائی جهت مطالعهٔ او فراهم نباشد و در کافه ها ومهمانخانه ها ووسایط نقلیه وسینماها هروقت که اندك فرصتی برای او بدست آید دست بدامن مطالعه نزند وازاین طریق بروح ومغز خود غذائی نرساند.

وسعت دایرهٔ انتشار مطبوعات و سرعت انتقال آنها را ازهمین نکته میتوان دریافت که درغالب پایتختهای بزرگ جرایدی هست که از هرکدام از آنها روزی سه‌تاچهارمیلیون شماره منتشرمیشود وباوجود صدها فرسنگ فاصله‌بین‌محل انتشار آنها وسایربلاد طیارات هرصبح یا عصرقریب‌بهمان موقعی که چاپخانه آنهارا بیرون میدهد درشهرهای دور دست توزیع میکنند واین البته غیر از اخباری است که آناً بوسیلهٔ رادیو در آن محلها انتشار می‌یابد و یا جرایدی که در محل طبع و نشر میشود.

این کیفیت اگرچه راه‌وصول مردم‌را باخبار ومعلومات ومعارف بسیار آسان واستفادهٔ ازاین‌منبع فیض‌را عمومی وارزان‌کرده لیکن بدبختانه یك‌ضررعلاج‌ناپذیر نیز از آن‌سرزده و آن‌اینکه راه رابرای‌انتشار یافتن‌سریع و آسان هرگونه‌نوشته‌ای ازخوب‌یا بدباز کرده وهرمهمل‌نویس هرزه‌درائی نیز توفیق یافته‌است که بپول‌شخصی یابدستیاری امثال خود چکیدهٔقلم خویش‌را بسرعت و بمقدارزیاد بچاپ‌برساند ودر دست وپای مردم بریزد.

اماچه میتوان کرد، هیچکس نمی‌تواند مدعی شودکه چشمهٔ فیاض آفتاب‌را ازآن جهت که درپناه آن خارنیز میروید وکالبد مرده متعفن میشودکورکرد وعالم وجود را ازطراوت ونکهت هزاران قسم گلهای روح‌افزا وطبیعت جاندار وبیجان‌را ازاقسام گوناگون خیر وبرکت محروم داشت. مقالات ونوشته‌های بی‌مغز وجانکاه امروزی را باید بعنوان فدیه در راه استفاده از فواید عدیدهٔ آزادی تحمل کرد، بگفتهٔ حافظ:

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد

سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی

هرجاکه زمین مستعد و آب و هوا سازگار شد در مقابل صد درخت بارور هزاران علف‌هرزهٔ بی‌ثمر نیزمیروید. مردم‌عاقل خیرطلب ازثمرهٔ آن‌درختان بارور

تمتع میبرند و درسایهٔ آنها می آسایند و آن علفهای هرزه را در زیر پای بی‌اعتنائی میکوبند و بداس بیصبری میدروند و بزیر دیگ میفرستند .

از این بابت نباید زیاد متألم و بیمناك بود. سیرطبیعت قوانینی محکم وعادلانه دارد وروزگار خود باذوق‌ترین نقادان ومنصف‌ترین قضاة است . ازجملهٔ این‌قوانین یکی آنست که تا در چیزی جزئی از حقیقت یااثری ازکمال وجمال که خود نیز از مظاهر حقیقت‌اند وجود نداشته باشد جلوه و نمود آن‌چیز نمیتواند جاوید باشد و همان‌حکم سراب‌فریبنده وغرش‌رعد وتلألو برق‌را دارد. نوشته‌ای که متکی بحقیقت یامظهر کمال وجمالی نباشدذوق‌روزگار دیریا زود دست‌ردّ برسینهٔ آن‌میزند و آن‌را بزوال‌وفنا محکوم میسازد . کلامی که ازجهت ترکیب‌الفاظ وجمل‌نادرست وازجهت مضمون و مطلب رکیك و زشت و از حد ادب بیرون باشد خواهی‌نخواهی محکوم بفناست وهرطالب حقیقت ودوستدار ادبی طبعاً ازتوجه بآن احتراز واظهار اشمئزاز مینماید . در ممالك دموکرات و آزاد وظیفهٔ اساسی وعمده‌ای که مطبوعات برعهده دارند دفاع ازحقوق و آزادی عامه‌است درمقابل زمامداران وقدرتهائی که بخواهند این حقوق را پایمال و آن آزادی‌را محدود سازند . واین‌البته وظیفهٔ بسیار مقدسی است که‌باید درهمه‌جای‌دنیا ازطرف ارباب جراید واصحاب مطبوعات رعایت شود و حاجت بتذکار ندارد که چه‌خیرها از این راه عاید میشود وباچه اسلحهٔ برنده‌ای میتوان ازمصالح قومی مدافعه ومحافظه کرد .

اما بایددانست که جراید ومطبوعات تنهابانجام این‌وظیفهٔ خطیرقیام نمینمایند بلکه پیش‌ازاین‌مرحله‌انجام وظیفهٔ مهمتر وسنگین‌تری‌رابرای خود واجب شمرده‌اند که‌بدون انجام آن دفاع ازحقوق و آزادی عمومی چندان مفید و مؤثر نمیافتد . این وظیفهٔ مهم اولی آشنا ساختن عامه است بهمان حقوق و آزادیها که هرفرد مستحق تمتع واستفادهٔ از آنهاست. اگر کسی‌نداند که‌درجامعه دارای چه‌حقوقی‌است‌وچگونه حق دارد که از انواع آزادی که مردم دیگر از آنها بهره‌ورند استفاده کند دفاع از

آزادی وحقوق چنین شخص غافل و بی‌علاقه درمقابل طرّاران بیدار آهن سرد کوبیدن یا بگفتهٔ سعدی بمنزلهٔ آینه داری درمحلهٔ کوران است .

این جمله وظایفی است که علم داران مطبوعات در کشورهای متمدن جهت خود مشخص کرده‌اند واصلاً شأن نزول وعلت غائی تأسیس مطبوعات را هم همین میدانند حال اگر مردمی که سرو کار روزنامه نویسان واصحاب قلم باایشانست بیخبر و بحقوق حقهٔ خود کمتر آشنا باشند وظیفهٔ این جماعت بسیار سنگین‌تر میشود و پیمودن این راه مشکل بیشتر بصیرت وحکمت میخواهد .

محتاج بیاد آوری نیست که اکثر قریب بتمام مردم کشور عزیز ما بدبختانه در این حالند وهنوز چنانکه باید بحقوق فردی واجتماعی آشنا نشده وتمام خیر و برکتی را که ازدرخت بارور آزادی برمیآید در نیافته‌اند . کسانیکه برای حقوق و آزادی هموطنان دامن همت بکمر میزنند و خالصاً مخلصاً اوقات گرانبهای خود را در راه تحمل این زحمت میدهند بعقیدهٔ ما قبل ازهرامر وظیفه‌دارند که محبت شدید ایران و پرستش واحترام کلیهٔ آن چیزی راکه بسابقهٔ با عظمت این کشور باستانی تعلق دارد بهرشکل که مؤثرتر میدانند شب و روز درخاطر مردم جا دهند ودرمقابل بانیش قلم جگر هر ناکس راکه برخلاف این راه قدم برمیدارد و تخم بی‌اعتنائی وقدرشکنی نسبت بایران وایرانی درمیان عامه می‌پراگند بشکافند چه تاقومی خود وگذشته و آباء و اجداد پرافتخار و آثاردرخشندهٔ نیاکان خودرادوست ندارد ودرآنها بچشم احترام و نیایش ننگرد چگونه میتوان ازاوتوقّع داشت که بآب وخاك اجدادی علاقه‌مند باشد ودنبالهٔ راهی راکه گذشتگان او گرفته‌اند تعقیب کند .

اشتباه نشود هیچکس با علم وصنعت اروپائی مخالف نیست و اگرهم چنین کسی پیدا شود بدون تأمل باید اورا سفیه شمرد اما لازمهٔ سعی دراقتباس علم وصنعت اروپائی بآن علت که بکامل‌ترین درجات خود رسیده مستلزم آن نیست که ما باید همه چیز خودرا اروپائی کنیم مثلاً حتی دست ازآداب وتاریخ ونام ونشان و گذشتهٔ خود

نیز برداریم وهمهٔ این مسائل را که ملل عالم ازجمله خود ماازبرکت همانها تاکنون زنده مانده‌ایم زشت پنداشته درعقب زیباتر از آنها که برانداممابکلی ناساز و ناموزون خواهد بود بدویم. فرض کنید که کسی مادری زشت صورت داشته باشدآیا میتواند باین بهانه که مادرش زیبا نیست زنی خوب چهره را بجای او بمادری اختیار نماید و باو علاقهٔ فرزندی نشان دهد واز او مهر مادری توقع کند؟

سعی در این راه بنظر ما وظیفهٔ اولی بلکه اهم وظایف ارباب قلم است حتی میخواهیم بگوئیم که اگرهم دراین طریقه کار را بحد اغراق و مبالغهٔ معقول برسانند مورد ملامت نخواهندبود.

چون گفتگو از نوشتن و مطبوعات است از شما خوانندگان گرامی اجازه میخواهیم که سؤالی طرح کنیم وآن اینکه آیا شما هیچ کس را میشناسید که در موقع نوشتن دلش راضی شود که برروی کاغذی چرکین وآلوده بامرکبی متعفن وناروان و قلمی شکسته وناهموار دست بنوشتن ببرد وذوق لطیفش قبول کند که با این وسایل نفرت آور دست بکارتحریر زند؟

چنین گمان میکنیم که همه کس باماهمعقیده وهم سلیقه باشدکه با این گونه وسایل ننوشتن بهتراست چه تا اسباب کار مناسب فراهم نباشد دست بردن بقلم خالی اززحمت نیست.

اگر این مقدمه صحیح است پس چرا در میان همین مردمی که کمال دقت و مواظبت را در انتخاب کاغذ ومرکب وقلم پاکیزه و درست بخرج میدهند جماعتی پیدا میشوند که همین دقت و مواظبت را در انتخاب الفاظ وپاکی وپختگی مطلب بخرج نمیدهند و احترام و ادبی را که شایستهٔ مقام جلیل نویسندگی وساحت مقدس قلم است رعایت نمیکنند درصورتیکه کاغذ ومرکب وقلم ازهرجنس وبهر شکل که باشد بزودی از میان میرود لیکن نوشته بخصوص امروز که چاپخانه دردسترس همه کس هست باقی میماند وبزودی نتایج بد وخوب آن درعالم پراکنده میشود.

اگر کسانیکه زمام قلم‌را در دست‌دارند عنان آنرا بدست طبع سرکش وهوای نفس ندهند وپیش از گرداندن آن بر روی کاغذ در باب هر کلمه وهر سطر تأمل لازم بکار برند وبخاطر بیاورند که هر نوشتهٔ ایشان بچه سرعت دردنیاسیر میکند وتا چه حد ممکنست دراذهان مردم رسوخ‌یابد آنوقت کمال‌احتیاط وادب‌را رعایت خواهند نمود وراضی نخواهندشد که وجود ایشان ازاین راه منشأ فساد وضرری شود وایشان خود درمیان مردم بسخافت عقل وبی ادبی شهره ومنسوب گردند.

همین بی پروائی‌وسبکسری‌ما در گردش قلم‌بوده است که ازبدبختی مطبوعات مارا تاحدی درچشمهاخوار و ما را نزدخاص وعام سرشکسته وبی‌اعتبار کرده است چه‌همه میدانیم که مطبوعات یك ملت آیینهٔ افکار و نمایندهٔ رشد و پختگی ایشانست وهمه گفته‌اندکه عقل هر کس در نوك قلم اوست.

حکمیت عامه را در باب روزنامه همه میدانیم‌وهر کس روزنامه نویس است مکرر ازاین درد که مردم‌برای روزنامه نویس چه قدر و قیمتی قائلند نالیده‌است. مثلی معروف است که احترام امامزاده با متولی است، اگرارباب جراید ومطبوعات خود حافظ این احترام باشند و اجازه ندهندکه قلم هر نامحرم بی‌ادبی در صفحات اوراق ایشان بدود بتدریج‌روزنامه صاحب وزن واهمیت میشود ونظرمردم هم‌نسبت بآن بالمآل تغییرمیکند.

بایکی از دوستان بصیر در این باب صحبت میکردیم که چرا در ایران تا در روزنامه‌ای فحش و ناسزا و حمله بحیثیت و آبروی کسی نباشد مردم‌آنرا نمیخرند و نمیخوانند در صورتیکه در هیچ جای دیگر دنیا این حال موجود نیست باین نتیجه رسیدیم که بدبختانه امروز براثرفسادهای ناشی از حکومت های استبدادی و عوامل‌دیگرطبع وذهن‌اکثرمعاصرین‌ما برای مطالب‌جدّی ومعقول‌حاضر نیست وتا در نوشته‌ای چاشنی غلیظی ازرکاکت و هرزگی نباشدبذائقه شان پسندیده نمی آید مثل پاره‌ای ازساکنین ممالك مرطوبی که تا درغذا مقدارزیادی فلفل وزردچوبه وادویهٔ

تند وتیزدیگری نریزند طعام رامطبوع نمی‌یابند وهرغذا راکه براین‌قبیل ادویه‌مشتمل نباشد بی‌مزه وناپسند میشمارند در صورتیکه در واقع ذوق طبیعی ایشان خراب و فاسد شده وغذا تقصیر ندارد.

ما بهیچوجه مدعی حکمت آموختن بلقمان نیستیم‌چه میدانیم که از اصحاب قلم و ارباب مطبوعات ما کسانیکه انصاف و دقتی دارند این جمله را بخوبی میدانند و نصب‌العین خود نیزدارند اما چون‌بایدعدردهای درونی را بی‌پرده ظاهر کردبتکرار وتذکار آنها مبادرت شد. نتیجه‌ای که ازاین گفته ها میخواهیم بگیریم این است که درمیان این اوضاع آشفتهٔ جهان وهرج‌ومرج ادبیات قلم مامنحصراً باید درراه ترقی وتعالی شأن ایران ودفاع ازهستی امروزی وگذشتهٔ آن سیر کند وجزحفظ حقوق و مصالح هموطنان عزیزقصد وغرضی دیگر نداشته باشد ضمناً ازحد ادب وعفت نیز که بهترین زینت هرصاحب قلمی است قدمی فراتر نگذارد.

آئین مانوی*

مانی مؤسس و پیغمبر این مذهب تازه در سال ۲۱۵ میلادی از پدری ایرانی از خاندان اشکانی در یکی از قرای بابل قدیم تولد یافته و در این سرزمین که مرکز اجتماع مغان زردشتی و فضلای صابی و حکمای فرق حکمتی مدرسهٔ اسکندریه و سریانیها و اهل بدعتهای مذهبی بوده تربیت شده و مقارن سال ۲٤۰ که سن او ببیست و پنج رسیده بود بتبلیغ آئین جدیدی که خود از ترکیب و اختلاط مذاهب و آراء فرق و ملل و نحل مذکوره ترتیب داده پرداخته است.

سال ۲٤۰ سال جلوس شاپور اول ساسانی است، در این سال مانی کتاب دینی خود را که مخصوصاً برای دعوت و ارائه بشاپور بنام شاپورگان نوشته بود بشاهنشاه ایران تقدیم داشته و بعدها بزبان سریانی کتب عدیدهٔ دیگر برای دعوت مردم بابل برشتهٔ نگارش آورده است.

در اینجا باصول عقاید و آراء مانی کاری نداریم فقط بعللی که خواهیم گفت بااصراری مخصوص روش تبلیغ و طرز تعلیمات اورا بیان مینمائیم.

شاید مانی در میان پیغمبران قدیم اول کسی باشد که برای گرواندن مردم به کیش خویش و جلب دل و مغز ایشان علاوه بر استدلالات عقلی و براهین خطابی، طریقهٔ تازهٔ دیگری را در این راه پیش گرفته است و آن تحریك قوای ذوقی و ربودن اختیار دل ایشان بوده است بوسائلی که تا آن تاریخ در تعلیمات دیانتی بکلی تازگی داشته است مانی با کمال هوش و ذوق دریافته بوده است که در انسان غیر از قوای عاقله قوای دیگری نیز هست که شخص را میتوان از راه مراجعهٔ بآنها بطرف خود خواند و بااسیر کردن آنها را بهر راهی که مطلوب است کشاند بااین تفاوت که در این مرحله باید وسائل

---

* نقل از «سخنرانی‌های آموزشگاه پرورش افکار» تحت عنوان: «خدمات ایرانیان بتمدن عالم» ص ٤۰-٤٦

وزبانی دیگر اختیار نمود که غیراز وسائل وزبان مراجعه بقوای عقلانی است . بعبارة اخری همانطور که بااستدلالات منطقی وقضایای عقلی وریاضی قوای عاقله پی بحقیقت مسائل میبرد وباستدلال کننده وصاحب دعوت میگرود بابرهان صورت والفاظ والحان خوش دلربا نیز میتوان مردم را ازراه چشم وگوش بخود خواند وفریفته ودلباخته کرد .

اگرچه مانی خود ایرانی است و از پدر ومادر ایرانی ودریکی از ایالات ایران تولد شده لیکن آئین او چنانکه گفتیم ایرانی صرف نیست چه او اجزائی از دین قدیم بابلی وتعالیم فلاسفهٔ اسکندریه رادر آن داخل کرده وازادیان مسیحی وبودائی نیز اقتباساتی نموده است بااین حال اساس آن بر ثنویت یعنی نزاع بین خوبی وزشتی یعنی روشنائی وتاریکی نهاده شده واین استخوان بندی راکه بکلی ایرانی وآریائی است درتعلیمات دینی خود محفوظ داشته است .

بعقیدهٔ مانی هرچه مادی است ازسرچشمهٔ تاریکی آب میخورد وهرچه معنوی وروحانی است ازنور. ازاختلاط تاریکی وروشنائی آسمانها وزمین وانسان بوجود آمده پس درهر موجودی مادی ازجمله درانسان مقداری از نور بودیعه نهاده شده و روزی خواهد رسید که درنتیجهٔ سانحهٔ عظیمی عالم وجود درجهنمی فروخواهدرفت فقط دراین میان برگزیدگان مانوی یعنی کسانی که درعالم گردماديات ومعاصی نگشته اند بآسمان عروج خواهند کرد گناهکاران بآتش جهنم خواهند سوخت ومردم بین بین درانتظار عذابی دیگر معلق خواهند ماند تابالاخره تاریکی ازروشنائی بکلی مجزا خواهد شد وعالم آرام قطعی خواهد یافت .

پس وظیفه برگزیدگان (صدیقین) دین مانوی آن است که بحد کمال از توجه و اشتغال بمادیات وملاهی اجتناب کنند و بریاضت وزهد بپردازند و ازاعمال و اقوالی که انسانرا بعالم اهریمنی نزدیك میکند اجتناب ورزند ازاین قبیل است خوردن گوشت، آشامیدن شراب ، تعرض بزندگانی موجودات جاندار از انسان و حیوان ونبات ، نزدیکی بزن ، دروغ ، حرص وشهادت بیجا وغیرها ، بعداز طبقهٔ صدیقین که اولیای

مذهب مانویند شماسین ومعلمین یعنی طبقهٔ روحانیون ومبلغین آئین مانی بودند وطبقهٔ آخر یعنی پیروان و مؤمنین باین دیانت را بفارسی نغوشاك - نیوشاك و بسریانی سماعین میگفتند .

این طبقه مکلف نبودند که مثل سایر طبقات ریاضت وزهد راپیشه کنند همینقدر که از بت پرستی ودروغ ووحشت وقتل وزنا وسحر وجادو دوری میکردند مؤمن بکیش مانوی بشمار میرفتند .

پیروان مانی تعلیمات وکتب مانی پیشرو خودرا بینهایت محترم و مقدس می‌شمردند وبرای آنکه بصورتی شایسته و درخور این احترام آنهارا محفوظ دارند وبدیگران برسانند درتکرار و بیان تعلیمات مانوی همه‌وقت آنهارا همراه باساز وآواز خوش میگفتند و بدیگران میشواندند وشاید هم بهمین علت است که پیروان سادهٔ کیش مانی بسماعین (مشتق ازسماع) ونغوشاك یانیوشاك (از نیوشیدن) مشهور شده‌اند، باین ترتیب می‌بینیم که ساز و آواز وسماع درمذهب مانوی ازاعمال دینی واز لوازم مجالس ومحافل مذهبی ایشان بوده‌است .

مانی غیراز کتاب شاپورگان که آنرابرای شاپو راول بخط پهلوی نوشته بوده بقیهٔ کتب خودرا بخط مخصوصی مشتق از سریانی نگاشته. این خط مخصوص شکل بسیار زیبا وساده‌ایست از سریانی که مانی آنرا بعنوان خطدینی جهت مذهب خود اختیار نموده ودرتحسین وتسهیل آن بسیار کوشیده‌است .

مانویه که دلدادگی و فریفتگی عجیبی بهرچه که مظهر جمال باشد از خود ظاهر میکردند تألیفات مانی وکتب دیگر خودرا باین خط درنهایت سلیقه و زیبائی می‌نوشتند ، درروی سفیدترین اقسام کاغذ یاپوستهای براق یا حریرهای سفید تحریر می‌کردند . مرکب ایشان یامرکبی بسیار براق وشفاف بود یابالوان مختلف مخصوصاً سبز وسرخ . اکثر کتب مانویه مذهب ومنقوش بود وباشیرازه‌های استادانه وجلدهای نفیس آنهارا می‌آراستند .

درودیوار معابد مانوی همه بمجالس نقاشی از گل و بوته وجمعیت سازندگان وخوانندگان و کتیبه‌های زیبا منقوش است، بکاربردن عطر و بویهای خوش وسوختن عودوعبیر نیز از اعمال مذهبی مانویان بوده‌است.

بنابراین شرح مختصر ملاحظه میفرمائید که آئین مانوی درقسمت تعلیمات دینی وعملی بیش از هرچیز بذوقیات ولطایف اهمیت میداده ودرافسانه‌های مانیز هست که مانی نقاش ومعجزهٔ او نقاشی و کتاب ارتنك یاارژنك او بوده وبگفتهٔ مولف کتاب بیان‌الادیان: «برهان او صناعت قلم وصورتگری بود». شهرت او درنقاشی وصورتگری تاآنجا رسیده است که در ادبیات فارسی شخص او نمونهٔ کامل نقاشی و ارتنگش زیباترین نمونهٔ نقش وصورت شمرده شده‌است.

مانی را بهرام‌اول درحدود سال ۲۷۳ میلادی دستگیر کردو کشت وپوست اورا بکاه انباشت وبریکی ازدروازه‌های شهر جندی‌شاپور آویخت وپیروان اورا از ایران راند لیکن بااین‌حرکت ریشهٔ کیش مانوی از دنیا قلع نشد چه‌پیروان این مذهب از طرفی ازطریق‌بابل آئین خودرا درشام وفلسطین وآسیای صغیر ومصر وشمال افریقا وجنوب گالیا وایتالیا وبلغارستان منتشر کردند و ازطرفی دیگر از سرحدات ایران شرقی گذشته آسیای مرکزی‌را میدان انتشار مانویت قراردادند.

درطرف مغرب آئین مانوی تااواسط قرون‌وسطی پیروان کثیرداشت ودرقرطاجه وشهررم عدهٔ زیادی ازایشان باقی بودند که بتبلیغ این‌دیانت اشتغال‌داشتندواگوستی نوس قدیس از مشاهیر روحانیون عیسوی مدتی در افریقای شمالی و در شهر رم در پیش مانویه میزیست ودرابتدا تعلیمات دینی‌راازایشان فراگرفته بود. اما در ایران شمال شرقی وآسیای مرکزی مانویه از شط جیحون بآنطرف انتشار عظیمی پیدا کردند مخصوصاً ولایت طخارستان ودره‌های چغانیان ووخش‌وشط ایلی مرکز عمدهٔ ایشان بود ودرآن نواحی‌پیروان بسیارداشتند وپس‌ازآنکه درحدود سال ۷۶۰ میلادی یعنی درقرن‌دوم‌هجری‌طایفهٔ‌ترك‌اویغورطخارهای‌آریائی‌رامغلوب‌کردندودرترکستان‌شرقی

یعنی دردره‌های کاشغر وختن وایلی دولتی بزرك تشکیل دادند مبلغین مانوی خانان آن طایفه رابآئین مانوی خواندند و آئین مانوی دین رسمی قوم اویغور شد و مانویه در آسیای مرکزی میدان وسیعی جهت تبلیغات دینی وانتشار ذوقیاتی که دین ایشان بر آنها اتکاء داشت پیدا کردند وبتدریج ازجیحون بطرف خراسان عبور کردند ودر بلاد اسلامی نیز منتشر شدند وبدعوت مسلمین پرداختند و نهضت زنادقه راکه بعد بتفصیل از آن صحبت خواهیم داشت شروع نمودند. ترکان زردپوست اویغور از برکت تبلیغات مانویهٔ ایرانی بساز و آواز و نقاشی که اصل همهٔ آنها از عهد ساسانی بود آشنا شدند مخصوصاً نقاشی درمیان ایشان اهمیت فوق‌العاده پیداکرد مغول بعداز آنکه ترکستان شرقی وسرزمین اویغورها رافتح کردند این سبك نقاشی را از ایشان آموختند وآنرا بچین بردند واز آن نقاشی مخصوص چینی بوجود آمد همین نقاشی است که بعدها بار دیگر یعنی درعهد حکومت ایلخانان تاتار برایران ازچین بممالك اسلامی بر گشته و اساس تذهیب و نقاشیهای عهد مغول وتیموری وصفوی شده است.

اگر روزگاری اسناد بیشتری راجع بمذهب مانوی فراهم شود و تحقیقات عمیق‌تری در باب اصول و تأثیرات این دین درعالم بعمل آید واضح خواهدشد که این آئین عجیب که مخلوق دماغ و ذوق یکنفر پیغمبر ایرانی است در دنیای قدیم وجدید چه اثرهای بزرك داشته وتمدن دنیا تاچه پایه مدیون آنست، این تأثیرات رااجمالا میتوان بشرح ذیل خلاصه کرد:

۱- بعقیدهٔ نقادان جدید چنانکه اشاره کردیم نقاشی چین که بهترین نمونهٔ تذهیب‌ها و نقاشیهای عصر مغول وتیموری وصفوی ما از آنچشمه آب میخورد ونمونه‌های کامل آن موجب اعجاب دنیا و بقیمت زر خرید وفروش میشود از اصل ایرانی ومانوی است. فقط چون پس از رفتن از ترکستان شرقی بچین بار دیگر از راه چین بایران برگشته وچینی‌ها نیز ازخود آثاری در آن گذاشته‌اند بسبك چینی مشهور شده.

۲- تجلید وصحافی وشیرازه و نوشتن عنوان کتاب درپشت جلد واستعمال مرکب

چین ومزین کردن خطوط باکلیل و آمیختن آنها ببوی خوش از مانویهاست .

۳- آراستن کتب بنقوش وصور که درایران قدیم هم معمول بوده ازمانویه در بلاد اسلامی واز آنجا بسایر ممالك منتشر شده مخصوصاً درکتاب شاهنامه وکلیله که بعدها یعنی درعصر عباسی زنادقهٔ مانویه بآنها برمسلمین افتخار میفروختند همیشه مصور بوده نصربن احمد سامانی پس از ترجمهٔ کلیله از عربی بفارسی امر داد که از چین (یعنی ترکستان شرقی مرکز مانویه) نقاشانی برای آراستن آنکتاب بصور بیاورند .

٤- درفارسی امروزی دومصدر داریم: یکی خواندن، دیگری نگاشتن که اولی بیشتر بمعنی قراءت ودومی بمعنی نوشتن استعمال میشود اماهمراه این دومعنی هرکدام ازدومصدر مزبور معانی دیگری دارند. خواندن بغیرازقراءت بمعنی آواز خواندن و نگاشتن غیرازنوشتن بمعنی نقش کردن نیز هست .

باحتمال بسیارقوی این دومصدر ازوقتی معمول شده که درفارسی خواندن خط بآوازونگاشتن خط بانقاشی توأم بوده وهمه میدانیم که خنیاگر درفارسی بمعنی مغنی و سازنده ونگارگر بمعنی نقاش است. بعقیدهٔ راقم این سطور این گونه استعمال باید از عهد مانویه مانده باشد.

۵- قسمتی از آداب وتعلیمات صوفیهٔ عهد اسلام مخصوصاً از آئین مانوی مقتبس است.

٦- نهضت زنادقه قسمت کلی آن از برکات تعلیمات مانویان است وما باز در این باب صحبت خواهیم کرد .

این بود شمه‌ای از آئین مانوی وتأثیرات آن درعالم که یکی ازدخالت های معنوی نژاد ایرانی است درتمدن عمومی دنیا .

اصفهان و آثار تاریخی آن ☆

نگارنده هروقت بشهر زیبای پر نقش و نگار و سراپایادگار اصفهان قدم میگذارم وچشم ودل خود را بتماشای آثار بی‌مانند این شهر تاریخی روشن میکنم بی‌اختیار گرفتار دواندیشه متضاد میشوم یکی آنکه درجهٔ کمال ذوق و هنرمندی وجمال‌پرستی اجداد ما درسه چهار قرن تاقبل چه پایه بلندبوده که دریك مدت زمان محدوداین همه شاهکار بدیع ایجاد کرده و شهری را در یکی ازمراکز دورافتادهٔ دنیا بصورت نگارستانی درآورده‌است که باوجود گذشت زمان وانقلابات پی‌درپی‌واز همه‌مهمتر بی‌اعتنائی وبی‌لیاقتی‌اخلاف هنوز عبرت‌دیدهٔ‌ناظران‌است وتماشاگاه هنروران جهان!

اندیشهٔ دیگر بی ذوقی و کوردلی کسانی است که بعدازعهد صفویه دراین شهر سکونت‌یاحکومت کرده‌وبهر بهانه‌وعنوان که بوده‌است‌درتخریب وانهدام یادگارهای زیبای اسلاف بجهد تمام کوشیده‌اند وبتمام معنی‌ننگ‌نیاکان خودشده وپستی‌ذوق و حماقت را در این‌مرحله حتی ازبی استعداد ترین نژادهای انسانی نیزگذرانده‌اند.

این مسأله که چگونه در یك قوم ممکن است بفاصله ای چنین کم ذوق باین اندازه تنزل کند تا ازاوج ثریا بحضیض ثری برسد خود معمائی است که حل آن اگر محال نباشد بسیارمشکل است.

البته ادعای اینکه از زمان صفویه تاعصر ماذوق بکلی درمردم اصفهان مرده وآن آتش جهان افروزیکسره بخاکستری بی‌فروغ وسوزمبدل شده باشد خطاست چنانکه هم‌امروز دراصفهان اهل هنربسیارند و کسانیکه بتوانندکم و بیش ازعهدهٔ تعمیر ومرمت‌آثار نیم شکسته ودست خوردهٔ قدیم بر آیند للهالحمد زیادند لیکن

☆ مجلهٔ یادگار ـ سال‌دوم ـ شماره۹ (اردیبهشت ۱۳۲۵) ص۱ـ۸

تأسف در اینجاست که کسی امروز هنر ایشان را بچیزی نمیخرد و پادشاه یاحکومت یا انجمن یامشوقی نیست که بی‌حساب زر درقدم ایشان نثار کند ونگذارد که‌هنر با این هنرمندان دردل خاك جای گیرد .

هنرمند همیشه دراصفهان مانند تمام ایران وجود داشته است زیرا که ایران بشهادت تاریخ و آثار ذوقی‌وهنری فرزندان‌بااستعدادآن پیوسته مهدذوق وهنر بوده ودرهر دوره که مشوقی کریم یاحکومتی‌هنرپرست پیدا میشده است واستادان هنری راگرد خود جمع‌می‌آورده وقدر کاروآثار ایشان‌را چنانکه بایست میشناخته است هنراوج میگرفته وهزاران نمونهٔ بدیع ازخط وتذهیب ونقاشی ومعماری وصحافی‌و شعر بعرصهٔ وجود می‌آمده است بالعکس هروقت که مال پرستی بی‌ذوق آمرو ناهی میشده و خشك مغزی کوتاه نظر زمام امور را در دست میگرفته هنرمجال بروز و ظهور نمی یافته و غنچهٔ آن نشکفته بر اثر دم سرد این طایفه بناکامی و پژمردگی فروهیریخته است .

امرعجیب در کارسلاطین صفوی اینست که این جماعت با اینکه درتشویق‌اهل هنروصرف همت ومال دراستفاده ازاین‌طایفه پای کمی ازهیچکس نداشته ودرتعقیب سیرهٔ بازماندگان تیمورو آق قویونلو وامراووزرای‌ایشان‌درمرحلهٔ‌تشویق‌هنرمندان از ایشان نیزپیشتر تاخته‌اندو واقعاً باین‌کارعلاقه داشته و از جان ودل در این باره میکوشیده‌اند باز بمصلحت روز وبجهت مزید رونق بازار دینداری خشك مغزترین وبی ذوق ترین افراد ناس یعنی طبقهٔ فقها ومتشرعین وآخوندهای بیخبرو کوتاه نظر را چنان قدر ومنزلت می‌نهاده وازفرش‌بعرش میرسانیده‌اندکه خواهی نخواهی‌خود محکوم حکم ایشان میشده و ندانسته بدست خویش تیشه بریشهٔ هر چه ذوقیات و عقلیات بوده است میزده‌اند .

قدرت یافتن این طبقهٔ بی‌ذوق یار یا کاروضعف تدریجی سلاطین واستیلا یافتن افاغنهٔ خونخوار خانه براندازونادرپول پرست خودخواه وحکام‌جائر وجاهل‌قاجاریه چنان اهل ذوق وهنررا خوار وبیمقدار کرد که این بینوایان در ایام غلبهٔ هنرشکنان

عرض هنر را ننگ وعار میدیدند وجز اینکه این فن شریف خود را از ناکسان بپوشند وباخود بگور ببرند چاره‌ای نداشتند چه علاوه بر آنکه در این مدت از زمان هنر مقدار نداشت هنرمند نیز چون مثلاً فقه واصول نمیدانست واز صرف ونحو بیخبر بود مردی بیه صرف وهرزه کار بشمار میرفت ودور نبود که اورا بتعزیر وتکفیر ازمیان بردارند و آثار هنری اورا درشمار آثار ضلال در آورند.

جنایتی که یك عده ازحکام طمع ورز سفیه دورهٔ قاجاریه وطبقهٔ آخوندها و خشك مقدسهای قرن اخیر درانهدام آثار بی نظیر اصفهان مرتکب شده اندازحدشرح ووصف بیرون است. از تمام آثار وابنیهٔ باشکوهی که در ساحل راست زاینده رود وجود داشته و سیاحان فرنگی در صد سال قبل اوصاف و تصاویر آنها را برای ما بیادگار گذاشته‌اند امروز کوچکترین اثری برجا نیست وازابنیهٔ داخل شهرهم هرچه برپاست بشکل عجیبی صدمهٔ عمدی خورده وغالباً یا نقوش آنها راسترده یادرو پنجره وسقف آنها را چنان درهم شکسته‌اند که هیچ زلزله‌ای نیز چنین نمیکرده است.

عجب تراینکه این ستم وخذلان رااین مشت مردم بی عاطفهٔ ازخدا بیخبر نه تنها نسبت بابنیه و آثار معمولی روا داشته بلکه امامزاده و مساجد راکه بعقیدهٔ خود مقدس وخانهٔ اولیاءالله وخدا میدانند ازتطاول وتعدی بی نصیب نگذاشته ودرخوردن موقوفات ودزدیدن نفایس ومخروبه و کثیف نگاهداشتن آنهانیز ازهیچ اقدامی دریغ نکرده وبااینکه همیشه مردم جاهل وعوام رابقطع علایق ازاسباب دنیوی میخوانده‌اند خوددین را بدنیافروخته ودرراه تمتع ازحیات این جهانی وعیش ونوش آنی وجمع مال ومنال برخدا و آخرت یکسره چهارتکبیر زده ودردنیا داری وتجاوز بدارائی مردم دست هرستم پیشهٔ بی دینی رابرپشت بسته اند.

تاچندسال پیش عایدات کلیهٔ موقوفات بزرگترین مساجد اصفهان بجیب متولی اوقاف آن میرفت وتنها ممری که برای مخارج نظافت ومستخدمین آن باقی وحیف و میل نشده بود فضولات مستراحهای آنجابود که بفروش میرسید وازعواید آن مخارج مزبور تأمین میشد.

دراین سفر باصرار تمام بزیارت عمارت هشت‌بهشت که درسفرهای سابق توفیق دیدن آن‌میسر نشده بودموفق آمدم . این‌عمارت تاریخی که‌ازپاره‌ای جهات مخصوصاً کاشیهای بالای طاق‌نماهای خارجی‌بنا مشتمل برصور اقسام حیوانات در میان ابنیهٔ اصفهان بی‌نظیراست بدبختانه امروز ملك شخصی یکی ازمتمولین این‌شهر محسوب میشود و آنرا باین عنوان‌که ناصرالدین شاه‌بمادر او بخشیده است در تصرف دارد . تاکنون هیچ دولت وحکومتی بفکر آن نبوده است‌که این بنای زیبای قیمتی را بهر نحووبهرقیمت‌که بوده‌است ازتصرف مالك آن بیرون آورد وتحت حفاظت ومواظبت خود بگیرد بهمین جهت حال آن‌بسیار خراب و رقت آورشده وروبانهدام وویرانی کلی است واگرمیخواهید درجهٔ بی‌ذوقی وسفاهت مردم زمان مارا در یابید باطلاع خوانندگان محترم میرسانم‌که در ورود باین عمارت شاه‌نشین‌که وقتی مقرسلاطین باعز وتمکین بوده وگردنکشان بر آستان آن سرمیسوده‌اند سگی را درآنجا بسته دیدم‌که کاسهٔ آبی پیش اونهاده بودند وجزاین سك وپیرزن و طفلی‌که در آن عمارت سکونت داشتند دیگرکسی در آن محل نبود .

شاید تعجب خوانندگان‌گرامی بیشتر شود اگر بدانندکه مالکین‌کج سلیقه وعاری ازذوق‌این‌عمارت باشکوه‌سقف‌های مذهب وطلاکاری آنراکه هرقاب‌کوچك آن‌روشنی بخش چشم‌ودل است عیناً مثل آنکه طاقت دیدن آنها را نداشته و خفاش صفت دشمن نوروفردغ بوده‌اند در زیر یك‌طبقه از قابهای چوبی معمولی پوشانده و بسلیقهٔ منحرف خودسقف‌جدیدی برای‌هشت بهشت‌ازمبتذل ترین قابهای عادی‌ترتیب داده‌اند چنانکه نقوش زیبای دیوارهای چهل‌ستون را نیزدر زیر گچ مستور کرده و جمال‌آنها رابااین ترتیب ازمیان برده و سندنادانی‌وکج طبعی خود را بدست خویش امضاء نموده بودند .

غرض نگارنده دراین مختصر یادداشت توصیف و تعدادآثار تاریخی اصفهان نیست زیراکه دراین زمینه بزبانهای خارجی وفارسی‌کتب ورسائل ومقالات عدیده نوشته شده‌است وهمه‌کس‌کم وبیش بآنها دسترسی دارد بلکه عمدهٔ مقصود در اینجا

جلب توجه اولیای مسئول امور و مردم علاقه‌مند است بحفظ و مرمت و تعمیر آثاری که در شهر اصفهان و اطراف آن هنوز باقیست و جای خالی هر خشت یا کاشی یا نقش آنرا درصورتیکه مفقود و نابود شود امروز دیگر بهیچ قیمتی نمیتوان پر کرد و اگر موفق هم شویم حالیه چیزی را بجای یادگارهای قدیم بگذاریم البته از لحاظ تاریخی ارزشی نخواهد داشت.

جای کمال خوشوقتی است که از ده پانزده سال قبل تاکنون اداره کل باستان‌شناسی که تحت نظر دانشمند محترم آقای آندره گدار در راه حفظ و شناساندن آثار قدیم ایران بخدمات گرانبهائی نائل آمده و یك عده جوانان فاضل را باین شعبه از دانش آشنا و علاقه‌مند ساخته تا آنجاکه مقدور بوده‌است در ثبت و ضبط و تعمیر و تجدید آثار تاریخی اصفهان کوشیده و باجهد مخصوصی از خرابیهای تازه و بغارت رفتن نفایس بازمانده جلوگیری نموده است و دراین مرحله کسی که بیش از همه کار کرده و زیادتر از هر کس بر آثار تاریخی اصفهان حق خدمت دارد دوست فقید مامرحوم جواد مجدزادهٔ صهباست که قریب ده ماه و نیم قبل درعین آنکه بادامهٔ همین قبیل خدمات در اصفهان اشتغال داشت فجأة مردوداغی جانسوز بردل جمیع دوستان خود و کلیه علاقه‌مندان بآثار اصفهان گذاشت.

از دست رفتن صهبا که بحفظ و تعمیر آثار تاریخی پای تخت صفویان عشق و علاقه مخصوصی داشت و شب و روزش بشوق تمام دراین راه مصروف میشد ضایعه‌ایست جبران ناپذیر و امید نمیرود که برای کارهائی که صهبابی روی وریا میکرد و یادگارهای ماندهٔ ازاوشاهدآنهاست باین زودیها جانشین قابل ولایقی فراهم شود.

با تمام اقدامات حسنه‌ای که ادارهٔ کل باستان شناسی در باب اصفهان و آثار تاریخی آن کرده و میکند باز باید گفت که این جمله درجنب عظمت و نفاست و اهمیت و کثرت آثار این شهر چیز قابل ملاحظه‌ای نیست. یکی دو مدیر جوان بی‌تجربه و دوسه میرزای پشت میز نشین و مستخدم و مبلغ ناقابلی اعتبار مالی و با پای مورچه

درراه‌تعمیر بناهائی که غالباً درشرف انهدام است پیش‌رفتن توهین بشأن این شهر با نام‌ونشان‌است وهیچ‌دردی‌را دراین‌راه دوانمیکند .

اگرماهم مثل‌سایر ملل‌زندهٔ امروزی بخواهیم بوضعی آبرومند دردنیا بمانیم وتاابد مردهٔ‌متحرك نباشیم خواه‌ناخواه بایدبرای کلیهٔ شئون زندگانی خود راه‌ورسم صحیح وسیاستی مثبت‌وعملی اختیار کنیم باین‌معنی که درتهیه وتقویت وحفظ اسباب واموری که حیات حقیقی یك‌قوم بستهٔ بآنهاست بیش‌ازهرچیز مجاهده بخرج دهیم و نگذاریم که بنیان زندگانی قومی ما بدست‌تصاریف روزگار یامردم جاهل زرپرست درهم فرو ریزد وما خودرا بـازهم بفلسفهٔ «لدواللموت و ابنواللخراب» خـوشدل سازیم .

آثارتاریخی هرقوم علاوه‌بر کمکی که بمعرفت تاریخ تمدن‌عمومی بشرمیکند وازاین‌لحاظ متعلق بکلیهٔ‌ملل ومنهدم کنندهٔ آن‌دشمن معارف‌عمومی محسوب‌میشود استوارترین اسناد لیاقت‌هنری وذوقی موجدین آن بشمارمی‌آید، هرکس این‌اسنادرا که‌باید بوسیلهٔ‌آنها لیاقت واستعداد هنری وذوقی خودرا بملل دیگر عالم بفهماند منهدم سازد مرتکب بزرگترین جنایات شده ومستحق عظیم‌ترین عقوبات‌است .

عجب اینست‌که اگر سند مالکیت ملکی متعلق بفلان حاجی آقا یا آخوند اصفهانی‌راکسی بدزدد یاازمیان ببرد یابوسیلهٔ جعل وتزویر درآن‌دستی ببرد فریاد آن‌مالك‌بآسمان بلندمیشودوبهروسیله که میسرش‌باشد دراستیفای‌حق‌خود میکوشد لیکن هیچکس ازاین‌جماعت‌را دراصفهان نشنیده‌ایم که درقبال ازمیان رفتن ومنهدم شدن هزاران هزارسند ازاسناد تاریخ آباء واجدادماکه مجموعهٔ‌آنها سندحیات‌ملت باستانی ایران است بکوچکترین اعتراضی قیام‌کرده و سبکترین قدمی‌را دراین راه برداشته باشد ، سهل است یك عده از همین مردم خود شریك جرم بوده و بدست نالایق وخاطر طمع‌ورز خویش درویرانی آن آثار واسناد عمداً سعی کرده‌اند .

درظرف جنگهای اخیر شاید درهیچیك از نقاط ایـران باندازهٔ اصفهان پول بیحساب دردست یك‌عدهٔ معدود جمع‌نیامده ومثل‌این‌شهر نیزببی‌مصرفی خرج نشده

باشد . درطی همین یکی دوسال متمولین اصفهان فقط چندین میلیون تومان صرف «مرده باد» و«زنده باد» کرده‌اند وحاصلی از آن جز القاءنفاق ودوتیرگی بین کارگران بیچاره و خرابی وضع کارخانه‌ها که بالنتیجه بیم ورشکستگی بعضی از آنها میرود بدست نیامده ، نه‌وضع مادی زندگانی کارگر بهبود یافته نه‌ترقی و رونقی درصنعت پیدا شده واین پولها البته غیر از مشت مشت اسکناسی است که هرشب صرف قمار ومجالس عیش‌ونوش ایشان میشود .

دیده یاشنیده نشده‌است که یکی‌ازتوانگرانی که درنتیجهٔ صراف‌بازی واحتکار وگرانفروشی و نبودن مجازات و عدالت اجتماعی این پولهای نامشروع را بخود کشیده‌اند دیناری ازآنرا درراه حفظ ابنیهٔ تاریخی وآثارگرانبهای شهر خود صرف کرده باشند مثلا اگر باذوقند یکی از عمارات زیبای صفویه را تعمیر کنند و اگر مسلمانند بمرمت یکی‌از مساجد قدیمه همت گمارند واگر واقعاً وطن‌پرستند وجز پول وطنی دیگر میشناسند درراه احیای آثاری که حیات‌وطن ببقای آنها قائم است قدمی بردارند یااگر هیچکدام ازآنها نیست‌لااقل ازمتمولین سایرممالك تقلید کنند وبنظیر یکی‌از کارهای خیری که ایشان درتعمیر آثار تاریخی وبنای‌مؤسسات علمی کرده‌اند مبادرت ورزند . البته این توقع از این جماعت بیجاست چه آن متمولین ممالك متمدنهٔ امروزی که مصدر این گونه اعمال خیر شده‌اند همه مردمی باذوق و هنردوست‌اند وبتجربه و هوش ذاتی دریافته‌اند که ثروت مادی هرقدر و هرچه باشد فناپذیراست وبهترین مصرف آن خرج آنست درراه‌زنده نگاه‌داشتن آثاری که ببقای آنها امید بیشتر میرود وجنبهٔ خلود آنها دراین‌عالم زیادتراست ، فرق‌آن جماعت بااین‌نوکیسگان تازه بدوران رسیدهٔ ما درهمین داشتن یانداشتن ذوق آنست، آن متمولین قسمتی ازمازاد ثروت خودرا درراه ذوق وهنر بکار میبرند واین‌پول‌پرستان پول را برای پول میخواهند وپیروآن‌طلبه‌اند که هرشب چند دینار‌اندوختهٔ خود را درجائی که کسی نبود میشمرد وخطاب بآن میگفت: «بذاتش قسم که بذاتت مایلم».

حال که اوضاع واحوال در اصفهان براین منوال است ودر مردم توانگر آنجا اهل ذوق وهمتی پیدا نمیشود که بحفظ و تعمیر آثار باستانی آن صرف توجهی کند وظیفهٔ حتمی دولت است که دراین راه ازبذل هیچ مجهود دریغ ندارد واز هرطریق که میداند وباصرف هرخرجی که مقدورباشد این نفایس وذخایررا تحت مراقبت وحمایت خود بگیرد ودر قدم اول مراقبین وپاسبانانی برای هر یك از آنها تعیین کند تا اگر تعمیر ومرمت آنها آناً میسر نیست وبطول زمان بایدصورت پذیرد لااقل آنچه برجاست خرابتر نشود وبیغما نرود سپس خود پیشقدم ومشوق شده انجمنی ازفضلا واهل هنرو علاقه مندان اصفهانی دراصفهان برای حمایت این آثارتشکیل و جهت تعمیر و معرفی آنها بدنیا برنامهٔ صحیح ومعقولی ترتیب دهد واگرممکن شود زود یادیر مدرسه یا لااقل کلاسی دراصفهان برای آموختن صنایع اسلامی عموماًوصنایع ایران ازعهدسلاجقه تاامروزبخصوص تشکیل دهد ویك طبقه ازجوانان را بشناختن وتعلق بآثار تاریخی باستان آشنا سازد ورسائل ومقالاتی بقلم فضلادرمعرفی اصفهان ازلحاظ آثارباستان با اشکال وتصاویرجالب وزیبابفارسی والسنهٔعمدهٔ عالم منتشر نمایدو کمك مادی توانگران داخلی وخارجی رابرای حفظ وحمایت وتعمیرومرمت آنهابخواهد .

اگراین جمله که گفتیم تمام یااقلاقسمتی از آنها جداًازطرف اولیای دولت بمنصهٔ عمل گذاشته شود امید میرودکه آن قسمت از آثار نفیسهٔ اصفهان که هنوز از تطاول روزگارو مردم بیخبر وغارتگرمحفوظ مانده برجا بماند والا دیری نخواهد پائیدکه قسمت باقیمانده هم مانند قسمت اعظم آنهاکه منهدم ونابودشده ازمیان برود وهمچنان که مابویران کنندگان آنهاامروزلعنت میفرستیم درآینده اخلاف مانیزمارابزشت نامی وبی علاقگی یادکنند .

غلط املائی ☆

غیر ازمردم لاابالی و بی‌مبالات هیچکس نیست که پیش از خروج از خانه‌وقدم نهادن در کوچه‌لااقل روزی یك بارخود را درآیینه نبیند و وضع سرولباس و کفش و کلاه خود را تحت مراقبت نیاورد ونواقص ومعایب و بی‌نظمیها و آشفتگیهای هیأت ظاهرخویش‌را بشکلی‌ترمیم واصلاح ننماید.

چرا؟

برای آنکه انسان ذاتاً خودخواه است و خود را از هیچکس کمتر وپست‌تر نمیشمارد و براوبسی ناگواراست که‌باهیأت واندامی ناساز و شکل وریختی منکر در مقابل دیگران جلوه کند ودیگران درظاهراوعیب ونقصی‌قابل‌سرزنش وخرده گیری ببینند وبراوبخندند.

این‌توجه و دقت در رفع عیوب ظاهری بهرنظر که تعبیرشود بشرط‌آنکه بحدّ خودآرائی وظاهر سازی نرسد ممدوح است چه برای مرد دردی بدتر از آن نیست که‌مورد عیبجوئی هرکس وناکس قرارگیرد وبعلت‌عیبی که رفع آن بسیار آسان‌بوده انگشت نمای‌این وآن‌واقع شود.

امّاتعجب در اینجاست که غالب همین مردم که برای رفع عیبجوئی دیگران درحفظ ظاهر گاهی از حدّ اعتدال نیز قدم فراتر میگذارند هر روز درگفته ونوشتهٔ خود مرتکب‌هزار غلط‌انشائی و املائی‌میشوند ومتوجه‌نیستند که بعلت‌تقریر وتحریر نادرست وبی‌اندام تاچه حد مورد طعنه ومضحکهٔ خاص و عامند وچون تأثروتألمی هم‌ازاین بابت ندارند بهیچوجه درصدد رفع این‌عیب بزرگ نیز برنمیآیند.

☆ مجلهٔ یادگار ـ سال اول ـ شمارهٔ ٤ (آذر۱۳۲۳) ص ۱ـ٥

ممکن است که انشاء کسی سست و نارسا و مبهم و دور از قواعد فصاحت و بلاغت باشد. اگر چه رفع این عیوب نیز تا حدّی بمدد تتبّع آثار بزرگان ادب و ممارست در خواندن و بحفظ سپردن گفته‌های فصیح و بلیغ فراهم می آید لیکن چون نویسندگی هم مانند شعر تا حدّی موقوف باستعداد ذاتی و طبع خدادادی است باز میتوان صاحب چنین نوشته ایرا معذور داشت و از او چیزیرا که خدا باو نداده است و تدارك آن باکتساب مقدور نبوده نخواست اما غلط املائی چنین نیست، اصلاح آن بکلی بدست خود انسان است و در مرحلهٔ چیز نویسی اتفاقاً از هر کار دیگر آسانتر است.

ذوق تنها آن نیست که انسان فریفته و دلدادهٔ هر منظرهٔ زیبا و هر هیأت موزون و هر آهنك دلنواز شود بلکه یك درجه از ذوق سلیم هم آنست که انسان طبعاً از هر منظرهٔ زشت و هر هیأت ناموزون و هر آهنك ناساز تنفر واشمئزاز حاصل کند و آنها را با اکراه و نا خوشی تلقی نماید تا طبعش بپستی وزشتی نگراید و همیشه جویای زیبائی و رسائی و درستی باشد.

کسانیکه در نوشته‌های خود استمراراً مرتکب اغلاط املائی میشوند و باین عیب بزرك که بدست ایشان پرداخته میشود پی نمی برند علاوه بر آنکه از آن درجه از ذوق که مانع انسان از مرافقت با زشتی و نادرستی است محرومند از درك ننك و عار نیز بی نصیبند و آن همت را ندارند که زشتی و نادرستی را که در وجود ایشان هست و مسبب آن نیز خود آنانند و بخوبی میتوانند آنرا رفع کنند از میان بردارند و صحیح و سالم چیز بنویسند.

در ممالك متمدنهٔ دنیا هر روزنامه‌ای راکه بخرید اگرچه ممکن است که مطالب آن سخیف و مهوّع و خلاف حقیقت و بر ذوق ناگوار باشد اما کمتر اتفاق می‌افتد که یك غلط املائی در آن دیده شود و بقدری غلط املائی برای هر کس که قلم بدست میگیرد در این ممالك ننك است که اغلاط املائی را که ما در نوشتهٔ خواصّ اعضای ادارات و پاره‌ای از رجال عالی مرتبهٔ خود هر روز می بینیم ایشان «غلطهای زنان رختشوی» میگویند زیرا که زنان رختشویند که بعلت بیسوادی تمام باین شغل نسبةً پست سر

فرود آورده و درموقع برداشتن صورت جامه هائی که برای شستن میگیرند مرتکب این قبیل اغلاط میشوند.

روزی بیکی ازهمین آقایان که درنوشتن املای کلمات بسیار بیمبالات است و اتفاقاً مایه و استعدادی طبیعی نیز برای نویسندگی دارد گفتم که املای فلان کلمه و فلان کلمه غلطاست، درجواب گفت که من مخصوصاً آنها را باین اشکال نوشته‌ام و چون یقین دارم که دنیا زیر و زبر نخواهدشد دراین کار تعمد کرده‌ام. من دیگر باو چیزی نگفتم چه مسلم میدانستم که اگر کسی املای درست کلمه‌ای راکه همه در ضبط آن اتفاق کرده و اهل لغت آنرا بهمان وضع قرار داده‌اند بداند محال است که هیأت صحیح ومتفق علیه‌راکه همه میشناسند ومعنی آنرا میفهمند و اگر هم نفهمند بمدد کتب لغت بمعنی آن پی خواهند برد رهاکند وبجای آن ازخود هیأتی جدید که معروف ومفهوم هیچکس نیست بکار برد وبااین حرکت خود خواهانه فهم مقاصدی را هم که کلمات قرار دادی برای بیان آنها وضع شده بردیگران مشکل یامحال کند.

این قبیل بیمزگیها اگرهم بگفتهٔ آن رفیق واقعاًعمدشمرده شود وناشی ازنادانی وعجزوبی همتی درراه رفع عیب نباشد اگرچه دنیا را زیروزبر نمیکند ولی باز زشت ومضحك است واگر کسی درتعقیب آن لجاج واصرار بخرج دهدهیچ چیزدیگراز آن جز خفت عقل وسبك مغزی فاعل آن بر نخواهد آمد.

قرار تمام مردم عادی وعاقل براین است که کلاه رابرسر بگذارند وکفش را در پاکنند. اگر کسی پیدا شود که بعقیدهٔ نادرست وگمان سست خودبخواهد خرق اجماع کند وبرخلاف قرارعام برود وکلاه‌را در پا وکفش رابرسر قرار دهد البته دنیا زیروزبر نمیشود لیکن او بااین حرکت خود را مضحکه و مسخرهٔ عموم میسازد و همه برسبکی عقل و اختلال حواس اواتفاق میکنند.

ازاین گذشته اگر بناشود که هرکس بهوای نفس وتفنن شخصی درواملای لغات تصرف کند چون هوای نفس وتفنن هرکس هم بشکل خاصی است دیگر میزانی برای

تشخیص صحیح وسقیم برای کسی بجا نمی‌ماند وهرج ومرج غریبی پیش میآید که هیچکس معنی نوشتهٔ دیگری را نمی‌فهمد وغرض اصلی ازوضع خط و توقیفی قرار دادن لغات که تفهیم وتفاهم باشد یکباره ازدست میرود.

اگرچه غلط املائی برای هر کس عیب است لیکن هرقدر اهمیت مقام شخص بیشتر ورتبهٔ او در مقامات دنیائی بالاتر باشد این عیب نمایان تر وننگ و رسوائی صاحب آن واضح‌تر میشود. البته غلط املائی یك رختشوی رامردم معذورتر میشمارند تاغلط املائی یك امیر یا وزیر را. بسا شده است که بر اثر مشاهدهٔ یك چنین غلطی تمام هیبت وشوکت وزیر یاامیری بر باد رفته است.

وقتی درمجلس شمس‌الدّین در گزینی وزیر سلطان مسعودبن‌محمدبن ملکشاه سلجوقی موقعیکه کمال‌الدّین زنجانی (که بعدها وزیر طغرل سوم شد) از بغداد باصفهان رسیده بود شمس‌الدین درگزینی اورا مخاطب ساخته گفت باوجود ناامنی راهها چگونه بوده است که بسلامت ماندی مگر از «جعده» نیامدی. کمال‌الدّین گفت ایّهاالوزیر «جاده» است نه «جعده» گفت راست گفتی «جعده» آنست که تیر کمان در آن میگذارند ومقصود او «جعبه» بود که این معنی اخیررا دارد.

تمام حضار مجلس بر شمس‌الدّین وزیر خندیدند و وزیر چون دریافت که نه املای صحیح جاده را میداند نه هیأت درست جعبه‌را خجلت بسیار برد وتامدّتی جسارت آنکه درروی حضار نگاه کند نداشت.

یکی از مغلطه بازی این قبیل آقایان وقتیکه ایشان‌را در غلط نوشتن املاها ملامت کنید این‌است که املاهای فارسی آمیخته بعربی مشکل است وبآسانی نمیتوان آنرا آموخت. فرض کنید که این گفتهٔ بی‌اساس درست باشد. چون زبان فارسی امروزی باهمین املاء وانشاء زبان ما و وسیلهٔ امتیاز ما از سایر ملل وباثروت گرانبهائی از نظم ونثر که دارد مایهٔ سرافرازی ما در جهان است باید آنرا باهر اشکالی که دارد

همانطور که قدمای ما آنرا درست وراست فرا میگرفته و تاحدِ توانائی در تکمیل و تحسین آن میکوشیدند فرابگیریم واگر نمیتوانیم چیزی بر کمال وجمال آن بیفزائیم لااقل تیشهٔ ستم بر پیکر زیبای آن نزنیم وهیأت موزون و عارض جمیل آنرا بناخن نادانی وخود خواهی نخراشیم .

اگرقدری تأمل کنیم وانصاف بخرج دهیم می‌بینیم که این‌عذر بدتراز گناه‌این معترضین‌نیز مقبول نیست‌زیراکه تمام لغات مشکله‌ای که‌املای آنها محتاج بآموختن وضبط است ودر نوشتهٔ این قبیل آقایان میآید شاید از هزار تجاوز نکند . آیا ضبط صحیح هزار کلمه وبخاطر سپردن آنها چنان کار دشواری است که ازعهدهٔ یك شخص عادی بر نیاید و اگر اشکال و زحمتی دارد تـا آن اندازه باشد کـه از تحمل ننگ بی‌سوادی و مضحکه شدن درپیش هر کس وناکس سخت‌تر وناگوارتر بشمار آید .

همین آقایان برای فرا گرفتن فلان قسم بازی قمار یافلان نوع رقص زحمتها میبرند وبیخوابیها میکشند وخرجها میکنند تادرفلان مجلس که میروند آن بازی‌یا آن رقص را بدانند وبآداب نـدانی وعقب بودن از«تجدد» و«تمدن» منسوب و متهم نگردند . شاید برای‌این‌جماعت بیمبالات بی‌اعتناء عذر دیگری بتوان یافت و آن‌این باشدکه علی‌العجالة بیسوادی باب‌است وچون‌اکثریت بابیسوادان وزمام بیشتر کارها دردست ایشان است هیچکس جرأت آنکه بر بیسوادی دیگر بخندد و براوعیب بگیرد ندارد . بهمین‌جهت چه‌احتیاجی‌است که کسی وقت خودرا دراین کارصرف کند بلکه بالعکس باید مردم زحمت‌کشیدهٔ باانضباط راکه دراین بازار کاسد معرفت عمری‌در این‌راه صرف کرده‌اندو بخودحق نمیدهند که برخلاف سنن‌وقواعد معقول ومتبع ادب بروند «محافظه کار» و«مرتجع‌ادبی» خواند وبرایشان تاخت‌تا کار بکام باشد وکسی که بتواند اغلاط املائی «بزرگان قوم» رابرخ آنان بکشد برجانماند .

نگارندگان مجلهٔ‌یادگار با وجوداین‌احوال ازتعقیب روشی که اختیار کرده‌اند البته هیچوقت دست برنخواهند داشت چه‌پیش خود یقین دارند که اگر قومی دراین

عالم ماندنی باشد بی‌زبان ولغت مخصوص بخود زیست نتواند کرد و زبان ولغت هم تاتابع انضباط و قواعد سختی نباشد قابل بقاء نیست. اگر تغییر وتحوّلی دراین مرحله بایدراه یابد باید بمقتضای زمان وبرطبق سنن مسلم طبیعی و بدست استادان کهنه کار آزموده باشد. مادام که این کیفیات پیش نیامده ومادّه برای قبول این احوال مستعد نشده است ماهمچنان «مرتجع ادبی» میمانیم و بقبول این لقبی که بماداده شده است افتخار میورزیم.

لزوم احیای کتب قدیمه*

جای هیچ شك وشبهه نیست که آیندهٔ ایران در دست کسانی است که باتدقیق وتعمق کتاب میخوانندوازهر کتاب آنچه‌رابخاطر میسپارند که بکار راه بردن زندگانی فردی و اجتماعی می آید یا از آن مددی برای تهذیب نفس وپرورش فکر یاطراوت خاطر حاصل میشود سپس از حاصل خوانده های خود بدیگران تمتعی میدهند و فایدهٔ محتویات ومضامین کتب رابااین ترتیب عام میکنند.

امروز دیگر دنیا آن دنیائی نیست که مردم کتاب نخواندهٔ بیسواد هرقدرهم تیزهوش وپاك طینت باشند بتوانند کوچکترین مصالح اجتماعی یافردی را چنانکه شایسته است راه ببرند، هر کاری که بدست این گونه اشخاص سپرده شود دیریازود بصورتی شنیع خواهد افتادوخطر آن دامنگیر همه‌خواهدشد. ازاین‌طبقه خطرناکتر کسانی هستند که بیك‌مشت مقدمات واصطلاحات فریبنده آشناشده و بشیادی باخذ بعضی مدارك وتصدیقهائی نائل آمده‌اند لیکن علم‌چنانکه بایدجزء ذات ایشان نشده است وحکم همان «دزد باچراغ» راپیدا کرده‌اند.

اغلب نمایندگان این‌طبقهٔ دوم که ازبدبختی اکثریتشان نیز تحصیل کرده‌های فرنگستانند در مجالس محاوره و مباحثه هرچه بخواهید اصطلاح و« فرمول » بشما تحویل میدهند، گاهی‌هم‌جزئی‌ترین وقایع وسوانح زندگانی‌فلان‌پادشاه‌یا« آرتیست» اروپائی یا آمریکائی را برخ شما میکشند امّا اگر از سوابق تاریخی‌ایران یااحوال بزرگان منتسب بسرزمین نیاکان ایشان سخنی بمیان آید نه‌اینکه تنها از آن‌مسائل بیخبرو غافلند بلکه هرفضیلت وحیثیتی را نیز برای مردم مشرق بخصوص مسلمین

---

* مجلهٔ یادگار سال دوم، شماره اول (شهریور ۱۳۲۴) ص۱ــ۸

منکرند وابداً حاضر نیستند که درمقام مقایسه بزرگترین دانشمندان ایرانی واسلامی رابامدّعی‌ترین یامبتدی ترین مردم مغرب‌زمین درمرحلهٔ علم و معرفت برابر بشمارند.

بعقیدهٔ ما گناه این کیفیت تمام بگردن جهل و بیسوادی‌است، بیشتر کسانی که منکر فضایل بزرگان گذشتهٔ این سرزمینند ومقامات و آثار درخشندهٔ مغربیان راهمه وقت پیش چشم دارند از آن سبب است که از بزرگان ایران نام ونشانی ندیده و نشنیده وازخواندن احوال و آثار ایشان محروم‌بوده‌اند برعکس درمغرب زمین شب وروز بوسیلهٔ خواندن مجلات و کتب ودیدن نمایشها وفیلمهای‌سینما وشنیدن‌خطابه‌ها چنان اسامی دانشمندان آن دیار وکارها و آثار ایشان آن هم بامبالغات فراوانی که هرقوم در بزرگ نشان دادن مشاهیر و معاریف خود بکار میبرد در ذهن آنان جای گرفته‌است که تصرّف در آن بزودی امکان‌پذیر نخواهدبود وچون‌متأسفانه غالب این‌جماعت‌هم‌ازحسّ استقلال‌فکری و کنجکاوی که خمیرمایهٔ تحقیق‌دقیق و گسستن زنجیر تقلید وتعبد است خالیند بهمان حال اسفناك میمانند ودرمورد بحث سپرعناد ولجاج برروی میکشند وازجادّهٔ انصاف واستدلال که‌شیوه وشیمهٔ‌اهل‌علم‌است‌یکسره برکنار میمانند.

دوای این‌درد جانسوز که اگر دوام‌پیدا کند رشتهٔ ارتباط تاریخی ایرانی آینده راباگذشتهٔ درخشان آن بکلی منقطع خواهد ساخت و نسلی ببار خواهد آورد که بعلت همین انقطاع‌رابطهٔ خودباگذشته بسرعت‌دراقوام نیرومند وصاحب‌آثارفریبنده مستحیل خواهد گردید این‌است که مردم علاقه‌مند هوشیار حتی‌المقدور از این سیر موحشی که زندگانی جوانان ماپیدا کرده بوضعی بسیار جدّی جلوگیری کنند ودر این مرحله عیناً همان سیره‌ای را پیش بگیرند که ملل متمدنهٔ امروزی دنیا اتّخاذ کرده اند.

ملل بزرك اروپا و آمریکا بااینکه هرروز ازکارخانه های خود تازه ترین و عجیب ترین‌ماشینها ومصنوعات رابرای‌تسهیل امور مادّی‌زندگانی بیرون می آورند

لا براتوارهای ایشان برای صلاح بشر یا برانداختن معارضین خود هر روز تجربه و وسیلهٔ نوینی بدست اهل صنعت و عمل میدهد باز اگر بیك کاغذ پاره یا ظرف شکسته یا سکه کهنه‌ای بر بخورند که برای شناساندن سابقهٔ تاریخی ایشان یا کمك بمعرفت عمومی مفید باشد آنرا بهر وسیله و بهر قیمتی باشد میخرند و دانشمندان بتعیین ارزش واقعی و معرفی آن بمردم قیام میکنند و آنرا درموزه‌ها ببهترین وضعی حفظ مینمایند .

البته درمملکت ما نیز درمواقعی که جمهور هموطنان ما باعلم و معرفت و کتاب و کتابخانه سر و کار داشتند و علم را بتعبیر قدما «من حیث هو علم» طالب بودند همین حالت وجود داشت حتی درعهد شاه سلطان حسین صفوی که یکی از بدترین ادوار تاریخ ماست غالباً برای تحصیل نسخهٔ خطی یك کتاب که درایران دسترسی بآن میسر نبود هیأتهائی رامخصوصاً برای این کار بخارج ازمملکت میفرستادند و بهر خواهش وتمنی وزحمت وخرجی بود آنرا بداخل کشور جلب میکردند امّا امروز چون این قبیل آثار درداخل وطن اصلی خودخریدار نداردهرچه هم تاکنون باقی‌مانده بخارج برده میشود و کسی نیست که درضبط این میراث ملی وحفظ واحیای آنها جهدی بخرج دهد حتی کتابخانهٔ ملی ایران که محصول دست ودماغ وطبع فرزندان خلف آن بهترین خزاین و نفایس کتابخانه‌های لندن و پاریس و برلین رامهیا ساخته آنقدر اعتبار در اختیار ندارد که لااقل سالی صد جلدازاین کتب رابخرد تاچه رسد بطبع و نشر آنها و تسهیل راه دسترسی مردم بآن کتب .

هروقت ما ازلزوم این کار یعنی احیای کتب قدیمی فارسی که قسمت اعظم آنها همچنان بصورت خطی ونسخ منحصر بفرد باقی‌مانده وبااین بی‌اعتنائی عجیبی که در دولتهای بی‌علاقه و تحصیل کرده های سطحی نسبت بشأن آنها دیده میشود بیم تلف یامتروك شدن ابدی آنها میرود صحبت میکنیم غیر از یك عدهٔ معدود که مثل ما هیچ قدرت مادی دیگر جز گفتن و نوشتن ندارند بقیه مارا جدّاً در این خیال تخطئه میکنند وبکهنه پرستی واقدام بعمل لاطائلی منسوب مینمایند .

اگر واقعاً این آقایان این عمل را باطل ولاطائل وقابل تخطئه وسرزنش میدانند چرا اروپائیان را که پیوسته بعین همین اعمال مشغولند و باتفاق امم در امور مربوط بزندگانی این دنیا کاردان ترین و مجرب ترین مردم‌اند بضعف عقل منتسب نمیسازند کاری که مادراین مقام میکنیم درحقیقت تعقیب سیرهٔ مرضیهٔ همان جماعت استچه دراین اواخر که بدبختانه رشتهٔ ارتباط مابعللی تاریخی باگذشته منقطع شده بود وراه وروش اجدادی را بکلی فراموش کرده وادبیات و آثار ادبی خود را تقریباً یکسره متروك گذاشته بودیم اقدام‌خیر یك عده‌ازمستشرقین فرنگی درطبع و نشر کتب‌فارسی وعربی و نمایاندن اهمیت مقام و آثار شعرا و فضلا و هنرمندان ایرانی از پنجاه سال پیش بار دیگر مارا متوجّه این موضوع کرده است وکم کم فهمیده‌ایم که کاری راکه وظیفهٔ ملی ماست ومادرانجام‌دادن آن ازهرکس احقّ واولی هستیم چراخودنکنیم ودائماً منتظر بنشینیم تا دیگران بمابگویند که مثلاخیام و حافظ شعرائی بلند فکـر بوده‌اند وابوریحان نابغهٔ بی‌نظیری است یاشاهنامه و جامع‌التواریخ رشیدی در نوع خود دردنیا مانند ندارند و آثار هنری بهزاد و علیرضای عباسی روشنی بخش دیدهٔ ارباب ذوق وهنراست .

درابتدای‌انتشار مجلهٔ یادگاردریکی ازمجلات ماهیانهٔطهران‌درطیّ انتقادی که آثار سوءنیت وسفسطه از آن لایح‌بود بما اعتراض شده‌بود که چرا ازکتب مفیدهٔ نویسندگان جدید مغرب زمین‌قسمتهائی رابرای استفادهٔ خوانندگان‌ترجمه نمیکنیم وچرا نویسندگان یادگار تمام توجهٔ خود را بنمایاندن گذشتهٔ ایران وبیاد آوردن عظمت‌بزرگان‌این‌سرزمین و آثارایشان که‌بتوهّم آن‌انتقادکننده‌عملی‌عبث‌وزاید است منحصر ساخته‌اند .

اگرچه‌مابرای‌جواب دادن‌باین گونه«انتقادات» که‌ازآیین‌انتقاد علمی‌فرسنگها دوراست ازخطّ مشی‌خودمنحرف نمیشویم‌لیکن‌برای آنکه از هرگونه سوء تفاهمی ازاین قبیل جلوگیری شود میگوئیم که مجلهٔ یادگـار مجله ایست تاریخی وادبـی و

/۸۶۵۶

مباحث آن چنانکه درافادهٔ مرام شمارهٔ نخستین از سال اول آن مشروحاً بیان شده بیش ازهرموضوع مسائل تاریخی وادبی وجغرافیائی مربوط بایران است وچون نویسندگان آن میدان مطالعات خودرا بهمین حدود محدود کرده نمیخواهند نخود هر آش باشند وببحث درمواضیعی که از آن هیچگونه اطلاع ندارند و نشر آنها درمجله‌ای که موضوع آن معین ومحدود است تناسبی ندارد دست بزنند . درهمه جای دنیا برای هر رشته ازموضوعات مطبوعات ومجلاّت خاصّی است وهر کدام از آنها هم ازحدودی که برای خود معین کرده‌اند تجاوز نمیکنند و بوالفضول وار درامور یکه خارج ازحدّ وفوق شأن آنهاست دخالت نمی‌نمایند .

ثانیا ما آنقدر خودخواه و بیخبر نبوده‌ایم که علم ومعرفت وتمدّن وهنررا منحصر باجداد خود بدانیم ومنکر فضایل ومعالی سایر ملل ازگذشته وحاضر باشیم یا آنکه خدای نخواسته بخواهیم هموطنان عزیزرا اغوا کنیم وایشان را ازتوّجه بکتب و آثار علمای جدید فرنگستان منصرف سازیم . کسی که بدقت همان افادهٔ مرام شمارهٔ نخستین سال گذشتهٔ یادگاررا خوانده باشد میداند که نیت ما درست برعکس این نسبت است وعقیدهٔ هر کس که خیر وصلاح آتی هموطنان خودرا بخواهد نیز اینست که ترجمهٔ کتب علمای فرنگی امروزی در هر رشته و فنّ و آشنا ساختن مردم ایران بتحقیقات و نوشته‌های دانشمندان جدید اروپائی و آمریکائی ازالزم لوازم وجزء ضروریّات آنی است وبرای هر کس که بیك زبان خارجی آشناست ترجمهٔ یك کتاب متین مفید از آن زبان بفارسی واجب عینی است .

چون حقانیت ولزوم این کار بدیهی است و کسی را در آن مجال تردید وبحثی نمیباشد از آن میگذریم ، فقط غرضی که ما مخصوصاً در باب آن اصرار میورزیم این است که درمقابل ترجمهٔ کتب ومؤلفات دانشمندان جدید که حتماً باید عمل شود و هیچگاه نیز دنبالهٔ آن منقطع نگردد بیك کارمفید دیگر نیز باید دست زد و اهمیت آنرا هم نباید بهیچوجه ازاوّل کمتر دانست و آن طبع ونشر کتب قدیمهٔ فارسی وعربی است

که از فرزندان ذیقدر این آب و خاك بیادگار مانده و احیای آنها علاوه بر آنکه از محو یك مقدار از ذخایر و نفایس اجدادی ما جلوگیری میکند از لحاظ معارف عمومی و برای روشن شدن تاریخ و ادبیّات و جغرافیای خصوصی ایران مفیداست .

کتب قدیمهٔ ما «ثروت ملی» ماست و ثروتهای ملی سایر اقوام نیز چیزی دیگر غیر از همین نوع آثار نیست ، قدرت سلاطین و شوکت امپراطوریها و استطاعتهای مادی و اقتصادی ملل چنانکه تاریخ شاهد آن است هر کدام بهر پایه و مایه باشد خلل پذیر است و کم و بیش پس از مدّتی رو بزوال و فنا میرود اما آثاری که محصول فکر و قریحه و ذوق مردم است مادام که شیشهٔ عمر نوع بشر بسنگ نیستی نخورده و از این جنس افرادی براین کره استیلا دارند باقی میماند و دست بدست میگردد چه این قبیل آثار حیاتی جاوید دارند و در آنها مایه و جوهری است که نه تنها از پیری و انحلال آنها جلوگیری میکند بلکه مانند گوهر شبچراغی که درظلمت ازدور بدرخشد وانظار را بخود جلب و گمگشتگان راه مقصود را در تیرگی و گمراهی هدایت کند هر بیننده و بینائی را بخود میخواند و راهنمای راه و حرزجان او میشود و اگر هم فی المثل هموطنان وهمزبانان صاحبان آن آثار از بیخبری در آنها بدیدهٔ بی اعتنائی ببینند وقدر آنها را چنانکه باید نشناسند از سایر اقوام گوهر شناسان ناقد آنها را بجان ودل میخرند و بحرص و عشقی شدید حفظ میکنند و بکشف و تملك آنها بردیگران فخر میفروشند .

مکرر شنیده‌ایم که بعضی از بیخبران مملکت ما بریش فلان آمریکائی یااروپائی که یك نسخهٔ قدیمی شاهنامه و حافظ یایك مجموعه از نقاشیهای بهزاد و علیرضای عباسی رابچندین هزارتومان خریده خندیده‌اند بتوهّم اینکه آن آمریکائی یااروپائی از عقل عاری بوده یادر این دنیای مادّی که ساخته و پرداختهٔ همان آمریکائیان و اروپائیان است قدرپول راچنانکه باید وشاید نمیدانسته است .

آمریکائی یا اروپائی برخلاف تصوّرعوام ما در این قبیل مواردکمتر فریب

میخورد بلکه او پیش خود حسابی دقیق و تأمّلی هوشیارانه کرده و با مبلغی پول فناپذیر وسیم وزر فرّارجنسی خریده‌است که درنوع خودنظیر ومانندی ندارد وتهیهٔ مثل آن دراین ایام باصدها برابر آن پول میسر نیست بعلاوه متاع جاویدی بدست آورده‌است که مطالعه و نظارهٔ در آن برای اهل بصیرت از ملیونها پول بیشتر می‌ارزد بلکه از آن برای فهم حقیقت ونزهت خاطرفوایدی برمیآید که هیچ پولی بتولید نظیر آن قادر نیست .

اگرما مردم جاهلی باشیم که قدر ثروت را نشناسیم کسانی که خبیرو بصیرند آنرا بهر نحو باشد ازچنگ ما میربایند وباستثمار آن میپردازند ودراین کارعلاوه بر خیری که به بی خبران یانیازمندان میرسانند براثر خدمتی که درراه نجات یکی از متعلقات گران قیمت عمومی نوع بشر وشناساندن وتعمیم فایدهٔ آن بدیگران بانجام رسانده‌اند نام نیکی نیزاز خودبرجا میگذارند .

تمام اهتمام ما اینست که یك مقدار از این کاریعنی کشف وضبط واحیای کتب قدیمهٔ اجدادی مابدست خود ماایرانیان انجام‌یابد چه ما چنانکه گفتیم هم‌ازهر کس بایفای این وظیفهٔ ملی احق واولی هستیم هم درصورت اقدام باین عمل‌ثابت کرده‌ایم که آن اسلاف باافتخاررا اخلافی‌شایسته ووفاداریم وقدرثروتی‌راکه ایشان برایگان بمیراث‌برای ما گذاشته‌اند شناخته‌وخیره سرانه و بیخبرانه‌ازدست نداده‌ایم‌وچیزهائی راکه افتخار حقیقی ما بسته بآنهاست وتاآنها در دنیاهست حیات ما نیزتأمین شده بقدرارزش حقیقی میشناسیم وبجان ودل خود بسته میدانیم .

اگر دنیای امروز درحق مابقی‌الجمله احترامی‌قائل است ونام ایران وایرانی را توأم باعزت وذکر خیرمیبرد نه بوسعت خاك وخودفروشی‌وتظاهر وزراء ووکلای امروزی مانه بپهناوری دولت هخامنشی وساسانی وسلجوقی حتی نه بشوکت دربار خسروپرویز وشاه عباس وفتوحات کوروش و داریوش ونادر است بلکه این عزت و احترام بیش ازهمه بیادآن مایه واستعدادی است که دولت عظیم هخامنشی‌وساسانی

و سلجوقی را اداره میکرده و دربار خسرو پرویز وشاه عباس و فتوحات کوروش و داریوش ونادر را بآن اشکال درخشنده و خیره کننده درمی آورده است . همین مایه واستعداد نژادی است که آثار دیگری از آن بشکلی بمراتب عالی تر ومفیدتر درلباس اوستای زرتشت ونوشته های ابن المقفع وشاهنامهٔ فردوسی ورباعیات خیام و مثنوی مولوی وکلیات سعدی وحافظ وتألیفات ابوریحان وابوعلی سینا ومحمدبن زکریا و خواجه نصیر وظرافت کاریهای میرك وبهزاد وعلیرضای عباسی و آقارضا وصدها امثال ایشان ظاهر شده وحس احترام وتوقیر ملل دیگر دنیارا نسبت بایران وایرانی روزافزون کرده است .

سعی واهتمام مابدون آنکه ابلهانه فضل و هنر را بنژاد ایرانی منحصر بدانیم یا آنکه بانشر آثار دیگران وترجمهٔ کتب قدیم وجدید سایر اقوام مخالفتی داشته باشیم این است که بسهم خود مآثر اجدادی خویش بخصوص کتب نفیسه‌ای را که از قدمای ما بجا مانده وهنوز براثر نادر بودن وخطی ماندن کسی از آنها اطلاعی ندارد یاراه وصول مردم بآنها بسته است بهموطنان وهمزبانان خود بشناسانیم وتا آنجا که وسایل مالی ومادی مابمااستطاعت دهد آنهارااز پس پردهٔ خفابیرون کشیده دردسترس طالبان بگذاریم .

هرقدمی که در این مرحله برداشته شود بعقیدهٔ ماعلاوه برخدمت بتوسعهٔ دایرهٔ معارف وتسهیل راه طلب برای جویندگان این قبیل متاع خدمتی است درراه حفظ و تکثیر ثروت معنوی ملی ماوکمکی است مستقیماً بتقویت ریشهٔ حیات قومی ایرانی چه رکن رکین دوام وقوام یك ملت همین گونه ثروتهای معنوی است که برخلاف قدرت نظامی واستیلای اقتصادی هم همه‌وقت باقی وپایدار است وهم ضامن بقای قومی است که آنهارا بوجود آورده ودراظهار تعلق بآنها دقیقه‌ای غافل نمی نشینند .

آزادی فکر*

بچه جهت ماجویای آزادی سیاسی هستیم ؟ باین جهت که ما آزاد آفریده شده‌ایم وچون تنزّل ازمقامی که خداوند خلقت بماداده موجب آزار خاطرماخواهد بود بهیچ قیمت نمیخواهیم از این مقام دست برداریم .

بحث در موضوع آزادی فکرهم بحثی حقوقی است و هم بستگی بسعادت ما دارد از لحاظ حقوقی اگر بخواهیم ریشهٔ آزادی طلبی انسان را بیابیم باید باحوال قوّهٔ شعور خود توجّه کنیم چه دراین توجّه است که می بینیم که خداوند مخلوقات خود را بدودستهٔ مشخص تقسیم نموده یکدسته آنهاکه باید از نعمت آزادی متمتع باشنددستهٔ دیگر آنهاکه محکوم‌حکم قضاوقدر ودرقیدعدم رشد خود اسیرند. باین دستهٔ دوم که‌چاره‌ای جزاطاعت‌احکام‌طبیعت‌ندارند ودرمقابل آنهامقاومت نمیتوانند وازتغییرمجرای آن عاجزند خداوند قوّهٔ ادراك نداده لیکن برخلاف نوع انسان را هم باقوّهٔ دراکه خلق‌کرده وهم باوقدرت آزادی بخشیده است .این دو صفت چنان ملازم یکدیگرند که ادراك بی آزادی عذابی‌الیم است و آزادی بدون ادراك مفهوم خارجی ندارد .

اگر کسی بخواهدکه ازماکه فکرمیکنیم نعمت آزادی را سلب کند یا آنکه فکرماراکه آزاد خلق‌شده‌ایم بدرجهٔ حیوانیت‌تنزیل‌مرتبه دهدهم بماتوهین کرده‌است وهم نسبت بخداوند خالق عصیان ورزیده است .

هرموقع که بعللی خارج ازحیطهٔ ارادهٔ انسان قوّهٔ دراکهٔ ماقدرت خود را از

---

* مجلهٔ یادگار سال‌دوم ، شماره ۱۰/ (خرداد ۱۳۲۵) ص ۱ــ۹
این مقاله ازیکی از کتب فیلسوف معروف‌فرانسوی ژول‌سیمون Jules Simon (۱۸۱۴ ــ ۱۸۹۶) بنام آزادی La liberté عیناً ترجمه شده.

دست میدهد هم آزادی ازما سلب میشود وهم ازحق آزادی طلبی محروم میمانیم بهمین جهت است که طفل تابحد رشد فکری نرسیده از آزادی بی نصیب ودر قید اطاعت والتزام مقید است و دیوانه در زنجیر ومحبس گرفتار و اقوام وحشی و بی تمدّن تحت ادارهٔ دیگران ایام را بسر میبرند .

باید گفت که کسانیکه زیراین بارهامیروند مستحق زجر وقیدند چه اگر رشد فکری داشتند خودبخود این قبیل زنجیرهارا پاره میکردند و آزاد میزیستند . البته برای طفل این قید موقتی است لیکن اگر شخص بالغی آنرا بپذیرد یاکسی بخواهد اورا دائم مقیدنگاه دارد راهی برخلاف سنن طبیعی رفته است .

اگر بخدا معتقدیم و نوع خودرامحترم میداریم بایدبرضد این بدعت مبارزه نمائیم وقبول نکنیم که یکی ازتشکیلات انسانی مارا ازتمتع از آزادی بی بهره نماید وبکوشد که ازما شایستگی استفادهٔ از آنرا بگیرد .

دولت که وجودش ازلحاظ حفظ امن و عدالت درمیان مردم لازم است برمن هیچ تحکمی نمیتواند مگر آنکه آزادی من بآزادی دیگری لطمه‌ای واردسازد واگر درمحدود کردن آزادی من حقی باو داده شده است تنها بملاحظهٔ دفاع از آزادی عمومی است .

هنگامیکه امری سیاسی ازقبیل تغییرقوانین عمومی یاانتخاب نماینده‌ای پیش می آید دولت حق دارد که مراراهنمائی کند ودراین مرحله بمن دستوراتی بدهدزیرا که اورابرای همین که عادلانه رفتار نمایدوازاعمال منافع شخصی جلوگیری کندانتخاب کرده‌اند ، لیکن وقتیکه من در مغازه‌ای یاکارخانه‌ای برای مصالحی که دامنهٔ آن بآن اندازه ها عمومیت نـدارد داخل میشوم چون وجود دولت چندان لزوم ندارد اوهم نباید زیاد مزاحم من شود ، بهمین نسبت موقعیکه من درخانهٔ خودهستم چون دیگر از هرگونه سلطه وادارهٔ دولتی خارج زیست میکنم قدرت دولت که دم درمنزل من ازمیان میرود ونبایدازدرمنزل ببعد بامن کاری داشته باشدزیراکه مراقبت درحرکات من درداخل منزلم دیگر با او نیست .

حال که مسلم شد که دولت قانوناً حق پا گذاشتن بداخل منزل من ندارد بچه حق خودرا مجاز مداخله درفکر وروح من میداند و بین من وخدای من حجابی ایجاد میکند ؟ که باوحق داده است که درراز و نیازهای من باخداد خالت کند یاعالم صفائی راکه من درتحقیقات علمی دارم مکدّر نماید وعقل وشعور مرا ازپیمودن راه صواب منحرف سازد؟ بعقیدهٔ من هراقدامی که مانع آزادی نفسانی من شود بزرگترین جنایات است زیراکه بنیان وجود مرا متزلزل میسازد اگر همهٔ هستی مادّی مرا بسرقت ببرند دست وپای مرا بغل وزنجیر ببندند وجسمم را ازجان جدانمایند چون دراصل وجود من تغییری حاصل نمیشود واز آنکه هستم باز نمیمانم باکی ندارم لیکن اگر احساسات وفکر من محکوم احکامی شود که بدست مردمی مثل من وضع شده چون می بینم که مقدّس ترین حریم حرمت انسانیت آلوده گردیده است تحمل زندگی بر من ننگ خواهد بود .

کسانیکه باحقایق ریاضی سر و کار دارند و فضیلت خودرا دراین میدانندکه حوائج روحی بشررا احساس نمیکنند نبایند بیایند وبما بگویندکه آزادی فکر با سعادت ملازمه ندارد و همینکه انسان درکارهای روزانه و عیش و نوش آزاد شد کافیست وآزادی فکر اورا بریا وتزویر میکشاند .

این نکته مسلم است که بعضی ازافرادناس خیلی کمتر ازبعضی دیگر ازفکرخود استفاده میکنند واین از آن جهت است که درك لذایذ فکری همه کس را مقدور نیست بلکه باید جرأت کرد و گفت که تاشخص کسی نباشد وبمقام ومرتبه‌ای نرسیده باشد نمیتواند بفهمد که آزادانه تحقیق وتتبع کردن وتحقیقات واکتشافات خودرا بدون مانع ورادع بیان نمودن ودرخاطر دیگران انوار جدیدی از معرفت که علم از آنها محروم شده‌است افکندن وازفکر مثل خود یادانشمندی عالی مقام‌تر استمداد جستن چه لذتی دارد .

موقعیکه رؤسای مافوق بآندرهٔ کشیش(۱) امر کردند که از خلطه و آمیزش بامالبرانش دست بردارد او رنجی برد که همه کس باحساس آن قادر نیست و اگر دکارت بجای او بود البته بیشتر رنج میبرد.

انسان ازجسم وروح مرکبست منتهی در بعضی جسمانیت غالبست ودر بعضی دیگر روحانیت، چون دراجتماع روحانیت برجسمانیت غلبه دارد نباید چنین پنداشت که امتیازات حقوقی ایشان بهمین علت کمتر میشود یا کسی حق دارد که آنهارا محدود کند. دستگاه فکر لطیف ترین وقوی ترین ماشینهاست وروش کاری دارد که نباید آنرا از آن راه سیر منحرف ساخت.

شخص عادی کورکورانه بکاری که برای آن ساخته شده است سرفرود می آورد لیکن مرد صاحب فکر بکاری که کار او نیست بسختی تن درمیدهد.

دردنیا عدد آبشارهای بزرگی که رودخانه هارا بجوش وخروش درمی آورند بسیار است، اما از آن میان فقط آنهائی مفیدافتاده که صنعت بشری ازقدرت سقوط آنها درحرکت دادن ماشینهای قوی استفاده کرده درصورتیکه قدرت بقیهٔ آبشارها بهدر می رود و کسی از آنها بهره برنمیدارد. بهمین شکل چقدر استعدادهای عجیب دیده ایم که بعلت نیافتن وسایل تکمیل یامنحرف شدن ازراهی که برای پیمودن آن مستعدبوده اند تلف شده و کسی ازنام و نشان ایشان خبری پیدا نکرده است.

همین قوّت استعداد است که بعلل مذکور درفوق گاهی چنان دردستگاه دماغ ایجاد اضطرابی میکند که مستعدترین مردم را از راه بردن کوچکترین کارها عاجز مینماید و دربرخورد باایشان انسان نمیداند که باابلهی سروکار دارد یا بانابغه ای درصورتیکه پس ازتأمل می بیند که ابله ونابغه دریك وجود جمع آمده و نابغه ای از اضطرار گرفتار بلاهت شده است.

۱- آندرهٔ کشیش Le père André (۱۶۷۵-۱۷۶٤) یکی از فلاسفهٔ یسوعی فرانسه است که ازفلسفه دکارت حکیم پیروی میکرده وبا مالبرانش Malebranche فیلسوف دیگرفرانسوی دوست ومعاشر بوده.

کسانیکه باتعلیم وتربیت سروکار دارند میدانندکه فلان طفل که در تحصیل زبان و آداب یونانی و رومی بیشعورترین اطفال بشمار می آید بمحض اینکه اورا با ریاضیات آشنا میکنند استعدادی خارج ازحدّ عادی ازخود بروز میدهد و بیشعور دیروزی بصورت نابغه‌ای مستعد درمی آید.

معلم خوب کسی است که میزان استعداد هریك ازمحصلین را بدست داشته باشد و هرکس را براهی که میخواهد و میتواند براند حتی در تعلیم یك رشتهٔ معین و مخصوص همهٔ اطفال را بتعقیب روشی واحدوا ندارد بلکه برای تعلیم هریك ازایشان روشی خاص برگزیند.

بسیاری از مردم هرگز از همان راهی که من میروم نمیگذرند لیکن بازهمه بیك مقصد میرسیم و یك رشته حقایق را درمی یابیم.

کسانیکه مدعیندکه افکار نیزمانند مایعات بالاخره بسطح اوّلی خودمیرسند دراشتباهند زیراکه عادی ترین مردم مکرّر دردورهٔ زندگانی خود صاحبان فکرهای بلندی را دیده است که میتوانستند بمدارجی عالی برسند لیکن براثرموانعی مجهول القدر وضایع ازمیان رفته‌اند.

مطالعهٔ تاریخ گذشته همین حقایق را آشکار میسازد مثلا وقتی دورهٔ قرون وسطی را باقرون شانزدهم وهفدهم و هجدهم بسنجیم و خمود و بی اثری مردم آن دوره را در جنب نهضت پربرکت این قرون مشاهده میکنیم در شگفتی فرو میمانیم درصورتیکه فکر همیشه دربشر وجود داشته و طبیعت در پروراندن مردان بزرك هیچوقت بخل وضنت بکار نمیبرده است.

از توماس قدیس که مشهورترین دانشمندان قرون وسطی در اروپاست باتمام رنجی که او درراه تحصیل معرفت برده چیزی که دراین مرحله بجا مانده بسیارکم وبیقدر است.

بااینکه علمای قرون وسطی از هیچ جهدی دریغ نمیکردند وحس کنجکاوی

وحقیقت‌جوئی وجسارت علمی وجان‌نثاری درراه معرفت تاحدکشته شدن درایشان بمرتبهٔ اعلی بود بازباید دیدکه چه‌چیزکم داشته‌اندکه مثل‌علمای جدید بنتیجهٔ‌مثبتی نمیرسیده وازبرداشتن قدمهای‌بلندی عاجزمیمانده‌اند؟ آن‌گوهرشب‌چراغ که‌بایستی ایشان را هدایت‌کرده و ذهن و فکرشان را روشن و قوی داشته باشد همانا آزادی بوده‌است که‌ایشان ازآن‌محروم بوده‌اندو بهمین علت‌هرنهضت فکری جدیدی که‌بروز میکرده درزیرفشار قیود زمان جان میسپرده ونوع‌بشر ازآن استفاده‌ای نمیتوانسته است و از آن جز شرح مجاهدات فوق‌العادهٔ جماعتی برای فرار از زیربار این قیود اثری دیگر بجا نمیمانده این مردم زورمند با وجودکمال استعداد مثل محکومین جزائی درانگلیس مجبوربوده‌اند که پیوسته‌سنك آسیائی‌را بگردانندکه هرگز گندمی درزیرآن وجودنداشته بوده‌است .

فکرانسان درقرون‌وسطی درپنجهٔ‌منطقی غلط گرفتاربود وعلمای آن‌عهدآنرا بهمان شکل که قضیه‌ای منطقی‌را حل میکنند بکار وامیداشتند باین‌معنی که فکر در آن ادوار دائماً ازکبری بنتیجه میرسید بدون آنکه اجازه وقدرت داشته باشدکه کبری را بسط یا نتیجه را تغییر دهد یا آنکه خود را از قید این منطق استعدادکش برهاند .

ازهمان اوان تحصیل درمغزاو چنین‌فرو میکردندکه ارسطو درچهارصدسال قبل‌ازمیلاد راهی‌راکه نوع‌بشر باید تاجان دربدن‌دارد مأیوسانه بپیماید معین‌کرده وغیرازآن راهی دیگر نیست .

این‌جماعت از ارسطوی واقعی ارسطوئی دیگر ساخته بودندکه کلام او وحی منزل بشمار میرفت ووجوداو عین‌منطق وعلم‌محسوب میشد. هیچکس حق‌نداشت‌که درپیمودن این‌راه بچپ و راست خود نگاه‌کند ، حکومتها هم ازاین اتحادی‌که در روش‌تحصیل وجوداشت استفاده میکردند لیکن استفادهٔ‌کلی باکلیسابود علمای این دوره میخواستندکه بااعمال قیاس‌منطقی و کش آوردن مضمون یك‌حکم الی‌ءالانهایه

کلیهٔ مسائل جدیده وممکنه را حل‌کنند وبا تحریض مردم بقیاس نگذارند که فکر ایشان درخط تصور وابداع بیفتد .

ازعلم دردست مردم جزیك رشتهٔ مختصر احکام که دولت وکلیسا آنهارا حق ومشروع شناخته‌بودند چیزی دیگر نبود وکار اهل‌تحصیل بهمان انحصار داشت که این‌جمله‌را بخوانند وبا موشکافی عجیب درشرح آنها که کوچکترین ثمری نداشت عمرضایع کنند. تمام همّ کلیسا وشاه وروحانیون واشراف بتعقیب این‌عمل لغومصروف بود وهمه بمردم میگفتندکه صلاح درتعقیب شیوهٔ اسلاف‌است وجز بپشت‌سر بجهتی دیگر نباید نگاه‌کرد چه‌اگر دراین‌نظمی که برقراراست چیزی جابجاشود نوع‌بشر راه‌هلاك خواهد پیمود، نظم‌عالم بموئی بسته‌است، هرکس چیزی تازه بیاورد نجس‌و کافر شده‌است، آن‌همه احکام تکفیر ومیرغضب‌را برای جلوگیری ازبدعت باز کافی نمیشمردند، حاصل حکمت وکلام وسیاست وتاریخ وحقوق درآن‌ایام جزجامد و بیحرکت نگاه‌داشتن دماغهاچیزی دیگرنبود وچون دماغها درچنین‌حال سرمیکرد راه برای اصحاب هوی و هوس باز میشد تاهرفکری‌را میخواهند بکشند و بهرکس میخواهند آزار برسانند .

البته درهرتعلیم‌وتربیتی مقداری تقلیدوتعبد وجوددارد چه‌خواه‌ناخواه هرکس که‌تعلیمی میگیرد باید ازروشی که سابقین داشته‌اند پیروی کند وپاراجای پای‌ایشان بگذارد واین کاری‌است ضروری مگرآنکه‌مثل ژان‌ژاك‌روسو خواب‌این‌را ببینیم که روزی برای هریك از محصلین یك معلم مخصوص هوشیار برطبق استعداد او معین کنیم .

فضل تعلیم و تربیت جدید دراین است‌که همهٔ راه و روشهای علمی را بمردم می آموزد و بهیچ بهانه‌ای‌که باعلم مغایرت داشته باشد هیچیك از آنهارا از برنامهٔ خود حذف نمیکند و با تعلیم زبان و ادبیات یونانی و لاتینی مردم عصر حاضررا با ادوار علمی درخشان قدیم مرتبط میسازد .

البته این عمل مستلزم انداختن مردم است درروی خطی معین لیکن این‌خط خطیست که آنرا عقلا و نوابغ کشیده‌اند و غرض از پیمودن آن‌نیز مقیدساختن افکار در پیروی ازروشی‌معین‌نیست بلکه‌منظور از آن پرورش‌ذوق ودادن اسباب کار بدست تازه کاران‌است تاهر کس بیاری آنها بتواند آزادانه درزمینه‌ای که‌خود اختیارمیکند کار کند وباداشتن روشی معین ازخط مستقیم منحرف نگردد.

تفاوت فاحشی که بین یك‌شاگرد ویك‌معلم وجوددارد اینست که شاگرد تمام مساعی خودرا درتعقیب روشی که معلم برای‌او برگزیده بکارمیبرد درصورتیکه‌معلم برای پیروی ازروشی تازه‌تر آزاداست.

همین شاگرد پس‌ازآنکه بمقصود رسید وراه ورسم کار خودرا یافت آنوقت باوجود یأسی که درتمام دورهٔ تحصیل داشته ازسرعت ترقیات خود تعجب میکند.

البته بین قوه دراکـه واشیاء قابل ادراك رابطه‌ای طبیعی وجود دارد لیکـن برای آنکـه این رابطه برقرار شود باید شخصاً جهدکرد و جهد مزبور با آزادی قرین باشد.

سرگذشت گالیله واقعاً حزن‌آور وموجب عبرت‌است. این‌مرد بزرك که یقین داشت که زمین میگردد وقضاة ابله اورا بتوبه کردن ازاین رأی مجبور کردند نمونهٔ بسیار بارزی است از فشار زور برفکـر و از این نمونه‌ها ما هرروز داریم چه علناً می‌بینیم که چقدر مردم هرروزه بدشمنی بافکر بعنادی مخصوص برمیخیزند و باهر فکر تازه‌ای بشدت هرچه تمامتر جنك میکنند واگر مثل قضاة گالیله احکامی برای آنکه بچشم حکما بکشند ندارند بـا حربه‌ای که بغلط آنرا ذوق سلیم می‌نامند و درحقیقت جز عرف و کهنه‌پرستی چیزی دیگر نیست بمخالفت قیام میکنند.

هرقدر انسان کوچك باشد موقعیکه تصوّر میکند که بحقیقتی پی برده است نمیتواند درکسانی که نمیخواهند حقیقت درلباس‌حق جلوه کند بدیدهٔ حقارت ننگرد چه‌این تحقیر فقط باین بهانه است که حقیقت باحقه بازی درست درنمی آید یا مطابق

عقاید ایشان نیست .

رسیدن بعلم کاری مشکل است بهمین جهت هر کس بایددرمقابل آن سر تعظیم فرود آورد .

مذهب مسیح که مذهبی پر مغز است درتعریف سعادت حقیقی میگوید که سعادت مواجههٔ باخداست یعنی درك حقیقت است بی‌حجاب. امّا افسوس که میزان قدرت هر یك ازما بسیار محدوداست وبهمین علت برای آنکه حقیقتی‌را دریابیم هم دقت بسیار لازم است وهم بمعاونت مردان بیشمار نیازمندیم .

اگر مرك همچنانکه کاتولیکها معتقدند ومن نیز امیدوارم چنین باشد که مارا باحقیقت مواجه قرار ندهد تحمل آن بسیار ناگوار خواهد بود آن هم باین زودی ودرست درموقعیکه انسان راه کاررا یافته واسباب کاررا بدست آورده است .

اگرمردم واقعاً بعظمت مقام علم واحتیاج خودبآن وتمتعاتی که از آن برمی آید پی میبردند بجای آنکه متوجّه مسائل بچگانه شوند ودرپی مقامی بدوند یابرای منافع روزانه بجنگهای خانمانسوز بپردازند همه گرد یکدیگر جمع می آمدند و تمام قوای جسمانی وعقلانی خودرا درراه ازمیان بردن اشتباهات وپی بردن بحقایق مجهول وپیش رفتن درراه معرفت علل واسباب امور دست اتحاد بیکدیگر میدادند .

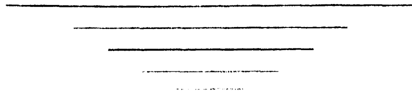
اگر چنین میشد می توانستیم بگوئیم که کاری اساسی ومفید انجام یافته وانسان برطبق قواعد انسانیت عمل نموده ومردم بمقامی رسیده‌اند که شایستگی زیارت جمال ایزدی وهمکاری باخداوند خالق خودرا یافته‌اند .

سعی کنید تاهرقانونی که میگذارید برای معاونت وتقویت وقدردانی از فکر باشد و ازقوانینی که فکررا درقیدوبند می‌اندازد خودداری نمائید و قدرت قانون‌را درراه تضعیف قدرت فکر بکار نبرید .

مقدّم‌ترین انواع آزادی که ساده‌ترین تمام آنهاست و سرچشمهٔ کلیهٔ آزادیها

وامتیازات بشری محسوب میشود آزادی فکراست .

آیا مردم حق داشته‌اند که گالیله‌را فقط بجرم اینکه پرده ازروی یکی‌ازاسرار طبیعت برداشته‌است بزانو درآورند ؟



غارت معنویات☆

مملکت چندین هزار سالهٔ ما که درادوار تاریخی همه وقت مهد تمدنهائی قدیم و مرکز دولتهائی عظیم بوده و از سند تا فرات و از سیحون و کورا تا خلیج فارس و بحر عمان وسعت داشته و در درّه‌های حاصلخیز و پر برکت آن بلاد معتبر جماعت کثیری هنرمند و صنعتگر و عالم و ادیب را پناه میداده از همان اوان اعتبار بابلای بزرگی دست بگریبان بوده که همان هم چندین بار صدماتی سخت بآن زده است و آن وجود اقوام بدوی ووحشی بوده است در صحاری خارج از حدود طبیعی ایران مثل ساکنین دشتهای توران و سیبری و شمال قفقازیه و اقوام سامی حدود بادیةالشام و جزیرةالعرب.

این اقوام که باقتضای طبع بدویت و مستعد نبودن سرزمین مسکونی چاره‌ای جز خانه‌بدوشی نداشتند وتهیهٔ وسایل معیشت خود را از راه غارت و تعرض بآبادیها ومساکن مردم شهر نشین و بیغما بردن حاصل دسترنج و اندوختهٔ زحمت و کار ایشان آسان‌تر از هر کار دیگری میدیده‌اند پیوسته در کمین یافتن فرصتی جهت ریختن ببلاد آباد ماوراءالنهر وخراسان و آذربایجان وسواحل دجله وفرات وجزایر وکناره‌های خلیج فارس بوده و هر وقت هم وسایل دفاع را از این طرفها سست و ناپایدار دیده کم و بیش بقصد شوم خود رسیده‌اند.

همهٔ مورخین با انصاف نوشته‌اند که اگر فداکاریها و دفاعهای مردانهٔ امثال کورش کبیر و داریوش و اشکانیان و شاپور و بهرام گور و قباد و انوشیروان و هرمز چهارم نبود وحشیان شمالی نه‌تنها تمدن ملل مشرق بلکه تمدن یونان و روم را نیز زیر پای استیلای خود در هم میکوفتند و بسیاری از معنویات و معارفی را که تمدن

☆ مجلهٔ یادگار ــ سال سوم، شمارهٔ ۱۰ (خرداد ۱۳۲۶) ص ۱ ــ ۱۱

امروزی دنیا بر آن اساس مبتنی است یکسره از میان میبردند .

دولتهای مقتدر ایران قبل از اسلام مدافع تمدنهای قدیم در مقابل مخاطرات بزرگی که از خارج آنها را تهدید میکرد بودند و تا قدرت داشتند در برابر این سیل بنیان کن می ایستادند حتی دولت با شوکت روم که از طرف معابر قفقاز خود را در خطر این مهاجمین میدید هر سال مبلغی سنگین بپادشاهان ایران خراج میداد تا سربازان ایرانی جلوی وحشیان شمالی را داشته باشند و نگذارند که از راه ارمنستان و آناطولی بممالك متصرفی روم دست بیابند و وقتی که یوستی نیوس امپراطور روم شرقی از راه سفاهت با خاقان هیاطله اتحادی بست تا او از طرف شمال شرقی و خود از طرف مغرب ایران را در میان بگیرند و با محو دولت ساسانی بتصور خام او دولت روم از شر چنین خصمی قادر خلاص یابد انوشیروان با بیداری و مهارتی عجیب خاقان ترك و امپراطور روم هر دو را سر جای خود نشاند و نه تنها ایران را از بلای استیلای وحشیان هیتالی نجات بخشید بلکه غیر مستقیم روم را هم که ایران از طرف شمال شرقی و شمال حدود خود محافظ آن بود و اگر هیاطله بر ایران دست یافته بودند آن مملکت را هم از هر طرف در میان میگرفتند از خطری که یوستی نیوس عواقب آنرا نیندیشیده بود حفظ کرد .

هجوم عرب و تسلط پیدا کردن ایشان بر یك قسمت مهم از دنیای متمدن قدیم یك باره اوضاع سابق را بر هم زد باین معنی که چون مجرّد قبول اسلام عرب و عجم و ترك و تازی را در همهٔ حقوق برابر قرار میداد دیگر هیچکس حق نداشت که جلوی رفت و آمد یا رسیدن مسلمانی را بمقامات و مدارج اجتماعی و سیاسی باین اسم و عنوان که او بنژادی دیگر متعلق است بگیرد .

همین کیفیت سدی را که چندین قرن بود ایرانیان در مقابل اقوام وحشی و بدوی بسته و راه وصول ایشانرا ببلاد آباد و مراکز تمدن شرق و غرب مسدود کرده بودند در هم شکست و در نتیجه ترکان و زرد پوستانی که اسلام آورده بودند دسته

دسته بلامانع بایران هجرت کردند و رؤسای ایشان در دربارها و دستگاههای حکومتی و نظامی خلفا وامرای مسلمان صاحب نفوذ ومقام شدند حتی کم کم قسمتی ازقشون خلفا و امرا را هم ایشان تشکیل دادند.

بعد از این ترکان مسلمان نوبت بترکمانان و زرد پوستان غیر مسلمان مثل ترکمانان غز و قراختائیان و مغول رسید و بلاهائی که میدانیم و کمتر تاریخ دنیا نظایر آنها را نشان داده از جانب آنان بمملکت ما و قسمت دیگری ازممالك اسلامی شرق وارد آمد.

در این گیر و دارها همچنانکه در استیلای تیمور و فتنهٔ افاغنه و تعرضات دول استعماری اروپائی اتفاق افتاده ایران ستمدیدهٔ ما علاوه بر اراضی وسیعه که از دست داد و در بعضی موارد حتی از پای تختها ومراکز اصلی حکومت و مدنیت خود رانده شد چندین بار قسمت اعظم هستی مادی او نیز از زر و سیم و گنجینه های جواهر و نفایس و خزاین کتب بباد غارت رفت و عمارات و ابنیه و زراعت و صنعت آن منهدم و نابود شد.

با تمام این احوال ایرانی در هر کجا مانده ایرانی مانده و از برکت تاریخ چند هزار ساله و بزرگان صاحب اثر و آثار جاویدکه از ایشان بیادگار باقیست و هیچ حادثه‌ای نیز تاکنون نتوانسته است نقش ایرانی بودن را از چهرهٔ آنها بسترد همچنان تعلق خود را نسبت بگذشتهٔ پرافتخار و وطن اصلی خویش حفظ کرده و باتکای همان سابقهٔ درخشان باوجود نکبت زمان و تحمل حکومت خارجیان باز از انتساب خود بایران و ایرانی تن نزده و در دیگران مستحیل نشده است.

هنوز مزار مولوی با اینکه در قلب آناطولی قرار دارد گویی خطاب بعارفان زبان شیرین فارسی میگوید که:

بعد از وفات تربت ما در زمین مجوی در سینه های مردم عارف مزار ماست

و نظامی در زیر خاك گنجه برفراق می‌نالد و میفرماید که:

گنجه گره کرده گریبان «من» ‌‌‌ ‌‌‌ ‌‌‌ ‌‌‌ بی گرهی ملك عراق آن من

و ایوان شکستهٔ مداین که: «با شکستگی ارزد بصد هزار درست» از کنار دجله آواز بر میدارد که:

از نقش و نگار در و دیوار شکسته ‌‌‌ ‌‌‌ ‌‌‌ ‌‌‌ آثار پدیداست صنادید عجم را

و حکیم بزرگوار سنائی از باطن غزنه چنین صلای سخن در میدهد که:

بس، که شنیدی صفت روم و چین؟ ‌‌‌ ‌‌‌ ‌‌‌ ‌‌‌ خیز و بیا ملك سنائی ببین

تا همه دل بینی بی حرص و بخل ‌‌‌ ‌‌‌ ‌‌‌ ‌‌‌ تا همه جان بینی بی کبر و کین

باری اگر گردش روزگار و تقلبات لیل و نهار قسمتهای عظیم از خاك وسیع ایران را از پیکر اصلی آن بریده و بسیاری از مادیات آنرا برباد غارت و فنا داده بازالله‌الحمد از معنویات متعلق بنژاد ایرانی آنقدرها در داخل ایران امروزی و در قسمتهائی که اکنون از حدود سیاسی آن خارجند بر جا مانده است که بزنده داشتن نام و نشان ایرانی کمك کند و عظمت گذشتهٔ آنرا بیاد دوست و دشمن بیاورد.

جای هزار شکر باقیست که اگر غارتگران و بدویان یا دول متعرض از خاك ایران عزیز قسمتهائی را ربوده و کرور کرور ثروتهای مادی از هستی ما را بغنیمت برده و آبادیهای ما را خـراب و ویران ساخته‌اند باز هیچوقت در مخیلهٔ ایشان این پندار باطل راه نیافته بوده است که دست بغارت معنویات ما ببرند و سوابق مشعشع تاریخ ما یا بزرگان علم وادب و هنر ایرانی و آثار جلیلهٔ ایشان را هم بعنوان غنیمت جنگی از ما بربایند و بخود ببندند.

این مسأله یعنی «غارت معنویات» تحفهٔ تازه‌ایست که نهال شوم آن قریب بنیم قرن قبل در کنار بوغاز بوسفور کاشته شده و حالیه شاخه های این شجرهٔ خبیثه از کنارهٔ انهار کورا و کابل و تاحدی از سواحل شط دجله سر بر کشیده و هر روز مطبوعات ودستگاه های تبلیغاتی ایشان ثمره های زهرآگینی از آنرا بکام جهانیان فرومیکنند.

این کار زشت از مدتی پیش در بعضی از ممالك همسایه بدست کسانی که جز

منظورهای سیاسی وتبلیغاتی غرضی دیگر ندارند ودر پیشگاه حقیقت بهیچوجه درخود احساس شرمندگی نمیکنند شروع شده ودنبالهٔ آن همچنان ادامه دارد غافل از آنکه حقیقت خود حافظ ومعرف خود است وبا این وساوس ودسایس نمیتوان برچهرهٔ آن نقاب اختفاء کشید وچشمهٔ نافذ وفروزان آفتاب حق رابا گل هوس وغرض کور کرد .

آثار معنوی یك قوم محصول ذوق و فکر واستعداد افراد برجستهٔ آن وارث سالها قدم زدن درشاهراه تمدن وپخته شدن خمیره های ذاتی وخصایص ملی وقومی است وبهمین جهت هریك از آثار معنوی قومی راکه بگیریم آنرا نمایندهٔ ذوق وفکر واستعداد وطبع مخصوص همان قوم می یابیم و بین آن و بین همان نوع اثر در میان قوم دیگری کمتر شباهتی می بینیم .

بنابر این هرکس که بخواهد بوجه اغاره و استراق یا دست بردن در تاریخ معنویات اقوام دیگر را بخود ببندد و آنچه راکه بپیکر او نارساست بآن بیاویزد علاوه بر آنکه باپیرایه های ناساز و عاریه هرجا بخود نمائی بپردازد استهزاء خاص وعام رابخود جلب میکند چون بالأخره حق بذی حق برمیگردد تاریخ ساز بی توفیق در میان خاص و عام رسوا میشود واز رنج بیهودهٔ خود جز ندامت و خجالت ثمری بر نمیدارد .

دردوره های قدیم چون غارتگران ومتعرضین بهمان قوای مادی وجسمانی خود می بالیده وزور را عین حق میدانسته اند و تا حدی انصاف وجوانمردی و گذشتهائی مردانه داشتند بهمان قانع بودند که قومی را زیر دست خود بیاورند و از ثروت و خاك ودارائی مادی اوهرچه رامی توانند بتصرف خویش بگیرند دیگر چون متمدن بقلم رفتن وخودرا درسلك متمدنین قدیم وصاحبان آثارعالی ذوقی و هنری کشیدن باب نشده بود هیچوقت تعرض بناموس معنوی اقوام دیگر را جایز نمیشمرده و در پی این دزدی زشت وناجوانمردانه نمیرفته اند .

امروز بدوره ای رسیده ایم که اگر چه تمدن مادی فوق العاده ترقی کرده لیکن

بدبختانه هنوز تجاوزو تعرض بحقوق دیگران درافراد انسانی حتی در همان متمدنینی که خود را زبدهٔ بشر معرفی میکنند کشته نشده بلکه درجهٔ شدت وحدت آن فزونی نیز یافته است ، منتهی اگردر سابق غارتگران و متجاوزین شهامت اینکه خود را باین اسم وعنوان معرفی نمایند داشتند امروز عنوان متمدن یاترس ازسرزنش عمومی یابیم از بروز جنگ عمومی و خسارات عظیم آن متجاوزین را بر آن داشته است که تجاوزو تعرض را بصورتهای مختلف ودر زیر پردهها وتحت عنوانهائی که زیادوحشت زا و فضاحت آور نباشد اجرا کنند و در این مرحله آخرین صورتی از آن که از نیم قرن پیش بجلوه در آمده غارت معنویات ملل زیر دست ضعیف است بوسیلهٔ تبلیغات و تاریخ سازی و مستحیل کردن آنها در خودتا با ربودن دل و مغز مردم در بردن آب و خاك و مال ومنال ایشان دچار اشکال بزرگی نشوند چه وقتیکه صاحب خانه رام یادرخواب شدتصرف خانه زحمتی ندارد و موقعیکه در حصار قلعهای رخنهای بزرگ راه یافت دیگر حفظ آن امکان پذیر نخواهد بود .

این حیله و تدبیر البته چنانکه مخفی نیست ساخته و پرداختهٔ دوایر سیاسی و تبلیغاتی ممالك استعماری و محصول فکر نویسندگان مزدور و جاه طلب آن ممالك است و چیزی نیست که از خاطر فلان نویسندهٔ ترك یاعراقی یا قفقازی یاافغان تراوش کرده باشد ، فقط این ساده لوحان ندانسته بساز آن مکاران طمع کار میرقصندو پیش خود چنین تصور میکنند که با دامن زدن آتش تعصب و اختلاف بتاریخ و تمدن و تحکیم بنیان قومیت خویش کمك میکنند در صورتیکه دول استعماری که در پس پرده این عروسکها را میجنبانند ازین بازی کیف میبرندودر آخر کار هم بوساطت در میان میافتند وآنچه راکه هنوز بآتش کینه ورزی و نزاع و جدال نسوخته است تحت حمایت یا تصرف خود میگیرند .

نمیدانم تاکی مشرق زمینی مسلمان گرفتار سفاهت خواهد ماند وکی ممکنست ازخواب اغماء و غفلت بیدار شود و بکید و مکر دول استعماری وبا سیر بودن خود

درچنگال استیلای ایشان پی ببرد و چاره‌ای برای نجات بقیة‌الباقیهٔ آب و خاك مسکونی خود از شر تعرض آن دول آزمند بیندیشد.

اگر خدای نکرده روزی وطن ما و مملکت برادران افغان ما بچنگ یکی از این دول بیفتد و ما اسیر و فرمانبردار ایشان شویم چه فایده دارد که سنائی ایرانی باشد یا افغان در صورتیکه ایرانی و افغانی دو برادرند که اگر بعلت رسیدن برشد خرج خود را از هم جدا کرده‌اند رشتهٔ اتصال برادریشان قطع نشده است.

امروز برادران افغانی ما میخواهند بیچاره سنائی را کـه بقول خود: « رسته ز تربیت زمین وزمان » است درچهار دیوار غزنین تخته بند کنند و با زدن داغ افغانی برپیشانی او او را مخصوص بخودبدانند و ازمفاخرافغانستان که اصطلاحی ومملکتی جدید است و بهیچوجه در عهد سنائی وجود نداشته بشمارند در صورتیکه فارسی زبانان ری و اصفهان و شیراز اگر زودتر و بهتر از مردم غزنه کلام سنائی را نفهمند و از آن لذت نبرند یقیناً دیرتر و بدتر نخواهند فهمید و لذت برد.

اساساً این نزاعهای خلاف انگیز و برانگیختن شور در عوام نفهم برای چه و بچه قصدی است؟ فرض کنیم که تمام مفاخر و معنویات ملت ایران را در طی تاریخ طویل آن از ما بگیرند و نثار برادران افغانی ما کنند، آیا با این کیفیت کابل لندن و پاریس میشود و ثروت و قدرت افغانستان پایهٔ انگلستان و آمریکا ارتقاء می‌یابد و پوستین دوز کابلی از عهدهٔ رقابت با استادان صنعت کار اروپا بر خواهد آمد؟

خوبست برادران افغانی ما بجای ادعاهائی که خود ایشان هم در باب آنها شك دارند و بهمین جهت هم برای رفع آن شك بزمین و آسمان متوسل میشوند - و بقول آخوندما بان‌ما، دست در ریسمان پوسیدهٔ مستندات و دلایل « لایتچسبك » میزنند بکوشند که امروز از خود هنری بدنیا نشان دهند که شك و تردیدی در آن نرود و عالم متمدن باتفاق کلمه آنرا مایهٔ افتخار و سر افرازی ملت افغان بشناسد و ما هم مثل تمام‌مردم دنیادر مقابل آن سر تکریم و احترام فرود آوریم و الا یقین بدانند که

روش ناپسند بعضی از مجلات و مورخ نمایان ایشان در پیش کشیدن حدود افغانستان موهومی تا پشت سبزوار و شاهرود وحدود کویرلوت و شبانکارهٔ قدیم و سعی در غارت معنویاتی که ایرانی بودن آنها را حتی مطلعین و افراد با انصاف افغانستان هم نمیتوانند انکار کنند وصدور ورقهٔ هویت افغانی برای امثال طاهر ذوالیمینین که خود را از اولاد رستم مظهر عصر پهلوانی ایران میدانسته و یعقوب لیث که نسب او را براست یادروغ بساسانیان می پیوسته‌اند و هزاران نفر دیگر که نه پدر و مادرشان رنگ کابل و قندهار را دیده نه درعصر و زمانشان از افغان و افغانستان نام و نشانی در میان بوده جز اینکه یك ملت همسایه وهم کیش وهم زبان را آزرده کند نتیجه‌ای ندارد در صورتیکه ما ایرانیان بترقی و تعالی حقیقی افغانستان کمال علاقه را داریم و اگر از جانب خارجیان خاری بپای یکی از ساکنین آن برود مثل اینست که بقلب فرد فرد ما رفته باشد .

ما سالهاست که این قبیل نغمات شوم را از جانب یك عده نویسندهٔ متعصب کابل که پروردهٔ دست و آلوده باغراض جوانان ترك بوده‌اند میشنویم ولی چون یقین داشته وداریم که این بیانات زبان حال همان عدهٔ معدود بخصوص است نه اظهار مکنون خاطر ملت افغان در آن بدیدهٔ شوخی واسترحام می‌نگریستیم و آنرا بهیچوجه قابل اعتراض و جواب نمیشمردیم و بسکوت میگذراندیم تا شاید بر اثر جلوگیری اولیای مسؤل دولت افغانستان یا اقدامات جدی دولت ما باین قبیل تفتینات و الغاء شبهات خاتمه داده شود و ناشرین آنها بصراط مستقیم عقل برگردند .

بدبختانه حالیه مشاهده میشود که این انتظار ما بیهوده بوده است چه می‌بینیم که تبلیغات مسموم سابق روز بروز شدت پیدا میکند و هیچیك از اولیای دولت دو طرف هم در صدد منع آن نیستند .

ما باولیای دولت افغانستان و سیاستی که تعقیب میکنند کاری نداریم اما از سست عنصری و اهمال دولت خود در این باب سخت در تعجبیم . هر وقت با یکی از

مسؤلین در این موضوعها صحبت میکنیم لزوم حفظ روابط حسنه و نیازردن خاطر حساس همسایگان را برخ ما میکشند.

هزار لعنت بر آن کس که با حفظ روابط حسنه با همسایگان مخالف باشد و بعمد و قصد در آزردن خاطر ایشان بکوشد اما اگر شما در قبال کسی که همسایهٔ شماست و بشما پیوسته ناسزا میگوید و دست تعرض بناموس شما دراز میکند بعنوان «حفظ روابط حسنه» و «نیازردن خاطر حساس همسایه» سکوت یا اهمال بخرج دادید مردم در عرف خود باین حرکت جز بی‌غیرتی و بی‌حمیتی نامی دیگر نمی‌نهند و رعایت این قبیل «ادب» های بیجا را جز از سست عنصری و عدم اعتماد بنفس از چیزی دیگر نمیدانند.

اگر ما ـ بدون آنکه بخواهیم این روش سخیف را پیروی کنیم ـ بمملکت افغانستان که سربلندی و سعادت آن موجب کمال خوشوقتی ما خواهد بود «مملکت کابل وقندهار» بگوئیم تامفهوم واقعی آنرا رسانده باشیم هزار اعتراض رسمی و غیر رسمی متوجه ما میشود و یقین داریم که هنوز این عبارت را بزبان نیاورده جناب آقای سفیر کبیر افغانستان صبح زود قبل از آنکه وزیر امور خارجهٔ ما از خواب ناز برخیزد در اطاق ایشان برای تقدیم اعتراض حاضر است اما مدتهاست که در کابل در زیر چشم وزیر امور خارجهٔ افغانستان و بااطلاع کامل اولیای دولت آن که حتی یك ورق نوشتهٔ سانسور نشده را اجازهٔ ورود بمملکت خود نمیدهند عنوان «فارس» بجای نام رسمی کشور ما که از زمان انشاء کتاب اوستا تا امروز «ایران» بوده نوشته میشود ووزارت خارجهٔ ما حتی ازیك اعتراض رسمی هم در این باب خود داری میکند.

تاریخ سازان امروز کابل حتی گستاخی را با آنجا رسانده‌اند که در نقل عبارات تاریخ ایران سرجان ملکم و نقل داستان هجوم افاغنه بایران هرجا صحبت از ایران وایرانی است این دو کلمه را بفارس وفارسی تبدیل می کنند تا بتصور خود ایران که حد طبیعی آن از طرف مشرق بشط سند میرسیده فقط وفقط شامل ایالت فارس شود و بلوچستان

و کرمان وخراسان صاف وساده وبدون معطلی جزء افغانستان بشمار آید وتاج افتخار افغانی برتارك امثال فردوسی وانوری ومعزی وخیام وابوعلی سینا وعنصری وعطار وخواجه نصیر واوحد الدین وشاه نعمة‌الله وخواجو و هزاران نفر امثال ایشان زیبنده باشد . اگر روزی سیاست یك دولت بیدار خارجی دراصفهان مقدمات تجزیهٔ قندهار وانقراض دولت صفوی‌را برای تصرف ایالات ساحلی بحرخزر فراهم میکرد وموقعی دیگر سیاست دولت دیگری برای سد راه حریف بهندوستان ولایت هرات و قسمت مهمی از سیستان وبلوچستان را از ایران جدا میساخت و بافغانستان استقلال اسمی میداد دیگرچرا باید امر برخود مامشتبه شود و«این همه آوازها از شه بود»را ازحلقوم خود بدانیم وبجای آنکه ازگذشته عبرت بگیریم بازهم درتعقیب راه غلط عنادبخرج دهیم وروزگار تباه خود را از بدبتر وزمینه رابرای برباد رفتن بقیه فراهمتر کنیم . ای کاش امروز هم لااقل براین قسمت از آسیا پادشاه مقتدر بیدار دلی مثل شاپور و انوشیروان یاسلطان ملکشاه سلجوقی ونادرشاه افشار سلطنت میکرد وماهمه بدون اینکه برای چنین پادشاهی درصدد تعیین هویت یانژاد واصل ونسب باشیم تحت امر او بودیم ونواحی ملك ما بهدایت وتدبیر ومردانگی اواز بدبدسگالان خارجی محفوظ میماند وما از همان امن و عدالت زمان ایشان برخوردار میشدیم و مصالح خود را خود میدیدیم وخود راه میبردیم .

اما آنها که مارا باین حال خواسته وبانتظار حالی بدتر ازاین نشسته‌اند نمیگذارند که‌ما بخود آئیم وباترك تحزّب وتعصب راه صلاح وفلاح‌را بادیده‌ای روشن بین پیدا کنیم بلکه این استادان تردست که طوطی صفتمان درپس پرده نشانده‌اند مارا بتکرار آنچه تعلیم میدهند و امیدارند وآنچه میخواهند بدست مامیکنند وآنچه راخوشایندطبع ایشانست بزبان ماهی آورند .

امروزکار این تحزّب وتعصب بآنجا کشیده‌است که جماعتی بنام خاقانی قصیده بزبان ترکی میسازند تاثابت کنندکه خاقانی ترك بوده و برای نظامی اشعاری بزبان

آذری (باصطلاح ایشان ترکی آذربایجانی) انتشار میدهند ودرصددند که ازاو مجسمه‌ای بقامت هفت‌متر درست کنند تا ترك وقفقازی بودن آن باثبات برسد مثل اینکه اگر این مجسمه مثلا شش‌متر ارتفاع داشته باشد باز در ایرانی بودن نظامی شکی درمیان خواهد بود همچنین همسایگان افغانی ما تمام بزرگان خراسان قدیم وکرمان وبلوچستان وماوراء النهر را افغانی جلوه میدهند و دریك قسمت از این ادعانه تنها معارض ما هستند بلکه نسبت بادعاهای اوزبکان ترکستان هم که با اساس‌تر از ادعا های ایشان نیست ابراز بی‌لطفی میکنند واین جمله غیر از دعاوی ترکان عثمانی است که تقریباً تمام ایران رامسکون ازقبایل ترك میشمارند و بجز ازنژاد ترك نژاد دیگری را قابل قبول تمدن وابراز استعداد وهنر نمی‌پندارند تا آنجا که بتصور ایشان هرصاحب استعداد وهنرمندی ترك بوده واگر ترك نبوده استعداد وهنری نداشته است .

بااین سیرهٔ مضحك که بعضی از همسایگان ما پیش گرفته‌اند بیم آن میرود که همسایگان عراقی ما هم باین عنوان که شاپور وانوشیروان وبهرام گور وخسروپرویز درکنار دجله ونزدیك بغداد متولدشده ودرآن حدود سلطنت میکرده‌اند ایشان را عرب وعراقی معرفی کنند وجزء مفاخر آن‌سر زمینشان بشمار آرند .

اگر حال باین منوال بگذرد و دنبالهٔ این گستاخی و تجاوز قطع نگردد گویا دیگر برای ما که نمیخواهیم های رابهوی جواب دهیم چاره‌ای نماند جز اینکه این موضوع مهم را هم بانجمن ملل متفق احاله کنیم ومثل مسألهٔ نفت یاطلای بانك ملّی یا آب رودخانهٔ هیرمند ازآن محکمهٔ عدل درحفظ معنویات خود انصاف بخواهیم .

البته این بیان شوخی است و حقیقت محتاج بآن نیست که جمعی باقیام وقعود ومهرهٔ سیاه وسفید تکلیف آنرا معین کنند . قاضی زمان که عادل ترین وبی‌طرف‌ترین قضاة وازاغراض کوتاه وهوی وهوس پست بشری فارغ است دراین باب رأی خودرا داده ومایقین داریم که درآینده نیز این قبیل هیاهوهائی که بقصد ومنظورهای سیاسی وتحصیل منافع آنی بر پامیشود چون بادهوا از میان خواهد رفت وکوچکترین اثری در اصل

مسأله که محرز ومتفق علیهاست نخواهد کرد جز اینکه ملل دوست وهمسایه را نسبت بهم ظنین وقلباً ازیکدیگر دور وراه رابرای اعمال اغراض بیگانگان صاف ترمیکند .

ماقصد نداشتیم که دراین مقوله چیزی بزبان یابقلم آوریم اما از بس بیمزگی و جلافت درنوشته های بعضی ازمجلات وکتب منتشره درخارج از حدود مملکت خود دیدیم عاقبت بتنگ آمدیم واین سطور رانوشتیم ، اگربحثی است بر آنهاست که سنگ بدرزده مارا بفریاد آورده اند ، والبادیء أظلم.

اندیشه و عشق*

عشق میورزم و امید که این فن شریف چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

این مقاله از استادی بزرگ و نویسنده‌ای بسیار معروف است که اجازه نفرمودند نامشان برده شود با این همه تصور میرود اگر خوانندگان باذوق وهوشیار درمعانی وعبارات لطیف آن دقت فرمایند خود نویسنده بزرگوار را بشناسند «مجلهٔ یغما»

***

نمیدانم چرا غالب اوقات را در عمر خود متألم‌ام. بااینکه از نعمت سلامت مزاج برخوردارم وازجهت دستگاه معیشت نیز تا آن حد که خود میخواهم درمضیقه نیستم واحتیاجی بمردم زمانه ندارم واز سرچشمهٔ فیض نیز پایه و مایه‌ای یافته‌ام که بحد متوسط چیزی میخوانم ومیفهمم وازاین راه تمتع برمیگیرم ، باز بهیچیك ازاین جمله چنانکه باید خاطرم خوش نمیشود وهمینکه ازحال غفلتی که اشتغال باین کارها برای من پیش میآورد بیرون می آیم و بحال خود باز میگردم خیل غم گرداگرد وجودم خیمه میزند ودراندوه واضطرابی عمیق فرومیروم .

خدامیداند که برمنصب ومال هیچکس حسد نمیبرم جاه‌جو و زیاد طلب نیز نیستم بلکه از قبول همین اندك مایه‌ای هم که روزگار بدست ابناء خود در اختیارم نهاده وچند روزهٔ عمررا باید بوسیلهٔ آن بگذرانم عاردارم . آرزویم این بود که اگر امکان داشت ازین قیدوبند میرستم وهمچون مرغان‌هوا ازخرمن بیکران طبیعت و ازخوان بی‌دریغ آفرینش چینه‌می‌چیدم‌و باهتزازو آزادی تمام‌بر شاخ‌درختان‌می نشستم ودر آغوش گلهامی آرمیدم .

آنقدر خود خواه نیستم که‌خیال کنم که این‌حال‌تنهادرمن ایجاد میشودودرین میانه فقط‌من‌باین کیفیت محصوص‌هستم . تصور میکنم که هر کس اندکی ازحدبینش

---

* مجلهٔ یغما ـ سال اول ـ شماره ٦ (شهریور ١٣٢٧) ص ٢٥٦ ـ ٢٦٠

مردم متعارفی بالاتر ببیند، وازقیدخور وخواب وخشم و شهوت کمی خود را برهاند وقدم جسارت فکری را ازافق تنك متعبدین کوتاه نظر ومقلدین گمراه بالاتر بگذارد بهمین بلا گرفتار می آید ودر همین جهنم الم واندوه غوطه ور میشود. چون مکرر فکر میکنم که علت اساسی این اندوه باطنی وغصهٔ جانکاه که گوئی بامن زاده و بامن بگور خواهد رفت چیست وراه چاره وداروی این درد را نمی یابم ، حال تألمم روز بروز بیشتر میشود و سوز درونیم آن بآن شدت می گیرد . یقین دارم که آخر کارهم غلبه نصیب آن پهلوانی خواهد بود که تاکنون جان هزاران هزار پاکان رادر کورهٔ غم سوخته و بابك وزش باد بیرحمی حتی نگذاشته است که ازبود ونبود ایشان درافق دودی نیز برجا بماند.

علم جدید باوجود تمام دست وپاهائی که کرده متأسفانه تاکنون بسراین نکته نرسیده است که موجودات زنده برای چه خلق شده و بچه منظوری زیست میکنند وبسمت چه مقصودی راه می پیمایند اما گویا دراین مطلب دیگر شبهه ای نباشد که علاقه بحفظ حیات برای عموم جانداران فطری است ومحرك کلیهٔ حرکات وسکنات موجودات زنده بقاء ذات است ، بطوریکه هرکس هرچه میکند و می اندیشد چه خودبداند چه خود نداند چه باکمال صفا و صداقت بآن معترف باشد یاآنکه روی وریاپیشه کند ، در راه حفظ حیات وبقاء ذات است ، با این تفاوت که یکی بمقتضای همت خود گرد آوردن مال ومنال را دراین مرحله بنام پیش بینی وتأمین آتیه بهترین وسایل تشخیص میدهد ، دیگری چون حیات عاریتی را فانی می بیند بامید آنکه بحیاتی بهتر منتقل شود در تهیهٔ توشهٔ آخرت میکوشد ، وکسی دیگر با بجا گذاردن ذکر خیر وخلف صالح وآثار حمیده دربقای چیزی ازخوددردنیای گذران خویشتن را بوجهی قانع میسازد تمام زدوخوردها وبحث وجدالها ومناقشات ومنافسات مردم برای رسیدن باین مقامات است ومنظور همه باوجود اختلاف مسالك ومشارب سعی درحفظ منافع ذاتی وتأمین وسایل دفاع زندگانی دو روزه یا تدبیری جهت تطویل عمر وادامهٔ دنبال آنست . اماعجب دراینجاست که افراد بیچارهٔ بشر با اینکه دردریای

مهلکه غوطه ورند وهر روز که در دنیا بیشتر می‌مانند یك روز بهلاك و فنا نزدیکتر میشوند ، باز باوجود بدیهی بودن امر ازتشبث بطناب پوسیدهٔ امید دست نمی‌کشند و درآرزوی روزبهی وحوادث غیر مترقبه پشت بگرگ درندهٔ اجل درعلفزار غفلت همچنان آسوده میچرند ، وبهیچ قیمت حاضر نیستند که بگویند عبث باین عالم آمده وبی آنکه اثری یاخبری از ایشان در آن بجا بماند یا امیدی بباز گشت باشد از آن دل بر کنند ویکباره همه چیز دنیا را الی‌الابدبدرود گویند .

وقتی که انسان ازعلمای علوم‌طبیعی می‌شنود که میلیونها سال‌است که موجودات زنده درروی این کره پیداشده وبیش ازپنجاه هزار سال است که اولاد آدم نسلی پس از نسلی جای خود را بیکدیگر میدهند و راه دیار عدم می‌پویند ، آنوقت تاحدی بحقارت وجود وکوتاهی دورهٔ عمر وواهی بودن خیالات دور و دراز خود پی‌میبرد ومی‌فهمد که حکیم بزرگواری که گفته است :

آمد مگسی پدید ونا پیدا شد   آمد شدن تواندرین‌عالم‌چیست

تاچه اندازه درتقدیر مدت عمرمامسامحه وگذشت بخرج داده است ، بااینکه بعین یقین می‌بینیم که روزگار بانسلهائی که پیش از ما بر روی این تودهٔ غبرامیزیسته چه معامله کرده وچگونه وجود وآثار وافکارایشان را نابودنموده وبا این‌نوع‌معامله هیچگونه خللی وشکستی نیز درمدارچرخ‌ومسیر آفرینش‌رخ‌نداده ، حقیقةً از کمال جهل وخود خواهی است اگر وجود عاجز متزلزل ببود ونبود خود اهمیتی دهد و خودرادرین‌عالمی که ازعدم‌شروع‌شده‌وبسمت‌عدمی‌دیگرمیرود کسی‌یاچیزی‌بپندارد.

چنین می‌نماید که دست هوسرانی ماراماننـدگوی درفضای بیکرانی که بگفتهٔ پاسکال مرکز آن همه جاومحیط آن هیچ جاست پرتاب کرده وماباشتابی که‌تشخیص آن درخورد میزان عقل کوچك بشری‌نیست سراسیمه وسرنگون‌بپرتگاه فناو نیستی میرویم . اگرعاقل دوراندیشی ازخارج ، این حال زارمارا ببیندازاضطراب برجان خود میلرزد. اما مردم غافل باین خوشندکه دررقص و وجدند واز نشئه‌ای بنشئه‌ای

گواراتر میروند .

اگر انسان فکر وادراك نداشت واز این گونه اندیشه‌ها و وسواسها فارغ بود، بالنسبه میتوانست راحت بماند و باخود بگوید که :

چندروزی که در این مرحله فرصت داری   خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

اما چه میتوان کرد که این بلای جانگداز که نام آن را عقل و ادراك گذاشته و آنرا مایهٔ امتیاز انسان بیچاره از سایر زندگان و موجب سرفرازی و رجحان او بر دیگر جانوران شناخته‌اند، آنی مردم هوشیار باذوق را آسوده نمیگذارد و هر آن اورا بر آن میدارد که در دستگاه خلقت موشکافی کند و بفهمد که مقصود این بازیچه که آن را آفرینش میخوانند چیست ، واداره کنندهٔ آن کیست، برچه مداری میگردد، راه دخول و خروج آن کجاست ، چه وقت شروع شده ، وچه زمان بانجام میرسد ، وانسان درین میان چه کاره است ، بازیگرست یاتماشاگر، عامل مؤثراست یاوجودی بیکاره و بی اثر .

افراد حقیقت جوی از همان زمان که در بیابانهای کلده و آشور در کنار دجله وفرات اغنام خویش را بچرا میبرده ویادرساحل نیل بزراعت و آبیاری مشغول بوده ویا درزیر آسمان صاف یونان وبر روی دریای آرام نیلگون مدیترانه بدادوستد وسیر و گشت سرمیکردند درنتیجهٔ سیر در آفاق وانفس بدرك مطلبی پی برده بودند که بآنها حقیقت وعلم می گفتند اما ترقیاتی که بعدها درهمین راه نصیب بشر شد ثابت کرد که قسمت اعظم این حقایق وعلوم موهوماتی بیش نبوده‌است که دماغ خلاق همان مردم برای اقناع حس کنجکاوی آنهارا بوجود آورده بوده چنانکه همین حال مسلماً بعدها نسبت بمطالبی که ماامروز آنهارا جزء حقایق مثبته وقضایای مسلمه بشمار میآوریم بروز خواهد کرد ویقین خواهد شد که مانیز بموهوماتی بیش سروکار نداشته‌ایم وباین خوش بوده‌ایم که از اسرار طبیعت مقداری را فهمیده و بدریدن پردهٔ رازهائی از دستگاه آفرینش موفق آمده بودیم .

چاره چیست ، یا باید ادراك وعقل ودوراندیشی رابیکی از وسایل مصنوعی از میان برد وراه دانش وبینش را بست تاازشر اندیشه ووسواس واضطراب راحت ماند، ویاآنکه بوسیلهٔ همان وهمیات وساخته‌ها وپرداخته‌های دماغی خودرا قانع ساخت وباین تدبیر طعمه‌ای در کام نهنك کنجکاوی ورازطلبی ریخت .

این مرحلهٔ ثانوی همان راهیست که آنرا راه کسب کمال وطلب حقیقت میگویند کسانی که قدمی قوی برای طی این طریق صعب الوصول دارند لااقل خاطر خودرا باین خوش میدارند که اندکی از مجهولات لاتحصای وجودرا معلوم میسازند و ازمیزان جهل افراد بشر کـه بزرگترین موجب وحشت و اضطراب و اندوه و الـم مردم هم همانست اندکی می کاهند و از همین راه مصدر خدمت بزرگـی نسبت بافراد نوع خویش میشوند .

اما وجود ضعیفی مانند نگـارندهٔ ناچیز این سطور که دست استطاعتش برای ادراك این پایه بلند بسته وپای قدرتش درطی این مرحله شکسته است چاره‌ای ندارد جزآنکه بوسیله‌ای از وسایل خودرا از درك هم‌وغم وآزار رنج والم غافل سازد و مجنون‌وار مجذوب جهتی شود که در آن عقل‌واندیشه‌را راه‌نباشد .

للهالحمد که درمیان این‌همه آلودگی‌ها و پستی‌ها که عالم ممکنات را احاطه کرده آنقدر مظاهر جمیل ومحاسن صورت است تابتوان بامطالعه و مشاهدهٔ آنها خودرا مشغول داشت ومجذوب ومفتون شد و زنك غصه وملالت‌را بنور جمال ودم جانبخش آنها ازصفحهٔ خاطر زدود. نهایت خوشی من درزندگانی همان اوقاتی است که بمطالعه‌وتماشای این گونه‌مناظروآثارمشغولم‌وازبخت بدخود بسیار شکرگزارم که باین راه سعادت هدایتم کرده است چه اگر این وسیله نبود حقیقةً نمیدانم چگونه وجود نحیفم میتوانست تاب تحمل این‌همه مصائب وآلام روحی‌را بیاورد و تااین‌حد سخت‌جانی بخرج دهد .

درنظر من موجود زیبا آنست که بیك جلوه زمام عقل واختیار مردباذوق‌را

فی‌البدیهه از کف او بدر برد واورا مفتون ومجذوب خود سازد . هرچیز که توانست منشأ این‌اثر ومظهر این معجزه شود آن زیباست و شایستهٔ پرستش و عشق ورزی . بطور کلی هر اثرموزون وباانداام وهر وجود متناسب ومستوی‌الخلقه همین‌حال‌را دارد چه موجود زنده باشد چه اثـر بی‌جان زیبنده . عموم شاهکارهای خلقت و آثـار برازنده‌ای که از دست وطبع وذوق مردم هنرمند ناشی شده همه‌جزء مظاهر جمالند وهمه کم‌وبیش قابل‌تماشا ومطالعه وعشق‌بازیند .

نگارنده باین جمله دراین عالم عشق میورزم و بمدد نور وفروغی که ازآنها کسب میکنم شام تیرهٔ زندگانی را روشنی می‌بخشم و میکوشم که این ذوق در من نمیرد چه اگر خدای نخواسته روزی ازین نعمت محروم شوم و نتوانم که بآن وسیله تریاقی جهت زهر رنج وغصهٔ درونی خود فراهم سازم هیچ طبیبی بعلاج مزاج مـن قادر نخواهدگردید وجز بردن‌گرانی وجود خویش چاره‌ای نخواهم داشت .

محمدعلی فروغی

«ذکاءالملک»

محمد علی فروغی ملقب به ذکاءالملك (دوم) در سال ۱۲۹۵ هجری قمری درخانواده‌ای از اهل علم وادب چشم بجهان گشود و پس‌از فراگرفتن مقدمات، تحصیلات خودرادررشتهٔ طب درمدرسهٔ دارالفنون بپایان‌رسانید. ولی بعلت علاقهٔ فراوان بحکمت وفلسفه ، کارطب وطبابت را رهاساخت وبمطالعه درفلسفه پرداخت. وی مدتی‌درمدارس دارالفنون ، علمیه‌وادب بتدریس تاریخ ، فیزیك وزبان‌فرانسه اشتغال داشت‌و بعداً بمعلمی مدرسهٔ علوم سیاسی‌و پس‌ازمدتی نیز بریاست این‌مدرسه منصوب گردید. تسلط‌فروغی برزبان وادب‌فرانسه ونیز ادبیات فارسی موجب‌شد که وی در ترجمهٔ آثارنفیسی در زمینهٔ حکمت وفلسفه بتوفیق‌کامل نایل‌آید وجامع علم‌وحکمت‌شرق وغرب گردد .



محمد علی فروغی

فروغی علاوه برآنکه درعلم وادب وحکمت ازمردان‌بزرگ معاصر بشمار است، و از اعضای پیوستهٔ فرهنگستان ایران نیزبود با احراز مقاماتی نظیر : نمایندگی مجلس شورای ملی ، ریاست مجلس شورای ملی، وزارت، نخست وزیری ، سفارت ، نمایندگی ایران درجامعهٔ ملل ، ریاست جامعهٔ ملل‌وریاست دیوان‌عالی‌تمیزشهرت فراوانی،درانجام اموراجتماعی وسیاسی وقضائی کسب کردوسرانجام بسال ۱۳۲۱ هجری شمسی‌درگذشت.

از جمله تألیفات او کتابهایی‌است در علم حقوق ، تاریخ ، فیزیك و هیأت برای محصلان مدارس پیش و نیز تصحیح و تحشیه و انتخاب آثار برخی از بزرگان ادب ایران مانند : کلیات سعدی ، شاهنامه ، دیوان حافظ ورباعیات خیام .

از کتب بسیار معروف‌اوست : سیرحکمت دراروپا (۳مجلد) ، حکمت سقراط بقلم افلاطون (۲مجلد) آیین سخنوری (۲ مجلد) ـ رسالهٔ پیام بفرهنگستان ...

ایران را چرا باید دوست داشت*

برای بعضی این مشکل پیش آمده است که میهن دوستی و حسّ ملیّت با حبّ نوع بشر که مستلزم حسّ بین‌المللی است چگونه سازگار میشود؟ ولیکن در نظر من علاقهٔ ملیّت با احساسات بین‌المللی و وطن پرستی با حب نوع بشر منافات ندارد و بآسانی جمع میشود. اگر مهر من نسبت بمیهن تنها از آن سبب باشد که خود از آن مرزوبوم هستم و بخواهم این عنوانرا وسیلهٔ مغایرت خویش و بیگانه قرار داده و از اختلاف و نفاق بین مردم برای خود استفاده کنم، این وطن پرستی نیست خودپرستی است و مانند تعصب دینی آنجماعت از ارباب ادیان که اختلاف دین و مذهب و نفاق بین مردم را وسیلهٔ منافع و اعتبارات شخصی و فرقه‌ئی قرار میدادند مذموم است و باید مردود باشد.

ولیکن یک وطن پرستی بیغرضانه هم هست که هرفردی چون پروردهٔ آب و خاکی است بواسطهٔ نعمتها و تمتّعاتی که از وطن و ابنای وطن دریافت کرده، نسبت بآنها درخود حق‌شناسی احساس میکند، چنانکه فرزند نسبت به پدر و مادر مهر میورزد. این حب وطن مستحسن است، بلکه هر فردی بآن مکلف میباشد، جز اینکه میتوان متذکّر شد که این وطن پرستی باحب کلیهٔ نوع بشر منافات ندارد و انسان همچنانکه دردرجهٔ اول رهین منّت پدر و مادر و در درجهٔ دوم مدیون ابنای وطن است، در درجهٔ سوّم ذمه‌اش مشغول کلیهٔ نوع بشر میباشد و همه‌را باید دوست بدارد و خیر و سعادت همه را باید بخواهد که خیر و سعادت خود او و قوم او هم در آنست، بعبارت دیگر این قسم وطن پرستی جزء تعاون و همبستگی کلّ نوع بشر است.

از این گذشته یک منشاء و مأخذ دیگر نیز برای وطن پرستی هست که در نظر من

---

* اقتباس از کتاب فارسی سال سوم از انتشارات وزارت فرهنگ تألیف: بهار، بهمنیار رشیدیاسمی، فروزانفر و همائی و قریب. ص ۱۲۸ - ۱۳۷

ازمنشاء سابق‌الذکرهم محکمتر ومعقول ترمیباشد و آن وطن پرستی کسی است که وطن وابنای وطن‌خودرا سزاوار مهروشایستهٔ محبّت‌میداند ازجهت قدرومنزلتی که درواقع دارند ، مانند دوستی کسی نسبت بشخص دیگر نه‌ازجهت خویشی وقرابت یا مهربانی وملاطفت که بین آنها‌بوده بلکه بسبب منزلتی که بواسطهٔ قدروقیمت واقعی درنظریکدیگرحاصل نموده‌اند. بعقیدهٔ من‌بویژه این‌نوع محبّت است که‌بقول‌معروف بنای آن خالی ازخلل است . امروزه‌دانشمندان و صاحبنظران دنیا متّفقند دراینکه کلیهٔ موجودات ونوع بشردرطریق‌ترقی‌قدم میزنند ومتوّجه کمال وطالب وصول‌بآن میباشند واگریك وظیفهٔ معنوی‌برای مردم‌فرداً یاجمعاً قائل باشیم ، چنانکه‌نمیتوانیم قائل نباشیم ، آن وظیفه اینست که دروصول‌نوع‌بشر بمدارج‌عالیهٔ کمال شرکت ومدد نمانند. هرقوم وجماعت مانند هرفردی که این وظیفه را ادانماید عزیز وقابل احترام ومحبت‌است و هرچه‌بهتروبیشتر ازعهدهٔ آن‌بر آید گرامی‌تراست وعلاقه‌بوجود وبقای او بیشتر باید داشت وهرچه یك قوم دراداى این وظیفه کوتاهی کندالبته عزّتش کمتر وعلاقه بوجود وبقای اوضعیفتر خواهد بود ، مگراینکه این‌کوتاهی تقصیر او نبوده وعوائق وموانع اوراازکار بازداشته باشد و درآن صورت وظیفهٔ هرکس است که‌آن عوائق راتامیتواند مرتفع سازد وعنصر بی‌ثمررا در مجمع انسانیت مثمر نماید .

غرض اینکه هرکس عضو هیئت و جماعتی باشدکه وظیفهٔ انسانیّت خود را چنانکه بیان‌کردم ادا نموده است ، حق دارد هیئت و جماعت خود را دوست‌بدارد و در عین اینکه البتّه نباید منکر وجود سایر اقوام و ملل باشد علاقهٔ او نسبت بقوم و ملت خویش علاقهٔ معقول‌ومستحسن است .

حال تصور میکنم هرکس باحوال ایرانیان درست معرفت یابد تصدیق خواهد کرد که این قوم در وظیفهٔ خود در عالم انسانیّت‌کوتاهی‌نکرده بلکه‌نسبت‌به بسیاری از اقوام دیگر در راه وظیفه شناسی پیشقدم است و مداومتش در اینراه نیز از اکثر ملل بیشتر بوده است . هر چند برای ملت‌ایرانی باقتضای طبیعت روزگار متأسّفانه

دوره‌های تنزّل و انحطاط نیز پیش آمده که در آن دوره‌ها از ابراز استعداد و مایهٔ خدا داد ممنوع و محروم گردیده است و لیکن ظلمت آن ایّام همه وقت عارضی و قهری و موقتی بوده و با اینهمه هیچگاه تند باد حوادث که بر ایران و مردم آن هجوم آورده چراغ معرفت را در آن مملکت و آتش ذوق و شور را دردل ایرانیان بکلی خاموش ننموده و بقول خواجه حافظ شیرازی :

از آن بدیر مغانم عزیز میدارند　　　　که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

قوم ایرانی هروقت شوکت و سیادت داشته قدرت خود را برای استقرار امنیّت و آسایش و رفاه مردم بکار برده ، اقوام زیر دست خویش را بملاطفت و رأفت اداره کرده ، مزاحم آداب و رسوم و زبان و خصوصیّات قومیت آنها نشده ، هرگز بهدم و تخریب آبادیها و قتل عام نفوس نپرداخته و باآنکه از طرف دشمنان مکرر به بلیات نهب و حرق و قتل و چپاول گرفتار گردیده هنگام قدرت در صدد تلافی برنیامده است .

کیش باستانی ما ویرانی ودرندگی را مانند بیماری و تاریکی از آثار شیطان و اهریمن خوانده و ایجاد وسایل آبادی و روشنائی و تندرستی را مایه تقرّب یزدان دانسته است ، در تمام دورهٔ سه‌هزار ساله تاریخ ما از صاحبان شوکت آنها که ایرانی حقیقی بوده‌اند نام خود را بعملیّاتی مانند فجایع آشوریان و بابلیان و چنگیزیان و تیموریان و امثال آنها ننگین و ملوّث ننموده‌اند، آزار و قتل وغارت و ویرانی و تعصّب جاهلانه در ایران کمتر وقتی از خود ایرانیان ناشی شده و غالباً عمل خارجیان یاازتأثیر و نفوذ ایشان بوده است ، ایرانیها مثل یونانیان و رومیان زیردستان خودرا بنده و عبید نساخته و زحمات زندگانی خویش را بدوش آنها بارنکرده و بزرگان و سلاطین ایرانی هیچوقت مانند رومیان برای تفنّن و تفرج خاطر، اسرا را بایکدیگر یاباشیر و ببر و پلنگ بجنگ نینداخته‌اند ، دولتهای ایرانی هرگز مانند اسپانیولیها طرد و تبعید چند صدهزارنفر مردم بی آزار را بجرم اختلاف دین ومذهب روا نداشته

بلکه خارجیانرا بکشور خود دعوت نموده‌اند ، رفتار سلاطین صفویه با ارامنه نمونهٔ از این شیوه و طریقه است و دست یافتن کوروش شاهنشاه ایران بر بابل بشارت آزادی قوم یهود از اسارت هفتادساله بوده است . هریك از ادوار شوکت و سلطنت ایرانی راکه بنگریم می‌بینیم در آندوره آثار و خصایص انسانیت از علم و حکمت و شعر و ادب و زراعت و تجارت و صناعت وکلیهٔ لوازم مدنیت رونق و رواج داشته‌است ، ایرانیها خود رأساً بآن امور[۱] اشتغال‌میورزیدندو بیگانگانرا هم در اینراه تشویق و ترغیب و تقویت و حمایت مینمودند و داراها و اردشیر های ما دانشمندان و حکمای یونان و غیره را بدربار خود دعوت میکردند و فلاسفه و علمائیکه از وطنشان طرد و تبعید میگردیدند در نزد اکاسره بمهربانی پذیرفته شده و دردارالعلم های ما بمطالعات و عملیات علمی اشتغال میورزیدند .

متأسفانه دست جفاکاران آثارونتایج زحمات اجداد ما را محو و خراب نموده و چون میخواهیم پی‌بچگونگی آنها ببریم بوسائل غیر مستقیم باید متوسل شویم. اما آیا کلمات حکیمانه‌ای که از بزرگان و پادشاهان ما منقول است دلیل بربزرگواری و بلند نظری آنان نیست ؟آیا اهتمامیکه برای دست‌یافتن برخزاین حکمت‌ومعرفت مانند کتاب کلیله‌ودمنه‌وامثال آن داشتند علامت دانش پروری ایشان نتواند بود ؟آیا آثار صنعتی که در خرابه‌های قصور آنها دیده‌میشوددلالت تامه بر هنر پروری وذوق فطری ایشان ندارد ؟ بزرگ منشی و استعداد و دانشمندی ایرانیان‌چنان بوده که‌همه اقوام و مللی که با آنها سر و کارداشته‌اند ،حتی دشمنان‌ازایشان‌بخوبی یاد میکرده‌اند وهمه وقت‌نام ایرانی دراذهان وخواطرمردم شهامت وملاطفت وذوق وشوروظرافت وحکمت وعرفان بیادمیآورده‌است .هرگاه‌بگفته‌های بزرگان دنیاازهرقوم ومملکت وهردوره وزمان رجوع شود ازدوست ودشمن از یونانی و رومی‌وعرب‌ویهود وهنود گرفته تااقوام عدیدهٔ اروپائی وازهردوت‌وگزنفن‌وافلاطون‌تاولتر ومنتسکیو وارنست رنان ومستشرقین گذشته ومعاصر، اگردرکلماتشان تتبع بعمل‌آید، دفاترچندمیتوان

ترتیب داد از آنچه در حق ایرانیان گفته وبصراحت ویاکنایه وبعمد یامن غیرقصد مستقیم یاغیرمستقیم آنانرا ستایش نموده‌اند.

ازطرف دیگرهروقت سیادت ازایرانی سلب‌شده وغلبهٔ اقوام خارجی ذوق‌سلیم وطبع‌رقیق ایرانیرا محجوب کرده، عالم‌انسانیت دراین قسمت دنیاکه ماهستیم تنزل و انحطاط یافته است‌ولیکن در آن مواقع نیزمایه‌واستعداد ایرانی تأثیر خودرا بخشیده واقوام وحشی وبی تربیت راکه بزور کثرت جمعیت ویابرحسب پیش آمدهای خاص برمملکت ایران چیره شده‌اند دراندك زمان برحسب استعداد آنان بیش‌یاکم داخل درعوالم تمدن وتربیت کرده است.

رونق‌کلیهٔ لوازم‌تمدن وتربیت درزمان‌خلفای عباسی که ازدوره‌های درخشان تاریخ عالم انسانیت بشمار میرود، بهترین شاهداین‌مدعا است، چه‌همه کس تصدیق داردکه جلوهٔ خوشی که مسلمین در آن دوره درعلم و حکمت وسیاست و صنعت و وغیره کرده‌اند جزو اعظم آن بهمت ایرانیان وازاثروجود ایشان بوده است. قریحه و استعداد ایرانیان درابراز افکار عالی وبدیع وایجادآثار صنعتی ظریف ولطیف چنان سرشار وزاینده‌بوده که‌انسدادمجاری عادی از آن‌جلوگیری‌ننموده وخودمجاری‌برای ظهور وبروز احداث‌کرده است؛ اگرمایهٔ طبیعی فکر خویش را بصورت حکمت و فلسفه نمیتوانسته است جلوه دهدبعنوان‌دین‌ومذهب‌در آورده واگرممنوع بوده‌است که ذوق صنعتی خود را بنقّاشی و مجسّمه سازی ظاهر کند به خوشنویسی و تذهیب ومنبّت کاری وسایرتزیینات وتنزّهات جلوه‌داده است.

نفوذ علمی وادبی وصنعتی ایران درممالك مجاور از آفتاب روشن‌تر وبااینکه دراین صدسال اخیر دربرانداختن آن اهتمام‌بعمل‌آورده‌اند هنوز آثارش پدیداراست چنانکه میتوان‌گفت ازدیرزمان در آسیای غربی ومرکزی ایرانی یگانه عامل‌تربیت وتمدن‌وایران‌مرکز وکانون تابش انوار معرفت بوده‌است.

ازاین‌گذشته ازایرانیان هروقت فردی یاجماعتی‌اوضاع وطن رامساعداحوال

خودندیده و جبراً یااختیاراً بممالك دیگر مهاجرت کرده‌اند ، همواره نام ایرانیرا باآبرومندی حفظ نموده حامل علم وصنعت و عامل آبادی و ثروت بوده‌اند ، چنانکه میتوان گفت درهمه ممالك مجاور ایران آثار تمدن و آبادی کلاً یا بعضاً از نتایج وجود ایرانیان است. مردم ممالك وسیعهٔ هندوستان اگر انصاف دهند میتوانند بهترین شاهد این مدّعای باشند که تأثیرات ایرانیان اسلامی در آن مملکت آشکار است وقابل انکار نیست. مقام ایرانیهای باستانی نیز درهندوستان حاجت بشرح وبیان ندارد که جماعت پارسیان که بازماندگان این قوم شریف‌اند امروز در آنسرزمین چه مقام ارجمند در همه رشته‌های خصایص انسانیت دارند وچگونه نام ایرانی را در میان اقوام وفرق بیشمار آن دیاره محترم نگاهداشته ومایهٔ سرافرازی ماميباشند .

ازذکر این جملات مقصود رجز خوانی نیست بلکه غرض اینست، بعقیدهٔ من ایرانی از آن اقوام است که استعداد ادای وظایف انسانیت رادارد ، چنانکه امروزهم باآنکه تازه ازیکی ازدوره‌های تاریکی تاریخ ایران بیرون آمده‌ایم، معهذا آثار استعداد ایرانی ظاهر است و میتوان امیدوار بود که بازباکاروان ترقی نوع بشر همقدم شود ودراینموقع که بنظر میرسد که تمدن‌های مختلف شرق وغرب بیکدیگر برخورده وبا هم اختلاط وامتزاج یافته ویك یاچند تمدن تازه باید ایجاد گردد ذوق و هوش و فکر ایرانی هم مثل ایام گذشته یك عنصر مفید باقیمت واقع شود .

پس ما ایرانیها حق داریم که میهن پرست وملت دوست باشیم چنانکه ازخارجیان نیز هرکس درست باحوال این قوم برخورده تصدیق کرده است که وجودش درعالم انسانیت مفیدبوده وهست ونسبت بملت و مملکت ما اظهار مهر و ملاطفت نموده و ما باید قدر آن مهربانیها رابشناسیم ومنظور بداریم

*

مقام فردوسی و اهمیت شاهنامه ☆

گرامی دوست مهربانم میخواهی بدانی احساسات من نسبت بشاهنامه چیست ودر بارهٔ فردوسی چه عقیده دارم ؟ اگر بجواب مختصر مفید قانعی اینست که بشاهنامه عاشقم و فردوسی را ارادتمند صادق ، اگر باین مختصر قناعت نداری ،گواه عاشق صادق در آستین باشد ، در تأئید اظهارات خویش باندازهٔ خود شاهنامه میتوانم سخن رادراز کنم ودلیل و برهان بیاورم . اما اندیشه بخاطر راه مده که چنین قصدی ندارم ودر ایجاز کلام تا آنجا که مخل نشود خواهم کوشید .

شاهنامهٔ فردوسی هم از حیث کمیت هم از جهت کیفیت بزرگترین اثر ادبیات ونظم فارسی است بلکه میتوان گفت یکی از شاهکار های ادبی جهان است ، واگر من همیشه درراه احتیاط قدم نمیزدم و از اینکه سخنانم گزافه نماید احتراز نداشتم میگفتم شاهنامه معظمترین یادگار ادبی نوع بشر است. امامیترسم برمن خرده بگیرند که چون قادر برادراك دقایق ولطایف آثار ادبی همهٔ قبایل وامم قدیم وجدید نیستی حق چنین ادعائی نداری ، بنابراین ازاین مرحله میگذرم، ونیز برای اینکه روح مولانا جلال الدین وشیخ سعدی وخواجه حافظ را هم گله مند نکرده باشم تصدیق میکنم که اگر بخواهیم انصاف بدهیم وتحقیق راتمام نمائیم بایداین سه بزرگوار راهم بپهلوی فردوسی بگذاریم وایشان را ارکان اربعهٔ زبان و ادبیات فارسی و عناصر چهارگانهٔ تربیت وملیت قوم ایرانی بخوانیم،وچون میخواهم این رساله پردراز نشود فعلا ازعشقبازی بامثنوی مولوی وکلیات سعدی وغزلیات خواجه حافظ خود داری میکنم وتنها بذکر موجبات ارادت خود بفردوسی طوسی میپردازم که موضوع بحث ماهمین است ،گذشته ازاینکه فردوسی زماناً از آن سه نفر پیش ولااقل فضیلت تقدم را برایشان داراست .

☆ هزاره فردوسی ـ ص ۱ـ۱۵

نخستین منت بزرگی که فردوسی بر ما دارد احیا و ابقاء تاریخ ملی ماست هرچند جمع آوری این تاریخ را فردوسی نکرده و عمل او تنها این بوده است که کتابی را که پیش از او فراهم آمده بود بنظم آورده است ولیکن همین فقره کافیست که اورا زنده کنندهٔ آثار گذشتهٔ ایرانیان بشمار آورد، چنانکه خود او این نکته را متوجه بوده فرموده است «عجم زنده کردم بدین پارسی» و پس از شمارهٔ اسامی بزرگانی که نام آنها را ثبت جریدهٔ روزگار ساخته می گوید:

«چو عیسی من این مردگان را تمام سراسر همه زنده کردم بنام»

ذوق سلیم و هوش سرشار تو تصدیق خواهد کرد که اگر فردوسی شاهنامه را نظم نکرده بود، احتمال قوی میرود که این روایات را هم سیل حوادث عظیم پی در پی که بر مملکت ستمدیدهٔ ما روی آورده است برده و آن دفتر را شسته بود، چنانکه بسیاری از کتب فارسی و عربی را از میان برده و یادگارهای بسیار از نیاکان ما را مفقود ساخته است و فرضاً مفقود هم نمیشد بحالت تاریخ بلعمی (ترجمه و تلخیص تاریخ محمد بن جریر طبری) و نظایر آن در میآمد که از صد هزار نفر یکنفر آنها را نخوانده بلکه ندیده است و شکی نیست در اینکه اگر سخن دلنشین فردوسی و اشعار آبدار او نبود وسیلهٔ ابقای تاریخ ایران همانا منحصر بکتب امثال مسعودی و حمزة بن حسن و ابوریحان میبود که همه بزبان عرب نوشته شده و اکثریت عظیم ایرانیها از فهم آن عاجزند وچون آن کتب لطف و زیبائی آثار ادبی را ندارد عربی خوانها هم آنها را کمتر میخوانند و در هر صورت رسوخ و نفوذی که روایات مزبور بواسطهٔ اشعار فردوسی در اذهان ایرانیان نموده و تأثیراتیکه بخشیده نمی نمود و نمی بخشید، چه البته میدانی که شاهنامهٔ فردوسی از بدو امر در نزد فارسی زبانان چنان دلچسب واقع شده که عموماً فریفتهٔ آن گردیده اند. هر کس خواندن میتوانست شاهنامه میخواند و کسی که خواندن نمیدانست در مجالس شاهنامه خوانی برای شنیدن و تمتع یافتن از آن حاضر میشد. کمتر ایرانی بود که آن داستانها را نداند و اشعار شاهنامه را از بر نخواند و رجال احیاء شدهٔ فردوسی را نشناسد،

واگر این اوقات از این قبیل مجالس نمی بینی وروایت آن اشعار را کمتر میشنوی، از آنست که شداید و بدبختیهای عصر اخیر محور زندگانی ما را بکلّی منحرف ساخته و بقول معروف چرخ مارا چنبر کرده بود ومساعی که این ایام برای تجلیل فردوسی وتجدید عهد شاهنامه بکارمیبریم برای آنست که آنروزگار گذشته را برگردانیم و بعقیدهٔ من وظیفهٔ هر ایرانی است که اولاً خودباشاهنامه مأنوس شود، ثانیاً ابناء وطن را بمؤانست این کتاب ترغیب نماید واسباب آن را فراهم آورد. مختصر [فردوسی قباله وسند نجابت ملت ایران راتنظیم فرموده] وهمین کلمه مرا بی نیاز میکند از اینکه درتوضیح مطلب وپافشاری دراثبات مقام فردوسی ازاینجهت بطول کلام بپردازم .

پیش از آنکه برسر نکات دیگر برویم بیموقع نمیدانم که جواب اعتراضی راکه ممکنست بخاطرت خطور کند بدهم، و آن اینست: غالب روایاتی که فردوسی در شاهنامه نقل کرده یابالتّمام عاری ازحقیقت است یامشوب بافسانه میباشد ودراینصورت چگونه میتواند سند تاریخ مامحسوب شود ؟

دوست عزیز غافل نباید شد از اینکه [مقصود از تاریخ چیست و فواید آن کدام است البتّه در هر رشته از تحقیقات و معلومات حقیقت باید وجهه و مقصود باشد و خلاف حقیقت مایهٔ گمراهی است . امّا دراینمورد مخصوص که موضوع بحث ماست مطابق واقع بودن یا نبودن قضا یا منظور نظر نیست [همهٔ اقوام و ملل متمدّن مبادی تاریخشان مجهول و آمیخته بافسانه است و هر اندازه سابقه ورودشان بتمدّن قدیمتر باشد این کیفیّت در نزد آنها قویتر است ، زیراکه در ازمنهٔ باستانی تحریر و تدوین کتب و رسائل شایع و رایج نبود ، و وقایع و سوانحی که بر مردم وارد میشد فقط در حافظهٔ اشخاص نقش میگرفت و سینه به سینه از اسلاف باخلاف میرسید و ضعف حافظه یاقوّت تخیّل و غیرت و تعصّب اشخاص وقایع و قضایا را در ضمن انتقال روایات ازمتقدمین بمتأخرین متبدل میساخت وکم کم بصورت افسانه در می آورد .]

خاصّه اینکه طبایع مردم عموماً بر این است که در بارهٔ اشخاص یاموری که در ذهن

ایشان تأثیرعمیق می‌بخشد افسانه سرائی میکنند ، و بسا که بحقیقت آن افسانه‌ها معتقد ونسبت بآنها متعصّب می‌شوند حاصل اینکه تاریخ باستانی کلیهٔ اقوام و ملل بالضروره افسانه مانند است و این فقره اگر در نظر مورّخ محقّق مایهٔ تأسف باشد از جهت تأثیرات اجتماعی و نتایجی که بر آن مترتب میشود بی‌ضرر بلکه مفید است . چه هر قومی برای اینکه میان افراد دسته‌های مختلف او اتّفاق و اتحّاد و همدردی و تعاون موجود باشدجهت جامعه و مابه‌الاشتراك لازم دارد ، و بهترین جهت‌جامعه در میان اقوام و ملل اشتراك در یادگارهای گذشته است اگرچه آن‌یادگارهاحقیقت و واقعیّت نداشته باشد . چه شرط اصلی آنست که مردم بحقیقت آنها معتقد باشند ، و ایرانیان همواره معتقد بوده‌اند که پادشاهان عظیم‌الشأن مانند جمشید و فریدون و کیقباد و کیخسرو داشته و مردان نامی مانند کاوه و قارن و گیو و گودرز و رستم و اسفندیار میان ایشان بوده که جان و مال و عرض و ناموس اجدادشان را در مقابل دشمنان مشترك مانند ضحّاك و افراسیاب و غیره محافظت نموده‌اند و بعبارة اخری هر جماعتی که کاوه و رستم و گیو و بیژن‌و ایرج و منوچهر و کیخسرو و کیقباد وامثال آنان را از خود میدانستند ایرانی محسوب بودند و این جهت جامعه رشتهٔ اتصال و مایهٔ اتحاد قومیّت و ملیّت ایشان بوده است .

پس دراین‌مورد خاصّ غمگین نباید بود که روایات باستانی ما بافسانه بیشتر نزدیك‌است تابتاریخ، بلکه‌باید نظر کرد که اولاً آن روایات بچه کیفیّت وتأثیرش در نفوس مردم چه بوده است ، ثانیاً راوی آن روایات چگونه آنها را نقل‌کرده ، و آیا توانسته‌است‌بقسمی‌حکایت کند که در اذهان و نفوس‌جایگیرشود تاخاصیتی‌راکه برای آنهامذکورداشتیم‌ببخشد، وچون‌باین‌مقام‌برآئیم‌می‌بینیم که‌الحقّ داستانهای‌شاهنامه وبیان فردوسی آن صفات لازمه‌را بدرجه‌کمال دارا می‌باشد. نگاه‌کن وببین روایات شاهنامه پادشاهان وبزرگان‌ایران راچگونه‌معرفی می‌کند . مثلا آیاممکنست‌کسی داستان ایرج پسرفریدون را بخواند ومهر ومحبت این‌جوان راکه مظهر کامل ایرانی

واصل و بیخ ایرانیّت شناخته میشود (۱) دردل جای ندهد و نسبت باووهواخواهانش دوستدار واز دشمنانش بیزار نگردد ؟ وکدام سنگدل است که سرگذشت سیاوش و کیخسرو را بشنود ورفتار کیخسرو را مخصوصاً پس از فراغت ازخونخواهی پدر به بیند وازراه تنبّه وازروی محبت اشك نریزد وازاینکه این مملکت چنین بزرگان پرورده وچنان پادشاهان روی کار آورده سربلند نشود ؟ آیا قومی که خود را بازماندگان اشخاصی مانند کیقباد و کیخسرو واردشیر و انوشیروان و گودرز ورستم وجاماسب و بزرجمهر بدانند سرافرازی وعزت نفس نخواهندداشت ؟ و آیا ممکنست گذشتهٔ خود رافراموش کنند وتن بذلت وخواری دهند واگرحوادث روزگار آنهارا دوچار نکبت ومذلت کرد آسوده بنشینند و برای نجات خوداززندگانی ننگین همواره کوشش ننمایند ؟ بعقیدهٔ من اگرملت ایران باوجود آن همه بلیات ومصائب که باو وارد آمده درکشاکش دهرتاب مقاومت آورده است سببش داشتن چنان سوابق تاریخی و اعتقاد بحقیقت وجود واحوال آن مردمان نامی بوده، یالااقل این فقره یکی از اسباب وعوامل قوی این امر بوده است. اینست معنی آن کلام که گفتم فردوسی زنده و پاینده کنندهٔ آثار گذشتهٔ ایرانیان، وشاهنامه قباله وسند نجابت ایشان است؛ ودراین جمله قطع نظر از آنست که این قصه‌ها چه اندازه واقعیّت داشته واصل و حقیقت آنها چه بوده ویقین است که بکلی بی مأخذ مجهول صرف نیست و این خود مبحثی طولانیست و از موضوع گفتگوی امروز ما خارج است .

یك منت دیگر فردوسی برما احیاء وابقای زبان فارسی است . دراین باب حاجت بدنبال کردن مطلب ندارم زیرا کسی را ندیده‌ام که انکار وتردید کندوهمین قدر باقتضای موقع تذکرمیدهم که سخن موزون وخوش آهنك که در نزدهمهٔ ملل مرغوب ومطلوب است در طبع ایرانی تأثیر خاص دارد. اکثر ایرانیها قوّهٔ موزون کردن سخن دارند و

۱- زیرا که پادشاهان پیشین اختصاص با یران نداشتند و نمایندهٔ کل نوع بشر بودند و تاریخ ایشان درواقع حکایت سیرانسان بسوی تمدن و کشمکش باوحشیگری و بربریّت است.

کمتر ایرانی دیده‌میشود که درموقع مناسب (و گاهی هم بی‌مناسبت) کلام خودرا بسجع وقافیه مزین نکند چنانکه گوئی در نظر ایرانی سخن غیر موزون وغیر مسجّع قابل اعتنانبوده وبرفع حوائج مادی اختصاص داشته است .(احتیاج بسجع ووزن وقافیه در سخنان کودکان وعوام ایرانی بخوبی مشهود است) . بهمین علت یادگارهای نثر معتبر درزبان فارسی معدود است وآنهاهم که خواسته‌اند نثرخودرا مرغوب نمایند ناچار آن‌را مسجّع ومزین بصنایع بدیعی‌ساخته‌اند. حاصل اینکه زبان فارسی‌راشعر محفوظ داشته‌است. الاّ اینکه‌این نتیجه ازهرشعری هم‌حاصل نمیتوانست شد، باین‌معنی شعری که حافظ زبان است نه‌تنها بایدجامع محسنات شعری باشد بلکه لازم است از فهم عامهٔ مردم دورنبوده وحکایت ازاموری کند که برای آنها دلپذیر باشد وپیش از شیخ سعدی وخواجه حافظ کمتر کسی از شعرای ما باندازهٔ فردوسی جامع این شرایط بوده‌است ووفوراشعارشاهنامه‌هم‌البته درحصول این نتیجه مدخلیت تام داشته است .

مزایای شاهنامه‌وموجبات محبوبیت‌فردوسی منحصر بآنچه گفتم نیست . اوقاتی که بخواندن شاهنامه بگذرانی هدرنمیرود وحقیقةً جزوعمر است ،گذشته ازاینکه وطن‌خواهی‌وشاه‌پرستی وایران‌دوستی نتایج ضروری‌است که برای هرکس ازخواندن شاهنامه حاصل میگردد بهترین تمتعات‌وسالمترین تفریحات است کلامش مثل آهن محکم است ومانندآب روان است ، وهمچون روی زیبا که بآب ورنك وخال وخط حاجت ندارد درنهایت سادگی‌وبی‌پیرایگی است اگر بخواهی از سخن فردوسی برای صنایع لفظی شاهد ومثال بیاوری از پنجاه و پنجهزار بیت مسلم که در دست داریم پنجاه بیت نمی‌یابی ، شعرسست ورکیك‌ندارد (۱) واز اول شاهنامه تاباآخر یکدست

۱- دریکی ازمواردی که‌فردوسی ازخود وشاهنامه وزحمات خویش سخن میگوید این‌شعر دیده میشود «اگر بازجویند ازو بیت‌بد- همانا که باشد کم‌از پنجصد» اینجانب این شعررا ازفردوسی نمی‌دانم و گمان میکنم یکی ازارادت کیشان او آنرا گفته و بعدهاداخل اشعارفردوسی شده‌است. زیرا که‌فردوسی اگر معتقد بود که‌تقریباً پانصد بیت بد درشاهنامه هست یقیناً راضی نمی‌شدآنها را محفوظ بدارد ومانعی نداشت که حذف کند ، و انصاف اینست که بیت بدهیچ ندارد و اگر معدودی اشعار سست درآن دیده میشود .

ویکنواخت است ، نقل وقایع ومطالب وشرح و وصفها رادر نهایت ایجاز و اختصار اما صریح و روشن میکند . طول کلام و تکرار در شاهنامه بسیار است امـا گناهش بگردن فردوسی نیست . اومقید بوده است ازکتابی که نظم آن را بعهده گرفته بود آنچه هست نقل کند و چیزی فـرو گذار نشود .]گـوئی این عمل و تثبیت این داستانها را وظیفه وتکلیف وجدانی خودمیدانسته وبرعایت این قیدتایك اندازه ابراز هنرشاعری خودرا فدای ادای تکلیف کرده است . یعنی چون داستان دراز بوده وچنانکه مکرر اظهار میدارد میترسیده است که عمرش بانجام آن وفانکند غالباً بموزون ساختن کلام اکتفا نموده و کمتر باعمال قوهٔ تخیل شاعرانهٔ خویش میپرداخته است وازاینکه چیزی برنسخهٔ اصل بیفزاید یااز آن بکاهد خودداری میکرده است، ودرحقیقت از این جهت بایددلتنك بود زیرا هرچند تمام اشعار وقطعات شاهنامه درغایت متانت وزیبائی است هروقت فردوسی از گنجینهٔ طبع و ذخیرهٔ خاطرخود بـواسطهٔ تأثیرات خاص چیزی ابراز مینماید ، مانند مقدمه هائیکه برای بعضی داستانها سروده و تذکـراتی که از مرك پادشاهان و بزرگان پیدامی کند ، همه گوهـرهای تابناك است که چشم دل را خیره میسازد . وجای افسوس است که این کاررا بیش ازاینها نکرده است . درهرصورت پیداست که باین داستانها علاقهٔ مخصوص داشته، واین وظیفه را ازروی تعشق ادامیکرده است ، وسبب عمدهٔ دلنشینی کلامش همین است کـه : سخن کزجان برون آید نشیند لاجرم بردل .

اگربنای خرده گیری برشاهنامه باشدالبته نکته های چندهم برفردوسی میتوان

بقیه ازحاشیهٔ صفحهٔ قبل

ازکجا که ازخود فردوسی باشدچه شکی نیست که درشاهنامه دخل و تصرف بسیار شده است. و ازشاهکارهای فردوسی داخل کردن هزار بیت دقیقی است که چنانکه خود اشاره می کند برای این بوده است که بتواند بواسطهٔ مقایسهٔ کلام او بااشعاردقیقی پی باستادی او ببرند والحق از این مقایسه نتیجه ای که فردوسی در نظر داشته کاملا گرفته میشود ، وشاهزاده علیقلی میرزای اعتضاد السلطنه هم بی جهت بخود زحمت داده ودرمقام دفاع ازدقیقی برآمده است وبازباید متوجه بمکارم اخلاق فردوسی بود که باوجود عیب جوئی از داستان سرائی دقیقی فضل تقدم رابرای اواقرار کرده و نیز تصدیق نموده که درمدیحه سرائی استاد بوده است .

گرفت واز آنجاکه بشر بوده باید قبول کرد که اثرش بی‌عیب ونقص نتواند دانست که چه‌اندازه ازمعایب ونقایص‌رافردوسی شخصاً عهده‌داراست٭ . مثلاً بعضی از اشعارش مفهوم نیست ، وچند بیتی دیده میشود که قافیه ندارد ولیکن یقیناً این جمله ازغلط کتابی‌است . ابیات ومصراعهای چندهست که عیناً یاباجزئی تفاوت در موارد عدیده تکرار شده است‌اما آیا این بحث برفردوسی است یابر کسانیکه بعداز اودرشاهنامه دست برده‌اند ؟ گذشته‌ازافسانه بودن غالب روایات ، اغلاط تاریخی‌صریح درشاهنامه هست ، اما آنهم مربوط باصل کتابی‌است که فردوسی آنرامنظوم نموده‌است. همچنین اگر بپرسند دستان سام چگونه آدمی بوده است که منوچهر و نوذرو زاب وکیقباد وکیکاوس وکیخسرو ولهراسپ وگشتاسپ‌وپسرخودرستم‌همه‌را بخاک‌سپرده وآخر هم‌معلوم‌نشدکی‌مرده‌است، ونیزاگر بگویندشهرنازوارنوازدختران‌جمشیدچگونه‌عهد پدرخود و دورهٔ پادشاهی هزارسالهٔ ضحاك را بسر بردند و باز از فریدون دلستانی کردند ، این‌ایرادها البته برفردوسی وارد نیست وراجع بکتاب اصلی است . خردهٔ واقعی که بتوان برفردوسی گـرفت بعضی غفلتهای جزئی‌است، مثل اینکـه درضمـن حکایات بعضی جاهاگوئی فراموش کرده است که داستانهائی که نقل میکنند راجع بماقبل‌اسلام وپیش‌ازنزول قران‌است ، ودر زمان گشتاسپ کیانی حکایت از قیصرروم می کند (اگرچه‌این قسمتها راهم میتوان برعهدهٔ کتاب اصلی قرارداد). بالأخره گلهٔ حقیقی که خود اینجانب ازفردوسی دارم همانست که چرا این‌اندازه مقید بمتابعت کتاب اصلی‌شده‌است. بعضی ازقضایاراکه چندان اهمیت ومزه ندارد میتوانست‌ترك کند واگرچنین‌کرده بود شاهنامه ازجهات شعری وصنعتی کاملاً آراسته و پیراسته بود ولیکن نباید فراموش‌کنیم که‌ماتنها بقضا میرویم وکلاه بلکه کفش خودرا قاضی می کنیم وفردوسی حضور ندارد که ازخود دفاع کند .

از خصایص فردوسی پاکی زبان وعفت‌لسان اوست‌در تمام شاهنامه یك‌لفظ یایك عبارت‌مستهجن دیده نمیشود ، وپیداست که فردوسی برخلاف غالب شعرای‌ماز

٭ این‌جمله درمتن اصلی بهمین‌صورتست.

آلوده کردن دهان خود بهزلیات و قبایح احتراز داشته است ؛ و هرجاکه بمقتضای داستان سرائی مطلب شرم آمیزی میبایست نقل کند بهترین ولطیف ترین عبارات را برای آن یافته است چنانکه در داستان ضحاك آنجاکه میخواهد بگوید پسری که بکشتن پدرراضی شود حرامزاده است این‌قسم میسراید :

« بخون پدر گشت همداستان | زدانا شنیدستم این داستان
که فرزند بدگر بود نره‌شیر | بخون پدر هم نباشد دلیر
مگردرنهانی سخن‌دیگراست | پژوهنده راراز بامادر است»

درداستان عشق بازی زال بارودابه آنجاکه عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر رسیده‌اند میفرماید :

«همی بود بوس و کنار ونبید | مگرشیر کوگوررا نشکرید»

عفت طلبی فردوسی باندازه‌ایست که درقضایائی هم که باقتضای طبیعت بشری بی‌اختیار واقع میشود رضا نمیدهد که پهلوانان اومغلوب نفس شده وازحدود مشروع تجاوز کرده باشند . چنانکه درقضیهٔ تهمینه که دردل شب‌درحالیکه رستم خوابست ببالین اومیرود ووجود خود راتسلیم اومی کند ، باآنکه رستم مسافر بوده ویك‌شب بیشتر آنجا اقامت‌نداشته، واجب میداند که موبدی حاضر شود وازپدر تهمینه اجازهٔ مزاوجت اورا بارستم بگیرد ودرنتیجه همان شبانه

« بدان پهلوان داد او دخت خویش | بدان سان که بوده است آئین‌وکیش
چوبسپرد دختر بدان پهلوان | همه شاد گشتند پیر و جوان
بشادی همه جان بر افشاندند | بر آن پهلوان آفرین خواندند
که این ماه نوبرتو فرخنده باد | سر بد سگالان تو کنده باد
چو انباز او گشت با او بر از | ببود آن شب تیره تادیر باز

وهمان شب نطفهٔ سهراب منعقد شد ، ومقصود ازاین پیرایه‌ها اینست که قضیه باموافقت پدردختر و بااطلاع عامه وموافق دین وآئین واقع شده باشد تادامن پاك

رستم پهلوان ملی ایران بفسق آلوده نبوده و سهراب که یکی از اشخاص محبوب شاهنامه است ازمادر ناپاك بوجود نیامده باشد .

کلیةً فردوسی مردی است بغایت اخلاقی ، با نظر بلند و قلب رقیق و حس لطیف و ذوق سلیم و طبع حکیم ، همواره از قضایا تنبّه حاصل می کند و خواننده را متوجه میسازد که کار بد نتیجهٔ بد میدهد و راه کج انسان را بمقصد نمیرساند :

مکن بد که بینی بفرجام بد / ز بد گردد اندر جهان نام بد
نگیرد ترا دست جز نیکوی / گر از مرد دانا سخن بشنوی
هر آن کس که اندیشهٔ بد کند / بفرجام بد با تن خود کند
اگر نیك باشی بماندت نام / بتخت کئی بر بوی شاد کام
وگر بد کنی جز بدی ندروی / شبی در جهان شادمان نغنوی
جهان را نباید سپردن ببد / که بر بدکنش بی گمان بد رسد

پند و اندرزهائی که در هر مورد چه از جانب خود چه ازقول دیگران راجع بخدا ترسی وداد جوئی وعدالت گستری بسلاطین و بزرگان میدهد درکتابی مثل شاهنامه که اساساً سخن را روی باپادشاهان است امری طبیعی است ، و فراوان بودن این قبیل اشعار هم مایهٔ تعجب نیست .

چه گفت آن سخنگوی باترس و هوش ؟ / «چو خسرو شدی بندگی را بکوش
«بیزدان هر آن کس که شد ناسپاس / بدلش اندر آید ز هر سو هراس»
اگر داد دادن بود کار تو / بیفزاید ای شاه مقدار تو
چو خسرو به بیداد کارد درخت / بگردد ازو پادشاهی و بخت
نگر تا نیاری به بیداد دست / نگردانی ایوان آباد پست
چنین گفت نوشیروان قباد / که «چون شاه را سر به پیچد ز داد
«کند چرخ منشور او را سیاه / ستاره نخواند ورا نیز شاه
«ستم نامهٔ عزل شاهان بود / چو دود دل بیگناهان بود ،»

۵ _ هیچ کس باندازهٔ فردوسی معتقد بعقل ودانش نبوده و تشویق بکسب علم و هنر ننموده است. آغاز سخنش باین مصراع است: « بنام خداوند جان و خرد » بلافاصله بعد از فراغت از توحید بستایش عقل میپردازد و میگوید:

خـرد افسر شهریـاران بـود | خـرد زیور نامداران بـود...
کسی کو خرد را ندارد ز پیش | دلش گردداز کردهٔخویش ریش...
توانا بود هرکه دانا بود | بدانش دل پیر برنا بود
برنج اندر آری تنت را رواست | که خود رنج بردن بدانش سزاست

و جای دیگر فرماید:

بیامـوز و بشنو زهـر دانشی | بیابـی ز هـر دانشی رامشی
ز خورد وز بخشش میاسای هیچ | همه دانش و داد دادن بسیچ
دگـر با خـردمند مـردم نشین | که نادان نباشد بر آئین و دین
کـه داناترا دشمن جان بود | به از دوست مردی که نادان بود

و نیز فرماید:

هنرمند بـا مـردم بـی هنر | بفرجام هـم خاك دارد بسر
و لیکن از آموختن چاره نیست | که گوید که داناو نادان یکیست؟

و از این قبیل چند صد بلکه چند هزار بیت است، و از هرگونه حقایق و معارف و احساسات لطیف و نکات دقیق هرچه بخواهی در شاهنامه فراوان است از مذمت دروغ، و محسنات راستی، و لزوم حفظ قول و وفای عهد و مشاورهٔ بادانایان و بردباری و حزم و احتیاط و متانت، وقبح خشم و رشک و حسد و حرص و طمع و شتابزدگی و عجله و سبکسری و فضیلت قناعت و خرسندی و بذل و بخشش و دستگیری فقرا و تـرغیب بکسب نام نیك و آبرومندی و عفو و اغماض و سپاسداری و رعایت حق نعمت، و احتراز از ننگ و عیب و جنگ و جدال و خونریزی غیرلازم و إفراط و تفریط، و لزوم میانه روی و اعتدال و رحمت آوردن براسیر و بنده و عاجز،

و عیب غرور و خود خواهی ، و دستورهای عملی بسیار که اگر بخواهم برای یك یك از آنها شاهد بیاورم از وعدهٔ اختصار در کلام که داده‌ام تخلف خواهم نمود ، اگرچه مطلب بلند است و هر قدر سعی می کنم که سخن کوتاه شود میسّر نمیگردد. خلاصه طبع حکیمانهٔ فردوسی چنان پرمایه و حسّاس بوده که در هر مورد بی‌اختیار تراوش میکند . چون میخواهد از کسی مدح و وصف کند میگوید :

جهان را چو باران ببایستگی • روان را چو دانش بشایستگی .

وقتی که میخواهد کسی را دعا کند اگر مرد است میگوید :

که بیدار دل پهلوان شاد باد روانش پرستندهٔ داد بـاد

اگر زن است میفرماید :

سیه نرگسانت پر از شرم باد رخانت همیشه پر آزرم بود .

هر وقت بلیه و مصیبتی عارض میشود و مخصوصاً هرجا که مرك کسی فرا میرسد تخلف نمی کند از اینکه بی‌وفائی روزگار و فانی بودن انسان را متذکر شود و عبرت گیرد . فی‌الحقیقه اینهمه که نسبت برباعیات حکیم عمر خیام تعشّق میورزیم (و حق داریم) اگر درست بنگری بینی که مایهٔ سخن همه از فردوسی است، زیرا که چون رباعیات خیام را خلاصه می کنیم و اصل و مغز و معنی کلام او را در آوریم جز این نیست که بر کوتاهی عمر افسوس میخورد و اظهار حیرانی می کند که برای چه آمده‌ایم و کجا میرویم و بعد از این حیات چه خواهیم شد پس گوش بده ببین فردوسی در اینباب چه میگوید :

جهانا مپرور چو خواهی درود چو می بدروی پروریدن چه سود؟
فلك را ندانم چه دارد گمان که ندهد کسی را بجان خود امان
کسی را اگـر سالهـا پـرورد در او جز بخوبی همی ننگرد
چو ایمن کند مرد را یك زمان از آن پس بتازد بر او بی گمان
ز تخت اندر آرد نشاند بخاك ازین کار نه ترس دارد نه باك

بمهرش مدار ای برادر امید — اگر چه دهد بی کرانت نوید

ونیز فرماید :

جهان را نمایش چو کردار نیست — بدو دل سپردن سزاوار نیست

وجای دیگر می‌سراید :

جهان کشتزاریست با رنك و بوی — درو مرك وعمر آب وما کشت اوی

چنان چون درو راست همواره کشت — همه مرك رائیم ما خوب وزشت

بجائیم همواره تازان براه — بدین دو نوند سپید و سیاه

چنان کاروانی کزین شهر و بر — بودشان گذر سوی شهر دگر

یکی پیش ودیگر ز پس مانده باز — بنوبت رسیده بمنزل فراز

بیا تا نداریم دل را برنج — که باکس نسازد سرای سپنج

ونیز میفرماید :

زمین گر گشاده کند راز خویش — نماید سر انجام وآغاز خویش

کنارش پر از تاج داران بود — برش پر ز خون سواران بود

پر از مرد دانا بود دامنش — پر از ماه رخ جیب پیراهش

نباید که یزدان چو خواندت پیش — روان توشرم آرد از کار خویش

وجای دیگر فرماید :

شکاریم یکسر همه پیش مرك — سر زیر تاج و سر زیر ترگ

چو آیدش هنگام بیرون کنند — وزان پس ندانیم تا چون کنند

خلاصه قوهٔ تنبّه فردوسی ازهمین شعراومستفاد میشود که میفرماید :

جهان سر بسر حکمت وعبرتست — چرا بهرهٔ ما همه غفلتست ؟

اگر ازخیام عشقبازی باشراب را دوست داری فردوسی راهم بشنو:

دل زنك خورده ز تلخی سخن — زداید ازو زنك بادهٔ کهن

چو پیری در آید زناگه بمرد — جوانش کند بادهٔ سالخورد

بباده درون گوهر آید پدید — که فرزانه گوهر بود یا پلید

کرا گوهرش برز و بالاش پست | بکیوان برد چون شود نیم مست
چو بیدل خورد مرد گردد دلیر | چو روبه خورد گردد او تند شیر.

درافوا هست که فردوسی شاعر رزمی است. البته هیچکس وصف وحکایت جنگ وپهلوانی و شجاعت را بخوبی فردوسی نکرده است، موضوع سخن هم بااین مناسبت داشته است، ومعروفیت او ازاین حیث مرا بی نیاز میکند که در این باب وارد شوم و شاهد و مثال بیاورم، اما کیست که حکایت بزم و معاشقه و مغازله را بهتر از آنکه فردوسی مثلا درداستان زال ورودابه کرده است نموده باشد؟ آیا وصف جمال ازاین بهتر میشود که میفرماید :

همی می‌چکد گوئی از روی او | عبیر است یکسر مگر موی او
ز سر تا بپایش گل است و سمن | بسهرو سهی بر سهیل یمن
بت آرای چون او نبیند بچین | بر او ماه و پروین کنند آفرین

یا میفرماید :

پس پردهٔ او یکی دختر است | که رویش زخورشید روشنتر است
ز سر تا بپایش بکردار عاج | برخ چون بهار و ببالا چو ساج
دوچشمش بسان دونرگس بباغ | مژه تیرگی برده از پر زاغ
اگر ماه جوئی همه روی اوست | وگرمشك بوئی همه موی اوست
سر زلف وجعدش چومشکین زره | فکنده است گوئی گره بر گره
بهشتی است سر تا سر آراسته | پر آرایش و رامش و خواسته.

یا میفرماید :

سه خورشید رخ راچو باغ بهشت | که دهقان صنوبرچوایشان نکشت
ابا تاج و باگنج و نا دیده رنج | مگر زلفشان دیده رنج شکنج.

درد عشق واشتیاق راچنین بیان میکند :

من از دخت مهراب گریان شدم | چو بر آتش تیز بریان شدم ·

ستاره شب تیره یار من است | من آنم که دریا کنار من است
برنجی رسیدستم از خویشتن | که بر من بگرید همه انجمن

اگر نمونهٔ ازوصف مناظر طبیعی چنانکه فردوسی کرده میخواهی اینست :

که مازندران شهر ما یاد باد | همیشه برو بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گل است | بکوه اندرون لاله و سنبل است
هوا خوشگوار و زمین پرنگار | نه سرد و نه گرم و همیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون | گرازنده آهو براغ اندرون
دی و بهمن و آذر و فرودین | همیشه پر از لاله بینی زمین .

ازخصایص و امتیازات فردوسی وصف طلوع وغروب است مثلا:

جهان از شب تیره چون پرّ زاغ | همانگه سر از کوه برزد چراغ
تو گفتی که بر گنبد لاجورد | بگسترد خورشید یاقوت زرد

ایضاً :

چو شب پرنیان سیه کرد چاك | منوّر شد از پردهٔ هور خاك
شه انجم از پردهٔ لاجورد | یکی شعله انگیخت از زرّ زرد.

توّجه کن که دراین شعر که گفتگو از خندهٔ دختران چندمیکند بیك نوك قلم چه منظره وچه عالمی درمخیّلهٔ انسان مجسّم میسازد چون میفرماید :

همه دختران شادوخندان شدند | گشاده‌رخ و سیم دندان‌شدند .

یك نکتهٔ لطیف را هم‌نباید ازنظر دور داشت و توجه باید کرد که فردوسی شخصاً نمونه وفرد کامل ایرانی و جامع کلیهٔ خصائل ایرانیت است یعنی‌طبع فردوسی را چنانکه از گفته‌های او بر میآید از احوال و اخلاق و عقاید و احساسات چون بسنجی چنانست که‌احوال ملت ایران را سنجیده باشی ، و من در میان رجال ایرانی جز شیخ سعدی کسی را نمیشناسم که از این حیث قابل مقایسه با فردوسی باشد و راستی که من خود نمیدانم آیا ارادتم باین بزرگان از جهت آنست،که آنها را آئینهٔ تمام‌نمای ایرانیت تشخیص داده‌ام یااینکه دوستداریم نسبت بقوم ایرانی از آن سبب است

که احوالش را در این بزرگواران مجسّم یافته‌ام . بهر حال یکی از صفات فردوسی را که باید خاطر نشان کنم اینست که ایران پرستی و ایران خواهی او با آنکه درحد کمال است مبنی بر خود پرستی و تنگ چشمی و دشمنی نسبت به بیگانگان نیست، عداوت نمیورزد مگر بابدی و بدکاری ، نوع بشر را بطورکلی دوست میدارد و هرکس بدبخت و مصیبت زده باشد از خودی و بیگانه دل نازکش بر او میسوزد و از کار او عبرت میگیرد ، هیچوقت از سیاه روزگاری کسی اگر چه دشمن باشد شادی نمیکند ، هیچ قوم و طائفه را تحقیر و توهین نمی‌نماید و نسبت به‌هیچکس و هیچ جماعت بغض و کینه نشان نمیدهد . برای این معنی ذکر شاهد و مثال دشوار است زیرا این عقیده‌ایست که برای شخص از مطالعهٔ تمام شاهنامه دست میدهد بنابراین از اثبات این مدعا میگذرم و حواله بخود شاهنامه میکنم .

دوست عزیز سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست ، و هر چند ذکر فردوسی ملال آور نیست اما بیان علیل من البتّه مایهٔ ملال است ، وانگهی مداحی و نقّادی من از فردوسی و کلام او داستان مگس و عرصهٔ سیمرغ است . پیشینیان ما هم نسبت بفردوسی سپاسگذاری کرده و مکرر او را ستوده‌اند ، گاهی یکی از پیغمبران سخنش گفته‌اند ؛ زمانی اقرار کرده‌اند که « او نه استاد بود وما شاگرد - او خداوند بود و ما بنده » ، بعضی گفته‌اند او سخن را بعرش برد و بر کرسی نشاند. من که قوهٔ این قسم تعبیرات ندارم همینقدر خواستم شمهٔ ازتأثرات خودم را از شاهنامه ابراز کنم . هر چند یکی از بسیار گفتم و برای اینکه خستگی نیاورم از اطناب خود داری کردم ، و لیکن بعدها که ادبای ما در خط تحقیق و نقد شعر بقسمی که نزد سایر ملل معمول است افتادند البتّه حق فردوسی را ادا خواهند کرد ودربارهٔ او کتب و رسائل خواهند پرداخت . عجالةً سفارشی که من بتو میکنم اینست که شاهنامه را بخوان و از اول تا بآخر بخوان هر چند که آخرش خوش نیست .

فروغی .

ادای سخن یا سخن سرائی ✡

همه کارهائیکه در فصول پیش راجع بسخنوری یادآوری کردیم چون صورت گرفت نوبت میرسد باینکه سخنوری بموقع عمل گذاشته شود یعنی گفتار را بگوش کسانیکه برای آنها تهیه شده‌است برسانند واین عمل راسخن سرائی گوئیم .

سخن سرائی باین‌معنی فن مهمی است و رموز و دقائقی دارد که اگر سخنور رعایت نکند رنجش بیهوده خواهدبود زیراکه چگونگی سخن سرائـی در اقناع و ترغیبی که ازسخن منظور است تأثیر کلی دارد . یك سخن‌را میتوان چنان اداکرد که شنوندگان رامنقلب کند وهمان‌سخن ممکن‌است قسمی ادا شود که بکلی بی‌اثر باشد بلکه ملالت آورد . مردم در سخنوری عادات مختلف دارند بعضی گفتار را از پیش مینویسند وهنگام سخن سرائی ازروی نوشته میگویند بعضی آنچه رانوشته‌اند حفظ میکنند وازبرمیخوانند . بعضی بنوشته‌دست نمیبرندولیکن‌درخاطرخود تهیه‌و آماده میکنند ودرموقع میسرایند واگر بحافظه اطمینان نداشته باشند اصول مطالب گفتار را یادداشت میکنند وهنگام سخن سرائـی از آن یادداشتها یاری میجـویند وبعضی هیچیك ازاین کارها رانکرده بی‌مقدمه وبدون تهیه بسخنوری میپردازند .

این‌قسم آخرجز برای کسانیکه در سخنوری استعداد فوق‌العاده داشته باشند نتیجه پسندیده نمیدهدوجز درمواردی که شخص مجبوربسخن گفتن ارتجالی‌میشود روانیست که بی‌رویه ومقدمه بسخن سرائی بپردازد .

امااینکه سخنورگفتارخود را بنویسد و از روی نـوشته بسراید آنهم چندان پسندیده نیست زیرا بسیار مشکل است که کسی بتواند در حالی کـه از روی نوشته

✡ آئین سخنوری ، چاپ دوم ص۶۷ ـ ۸۵

میخواند چنان سخن سرائی کند که تأثیر مطلوب راببخشد . ولیکن مواردی هست که شخص مجبور است چنین کند یااز جهت اینکه قوهٔ ارتجال ندارد و حافظه همیاری نمیکند که سخنی را که تهیه کرده بحافظه بسپارد یااز آنرو که سخنی باید بگوید که در آن از الفاظ و عبارات معین یك ذره تخلف جایز نیست و باحتیاط اینکه مبادا از اشتباه در لفظ و عبارت نتایج بد حاصل شود باید گفتار را ازروی نوشته خواند . دراینصورت باید کوشید که صوت و لحن وحرکات و نگاه وکلیهٔ احوال در هنگام سخن سرائی بمقتضای حال باشد تاتأثیر دلخواه از آن حاصل شود یالااقل تأثیر ناگوار نبخشد . ازاین وجه سخن سرائی بهتر آنست که گفتار را ازپیش بنویسند و بحافظه بسپارند، وازبر بسرایند بشرط آنکه همچون ازبرخوانی شاگرد مدرسه نشود که ازروی نوشته خواندن ازآن بهتر است ولیکن بهترین وجه سخن سرائی آنست کـه گفتار را در خاطر خویش تهیه کرده آماده سازند و در مـوقع بمدد یادداشتها یااگر قوهٔ حافظه سرشار است بدون آن بـرای شنوندگان بسرایند جـز اینکه این وجه سخن سرائی مهارت و تسلط بسیار لازم دارد .

درهر حال برای اینکه گفتار دلپسند و سخن موثر شود سخن سرائی آداب و شرایطی دارد که باید رعایت کرد وهرچند این کار هم مانند قسمت های دیگر سخنوری استعداد خاص لازم دارد ذکر آن آداب و متنبّه ساختن بآنها سودمند است ومقتضی است که باصول وکلیات باجمال اشاره کنیم و آنچه دراینجا گفتنی است دوقسم است یاراجع بحافظه است یامربوط بحرکات وسکنات ولحن و آواز .

حافظه ـ از آنچه دربالا گفتیم میتوان دانست که قوهٔ حافظه درامر سخن سرائی مدخلیت تام دارد تا آنجا که باید گفت کسیکه قوهٔ حافظه‌اش بسیار ضعیف است بهتر آنست که ازخطیب بودن دست بردارد زیرا مواردی که بتوان ازروی نوشته سخن سرائی کرد بسیارمعدود است وسخنوری حقیقی آنست که سخن ازبر گفته شود خواه ارتجالی باشد خواه نباشد .

قوهٔ حافظه برای سخنور نه‌تنها از آنرو ضرورت دارد که بتواند سخن را ازبر بسراید بلکه درکلیهٔ امرسخنوری بسخنور مدد گرانبها مینماید باین‌معنی که سخنور هرقدر مطالعاتش بیشتر ومحفوظاتش زیادتر باشد سخن آفرینی وسخن پردازی بهتر میکند ومخصوصاً برسخنوری ارتجالی تواناترست زیراکه ذخیرهٔ فراوان از افکار و معانی درخاطر داشتن مایهٔ اصلی سخنوری است که سخنور اگر برای تهیهٔ گفتار مجال دارد و میتواند بمنابع و مآخذ خارجی مراجعه نماید محفوظاتش در همین امر باو یاری و کارش راآسان میکند واگر مجال تهیه کم است یاهیچ نیست وباید بارتجال سخن بگوید بذخیرهٔ خاطرخودمراجعه مینماید و باندك زمانی معانی لازم را از مدنظر گذرانیده‌وباکمال تسلط محفوظات خودرا ازافکار وحجتها وامثال وحکایات واشعار وآیات واخبار وهرنوع لوازم سخن آفرینی وسخن پردازی بکار میاندازد و مقصود راحاصل میکند ونباید چنین پنداشت که آنکس که‌ارتجالاً سخنوری میکند بی‌رویه وفکر نکرده سخن میگوید .

سخنی که بی‌رویه گفته شود ممکن نیست پسندیده آید و سخنوری ارتجالی آنگاه درست خوش‌میآیدکه سخنور درهمه موضوعات سخنوری خوداز‌پیش مطالعهٔ کامل کرده وذخیرهٔ خاطرش را از معانی ومحفوظات لازم انباشته باشد و اگر چنین باشد بهترین ومؤثرترین اقسام سخنوری البته سخنوری ارتجالی است . پس‌سخنور باید حافظهٔ سرشار داشته باشد و حافظه رابورزش قوت هم میتوان دادکه ازکودکی و جوانی همواره بحفظ کردن‌اشعاروعبارات فصیح‌وهرنوع مطلب‌حفظ کردنی بپردازند وهرچه بیشتر حفظ کنندحافظه قویتر میشود . ازچیزهائیکه‌بحافظه بسیارمددمیکند دقت‌کردن وتوجه‌خاطر رامعطوف داشتن‌است بموضوعی که‌میخواهند بخاطر بسپارند. کسی که درمطلب تأمل ومطالعه ودقت نکند وحواس خویش را برآن جمع نسازد نمیتواندبخاطر نگهدارد .

گفتاری راکه سخنور ازپیش آماده کرده وبحافظه میسپاردبرای اینکه بخوبی

و آسانی ازبر کند باید بامطالعه و تأمل و رویهٔ کامل تهیه کرده باشد. پس اگر آنرا نوشته است بایداول یك یاچندبار از آغازتاانجام بخواند. آنگاه تدریجاً وقطعه قطعه حفظ کند ودراین موقع حافظه‌راخسته نباید کرد و آرام باید پیش رفت واگر ننوشته و فقط در ذهن تهیه کرده است بهترین راه برای اینکه بخاطر سپرده شود اینست که بافکار و معـانی رشتهٔ پیوستگی طبیعی منطقی بدهد که هـرگاه افکار بدرستی بهم پیوسته بوده و مشوش نباشد، هر معنی که گفته شود معنائی راکه باید بدنبال بیاید بخودی خود بیاد میآورد و بخاطر سپردنش دشوار نخواهد بود.

کسانی که حافظهٔ سرشار ندارند برای یادآوردن مطلب علامت هاو نشانیها ومذکرها اختیار میکنندوتدابیر بکار میبرند ودراین‌خصوص هر کس شیوه‌ای مناسب حال خود دارد وآن‌شیوه بتجربه بدست‌میآید که چه قسم مذکرها برای هر کس‌مفید ومؤثراست واز جمله وسایلی که‌بحافظه مدد میکند یادداشت کتبی برداشتن ازاصول مطالب است که درضمن سخن سرائی گاهگاه بآن مراجعه نمایند بشرط آنکه رشتهٔ سخن پاره نشود و سخن سرائی از حال طبیعی بیرون نرود کسانیکه گفتار را نوشته حفظ میکنند وازبرمیسرایند نیز باید متوجه باشند که‌سخن سرائی ایشان مانندکتاب خواندن نباشد که‌از تأثیرسخن بسیارمیکاهد. بایدسخن چنان‌سرائیده شودکه مانند صحبت‌کردن باشد وطبیعی بنظر آید.

صوت ولحن وحرکات وسکنات - غرض ازسخنوری تأثیروتصرف درنفوس است ودراین امرهم‌لحن وچگونگی‌صوت سخن سرا مدخلیت تام دارد، هم‌حرکات واشارات‌او. وگاه میشودکه‌یك‌نگاه مخصوص یایك‌فریاد ازصدکلمه سخن بیشترمعنی دارد وتأثیرمیبخشد ونبایدغافل‌شد که‌نگاه وحرکات واشارات ولحن وآواز اموری هستندکه دلالتشان برمعانی‌طبیعی است‌وهمه‌کس درمییابد وحال آنکه دلالت الفاظ وضعی است.

همچنانکه صوت همه‌کس بآوازه خـوانی سازگار نیست صوت همهٔ اشخاص

برای سخنسرائی نیز یکسان مساعدت ندارد . بعضی صوتشان گرم و بگوش خوش آیند است و بعضی نیست یعنی خشك یا زیاد نازك یا زیاد درشت است ولیکن این فقره امری است طبیعی و چندان اختیاری نیست. مشق کردن تا یك اندازه مفید است اما صوتی را که بکلی نامساعد است نمیتوان بتدابیر مساعد نمود و ما اینجا فقط بامـوری میپردازیم که دراختیار سخنسرا باشد .

و نیز باید متوجه بود که در نزد ما ایرانیها چون سخنوری برای جمعیت چندان مورد نداشته است بآداب و لوازم آن آشنا نیستیم از جمله اینکه اهمیت حرکات و اشارات تن و سر و دست و چشم و ابرو را درسخنسرائی نمیدانیم و اگر گاهگاه برای ما سخن سرائی پیش بیاید همچنانکه ایستاده یا نشسته ایم غالباً بیحرکت سخن میگوئیم و اشاراتی نمیکنیم یا حرکات بیقاعده بخود میدهیم واز تأثیر بزرگی که حرکات و اشارات درسخنوری دارد بازمیمانیم وحال آنکه ملل دیگر که سخنوری میان ایشان رواج داشته وازاینکار نتایج بزرك گرفته اند چه در قدیم وچه در عصرحاضر این نکات رابخوبی متوجه بوده و هستند وهر کس در اوقاتی که مشق سخنوری میکند دقایق راجع بچگونگی لحن وصوت وحرکات اعضای بدن را میآموزد و مطالعه میکند و در خود بموقع تجربه و آزمایش میگذارد تا آنجا که آئینه در برابر گذاشته حرکات خویش را معاینه میبیند ومعایبش را اصلاح میکند یادراین خصوص ازاستادان فن و دوستان خاص یاری میجوید وماهم هروقت براستی بخواهیم سخنوری بیاموزیم باید چنین کنیم . جزاینکه سخن و آهنك وحرکات واشارات هرقومی بااقوام دیگر تفاوت دارد . حرکتی که در میـان اروپائیان علامت انکار است در میان ما نشانهٔ تعجب یا آزردگی است و همچنین است حرکات دیگر و بساحرکات است که درمیان یك قوم بقاعده است ودرمیان قوم دیگر رکیك است ودلالت براموور قبیح میکند واین نکته را باید درنظر داشت ودراین فصل ماجز اینکه کلیات مطالب راخاطر نشان کنیم کاری نمیتوانیم کرد و کسانیکه میخواهند جداً سخنور شوند باید زحماتی راکه دیگران

کشیده‌اند ومیکشند برخود هموار سازند .

آهنگ و آواز - سخن‌را باید چنان سرایند که‌اولاً معنی آن بخوبی دریافته شود ثانیاً در نفس شنونده تأثیر کند . شرط اول برای حصول این مقصود اینست که بلندی و پستی صوت سخنسرا مناسب مقام باشد وکسی که‌برای جمعیت‌سخن‌میگوید باید بکوشد تا صوتش بگوش همهٔ شنوندگان برسد که بآسانی بشنوند وگرنه زود ملول میشوند. اما برای این منظور بصوت زحمت وتکلف نباید داد . فریاد نباید کرد. سینه و گلوی گوینده و گوش شنونده نباید خسته‌شود وآزار ببیند. باید میزان قوت صوت را چنان گرفت که گوینده برسخن مسلط باشد . البته مقتضای جمعیت کم و زیاد و فضای کوچك و بزرگ هم در قوت صوت مختلف است و باید رعایت نمود . غالباً درآمد سخن را باید بآوازی اندك آهسته آغاز کرد و تدریجاً آهنگ را بالا برد و البته آنجاکه موقع شورانگیزی است باید آواز باندازهٔ لزوم رسا وپرحرارت باشد اما نه بحد افراط در هرحال سخنسرا باید اختیار را از دست ندهد و بمقتضای حال نگاه کند .

دیگر از اموری‌که برای مفهوم بودن سخن باید در نظر داشت تلفظ صحیح است . سخن سرائی که‌لهجهٔ‌ولایتی‌یاتلفظ عامیانه داشته باشد سخنش پسندیده نمیشود و تأثیری‌که باید نمیکند .

دیگر اینکه سخن را نباید خائید و شمرده باید گفت : هرحرف‌و هرحرکتی را بدرستی و در مدتی‌که مناسب آنست باید اداکرد و از عیبی‌که بعضی اشخاص و اهل بعضی از ولایات دارند که بعضی از حروف یا حرکات را ساقط یا بسرعت ادا میکنند باید دوری جست و لیکن ادای سخن یکسره کتابی هم نباید بشود که بتصنع و تکلف نزدیك بنماید . باید طبیعی سخن گفت ودر اینجا هم ذوق سلیم حاکم‌است.

تندی و آرامی سخنسرائی نیز کمال اهمیت را دارد . نه چندان آرام و با تأنی باید گفت‌که حوصلهٔ شنوندگان سر رود و سخن خنك و بی‌مزه شود و نه چنان تند

باید رفت که شنوندگان مجال نیابند در سخن تأمل نمایند و بنکات و دقایق آن برخورند.

سخنسرائی سر راست و پیوسته پسندیده نیست و تأثیر خوش نمیکند بلکه درست مفهوم نمیشود. باید در جاهای مناسب ایستاد و بموقع نفس کشید و وقفه داد چنانکه جمله هاهم از میان پاره نشود هم بقاعده از یکدیگر جدا باشد. در بعضی موارد مخصوصاً باید در گفتار اندکی ایستاد تا مطلبی که گفته شده درست محل توجه شود و شنوندگان بدان بر خورند. گاهی هم وقفه برای جلب توجه بمطلبی است که بعد گفته خواهد شد و لیکن در این کار افراط نباید کرد مایهٔ ملالت میشود. تندی و کندی سخن گوئی هم یك نواخت نباید باشد. بعضی اوقات مقتضی آنست که در سخن سرائی سرعت کنند و گاهی مناسب است که آرام بروند.

کلمات و عبارات را هم یك نواخت نباید گفت در هر کلمه بعضی حرکات و در هر جمله ببعضی کلمات تکیه وقوت مخصوص باید بصوت داد مثلاً در این جملهٔ کوتاه که « بشما نامه نوشتم » اگر قوت صوت را بکلمهٔ « شما » بدهید معنی تفاوت میکند تا اینکه بکلمهٔ « نامه » تکیه کنید و اگر بکلمهٔ « نوشتم » قوت بدهید معنی دیگر دارد.

هر مطلبی را با آهنگ و لحن مخصوص باید ادا کرد. آهنگ غضب غیر از رأفت است و موقعی که جنگ و نزاع میکنید آهنگ آواز مانند موقعی نیست که مهربانی و تلطف میفرمائید و همچنین آهنگ التماس و در خواست غیر از آهنگ تحکم و تشدد است و اقتضای تعجب یا تأسف با اقتضای شادمانی و مسرت تفاوت دارد. همچنین تعزیت و تسلیت آهنگی دارد و موعظه و نصیحت یا سرزنش و ملامت آهنگ دیگر. گفتگوی جدی لحن خاص میخواهد و ظرافت لحنی مخصوص. گاهی صوت را باید نازك کرد و وقتی درشت باید گفت و همهٔ این احوال مختلف را با مطالعه و توجه بسخنگوئی استادان سخنوری باید دریافت و قاعدهٔ کلی اینست که سخنگوئی باید

طبیعی باشد و نمایش مصاحبه داشته باشد .

حرکات و اشارات - بدن بکلی بیحرکت نباید باشد . اما از حرکات جلف و سبك و افراط در حرکات هم باید پرهیز کرد . اگر سخنور ایستاده سخن میگوید قامت باید عموماً راست باشد و لیکن گاهی لازم میشود که گوینده برای جلب توجه شنوندگان بسوی ایشان خم شود . اما پر کج و راست شدن و پیچ وخم خوردن بد است . صفهٔ سخنوری اگر جا داشته باشد گاهی چپ وراست یا پیش و پس رفتن عیب ندارد اما آرام وکم نه چندان که غرور و خود پسندی گوینده یا بی‌اعتنائی بشنوندگان از آن بر آید یا توجه شنوندگان را ازسخن بسوی حرکات معطوف سازد . سر را باید بحال طبیعی نگاهداشت . اگر پر بزیر افتاده باشد سرافکندگی است ، پر بعقب رفته باشد خود پسندی و بیشرمی است . کج باشد افسردگی است ، پرراست و بیحرکت باشد خشك و بیمزه و بی عاطفه است . حرکات دست را باید مراقب بود . اگر بحد اعتدال و موافق مقتضای حال باشد بسیار پسندیده و باحسن اثر است و عکس آن نیز بسیار نامطلوب است . بشره و قیافه هم باید مناسب سخن باشد . چشم و ابرو و لب و دهن حرکات بی‌قاعده نباید بکنند . افسردگی و شادی و خشم و مهربانی و مانند آنها هر یك در بشره و نگاه نمایش خاص دارد . چشم همواره بیك سودوخته نباید باشد . اماحرکات بیقاعده هم نباید بکنند . یکی از استادان سخنوری قدیم گفته است چهره آئینه روح است و چشم مترجم اوست .

کلیةً متانت و وقار را نباید از دست داد . عصبانی و پریشان نباید شد . خود را نباید باخت. اما آفت بزرگ سخنوری و سخنسرائی تصنع و تکلف است . طبیعی باید بود اما طبیعی بودن خود بس دشوار است و منتهای هنرمندی‌است . مقلد کسی نبایدشد که بسیار رکیك‌است . از جلوه گری برمنبر وعظ یا خطابه باید دست برداشت. اقناع شنوندگانرا بایددر نظر گرفت نه اعجاب ایشانرا بالأخره هرقسم از اقسام سخنوری و همچنین هر بخش از بخشهای گفتار از جهت لحن و صوت و حرکات و اشارات مقتضائی دارد که باید متوجه بود و رعایت نمود و درخانه اگر کس است همین اندازه بس است.

سخنوری رومیان☆

پس از آنکه استقلال ملت یونان از میان رفت سخنوری آن قوم تنزل کرد چنانکه علم وحکمت و ادب وصنعت ایشان نیزرو بانحطاط گذاشت. ازمأة دوم پیش از میلاد درمغرب زمین دورهٔ رومیان گردید. آنان در آغاز قومی خشن و بی تربیت بودند وجز جنگ آوری و کشور گیری هنر دیگر نداشتند واز اینرو درظرف چندین قرن که از تاریخ آن مردم آگاهی داریم سخن از علم وادب وحکمت وصنعت بمیان نمیآید تا وقتیکه درضمن توسعهٔ ملك خود بیونان رسیدند و بامردم آنسرزمین آمیزش کردند وازمعاشرت کم کم بعلم و ادب ومتعلقات دیگر تمدن آشنا شدند وچون آنقوم هم مانند یونانیان حکومت ملی داشتند ودرامورمهم دولتی درمجامع ملت تصمیم میکردند البته سخنوری نیزمیان ایشان بزودی رایج گردید.

یکی از نخستین سخنورانی ازرومیان که نام برده میشود کاتن (۱) اول است که ازمردان سیاسی نامی روم است (نیمهٔ اول مأة دوم پیش از میلاد و اوایل عهداشکانیان ایران) واحوال شگفت آور او در تاریخ روم نگاشته شده است. مردی خردمند واستوار و سخت منش و سخنوریش نیز مانند خو وروش زندگانیش مردانه و بی آرایش ومستقیم بود. میزان افکارش ازاینجا بدست میآید که وقتی یونانیان برای اصلاح امورخود سه نفر فیلسوف وخطیب بروم فرستاده بودند. کاتن چون سخن ایشان راشنید بهمشهریان گفت این چرب زبانان را باید زود بدیارشان روانه کرد که هرچه بخواهند بزبان بازی از پیش میبرند وجوانان ماراگمراه میسازند. ازگفتارهای او و سخنوران دیگر که درمأة دوم پیش ازمیلاد درروم بوده اند چیزی بدست نیست و نخستین رومی که آثار او موجود است بزرگترین ایشان است که سیسرون (۲) (کیکرو) نام داشته است واو درمیان رومیان نظیر دموستنس است دریونان. در نیمهٔ اول پیش ازمیلاد میزیست و بخلاف کاتن بعلم وادب یونانی معتقد بود وازآن اقتباس واستفاد میکرد وحکمت یونان را ترویج مینمود ولیکن مانند دموستنس ساده و بی پیرایه سخن نمیگفت وکلام خودرا آرایش میداد ونکته سنجان گفته اند دموستنس هنگامی که سخن میگفت خود و سخنوری را فراموش میکرد ومستغرق مطلب وموضوع واحساسات وافکار میگردید وشنوندگان هم چنان مجذوب بیان اومیشدند که شخص دموستنس وسخنوری

☆آئین سخنوری، چاپ دوم، ص ۲۲۶ – ۲۳۲

۱- Caton ۲- Cicron

را فراموش میکردند وهمه حواس ایشان متوجه مطلب میشد ومجال نمی یافتند که بلطف کلام توجه کنند، اما وقتی که سیسرون سخن میگفت اذهان متوجه حسن بیان او میگردید و او همواره درسخنوری قصد هنرنمائی داشت. بعلاوه بسیار خودپسند وخودستا بود با اینهمه سیسرون یکی از نامی ترین سخنوران جهان ومخصوصاً درسخنوری قضائی بی همتا است ولیکن او نیز مانند دموستنس وقتی بدوران رسید که اوضاع روم درهم ریخته ودولتش دستخوش هواهای نفسانی جاه طلبان گردیده بود. سیسرون تا میتوانست با کمال بی غرضی و دولت خواهی درحفظ مصالح کشور کوشید ومحبوبیت یافت وقدردانیها دید. اما احوال رومیان دیگرگون شده بود واشخاص دیگر مانند پمپه وقیصر میان ایشان ظهور یافته بودند که بزور شمشیر کار از پیش میبردند. بنابراین سیسرون ازمیدان سیاست کنار رفته بحکمت وادب پرداخت ورساله‌ها در آن فنون نگاشت که معروف است واز آن جمله چندرساله است که درفن سخنوری نگاشته است. پس از کشته شدن قیصر سیسرون با انتونیوس (۱) که از پهلوانان معرکهٔ روم شده بود مخالفت کرد وجان خودرا بر سر این کشمکشها گذاشت وتفصیل اینوقایع طولانی واز موضوع گفتگوی ما بیرون است.

یکی از نامی ترین گفتارهای سیسرون دفاعی است که از میلون (۲) کرده است واجمال آن داستان اینست که میلون از رجال مهم روم دشمنی میان بزرگان همان کشور داشت کلودیوس (۳) نام. وقتی بیرون شهر روم این دو نفر که هر یك جمعی همراه خود داشتند بیکدیگر برخوردند ونزاع درگرفت و کلودیوس بدست میلون کشته شد. یاران کلودیوس جنازهٔ اورا بروم آوردند وعامه را برانگیخته فتنه‌ای بزرگ برپا کردند و پمپه (٤) از سرداران نامی روم را که در تاریخ آن کشور معروف است در آن موقع بریاست کل برداشتند. او دادگاهی فوق العاده تشکیل داد وخود نیز در آنجا حاضر شد تا بداوری فتنه را بنشاند. چندین نفر از هواخواهان کلودیوس بداد خواهی آمدند اما برای دفاع میلون کسی بجز سیسرون پای جرأت پیش نگذاشت واو نیز هنگام سخنسرائی دست وپای خویشرا گم کرد وچنانکه باید ازعهده بر نیامد ومیلون محکوم بتبعید گردید. اما خطابهٔ سیسرون از شاهکارهای قضائی بشمار است و میلون درحال تبعید پس از خواندن آن تأسف خورد که اگر سیسرون در پیشگاه داوران خود را گم نکرده بود یقیناً من تبرئه میشدم. هرچند آن گفتار متضمن پند وحکمتی نیست ولیکن از اوضاع سیاسی

۱- Antoine ۲- Milon ۳- Clodius ٤- Pompee

دولت روم واحوال واخلاق رومیان در آنروزگار اطلاعات سودمند بدست میدهد و چون نمونهٔ کامل از چگونگی سخنوری است و بخوبی مینماید که سخنور در درآمد سخن‌چسان بایداذهان شنوندگان را بخودمتوجه وموافق نماید سپس چگونه باید نقل واقعه را بنفع‌موکل خویش بگرداند ودرفرود سخن چه قسم‌باید عواطف رابرمراد خودبرانگیزد ، ترجمهٔ خطابه بفارسی مناسب مینماید وماآنرا باحذف بعضی از زوائد که مایهٔ ملالت خوانندگان امروز است واندك تصرفی که درفصاحت وسلاست زبان فارسی اقتضا دارد نقل میکنیم . اما برای اینکه نکات ودقایق این خطابه بخوبی دستگیرشود باید بیاد داشت که دولت روم آنزمان جمهوری بود وهرسال ملت روم چند رئیس برای دولت بجهت یکسال انتخاب میکردکه باسامی مختلف خوانده میشدند.رؤسای مقدم‌را کنسول(۱)ورؤسای درجهٔ دوم‌را پرتور(۲) میگفتند ودراین‌خطابه هرجارئیس‌مطلق نوشته‌ایم‌مقصود کنسول‌است‌وپرتوررارئیس دادرسی خوانده‌ایم چون وظیفهٔ مهم او دادرسی بوده است .

کارهای اجتماعی رومیان و وضع قوانین وتصمیم در امورمهم دولتی در دوانجمن صورت میگرفت که یکی مجلس‌اعیان‌بود موسوم به سناو دیگری‌مجلس عامه مشتمل‌برعموم ملت‌وتاوقتی که رجال‌دولت روم‌وهمچنین عامهٔ آنقوم زندگانی ساده و اخلاقی استوار داشتند کارها بخوبی پیشرفت میکرد وازهمین‌رو بود که مردم‌روم برسراسر ایطالیاو بسیاری ازکشورهای دیگرسیادت یافتند ولیکن اینحال کم‌کم برگشت وبسیارکسان بتردستی و عوام فریبی وخدعه ودسیسهٔ خود خود رابمقامات بلند میرسانیدند واغراض وهوسهامیراندند ومخصوصاًسردارانی که بکشورهای خارجی لشکرمیکشیدند وفتوحات میکردند قدرت و نفوذ تمام می‌یافتند چنانکه در مأهٔ اول پیش از میلاد سه نفرسردار بزرگ اقتدار کلی پیدا کردند وآنها در تاریخ‌بسردان سه‌گانه (۳) معروفند . یکی‌ازایشان‌پمپه‌نام داشت دیگری قیصر که‌سرانجام بتنهائی بردولت مسلط شد ونام‌اومشهور است وسومی کراسوس (٤) همان کسی است که بایران لشکر کشید و درجنگ باپادشاهان اشکانی کشته‌شد .

سخنوری که موضوع ماست یعنی سیسرون‌ازرجال‌آن دوره‌بوده واو بواسطهٔ درستی ومیهن‌پرستی ومخصوصاً فصاحت و بلاغت مقامی عالی یافته و به‌کنسولی رسیده بود . در دورهٔ ریاست او یکنفرفتنه جوموسوم به کاتیلینا(٥) جمعی او باش‌دورخود جمع کرد ولشکری‌فراهم‌ساخته‌میخواست

Consul -۱ préteur -۲ Triumvir -۳ Crassus -٤
Catilina -٥

ترتیبات دولت روم را بهم بزند وفتنهٔ خطرناکی تهیه کرده بود . سیسرون مطلب رادریافت ودر جلوگیری ازفتنه کاتیلینااهتمام تمام بکار بردورومیان چون دانستند سیسرون چه خدمت بزرگی کرده اورا پدر میهن خواندند و ازاو قدردانی کردند . چندی بعد کلودیوس که ازمفسدین بزرگ روم بود سیسرون رامخل اغراض خوددانسته عملیات اورادرقضیهٔ کاتیلینا دست آویز نمود واسباب چینی کرد تااورااز روم تبعید کردند. سپس میلون که ازمتنفذین روم بود وسیله‌انگیخت که بتبعیدسیسرون خاتمه داده اورا بروم برگردانیدند وچیزی نگذشت که نزاع کلودیوس ومیلون روی دادو کلودیوس کشته شد. هواخواهان او غوغا کردند و جنازهٔ او را بروم آوردند و جلومجلس سنا سوزانیدند چون رومیان رسم داشتند کـه غالباً جنازه را ، بجای دفن کردن بسوزانند . در اینموقع آتش بعمارت سنا افتاد و مقداری از آن سوخت . در موقعی که آتش بعمارت سنا رسیده بودیکی از طرفداران کلودیوس برای تهییج عامه نطق‌میکرد. دراینحال آتش بمحل خطابه رسید ونزدیك بود او رابسوزاند. آنشخص‌را سیسرون درخطابهٔ‌خود سخنور آتش گرفته میخواند. دوستان میلون‌هـم بیکار ننشستند . در مقابل غوغای طرفدارای کلودیوس هیاهو کردند ودرمجلس سنادراین‌باب مذاکرات بعمل آمد . سرانجام بنا شد میلون را بمحاکمه درآورند و چون شهرمنقلب شده بوداعضاء مجلس سنا پمپه را بریاست مطلق برگزیدند واختیارات تامه باو دادند و اولشکریان فراهم کرده دادگاه فوق‌العاده برای رسیدگی باینکار معین نمود . ازاینمطلب گذشته باید متوجه بود که سیسرون که درآنموقع سمت وکیل مدافع میلون را قبول کرد ازرجال معتبر ومحترم بوده وخدمات نمایان بملت ودولت‌روم کرده بود و با کلودیوس دشمنی وبامیلون دوستی‌داشت . چون میلون سبب شده بود که سیسرون ازتبعید برگردد بنابراین گذشته از اینکه کلودیوس مردی شقی و فتنه جو بود و میلون نسبت باواز مردان‌صـالح بشمار میرفت سیسرون دردفاع ازمیلون حق دوستی رانیزمنظور نمود واین داوری امری عادی نبوده وقضیه هم فوق‌العاده جنبهٔ سیاسی‌داشته است . باقی مطالب از خطابه مفهوم میشود وحاجت بتوضیح ندارد .

گفتار سیسرون در دفاع از میلون*

داوران شرمسارم از اینکه چون برای دفاع یکی از دلیرترین مردم لب میگشایم چنانکه باید قوت قلب نمی‌نمایم و درحالی که میلون از آسیب خود باك نداشته حفظ میهن را پیشنهاد خود ساخت ازمن شایسته نبود که براین کرسی سخنوری کمتر ازاو دلیری نشان دهم اما اقرارمیکنم که این دستگاه تازه واین دادگاه فوق‌العاده چشم مرا میترساند وچون بهر سو نگاه میاندازم نه شیوهٔ دیرینهٔ سخنرانی را می‌بینم و نه ترتیبات عادی محاکمه را مینگرم . پیرامون محوطه‌ایکه شما جلوس کرده‌اید گروه تماشائیان را مانند سابق نمی‌بینیم وجمعیت کسانی راکه همیشه برای شنیدن سخن ما گرد می‌آمدند نمی‌یابم . لشکریانیکه بررواق معابد ما گماشته‌اند هر چند برای جلوگیری از تجاوز کارانست مایهٔ آسایش سخنور نیست و در این میدان و این دادگاه وجودشان باآنکه مفید ولازم‌است همواره موجب نگرانی‌است .

اما اگر گمان میبردم که این دستگاه برای مخالفت با میلون فراهم آمده است منهم تابع مقتضای وقت میشدم ودرمقابل‌قوت وزورسعی‌سخنوررا باطل می‌انگاشتم و لیکن آنچه مایهٔ اطمینان من میشود و دلیرم میسازد نیات دادگرانه و خردمندانه مردی مانند پمپه است که شخص‌متهم را از چنك لشکریان رهانیده بدست دادوران سپرد وازراه حزم روا ندانست که قدرت دولت پشتیبان قهرعامیانهٔ مشتی‌نادان شود. ازاین‌رومیتوان‌مطمئن‌بود که این‌انبوه لشکروبرق نیزه و شمشیرنشانهٔ دشمنی نیست بلکه برای محافظت وحمایت ماست. اگرنگرانی‌رااز ما دور نمیسازد ما را بدلیری نزدیك میکند. شخص‌مرا محفوظ میدارد وجمعیت راساکت مینماید و اما کسانیکه برای شنیدن سخن‌ما آمده‌اند میبینم گروهی ازبهترین‌همشهریانند که باما مهربانند و

---

* آئین سخنوری، چاپ دوم ،ص۲۳۲-۲۶۳

از همه سوچشم باین داوری دارند و یکسره در بارهٔ میلون نیایش میکنند و هریك میگویند حکمی که ازاین دادگاه بیرون آید سرنوشت ما وفرزندان میهن و دارائی ما راباز مینماید.

اما یکدسته مخالف و دشمن نیز داریم و آنها کسانی هستند که تهور کلودیوس ایشان را بوسیلهٔ چپاول و آتش سوزی وهمه نوع آفتها که بملت وارد آورده‌اند متنعم ساخته است وهمین کسان بودند که دیروز پس ازشنیدن گفتاری فتنه انگیز جسورانه فریاد بر آورده بشما فرمان میدادند که چه حکم باید صادر نمائید و این هیاهو که هنوزهم شاید از تهدید دست بر نداشته است برای شما عبرتی بسزاست و بیاد میآورد که آزاد مردی که به پیشگاه داوری شما آمده است همواره هنگام مخاطراتی که بشما روی میآورد دربرابرفریادهای سفاهت آمیز مشتی دیوانگان ایستادگی میکرد وشما راآگاه میسازد که چنین مردی رابابد نگاهداری کنید. پس ای دادوران خود رااستوارسازید و هیچگونه بیم و باك بخویش راه مدهید چه امروز روزی است که شما پناهگاه فضیلت و بزرگواری و خدمتگزاری واقع شده‌اید و هیچ زمان چنین خجسته هنگامی برای بزرگان قوم پیش نیامده است که بصدور یك حکم عادلانهٔ تاریخی حجتی رسمانه برارجمند شناختن نیکوکاران تمام کنند وبمهر برسانند. آری امروز روزی است که آشکار خواهد شد که مایعنی دوستان وپیروان پا برجای احکام شما محکوم برنج و محنت ابدی هستیم یا پس از کشیدن مشقت‌های بسیار از دست جماعت اشرار سرانجام ازدادگری وتوانائی وخردمندی شما بنعمت آسایش خواهیم رسید. زیرااى داوران چه محنت ومشقتی‌است بالاترازاینکه شخص بامید پاداشهای بلند بخدمتگزاری ملت بپردازد و کارش باینجا رسد که بیم شکنجه و عذاب داشته باشد؟ هرچند من‌اقرارمیکنم که چون همیشه میلون رابرای دستیاری نیکان با بدان در ستیزه میدیدم همواره نگران بودم که در انجمن‌های ملی که مانند دریا متلاطم است عاقبت موجهای طوفان غوغای عامه برسرا و بریزد اما هیچگاه باور نداشتم که

دشمنان اواین اندازه جسارت داشته باشند که هنگام داوری درفرخنده داد گاهی که ازمانند شما خردمندان پاکدامن تشکیل شده بیایند و نه تنها قصد جان او کنند بلکه نام اورا نیز ننگین سازند .

اما پیش ازاینکه ثابت کنم که دراین واقعه تعرض ازجانب کلودیوس بود و میلون برای دفاع دست در آورده بود سخن ازخدمتگزاری و فضایل میلون بمیان نخواهم آورد وسوابق اورا عذرخواه اینعمل قرار نخواهم داد و نخواهم گفت که مرگ کلودیوس نعمتی بوده که ازدلاوری میلون واقبال این ملت برای ما دست داده است. پس از آنکه دسیسه و خیانتکاری کلودیوس را مانند آفتاب برای شما روشن ساختم آنگاه دست بدامن نازکدلی شما زده خواهم گفت که اکنون که همه زیانها بمیلون وارد آمده اجازه بدهید که لااقل حق دفاع ازجان برای او شناخته وتصدیق شود که درمقابل حربهٔ مردم کشان خونریز براو روا بود که مقاومت ومبارزه نماید .

پیش از آنکه باصل مطلب برسیم باید بعضی شبهات را که دشمنان ماالقاو گوشها را از آن پر میکنند مرتفع سازم و چون آن شبهات مرتفع شد مطلب ساده و روشن میشود ازجمله یکی این است که میگویند کسی که خود بمردم کشی اقرار کرده باید کشته شود. این سخن مغلطهٔ عجیبی است وعجیب تر آنکه این مغلطه را در شهر روم می کنند که اینهمه قضایا در آنجا برخلاف این مدعا واقع شده است. (دراینجا شواهد چند از تاریخ روم ذکر میکند آنگاه میگوید) پس این بند قانون چه معنی دارد که «شب دزد را خواه مسلح باشد خواه بی‌سلاح و روز دزد مسلح راکشتن رواست» و چون مواردی هست که قانون بصراحت استعمال حربه را رواداشته است چگونه مردم کشی را مطلقاً میتوان ناسزا دانست؟ آری مواردی هست که انسان حق کشتن همنوع خود را دارد بلکه بآن مکلف است و آن موردی است که برای دفع متعدی مجبور بتعدی میشود واگر کسی بگوید کشتن دزد وقاتل روانیست میگوییم پس چرا بزرگان هنگام حرکت مردمان مسلح همراه دارند؟ ای دادوران قانونی است مقدس که نوشته

نیست امااز هر قانونگزار وهر قانونی قدیمتر است. قانونی است فطری که هر ذیحسی بطبع در مییابد وحاجت به آموختن ندارد وآن اینست کـه شخص چون بدسیسه یا زور گرفتار تیغ کین یا آزمیشود وبخطر میافتد بهر وسیله حق دارد خود رااز مهلکه برهاند چه در معرکهٔ کارزار قانون ساکت است و هنگامی که شخص اگر درنك کند بیداد کشته میشود و بدادرسی دسترس ندارد قانون اورا از استعمال حربه منع نمیکند بلکه تصریح دارد براینکه دفاع جایز است ومیگوید چون کسی کشته شود مسبب رابابد جست و اگر دانسته شد که استعمال حربه برای حفظ جان بوده است نمیتوان نیت آدمکشی بمرتکب نسبت داد. پس ای دادوران این اصل رااز نظر دور نداشته باشید که اگر کسی بخواهد مرا هلاك کند من حق دارم جان اورا بستانم وچون این نکته رامنظور بدارید مقصود ما حاصل و کارما بکام است .

شبههٔ دیگر که بدخواهان ماالقامیکنند این است که مجلس سنا تشخیص داده است که کشته شدن کلودیوس مایهٔ اختلال آسایش کشور است. اما این دروغ است و در مجلس سنا چندین بار این واقعه مباحثه شد وهمهٔ اعضاء با میلون موافق بودند وحتی درمواقعی که جمعیت بسیار بود چهار پنج رأی بیشتر دیده نشد که مشعر بر عدم موافقت باشد بهترین دلیل این مدعا آنست که سخنور آتش گرفته (۱) همواره فریاد می کرد که قدرت سیسرون مانع پیشرفت حق است وهرچه او میخواهد سنا رأی میدهد وحال آنکه من قدرتی ندارم جز اینکه خدمات من بملت شاید در مشورتها اعتباری بسخن من داده ودلسوزی‌های من نیکانرا بمن مهربان ساخته باشد واگر قدرتی که بمن نسبت داده میشود همین است امیدوارم همیشه این قدرت پشتیبان اخیار و مایهٔ ترس اشرار باشد. واماهیئت کنونی هرچند نمیگویم خلاف عدالت است ولیکن میگویم بحکم سنا منعقد نشده است ومجلس سنا ازمرك کلودیوس آن اندازه متأسف ومتالم وهراسان نشده بود که با بودن قوانین ودادگاه‌های عادی که برای رسیدگی بمردم کشی وتعدیات

۱ـ درمقدمه این خطابه معنی این کلمه را توضیح کرده‌ایم .

دیگر آماده است طریقهٔ فوق‌العاده اختیار نماید. کلودیوس چون زنده بود و بشنیع‌ترین وجهی زنای محصنه مرتکب شده بود مجلس سنا دربارهٔ او حکم خاص نفرمود. دراینصورت آیا شگفت نخواهد بود که برای انتقام خون او دادگاه مخصوص تشکیل دهد؛ اگر مجلس سنا برای آتش‌زدن کاخ و مهاجمهٔ بخانهٔ لپیدوس (۱) بمناسبت کشته‌شدن کلودیوس آسایش‌عمومی را مختل دانسته باشد از آنست که در یك دولت قانونی هرقسم دست اندازی که نسبت بمردم بشود مخل آسایش عامه محسوب است اگرچه برای مقاومت در برابر حملات باشد که قانوناً جایز بلکه گاهی مفید و واجب است چنانکه پیش‌ازاینها نظایر این انقلابات واقع شده که کشور را از مخاطره نجات داده است (در اینجا بعضی‌از آنوقایع رایاد آوری مینماید). از اینرو من خود این اصل را مسلم دانستم که‌چون قتل بی‌شبهه‌واقع‌شده‌بایددید تعرض‌از کدام‌طرف‌ومخل آسایش‌عامه که‌بوده‌است‌وچون‌یقین‌است که‌تعرض‌واقع‌شده بلکه‌دستان‌و کمین‌گاه‌نیز ساخته‌بودند همین‌قدر عمل‌را ناشایسته خوانده درخواست‌کردم که محکمه‌مقصر را تشخیص دهد واگرمدعی غوغاگر گذاشته بود که‌مجلس سنابارادهٔ خودعمل‌کندامروز مابپیشگاه هیئت مخصوص نمیآمدیم چه‌رأی سنااین‌بود که واقعه بیدرنك بداد گاه عادی ارجاع شود. ونیز میگویند پمپه چون هیئت فوق العاده برای‌این‌امر تشکیل‌داده است‌حکم قضیه‌رامعلوم نموده‌است. من‌میگویم آری پمپه‌تصدیق کرده‌است که درجادهٔ اپیوس(۲) قتل واقع‌شده وکلودیوس کشته شده‌است امابمپه‌حکم کرده است که‌رسیدگی شود

اکنون ببینیم چه‌چیز باید رسیدگی شود. وقوع واقعه که مسلم بود مرتکب هم‌که اقرار داشت. پس‌معلوم میشود نظرپمپه باین بوده که باید دانست مقصر کیست زیراا گر او اقرار را مستلزم تقصیرمی‌پنداشت رسیدگی مورد نمیداشت اختیار کیفر دادن یابخشیدن بااوبود وامروز کار به‌پیشگاه شما نمیآمد پس‌بعقیدهٔ من تصمیم‌پمپه

۱- Lépidus ۲- Appius

از روی سوء نظر بمیلون نبوده بلکه آنرا دلیل میگیرم براینکه شما باید علت قتل رامعلوم کنید تابدانید که قاتل مقصّر هست یانیست . ازاین گذشته پمپه خودحاضراست ومعلوم خواهدکرد که نیتش چه بوده است . (در اینجا کشته شدن دوتن از بزرگان رجال روم دروزوس (۱) وسیپیون (۲) را یادآوری میکند که باوجود کمال اهمیت آنها موجب نشد که محکمه فوق‌العاده برای رسیدگی تشکیل دهند . آنگاه میگوید جهت‌چه‌بود ؟ این بود که‌قتل‌مرد بزرك وشخص گمنام ازجهت مردم کشی وجنایت‌بودن تفاوتی ندارد و یکسان مشمول قانون است وکیفر آنهم یکی‌است مگر آنکه مدعی شوند که چون پدری کشته شود نامی یاگمنامی بودنش در شدت وضعف جنایت مدخلیت‌دارد یااین‌ادعارا تصدیق کنیم که‌قتل کلودیوس‌چون‌درجاده‌ای روی‌داده که‌یکی از نیاکان او ساخته است فجیع‌تر از قتلی است که جای دیگر واقع شود (۳) یعنی سازنده جاده آنرا برای آسایش مردم نساخته بلکه برای آن ساخته است که اگر از فرزندان او کسی راهزن شود بآسودگی بتواند جنایت خود را انجام دهد . چنانکه وقتی‌کلودیوس درهمین‌جاده قاتل پاپیریوس (٤) شدچنین گفتگوها برنخاست. اکنون که‌او درهمان جاده کشته شده چه‌غوغائی برپا میکنند برای اینکه خون یك راهزن وپدر کش(۵) آنجاریخته شده‌است‌مگرنه چندی‌پیش‌یکی از بندگان کلودیوس را در معبد خنجر بدست گرفتند واقرار نمود که مأمور کشتن‌پمپه بوده‌است واز آنروز پمپه میان مردم نیامد ومحافظت خودرا بجای‌اینکه ازقانون ودادگاه بخواهد بدرودیوار خانهٔ خود واگذار نمود ؟ در آنموقع چرا کسی مطالبهٔ اقدام مخصوص و محکمهٔ

۱- Drusus ۲- Seipion ۳- از خصایص رومیان‌این‌بود که‌در کشور پهناور خود راه‌سازی بسیار میکردند وازشهر روم بشهر های‌دیگر راههای چندساخته بودند که هر کدام باسم سازنده اش نامیده میشد راهی که سیسرون در اینجا از آن نام میبرد بمباشرت‌اپیوس‌ساخته‌شده بودو اواز نیاکان کلودیوس بوده‌است. ٤- Papirius

۵- کلودیوس را پدر کش میخوانند بملاحظه اینکه وقتی قصد کشتن پمپه را کرده‌بود وچون پمپه رئیس ملت بوده قصد کشتن اودرحکم پدرکشی بوده‌است .

فوق‌العاده ننمود؟ وحال آنکه قصد قتل کسی کرده بودند که سلامت تمام دولت بسته بوجود او بود درموقعی که اگر او ازمیان میرفت روم‌ویرانه و دنیا منقلب میگردید و اگر بگوئید جهت‌این بود که جنایت‌بانجام نرسیده بودخواهم گفت مگر قانون کیفردادن نیات سوء رالازم نمیداند ؟ مگر همین‌کلودیوس بارها قصد جان مرا نکرده بود واگر بخت من‌واقبال دولت روم مرا نگاه داری نمیکرد وکشته شده بودم آیا کسی احکام فوق‌العاده صادر مینمود ؟ اما حضرات خواهند گفت تو دیوانه‌ای دروزوس وسیپیون وپمپه وسیسرون کیستند که باکلودیوس میسنجی؟ کشتن یاقصد جان آنها چه اهمیت دارد ؟کلودیوس که مرده سراسر روم کشته شده است . همه باید بگریند . همه باید بنالند . پایتخت منقلب شود شهر ها زیرو روگردد و همه بیابانها تاقیامت سوگوار باشند !

اما ای داوران‌حقیقت این‌است که حزم‌وبزرگواری پمپه او را بر آن داشت که اقدامات فوق العاده بکند بسبب اینکه‌کلودیوس دشمن او بود ومیلون دوست است و اگر پمپه هم در شادی مردم برمرك‌کلودیوس شرکت میکرد بغرض شخصی حمل میشد وانگهی‌اوسختی کرد باعتماد اینکه شما داد خواهید نمود وبهمین جهت هیئت حاکمه را ازبزرگان و دانشمندان درجهٔ‌اول تشکیل‌دادونبایداین‌سخن راباور کنید که‌دوستان مرا از این هیئت خارج نموده‌است . چنان قائدبیغرضی چنین اندیشه‌ای بخود راه نمیدهد . بعلاوه همینکه مردمان‌عفیف‌انتخاب کرددست‌خودرااز‌غرض‌رانی نسبت بمن کوتاه نمود زیرا کسانی که بامن مهربانند منحصر نیستند بدوستانی که باایشان‌آمیزش دارم وناچار معدودند چون یك تن نمیتواند باگروهی فراوان از مردم همنشین باشد ولیکن میان من وهمه نیکان این‌کشور بواسطهٔ اشتراك مساعی درخیر عامه مناسباتی‌هست وچون‌پمپه بهترین مردم‌این شهر رابرای‌داوری برگزیده واین امررا تکلیف شرافتی خود دانسته است البته‌کسانی که انتخاب نموده همه بمن

مهربانند. اما ای دومیتیوس(۱) ترا که بالاختصاص برسر این داوری قرار داده مسلم است که نظر بدادگری و انصاف و بیطرفی تو داشته و دانسته است که قائد قوم باید بتواند دربرابر سبکسری عامه و جسارت فتنه جویان ایستادگی نماید. پس دومیتیوس را برگزیده است که میداند او از آغاز جوانی تاکنون هیچگاه ازغوغای عامه باك نداشته واز راه منحرف نشده است.

اکنون وقت آنست که باصل مطلب بپردازیم. پس گوئیم چون اقرار مرتکب امری است عادی وتصمیمات مجلس سنا دراین مورد چنان نبوده است که نسبت بما دلالت برناسازگاری داشته باشد و مؤسس این دادگاه هم با آنکه وقوع واقعه را محقق میدانست راه رابرای تحقیق و بازرسی باز نمود و داورانی که انتخاب کرده و کسی کـه برسر ایشان گماشته در امـانت و درستی مسلم میباشند و یقین است کـه رسیدگی باید خردمندانه و بیطرفانه بعمل آید، تکلیفی که باقی میماند این است که مشخص گردد که از میلون وکلودیوس کدام یك مهاجم وکدام مدافع بوده‌اند وبرای اینکه این مطلب روشن شود نقل واقعه کفایت میکند وبنابراین خواهش من آنست که بسرگذشتی که حکایت میکنم توجه فرمائید.

کلودیوس باکمال بیصبری مشتاق بودکـه بریاست دادرسی منتخب شود برای اینکه بآن وسیله بتواند بخیانتکاری خود بپردازد ولیکن انجمن این سال در کارتأخیر کرد چنانکه اگر منتخب میشد چند ماهی بیش برسر اینکار نمیماند وچون اومانند دیگران این مقام را نه برای شرافت بلکه ازپی هوای نفس طالب بود میخواست یکسال تمام در آنمقام کامرانی کند. گذشته از اینکه پاولوس(۲) که باو همقدم میشد مردی درستکار است ومزاحم حال اومیبود بنابراین ناگهان از داوطلبی خود دست برداشت وآنرا برای سال بعد گذاشت واین از روی بیغرضی نبود وخود آشکار میگفت میخواهم دوازده‌ماه ریاست کنم یعنی میخواست یکسال تمام بغارتگری مشغول باشد. اما در

Domitius -۱ Pavlus -۲

این نوبت نیز مشکلی درپیش داشت و آن همقطاری بامیلون بود بنا براین بارقیبان اوهمدست شد بلکه آستین بالازد که همه اسباب چینی ها راخود اداره کند . قبایل را بروم میخواند . بهمه کار مداخله میکرد. هرعنصرشری را میاورد و اماهرچه اوآب رابیشتر گل آلود مینمود برقوت میلون میافزود تابجائیکه آن ناجوانمرد دانست که دلاوری که دشمن اوست البته منتخب خواهد شد کار ازگفتگو گذشت و هلهلهٔ ملت راپی درپی دربارهٔ میلون مشاهده کرد بنابراین چادر رایکشاخ نمود وآشکارا پیمان کرد که حریف راازمیان بردارد. پس مشتی بندگان وحشی بیابانی راکه بخرابی بیشه های دولتی و یغماکردن اتروری (۱) گماشته بود بروم آورد و شما آن خونخوارانرا دیدیدوعلت مهاجمهٔ آنانرادانستید چه کلودیوس نیت خودراپنهان نمیکرد وبیملاحظه درمیان مجلس سنا ومجلس ملی میگفت اگر قبول عامه را ازمیلون نمیتوانیم برداریم جانش رامیتوانیم بگیریم و نیز وقتی که فاوینوس (۲) ازروی ساده دلی ازاو پرسید با وجود میلون هوس های خود را چگونه خواهی راند؟ جواب داد تاسه چهار روز دیگر میلون تباه خواهدشد و کاتون که اینجاحاضر است خود این سخن راازفاوینوس شنیده است. مقارن اینحال میلون برای انجام یکی ازوظایف خود مکلف شد به لانوویوم (۳) که مقر فرمانروائی او بود برود واین مسافرت را قانون ایجاب میکرد وضرورت داشت وامری پنهانی نبود وکلودیوس این فقره را میدانست .

میلون بیستم ژانویه میبایست راه بیفتد .کلودیوس روز نوزدهم ناگهان براه اپیوس رفته بکمین او نشست وباید حرکت ناگهانی اورا توجه کرد . بااینکه همانروز درروم مجاسی تشکیل میشد که برای عملیات کلودیوس سودمند بود و یقیناً اگر او نمیخواست ازپیش تهیهٔ خیانتکاری خود را ببیند ومحل و اسباب کار خود راتهیه کند آنروز ازروم غیبت نمیکرد. ونیز تفاوت احوال میلون راباکلودیوس باید موردتوجه

۱- Etrurie قسمتی ازخاك ایطالیا بوده است. ۲- Favonius ۳- Lanuvium

قرار داد . میلون همانروز درمجلس سنا حاضر شده غیبت روانداشت . آنگاه بخانه آمده جامه و کفش خودراتغییرداد . مدتی هم صبر کرد تازوجه‌اش آماده شود هنگامی براه افتاد که اگر کلودیوس بروم بر گشتنی بود بر گشته بود چون بسرراه رسید کلودیوس سواره بی برك وساز باو برخورد در حالی که نه زوجه‌اش همراه بود نه امردانی که همیشه درسفر همراه میبرد واین خودامری فوق‌العاده است ولیکن میلون که اکنون با این آب وتاب اورا مهاجم و قاتل میخوانند سوار ارابه میرفت جامهٔ بزرك فراخ برخود پوشیده همراه زوجه‌اش و گروهی از خدمتگزاران مرد وزن که بهیچوجه مناسبتی باجنگ و کارزار ندارند. خلاصه ملاقاتشان درمحلی که ازاملاك کلودیوس است وقت عصر واقع شد باینکه ناگهان از محل مرتفعی جمعی راهزنان مسلح بارابهٔ میلون حمله ور شدند وارابه ران راکشتند میلون از ارابه بزیرجست و جامهٔ فراخ را ازخود دور کرده دلیرانه بدفاع پرداخت دستهٔ دیگر از مردان شمشیر بدست پیش آمدند و کلودیوس شخصاً آنهارا سر کردگی میکرد. بعضی پیرامون ارابه را گرفتند و برخی میلون راکشته انگاشته بجان خدمتگزاران که در دنبال میآمدند افتادند و بسیاری از ایشانرا هلاك ساختند وبقیه که دیدند بارابه راه نمی‌یابند و کلودیوس را شنیدند که فریادمیکرد میلون کشته شد کاری‌را کردند که هر کس دیگر بود ازبندگان خود همین انتظارمیداشت ولیکن دراینکار نه حکمی ازمیلون داشتندونه اورا آگاه ساختند واین بدرستی همان است که واقع شده است . در این گیرو دار مهاجم کشته شدنیرو برنیرو غلبه کرد بلکه باید گفت دلاوری برجسارت چیره گشت . کلودیوس جان داد و جان دولت وشمابندگان خدا آسوده شد . بخت میلون بلند بود اما شما ودولت روم هم اقبال داشتید که اوجان خود را خواست حفظ کند جان شماراخرید. اگر این عمل بیداد بوده بفرمائید تامن ساکت شوم . اما گمانم این است که هر کس باشد اگرخردمند باشد عقل حکم میکند و اگر نادان باشد ضرورت ایجاب مینماید واگرجماعت باشد قانون مللروامیدارد و اگر حیوان هم باشد طبیعت فرمان میدهد

که تا میتوانی آسیبی راکه بتوروی نموده برای آسایش وزندگی وسلامت از خود بگردان و میلون را محکوم نمیتوان ساخت مگر اینکه متنبه شود و از این پس همه کس بداند که چون گرفتار مهاجمهٔ راهزنان شوی یا بشمشیر آنان جان میدهی یا بحکم داوران کشته میشوی ودرهرحال ازمردن چاره ای نیست واگرچنین باشد صرفهٔ میلون در این بود که به تیغ کین کلودیوس که بارها بروی او کشیده شده سر بنهد تا بجرم دفاع درمقابل مردم کشان بشمشیر داوران هلاك نشود ولیکن یقین است که شما چنین عقیده‌ای ندارید وبنابراین سخن دراین نیست که قتل واقع شده یا نشده بلکه مطلب این است که گناه بوده یا نبوده است واین رسیدگی نظایر بسیار داشته است. دراینکه از پیش دامی گسترده شده شکی نیست ومجلس سنا همین حکم راکرده است ولی باید دید دام را که گسترده است مجلس سنا مهاجمه رانارو دانسته امامهاجم را تشخیص نداده وبهمه ازشما خواسته است که معلوم کنید میلون حق داشت این کار بکند یانداشت. بعبارت دیگر مجرم را تشخیص کنید تا اگر میلون دام را گسترده است کیفر ببیند واگر کلودیوس کرده است میلون را تبرئه بفرمائید.

آمدیم برسر اینکه از کجا میدانیم کلودیوس مهاجم بوده است. بگمان من در بارهٔ چنین نفس خبیث وجانور درنده اگر بنمائیم که او ازمرگ میلون امیدواری بسیار داشته وآنرا آرزومند و ثمرات بزرگ از آن مترقب بوده مقصود حاصل است وبقول آنکس عمل می کنیم که گفت ببینید از این پیش آمد که صرفه میتوانست ببرد. مرد نیك بهیچ طمعی شرارت نمیکند اما شخص فاسد بکمترین نفعی ازبدکردن خودداری ندارد. ملاحظه بفرمائید که کلودیوس از مردن میلون چه بهره ها در نظر داشت. چون داوطلب ریاست دادرسی بود وجود میلون را برسرحکومت مزاحم جنایتکاری خود میدید پس چون او از میان میرفت این خار از سر راه او برداشته میشد وبعلاوه اسباب چینی میکرد که کسانی برسر حکومت بیایند که نسبت بهوسرانیهای او چشم پوشی کنند بلکه شریك شوند و چگونه میتوانستند از غارتگری‌های او جلو بگیرند

در صورتی که او آنها را بریاست رسانیده بود؟ از این گذشته چگونه میتوانستند از عهدهٔ چنین نابکاری که آنسان بشرارت خو کرده و جری شده برآیند؟ ای دادوران مگر نمیدانید چه خبراست؟ مگر از اوضاع روم آگاه نیستید و غوغائی که در این محوطه برپاست نمیشنوید ومسبوق نیستید که این آتش پارهچه احکام میخواست صادر کند وچه بلاها بسرما بیاورد؟ بیا ای سکستوس (۱) ترا بخدا آن مجموعهٔ احکام را که باهم تهیه کرده بودید ومیگویندتودرمیان معرکه ازخانهٔ کلودیوس شبانهدر ربودی بیاورنشان بده که اگر روزگار با شما مساعدت میکرد ورئیس موافق دلخواه خودرا برسر کارمیآوردید چه تهیه ها برای مادیده بودید وچه دستورهای گرانبهاباومیدادید... ببینید سکستوس چه نگاه خشمناکی بمن میاندازد مانند همان نگاه ها که پیش ازاین مراتهدید میکرد وخداوندمراازآن محفوظ بدارد. تصور مکن ای سکستوس که من ازتودلتنگم. کلودیوس دشمن خونخواری بوداما توپیش ازآنکه من میتوانستم چشم داشته باشم انتقام مرا از او گرفتی. تو نعش خون آلودکلودیوس را از خانه بدرآوردی وبمیدان کشیدی وبرای آشوب کردن نگذاشتی تکالیفی که باید نسبت بمیت اداکنند واحتراماتی که شایسته است بجابیاورند و جسد اورانیم سوخته طعمهٔ سگان کوچه ساختی. من نمیتوانم اینکار تراتحسین کنم چون شنیع و بیدینی بود اماکیفری بودکه بدست توبدشمن من داده شد واز اینرو نمیتوانم ازتودلتنگ باشم.

باری ای دادوران ریاست کلودیوس مایهٔ بیم وهراس بود و شما میدانستید که اگر باطل السحری برای آن نداشته باشید و تریاقی برای آن زهر نیاورید یعنی مرد توانای باعزمی درمقابل اونتراشید کارخرابست. آن تریاق وجود میلون بود و ملت روم همه باین عقیده بودندوبرای محافظت شخص خودومصون داشتن دولت ازخطر همه برای انتخاب اورأی میدادند. امابرای میلون وجودکلودیوس اسباب سرافرازی بودکه همواره ازخیانت های اوجلوبگیرد وخود را آبرومند سازد. مرك کلودیوس

۱ ـ Sextus ازهمدستان کلودیوس بوده است.

روم‌را ازخطر میرهانید امام‌وقع‌را برای هنر نمائی وخدمتگزاری بملت ازدست میلون میگرفت. پس کلودیوس اگر مشتاق‌نابودساختن میلون‌بود میلون نمیتوانست آرزومند نیستی کلودیوس باشد واگر بگوئید خشم وکین‌درمیان بود و از راه دشمنی باینکار مبادرت نمود خواهم گفت این احوال در کلودیوس بیشترقوت داشت بلکه ادعامیکنم که میلون این احوال رانداشت . اواگر از کلودیوس بیزار بود همان بیزاری بودکه ماهمه از راه میهن دوستی داریم . از این گذشته وجود کلودیوس برای میلون مایهٔ شرافت ومحبوبیت بود اما کلودیوس برمیلون خشم‌داشت چون اولاً اوسبب برگشت من بروم شده‌بود . ثانیاً اورا بلای جان خود ومانع نیات شرارت آمیزخویش میدید. ثالثاً میلون او را بدادگاه خوانده بود و تحت تعقیب او بود . پس بیندیشید که مثل کلودیوس کسی با چنین وهنی که دیده بود آیا میتوانست آرام بنشیند و چه اندازه میبایست کینه ورزی داشته باشد و آیا از چنین شقاوت‌پیشه‌ای غیر از این حالتی میتوان انتظار داشت ؟ اکنون باید عادات وصفات کلودیوس و طبیعت وحالت میلون را سنجید .

(در اینجا سخنور وقایعی نقل میکند و شواهد ودلائلی میآورد براینکه طبع کلودیوس برشرارت‌وخباثت‌بود وفطرت میلون‌برخودداری وسلامت‌و بعلاوه آنهنگام که موقع منتخب شدن اوبریاست‌بود مناسبت نداشت که میلون دست خود رابخون آلوده‌ولکه دار سازد آنگاه میگوید :) ونیزتوجه بفرمائیدکه کلودیوس موقع را چه درست بدست‌آورده بود . میدانست‌که درروز معین میلون میباید وظیفهٔ مخصوصی را اداکند وبرای این مقصود باید به لانوویوم برود پس براوپیشی گرفت در حالی‌که همانروز انجمنی از فتنه جویان که خود او فراهم آورده بود مشغول فساد بودند و یقیناًکلودیوس‌اگرقصد ارتکاب آنجنایت را نداشت از آن انجمن غایب نمیشد و آن غوغا را برای پیشرفت مقاصد خود مغتنم میشمرد ولیکن‌میلون بمسافرت مجبوربود چون قانون اورا باداى وظيفه مكلف ساخته بود كلوديوس این مطلب را میدانست

و هزار قسم وسیله برای آگاهی از آن داشت ولیکن میلون از حرکت کلودیوس بیخبر بود. چون مقدمه وسابقه نداشت واز کجا میتوانست از این امر آگاه شود؟ و شهود چند براین گواهی داده‌اند که کلودیوس در آنروز بنابود در آلب (۱) در مقر تابستانی خودباشد وچون خبرمرگ کورس (۲) معمار راباوداد‌ند بروم آمد. اکنون میگوید اگر بنابودکلودیوس در آلب باشد وبه روم آمدنش بواسطهٔ مرگ کورس بوده است پس قصد مهاجمه بمیلون رانداشته است. من میگویم چنین نیست ومرگ کورس بهانه بوده است چون کلودیوس روز پیش بربالین کورس بود و دیدکه او در حال احتضار است و منهم بودم و وصیت نامه کورس را باهم دیدیم و مهر کردیم در اینصورت چه جهت‌داشت که بفاصله چندساعت که کورس‌درگذشت کلودیوس ناگهان درتاریکی شب‌بیاید وچرا از مسافرت شبانه پرهیز ننمود وتاصبح صبر نکردکه روز حرکت کند؟ میلون اگرقصد قتل کلودیوس را داشت همانشب را مغتنم میشمرد ودر تاریکی درجائی که همه کس میدانندکه دزدگاه است پنهانی میرفت و مقصود خود را انجام میداد و مطلب لوث میشد وخون گردنگیراو نمیگردید و همه‌کس تصدیق میکردکلودیوس گرفتار دزدان گردیده است‌ویا می گفتندآنهمه بیچارگان که گرفتار تعدیات کلودیوس‌بوده واو اموال ایشانرا برده‌بود یا بسیاری دیگرکه درمعرض‌همین بدبختی بودند از او انتقام کشیده‌اند. ازاین گذشته آنروزکلودیوس که ازیسیا (۳) میآمد بخانهٔ خود درآلب توقف‌کرد. اگر میلون ازحرکت اوُآگاه بود برفرض‌که میدانست او بروم میآید یقین میدانست‌که درآاب توقفی خواهدکرد پس چرا آنجا براو مهاجمه نکرد و شبانه کارخود را نساخت.

پس ای دادوران بگمان من همه اوضاع واحوال گواه بی گناهی میلون است. نفع میلون در زنده بودن کلودیوس بوده. آرزوهای کلودیوس جز بمرگ میلون برآورده نمیشد. کلودیوس غیظ وغضب سخت نسبت بمیلون داشت. میلون جهتی

۱- Albe ۲- Cyrus ۳- Aricie

نداشت که نسبت باو غضبناك باشد . خلق وخوی کلودیوس همواره برشرارت و تعرض بود . میلون جز دفاع کاری نمی کرد . کلودیوس موقع مرگ میلونرا معین کرده و وآشکار گفته بود . ازمیلون هرگزچنین چیزی شنیده نشده بود . موقع حرکت میلون برکلودیوس معلوم بود ولی میلون ازموقع حرکت کلودیوس خبر نداشت . مسافرت میلون ضروری بود . حرکت کلودیوس هیچ دلیلی نداشت . میلون گفته بود چه روز از روم راه خواهم افتاد . کلودیوس موقع ورود خودرا بروم پنهان داشته بود . میلون درقصدونیت خود تغییری نداده بود . کلودیوس ببهانه های بی معنی قصد خودرا تبدیل نمود . میلون اگر نیت بدداشت میبایست شبانه نزدیك روم بکمین کلودیوس بنشیند ونتشست . کلودیوس اگرهم ازمیلون ترس نداشت میبایست در هرحال از مسافرت شبانه احترازکند و نکرد . از طرف دیگرای دادوران بیاد بیاورید که این نزاع در جلوملك کلودیوس واقع شده که او آنجامشغول بنائی بود وجمعی از کارگران پرقوه آنجا کارمیکردند و کلودیوس میتوانست ایشانرا بیاری بخواهد .

درچنین جائی که مشرف بردشت است میلون چگونه دلیری میکرد که بدشمن حمله کند وحال آنکه محل ازهرجهت برای کلودیوس مساعدبود ومطلب روشن است ونیزچگونگی واقعه حقیقت را آشکار میکند . میلون در ارابه نشسته وجامهٔ فراخ برخود پیچیده وزوجه‌اش در کنار او جای گرفته میرفت و اینها همه عایق و اسباب اشکال کاراست. از آن طرف کلودیوس بیموقع و بیجهت وناگهان شبانه حرکت می کند و هیچ علتی برای این حرکت نیست جزاینکه میداند که میلون می آید و این محل برای انجام مقصود مناسب است . همین کلودیوس که همیشه بازن سفر میرود در این موقع تنهاست با اینکه هیچوقت بی ارابه حرکت نمیکند و در آنهنگام زبده سوار است . برخلاف عـادت از امردان و روسپیان که همیشه همراه دارد کسی همراه او نیست مگرمردانی که برای کارزارآماده‌اند درحالی که میلون اتفاقاً در آن سفر برای تشریفاتی که میبایست انجام دهد مطربان وجمعی ازخدمتگاران زنانه همراه دارد .

ممکن است بگویند با اینهمه چرا کلودیوس مغلوب شد؟ جواب میگویم از آنجاکه نبایست همه وقت مسافر بدست راهزنان کشته شود و گاهی کارها معکوس میگردد وحقیقت این است که کلودیوس درواقع زنی بود که بمردان حمله ور شده بود بعلاوه میلون هم عموماً از خود غفلت نمیکرد و میدانست که کلودیوس تشنهٔ خون اوست و از احتیاط خودداری نداشت و وسایل دفاع را از خود دور نمیساخت و نیز قضاوقدر هم در کار است وبسا میشود که درهنگامهٔ کارزار بخت برمیگردد و آنکه غالب بود از دست مغلوب زخم میخورد. خاصه اینکه کلودیوس شکم خواره و باده نوش و مست غرور گمان میکرد کسان میلونرا پراکنده ساخته است و نمیدانست که خودرا میان دو دسته انداخته و آنها که دنبال می آمدند مولای خودرا کشته پنداشته بکینه خواهی او حمله میبرند وخون مولای خودرا که ریخته میدانستند بخون قاتل او میشویند. خواهند گفت «پس چرا میلون آن بندگان راآزاد ساخت؟ هرآینه جز این نبود که میترسید آنها بزیر شکنجه در آیند وبشرکت درقتل کلودیوس اقرار کنند.» امامن میگویم بشکنجه واستنطاق چه حاجت است؟ اگر مقصود کشف قضیه ومرتکب است میلون خود اقرار دارد. اگر برای این است که معلوم شود حق بود یانبود این فقره ازشکنجه واستنطاق دانسته نمیشود. میپرسند برای چه بندگان خود را آزاد نمود؟ جواب میدهم درپاداش خدمتی که بمولای خود کرده بودند آزاد کردن هم کافی نبود وبقول کاتن آنمردارجمند که در مجمع پرهیاهو سخن گفت هرچه بآنان پاداش میدادند بجا بود. بندگانی که این اندازه جانفشان وجوانمرد وباوفا باشند که جان مولای خود را بخرند و نگذارند دشمن کام شود در بارهٔ آنها چه باید کرد؟ آیا آزاد کردن کمترین مزد آنها نبود؟ خوشا بحال میلون که درمیان همه بدبختی ها لااقل توانست این تکلیف رانسبت ببندگان دلسوز خویش ادانماید.

میگویند بندگان که باستنطاق در آمدند گناه را بگردن میلون دانستند. میدانید کدام بندگانند؟ بندگان کلودیوس بودند که برادرش از خانهٔ خود آورد و باستنطاق

کشید. عجب شاهدهای عادلی. در حقیقة میتوان مطمئن بود که این شهود بآزادی وموافق حقیقت گواهی داده‌اند. کسیکه باو میتوان گفت اگر چنین گفتی بسه پایه‌ات می‌بندم و اگر چنان بگوئی آزادت میکنم البته شهادتش پذیرفته است. لااقل اگر همین بندگانرا هم ازیکدیگر جداکرده و جائی نگاهداشته بودند که کسی با آنها گفتگوئی نکند و بلافاصله پس از واقعه استنطاق کرده بودند شاید ممکن میشد که حقیقتی از آنها بدست آید. اما آنان زیاده ازسه ماه دراختیار مدعی مابودند وخود او آنهارا باستنطاق کشیده است. دراین صورت پیداست که‌این گواهی چه حال‌دارد.

با همهٔ این دلایل واضح وقرائن وامارات روشن اگر باز حقیقت برشما معلوم نگردید وازبی گناهی و پاکی میلون مطمئن نشده‌اید بیاد بیاورید که اوباکمال آزادی واطمینان ازبی تقصیری خود بی تشویش و پریشانی بآسایش خاطر فوراً بروم آمده بمیدان وارد شد، درحالی که سنا آتش گرفته بودوچه قوت قلبی نشانداد وچه‌سخنها گفت وچگونه ازملت وسنا تمکین کرد بلکه بی حربه و سلاح تسلیم لشکریان شد وخودرا درتحت اختیار رئیس کل که مجلس سنا برای دولت معین کرده بود گذاشت. آیا اگرازخود مطمئن نبود باین آسانی‌تسلیم میشد خاصه هنگامیکه پمپه رامتوجه همهٔ گفتگوها و نگران و گرفتار سوء ظن میدید؟ ای دادوران حقیقت این قسم تأثیر دوطرفی میکند؟ آنکه بیگناه است بیترس پیش‌میآید و گناهکار را منظرهٔ عذاب و کیفر فرامیگیردوازهمین‌رو بود که درمجلس‌سناهمه میلونراذیحق‌دانستند وچگونگی واقعه را درنظر گرفتند وآرامی خاطر و استوار بودن مدافعه اورا مشاهده کردند. البته بیاد دارید که چون کلودیوس کشته شد دشمنان میلون وبی‌خبران چه تصورات کردند وچه افسانه ها ساختند. بیقین میگفتند بروم نخواهدآمد وحال‌که کلودیوس را درحین خشم وبیخودی کشته وکینهٔ خویش را کشیده و دشمن را بسزا رسانیده البته بآسانی ازمیهن دست می‌کشد ومیرود ونمیدانستند اواگر دشمن شخصی را از میان برداشته دولت را هم از خطر رهانیده است. خود را بمعرض هلاك آورده اما

ملت رانجات داده است . پس البته تسلیم قانون میشود وشرافت ابدی حاصل مینماید وثمرات جانفشانی خویش را بمامیدهد . بعضی دیگر مقاصد عجیب مانند کاتیلیناباو نسبت میدادند و میگفتند مهاجمه خواهد کرد ، علم طغیان خواهد افراشت ، بروم لشکر خواهد کشید ، ریاست را بزور خواهد گرفت . بیچاره خدمتگزاران ملت که چه زود سلامت نفسشان فراموش میشود وچه نیات جنایتکارانه بآنها میدهند . این گفتگوهاهمه واهی بود ورفتار شرافتمندوقانون خواهانهٔ میلون بیگناهی اورا آشکار نمود . بااینهمه دست از افترازدن باو بر نداشتند چنانکه اگر متانت اونبود و اعتماد کامل بپاکی خود نداشت البته پریشان میشد اما اوهیچ تزلزلی بخود راه ندادوبآن سخنها اعتنانکرد وناچیز شمرد . گناهکار هرقدرمتهور باشد چنین محکم نمی‌ایستد. بیگناه‌هم اگردلیر نباشد چنین ایستادگی نمی کند (اینجاداخل بعضی‌جزئیات میشود وشرحی نسبت به پمپه خوش آمدگوئی‌میکند وبدادروان دل میدهد که باوجودپمپه که اینجا نشسته ازهیچ‌چیز باك‌مدارید وازروی‌انصاف رأی بدهید. آنگاه می گوید:) میلون چه میگوید ؟ میگوید کسی که بدست من کشته شده است نامردی است که بانوان محترم‌رومی اورادرمکان مقدس دیدندکه بزناکاری آمده‌بود. کسیکه مجلس سناخود تصدیق کرده‌است که مقدسات‌دینی راهتك‌نموده‌و بارهااستحقاق‌قتل‌را دریافته بود . کسی که آلوده بزنای باخواهرخودبود . کسیکه بزوربندگان مسلح خودمرد محترمی‌راکه سنا وملت رومبلکه همه اقوام اورا پدرمیهن ونجات دهندهٔ همشهریان میخواندند از روم بیرون کرد . کسی‌که کشور هـا را داد وستـد میکرد و بمیل خاطرخود بخش مینمود . کسی‌که درهمین میدان خونریزی‌ها کرد وخنجر بدست بزرگترین‌وعفیف‌ترین مردم روم‌رامجبور بخانه نشستن کرده‌بود کسی که درهوسرانی وفسق و فجوراز هیچ شناعتی‌باك نداشت . کسی‌که معبد را آتش زد برای اینکه از تقلباتش در دفاتر نفوس اثری باقی‌نماند کسی که نه حق قائل بود نه قانون رعایت میکرد نه کسی‌را مالك چیزی می‌دانست . کسی‌که پس‌از نزاع جوئی‌ها وترافعهای

ناحق بالاُخره با کمال بی‌اعتنائی بمحاکم و قوانین باحربه و جمعیت آشکارا مهاجمه کرد ومیراث دیگری راضبط نمود. کسی که بتاراج کردن اموال مردم اترووری قناعت نکرده برمردشریفی مانند واریوس که اکنون میان شما بدادوری نشسته حمله کرده ومیخواست بضرب شمشیر اورا از املاك خویش بیرون کند (چند فقره دیگر از این نوع کارهانقل میکند که همه واقع شده بود) وچنانکه می بینید ومیدانید کلودیوس نه بدولت روم دست رد میگذاشت نه بمردم، نه بنزدیك نه بدور، نه بخویش نه ببیگانه اما از بس این کارهای او عادی شده بود برای کسی شگفتی دست نمیداد وهمه باین احوال خو کرده بودند وحس مردم کندی گرفته بود. اکنون بفرمائید آسیب هائی که برای شما آماده کرده بود چگونه ازخود میگردانیدید؟ بارراا گرمیبردید چگونه میبردید واگر میگذاشتید چگونه میگذاشتید؟ اگر او بریاست میرسید نه بزرگ میدانست نه کوچك. خانه‌های شما و دارائی شما فرزندان شما زنهای شما از شر او محفوظ نبودند و آنچه میگویم خیال واهی نیست مگر نه قصد داشت از بندگان لشکر فراهم آورد واموال دولت و ملت را ببرد؟ پس اگرمیلون شمشیر خون آلود خودرا بدست گرفته فریاد کند که‌ای مردم من کلودیوس راکشتم وشراورا ازسر شما گردانیدم وازاین عمل من عدالت وقانون وامنیت وعفت درروم محفوظ ماند آیااورا تصدیق نمیکنند؟ آیا هیچگاه کسی چنین خدمتی بدولت کرده است؟ آیاهرگز ملت روم ومردم ایتالیا وتمام دنیاچنین شادی وخوشی دیده بودند من شادیهای نیاگانرا ندیده‌ام که چگونه بوده‌است اما فیروزی‌های بزرگ و نمایان سرداران زمان خودمان را دیده‌ام و گواهی میدهم که هیچوقت عموم مردم چنین ذوق ومسرتی درنیافته بودند. ای دادوران این پیشگوئی مرا باور کنید که امیدوارم شما وفرزندانتان این ملت راخوش وفیروز ببینید وهمواره بگوئید اگر کلودیوس جان نداده بود ما این منظرهٔ سعادت را نمیدیدیم ومن اطمینان دارم که این امیدبر آورده میشود وهمین سال این خود سری‌ها از میان میرود. فتنه‌جویان مقید خواهند شد. قانون و دادگاه محترم خواهد گردید و ریاست پمپه تاریخ

نجات روم خواهد بود . اما کیست که ادعا کند که این بهبودی ها باوجود کلودیوس صورت پذیرمیشد واگر آن دیوانه تسلط مییافت که می‌توانست ضمانت کند که شمااز دارائی ونعمتهای خدا داد خود بهره مندبمانید ؟

ای دادوران گمان نمیکنم کسی این بیانات مراتنها نتیجهٔ دشمنی من با کلودیوس بداند و بگوید ازروی خشم وکین ازراه عدالت وداد منحرف شده است . راست است که من موجبات بسیار برای عداوت با او داشتم اماهمه همشهریان مانند من اورا دشمن میدانستند وعداوت من درضمن نفرت عمومی مستهلك بود. درست توجه بفرمائید سخن از مرك کلودیوس میرود . اینك من بشما می گویم چون فرض محال نیست همه چیز را میتوان درعالم خیال بتصور آورد . فرض کنید برای مبری شدن میلون من‌توانائی داشتم که کلودیوس‌را دوباره زنده کنم وچنین‌میکردم... ببینید رنگ همه پرید . پس کسی که فرض محال زنده شدنش‌چنین هولناك باشداگر درواقع زنده میماند چه حال دست میداد واگرهمین توانائی را برای همین پمپه که امروز رئیس‌ماست واز او دلاورتر کسی نیست فرض کنیم آیا ممکن بود بچنین کاری اقدام‌کند و آیا احیای این یك نفس راموجب هلاك نفوس بسیار نمیدانست ؟ پس‌ای دادوران شما کسی را که راضی نیستید زنده شود چگونه برای مرك او کیفر قائل میشویدوکسی که قانونراپایمال میکرد چگونه بنام‌آن قانون برای او کینه خواهی میکنید ؟ وکسی که این خاررا از سرراه شما برداشته وچنین شر بزرگی را از شما گردانیده چگونه اورا مجازات میدهید ؟ این عمل‌مایهٔ شرافت وافتخار اوبایدباشد. چرا باید برای اوطلب عفونمود ؟ راست است که اوازجان خود دفاع کرده اماحقوق شمارا محفوظ داشته است وازاین جهت باید پاداش‌نیکو ببیند . اما اگر بااینهمه شما عمل اورا نپسندید (اگر چه نمیدانم چگونه می‌توانید نپسندید) و اگر همشهریانش ازچنین کاردلیرانه آزرده باشند باید باکمال مناعت وخونسردی ازاین مردم ناسپاس دوری بجوید . همه درشادی وکامرانی باشند و آنکه مایهٔ این کامرانی شده ناکام

بماند وماميدانستيم كه درتنازع باخائنان اگر تحصيل شرافت مى كنيم خودرا هم بخطر ميانداريم والبته تاخطر نباشد شرافت حاصل نميشود ومن خود در دوره رياستم اگر براى نجات دولت وملت با آنهمه مخاطرات روبرو نميشدم آياچنان فضيلتى درمى يافتم؟ نشانهٔ مردانگى همين است كه در راه خدمتگزارى بميهن با رشك وحسد و رنج و تعب برابر شوى وجان خود رابر كف دست نهى. اما اگر برخدمتگزارملت است كه ازاين مشقات بيم نكند برملت نيزهست كه خدمات مردمان بزرگ را منظور بدارد وبهرحال اگر نسبت بميلون سپاسگزار باشيد اوسرافراز خواهد بود واگرهم نباشيد اين خوشدلى را دارد كه پيش نفس خويش خجل نيست . اما اى دادوران بدانيد كه اين سعادت را ازبخت بلند خود واقبال روم وفضل خداوند داريدوكرا ياراى آنست كه منكراين معنى شود ؟ مگر آنكس كه پروردگار را انكار كندو روشنائى خورشيد رانبيند و حركات منظم و مجلل اجرام آسمانيرا مشاهده نكند وگشت روزگار را نفهمد وخرسندى نياگان راكه چنين آداب ورسوم وعقايد ارجمند براى ما بميراث گذاشته اند در نيابد وليكن من ميگويم آنقدرت الهى وجود دارد . تنهاى ما كه افزارهاى سست نا پايدارند داراى مبدأحس و جان ميباشند . اين دستگاه پهناور باعظمت طبيعت چگونه ازچنين مبدائى تهى تواند بود ؟ آياچون اورانمى بينيم بايد منكرشويم؟ پس بايد منكر روان خويش نيز باشيم كه مايهٔ حس وفكرماست وهمان جوهر مجرداست كه مراجان ميدهد وخردميآموزد وحال آنكه اورانمى بينيم بلكه بحقيقتش پى نميبريم و نميدانيم كجاست . بارى آن قدرت وعظمت است كه همواره سعادت و شرافت مردم را نگاه ميدارد. اوست كه بلاى بزرگ را از ماگردانيده وكلوديوس را برانگيخته است كه ديوانه وار بدشمنى بى باك حمله ببردتاشقاوت زبون فضيلت شودودستش ازآزار بندگان خداكوتاه گردد. آرى اى دادوران اين كار كار بشرنبود كارپروردگار بود كه اين عفريت را ازپا درآورد وبيدين راقربانى اماكن متبرك كردپشته هاى مقدس وبيشه هاى مبارك و معبدهاى ويران شده كه باديانت روميان بظهور آمده و باآن

شریك بودند و یکنفر نابکار سایبانهای آنها را باتبرجور و ستم خودبخاك افکند و بجای آنها آثار جنون خویش را برپا کرد همه براین امر گواهی میدهند . ایخداوندی که دست کافرمنش آن غدار دریاچه هاو بیشه‌ها و کشت‌زارهای ترا با آنهمه جنایت‌ها ورسوائیها آلوده کرد مگرنه دریای غضب توبه جوش آمد واورا بسزای خود رسانید واگرچه دیررسانید خوب رسانید؟ وآیارفتار ناشایستهٔ کسان خودکلودیوس بهترین دلیل برخشم خداوندان نیست که بهیچوجه تشریفات حمل‌جنازه وتشییع ونوحه‌سرائی وعزاداری وآدابی که در این موقع حتی دشمن بدشمن دریغ نمیکنند برای او بجا نیاوردند وجسداورابی ملاحظه طعمهٔ آتش ساختند؟ پیداست که خدانخواست یکنفر پدرکش ملعون انجام کارش بشرافت مقرون باشد .

حقیقت این است که من برملت روم ناگوار میدانستم این اندازه ازچنین وجود ناچیزی بردباری کنند . زناکار و آلوده کنندهٔ مقدسات که بود ، احکام هیئت محترم سنارا که حقیرمیشمرد، دادگاهها را که برشوه ملوث می‌ساخت ، تأسیسات خردمندانه راکه همه طبقات ملت برای سلامت ونجات عامه برقرارکرده بودند پایمال میکرد؟ مراکه ازروم رانده بود سهل است دارائی مرا تاراج کرد خانه‌ام را آتش زد زن و فرزندانم را خوار وخفیف ساخت باهمه منازعه نمودبزرگان دولت و افراد مردم را بی‌تفاوت بکشتن میداد خانهٔ برادر مرا بآتش سوزانید وخراب کرد اتروریرا ببادغارت گرفت مردم را از خانه‌های خودشان میراند هرروز جسارتی تازه و جنونی از نو سرمیداد . روم وایتالیا وسراسر کشور میدان تاخت وتاز اوشد و باز کفایت نمیکرد وقوانینی آمادمینمود که ماراز یردست بندگان مابسازد . برهرچه چشم‌طمع‌میانداخت همهٔ حقوق ساقط میشد بااینهمه هیچکس مانع وعائق نیات او نبود مگرمیلون و از همین رو خداوندان آن راهزن نادان را برانگیختند که بمدعی خود حمله کند و بجزاین راهی برای دفع شراونبود وخدابدل او انداخت که قصد جان یکنفر دلاور کند وازاین راه دولت وملت نجات یابد . کسیکه درمرگ او مجلس سنا یعنی خانهٔ

بزرگواری ملت را آتش بزنند درزندگانیش چه می کردند ؟

باری بقدر کفایت حجت آوردم وشایدزیاده روی هم کردم. اکنون ای دادوران دیگر تکلیفی ندارم جزاینکه از شمابرای دلاورترین مردم استرحام کنم اگرچه او خود اهل استرحام نیست و اینکه من میکنم شاید خلاف رضای اوست و دیدید که هنگامیکه ماهمه گریان بودیم یك اشك درچشم میلون ندیدیم وچهره‌اش آرام و آوازش محکم وسخنش یکسان است. چنین کسی رابابد قدردانست مردمان ناچیز که خاك میبوسند وعفودرخواست میکنند طبع ما ازآنها بیزار میشود اما آنکس که بی‌ترس وبی باك است وباکمال سرفرازی گردن بشمشیر مینهد از او باید رعایت کرد خاصه کسی که اینهمه خدمت کرده باشد من همواره او را میشنوم که دعای همشهریان را برزبان دارد وخوشی وسعادت آنها را ازخدا میطلبد ودوام وبقای روم را میخواهد ومیگوید آسایشی که من برای همشهریان فراهم کرده‌ام ارزانی ایشان بادهرچند که من خود از آن بهره‌مندنباشم اگردرخوشی وکامرانی ملت شریك نشدم باکی نیست چون رنج وتعب ایشان رامشاهده نمی کنم. میروم واول مکانیراکه آنجا آزاد باشم پناه‌گاه خود قرادمی‌دهم وباحرمان ازآرزوها و امیدواری ها که داشتم میسازم بیاد زمانی که تنهانگهبان ملت مظلوم بودم. خودرا درمقابل خنجرکلودیوس فدای‌سنای بیقدرت وبزرگان بیدستگاه ونیکان بی‌پشت وپناه‌کردم وندانستم که یکباره از من دست میکشند ومرارهامیکنند. ترااای سیسرون‌بوطن بازگردانیدم و نمی‌دانستم که خود بزودی آواره میشوم. کجاست آن سناوکوآن بزرگان که ما سنگ آنها را بسینه میزدیم ؟ چه شد آن فریادهای شادی که برای مامیراندند وچراخاموش‌شدآن زبان چرب وآن بیان نرم وشیرین‌تو که همواره بردل سوزی بیچارگان بکارمیبردی وآنها راآسوده می کردی ؟ من که هزاربار جان شیرین را نثارشماکردم چرا ازآن تفقدات وآن فصاحت وبلاغت بی‌نصیبم ؟

اما ای دادوران او که این سخنان را میگوید مانند من اشك نمیریزدمی‌بینید

که چگونه آسوده نشسته است . میگوید من نسبت بی وفائی و ناسپاسی بهمشهریان نمیدهم . ضعیف و پراحتیاط‌اند یادآوری میکند که مردمان‌فقیرمسکین را که کلودیوس برای چپاول اموال شما برانگیخته بود من برای حفظ جان ومال شما جلوگیری کردم واز دارائی خود بآنها بخشیدم تاچشمشان سیرشود ومعترض بزرگان کشور نباشند وهمین زمان نیزمجلس سنا بارها مراخواسته ودرآشوب وهنگامه مراموردِ اعتماد خود ساخته واز زحمات و خدمات من قدردانسته وشکر گفته و من از این تفقدات پی‌درپی سپاسگزارم و هرجاکه سرنوشت من مرا بآنجا بکشاند این یادگارهارا با خود میبرم. ریاست من اگر رسماً اعلام نشدباك‌ندارم آرزوی من‌این‌بودکه همشهریان مرابااین‌سمت نامزدکنند کردندازاینکه تشریفاتی بعمل‌نیامد چه زیان است ؟ مردمان بلند همت فضیلت را میخواهند نه پاداش‌فضیلت راوزندگانی من‌شرافتمند است‌زیرا چه شرافتی بالاتر ازاینکه شخص میهن را از خطر رهانیده باشد ؟ کسانی که مردم قدرجانفشانی آنها را بدانندالبته سعادتمندند اما آنها هم که خدمتی کرده وفراموشی نصیبشان شود بی‌سعادت نیستند . بهترین پاداش فضیلت نام نیك است که اگر عمر میرود نام‌میماند غایب حاضرمینماید ومرده زنده بنظرمیآید وبالأخره فضیلت است که نردبان عروج برفلك سروری ومایهٔ نام جاودانی است و من میدانم که ملت روم همیشه ازمن یادخواهدکرد و همین امروز نیز هر جادشمنان آتش کین نسبت بمن بیفروزندگروهی هم بذکر خیر و ستایش من زبان میگشایند . ببینید که الان مردم اتروری بنام من چه جشن‌وسروری دارند . هنوزصد روز ازمرگ کلودیوس‌نگذشته که خبرش بهمه جارفته وشادیش‌همه راگرفته است . پس این‌تن ناپایدارهرجاباشد تفاوت نمیکند وآوازهٔ من‌همه‌جا شنیده میشود و نام من جاودان و باقی میماند .

ای میلون‌تو بارها این سخنان را درغیاب این کسان که اکنون بما گوش دارند بمن گفته‌ای اکنون من در حضور این جماعت بتومی گویم دلاوری تو برتراز آنست که من بتوانم بستایم اماهرچه بزرگواری تو نمایانتر میآید اندوه من از جدائی تو

بیشتر میشود ودرداینجاست که اگر ترا از من دور کنند بنالیدن هم نمیتوانم دل خود راسبك کنم وازاینکه این ریش را بر دل من بگذارند نمیتوانم آزرده شوم چون دشمن نیستند بلکه گرامی ترین دوستانند و کسانیکه این مصیبت را بر من وارد سازند همواره درخیر من کوشش داشته‌اندزیرا ای دادوران هر زخمی شما بمن بزنید اگرچه محکومیت میلون باشد که کاری ترین زخم هاست من فراموش نمیکنم که شما همواره بمن نوازش کرده‌اید ولیکن اگر مهر مرا ازدل بیرون برده‌اید وسببی موجب رنجش شما از من شده‌است چرا بر میلون خشم برانید وخود مرا مورد قهر نسازید ؟ چون خوشبختی من در اینست که بمیرم وچنین محنتی نبینم . ای میلون تنها خوشدلی که من امروز دارم اینست که آنچه تکلیف دوستی ومهربانی وجانفشانی بود درباره‌ٔ تو اداکردم . برای تومردم توانا را ازخود رنجانیدم وخودرا سپر تیغ دشمنان توساختم . دست تضرع و درخواست پیش کسان دراز کـردم . تورا بدارائی خودم و فرزندانم شریك نمودم و امروز اگر آسیبی بتو بخواهند برسانند آنرابرخود میخرم وروامیدارم . بیش ازاین چه بایدم کرد وچه بایدم گفت وجز اینکه هرسرنوشتی برای تو بنویسند خودرادرآن شریك سازم چگونه ازعهدهٔ وامداری وسپاسگزاری تو برآیم؟بهرحال من ازهیچ‌چیز دریغ ندارم وبرای قبول هرپیش آمدی حاضرم وشما ای دادوران بدانید که آنچه در بارهٔ میلون حکم میکنید یا اینست که نعمت‌های خود را برمن تمام میفرمائید یـا بکسره هرمنتی برمن دارید باطل میسازید . اما میلون از این ناله‌ها متأثر نمیشود و بیدی نیست که از این بادهابلرزد . غربت نمیداند مگر آنجاکه فضیلت نباشد . مرك را پایان زندگانی دنیا می‌انگارد امامصیبت نمی‌پندارد . زهی سعادت اوکه این صفت دارد وخم بابرو نمی‌آورد . اما ای دادوران شما چه میگوئید آیاباخاطره هاکه ازاو دارید شخص اورا میرانید ؟ آیا درروی زمین برای چنین مجمع فضایلی از روم که زاد بوم اوست جائی راشایسته ترمیدانید ؟ ای کسانیکه مدافع میهن بوده‌اید و خون خودرا چنان بیدریغ برای نجات ملت ریخته‌اید از شما درخواست میکنم که چنین

دلاوری از همگنان خود را باقی بگذارید . آیا ممکن است دادگرترین مردم را مطرود واز خود دورسازید واورا بخواری و غربت بیندازید ؟ وای بر من ای میلون بدستیاری همین رومیان بزرگوار بود که تومرا بمیهن باز گردانیدی ومن نتوانم ترا برای میهن نگاه بدارم ؟ بفرزندانم که ترامانند پدرمینگرند چه بگویم ؟ ببرادرم که امروز متأسفانه اینجا حاضر نیست و شریك غم و اندوه من بوده چه جواب بدهم ؟ بگویم همان کسی که با اوسازش کردند تا مرانجات داد بامن سازش نکردند تا اورا برهانم ودرچه مورد؟ درموردی که همهٔ مردم این کشور بامن هم آرزو بودند. چه کسان ؟ کسانی که مرگ کلودیوس برایشان فوز عظیم بود و درخواست کننده که بود ؟ من بودم . مگرمن گناه کرده‌ام آیا نابکاریهای کاتیلینا راکه کشف کردم و جلوگرفتم گناه من است؟ ومن میدانم همهٔ این مصیبتها که بمن و کسان من میرسد از همانجاست . پس چرابمن اجازه دادید که بروم وبرگردم ؟ آیابرای این بودکه پیش چشم من این دررا بروی کسانیکه آنرا بروی من گشوده‌اند ببندید ؟ راضی میشوید که بازگشت من باین شهراندوهناك ترازمفارقتم باشد زیرا اگر کسانیکه مرا بازگردانیدند از آن رانده شوند اینجابرمن زندان خواهدبود .

هرچند این نفرین است که بمیهن خود میکنم واستغفار میطلبم امامیگویم ای کاش کلودیوس نمیمرد ورئیس دادرسی میشدومن این منظرهٔ غمناك نمیدیدم خداوندا چه روح بزرگی باین مردعطا فرموده‌ای که میگوید چون کلودیوس کیفری بسزادید اگر ماپاداش بناسزا ببینیم باکی نیست . آیاچنین کسی که خداوند اورابرای شرافت این خاك بدنیاآورده رواست که دورازین خاك ازدنیابرود وجان فدای میهن نکند؟ بزرگواری اوراهمه بیاد داشته باشیدومگذارید دورازاین کشوربخاك برود . کسیرا که همه شهرها برای بردن او آغوش میگشایند شما رأی میدهید که ازشهرخود رانده شود ؟ زهی سعادت مرزی که اورا دریابد و بدبخت دیاری که او رابراند واز دست بدهد وقدر نداند .

دیگر بس میکنم که نه اشك مجال گفتن میدهد نه میلون اجازهٔ اشك ریختن.
همینقدر ای دادوران یك چیز از شما درخواست دارم و بس و آن اینست که چون رأی میدهید تنها بعقیده و انصاف خود مراجعه کنید و بدانید که آن رئیس کل که شمارا دراین قضیه بدادوری برگزید خواست درست ترین و خردمندترین و استوار ترین مردم را برگزیند و اگر دلیر باشید و بی‌طرفی نشان دهید و داد کنید از هیچ رو بر شما خرده نخواهد گرفت.



دکارت ✡

رنه‌دکارت (۱) در لاهه (۲) از شهرهای کوچك فرانسه در سال ۱۵۹۶ زاده است پدرش از قضاة و نجبای متوسط بود. طبع کنجکاوی ومحققی از زمان کودکی نمایان شد وپدرش او را فیلسوفك میخواند. دورهٔ تحصیل آنزمان را در مدرسهٔ لافلش (۳) که ژزوئیت‌ها (٤) اداره میکردند در هشت سال طی کرد چندی هم بعلم حقوق وطب پرداخت وچون بسن بیست رسید متوجه بنقص تربیت علمی خویش گردید و بنابرجهانگردی گذاشت.

حوزه و دوایر سیاسی و نظامی فرانسه در آن هنگام آلوده بدسائس و با طبع سنگین دکارت نا سازگار بود پس آهنگ کشورهای دیگر نموده و داخل در لشکریان رئیس جمهوری هلاند شد زیرا که آن زمان دولت‌ها لشکر ملی نداشتند و از همه قبایل و امم سپاهی و فرمانده بمزدوری میگرفتند اما منظور دکارت نه جنگ کردن بود نه مزد گرفتن بلکه وسیلهٔ سیر وسیاحت میجست چنانکه چندی بعد از هلاند بآلمان رفت.

هنگام توقف در هلاند واقعهٔ کوچکی اورا دوباره بتفکرات علمی مشغول کرد یعنی روزی اعلانی بدیوار دید مشتمل برطرح یك مسئلهٔ ریاضی که بنابعادت آنزمان در آن سر زمین فضلا مسائل علمی طرح و اعلان میکردند تا اهل ذوق بحل آنها

✡ سیرحکمت دراروپا، چاپ سوم، جلداول ص۹۰-۹۵

۱- René Descartes ۲- La Haye با پایتخت هلاند اشتباه نشود.

۳- La Fleche از شهرهای کوچك فرانسه است. ٤- Compagnie de jésus یا jésuites خدمتگذاران دیانت مسیحی میباشند که پس ازظهور مذهب پرتستان برای حفظ وتحکیم مذهب کاتولیك جمعیتی تشکیل داده وسیلهٔ و پیشرفت کار خود را تربیت جوانان وتأسیس مدارس دانسته‌اند ومدرسان وفضلای آن جمعیت معروف‌اند.

بپردازند دکارت زبان هلندی درست نمیدانست از دیگری که مشغول خواندن اعلان بود در خواست کـرد مسئله را باو بگوید آن کس از اهل علـم بود و بکمان (۱) نام داشت و گفت میگویم بشرط آنکه اگر مسئله را حل کردی بمن بنمائی دکارت اینکار راکرد و بکمان که گمان نداشت جوان برحل مسئله توانا باشد از استعداد ریاضی او در شگفت آمد و با او دوست شد و ترغیبش کرد که از اشتغال بعلم تن نزند و دکارت این پند را پذیرفت تا آنکه شبی از شبهای پائیز (ظاهراً دهم ماه نوامبر ۱۶۱۶) در نوبورك (۲) از شهرهای آلمان در حالی که در کنار آتش تفکـر میکرد روش علمی تازهٔ بـر او مکشوف شد و همان شب سه مرتبه خوابهائـی دید و تعبیر آنها را چنین کرد که خداوند او را بدنبال کردن آن رشته از تفکرات گمارده است اما باز سیاحت رارها نکرده در آلمان ومجارستان و ایطالیا و شاید دانمارك و لهستان گردش نمود و مدت نه سال بسیر آفاق و انفس اشتغال و با دانشمندان ملاقات و گفتگوها داشت سر انجام عشق فراوان بکسب معرفت و تحقیقات علمی و میل بپرهیز از معاشرت و مزاحمت مردم و بیرغبتی بجاه و آوازه اورا بر آن داشت که گوشه‌نشینی کند پس هلاند را که برای او کشور بیگانه بود و میتوانست در آنجا مجرد از روابط و علائق باشد برگزید و بیست سال در نقاط مختلف آن دیار زیست کرد . امور مالی خودرا در فرانسه بیکی از دوستان واگذاشت که اداره کند و در واقع پیشکار او باشد . برای پیشکاری امور علمی هم یکی از دوستان فرانسوی را اختیار نمود که مرسن (۳) نام داشت واز فضلای عصر ومانند خود دکارت از تربیت یافتگان مدرسهٔ لافلش بود ونوشت وخواند دکارت با مرسن مهمترین سرچشمهٔ آگاهـی بر احوال دانشمند و تحقیقات علمی و عقاید فلسفی او میباشد .

در خلوت انزوای هلاند دکارت فارغ از امور زندگانی روزگار را وقف امور علمی کرد ٠ جز با اهل فضل معاشرت و غیر از مرسن و معدودی دیگر با کسی مکاتبه

۱- Beekmann ۲- Neubeurg ۳- Père Mersene

نداشت . شبانروزی ده ساعت میخوابید و هرروز مدتی میان مردم بآزادی گردش میکرد در حالی که کسی او را نمیشناخت که مزاحم او شود . گوشت کم میخورد و شراب کمتر می نوشید . بکارهای مردم مداخله و بامور سیاسی ودولتی بهیچوجه عنایت نداشت تحقیقات علمی او بیشتر بتفکر وتجربهٔ شخصی بودنه بخواندن کتاب و چنانکه خود گفته در کتاب جهان مطالعه می کرد یعنی سیر و تأمل در آثار طبیعت و چگونگی خلقت مینمود و یکی از دوستانش حکایت کرده است که روزی بدیدن او رفته بودم خواهش کردم کتابخانهٔ خود رابمن بنماید مرابه پشت عمارت بردگوسالهٔ دیدم پوست کنده و تشریح کرده بود گفت بهترین کتابها که غالباً میخوانم از این نوع است .

پس از آنکه چهار سال در هلاند بامورعلمی اشتغال ورزید تصنیفی حاضر کرد موسوم به « عالم » (۱) وآن بیانی بود از کلیهٔ خلقت و یکی از اصول عقایدی که در آن اظهار نموده حرکت زمین بود و میخواست آن تصنیف را بچاپ برساند در آن هنگام غوغای محاکمهٔ گالیله بلند شد و خبر رسید که آن دانشمند بسبب اظهارعقیده بحرکت زمین مبغوض اولیای دین شده ودرمحکمهٔ شرع محکوم گردیده است (۱٦۳۳) دکارت چون ستیزه با اهل دیانت و غوغای مذهبی را خوش نداشت با تأسف بسیار از نشر کتاب خود منصرف گردید و چهار سال پس از آن واقعه کتاب دیگری بچاپ رسانید موسوم به گفتار در روش درست راه بردن عقل وطلب حقیقت در علوم مذیل بسه رساله در مناظر و مرایا وکائنات جوّ وهندسه» (۲)

مندرجات این کتاب همه نتیجهٔ تحقیقات و تفکرات شخصی دکارت بود و این نخستین کتاب علمی و فلسفی است که بزبان فرانسه نوشته شده زیرا که پیش از آن در سراسر اروپا فضلا نوشته‌های خود را بزبان لاتین مینوشتند از همین رو تصنیف مزبور در نزد عامه بسیار دلچسب واقع شد . مسائلی که در بابهای سه گانه آن کتاب بحث

۱- Le Monde ۲- Discours de la méthode pour bien conduire sa raison et chercher la vérité dans les seiences suivi de trois traités: la dioptrique, les météores et la géométrie .

شده سپس موضوع تحقیقات بیشمار گردید و کم و زیاد بسیار پیدا کرد و تصانیف مکمّل تر در آن مباحث نوشته شده که هم اکنون در مدارس متداول است و بنابراین آن سه باب که اصل بود کهنه و متروك گردیده ولیکن مقدمهٔ کتاب چون مشتمل بر سر گذشت روحانی دکارت و اصول عقاید فلسفی و بیان روش علمی او می باشد از لحاظ تاریخی باهمیت و اعتبار خود باقی مانده و پس از سیصد سال هنوز یکی از معتبرترین کتابهای علمی فرانسه بشمار میرود و موضوع مباحثه و تحقیق دائمی فضلا و حکما می باشد و نام آنرا باختصار «گفتار در روش» یا تنها گفتار می گویند جز اینکه آن رساله چون کتابی مستقل نبوده و دکارت آنرا بقصد دیباچه یا مقدمهٔ تصنیف علمی خود نگاشته است در بیان مطالب غایت ایجاز و اختصار را روا داشته و غالباً باشاره گذرانیده است چنانکه بعضی از عبارات نامفهوم و رویهمرفته اگر بنظر سطحی نگریسته شود چندان جلوه نمی کند و برای فهم مطالب آن باید بکتب دیگر او و حتی نامه هائیکه بدوستان نوشته و در آنها افادات علمی کرده مراجعه نمود.

پس از نشر آن کتاب دکارت در ظرف هفت سال دو تصنیف دیگر نیز بچاپ رسانید یکی تنها در مباحث مابعدالطبیعه موسوم به «تفکرات در فلسفهٔ اولی» (۱) و دیگری در کلیهٔ حکمت الهی و طبیعی موسوم به «اصول فلسفه» (۲) و این جمله در واقع بمنزلهٔ شرح و تفسیر بخش چهارم و پنجم رسالهٔ گفتار می باشد و چون فضلای معاصر اعتراضها بردکارت نموده و بر بعضی از آراء او اشکال کرده بودند جواب آنها را هم نوشته دنبالهٔ کتاب «تفکرات» قرار دارد.

انتشار این تصانیف آوازهٔ دکارت را بلند کرد کم کم فضلا متوجه شدند و گروهی از اهل ذوق نسبت باو ارادت ورزیدند یا در تحقیقات علمی بااو مشارکت و دستیاری کردند اما آنچه از آن می ترسید و پرهیز داشت نیز واقع گردید باین معنی که یکی از معتقدان او رژیوس (۳) نام که در یکی از دارالعلمهای هلاند مدرس بودو مخصوصاً

۱- Méditations touchant la philosophie première. ۲- Les principes de la philosophie ۳- Regius

از تحقیقات طبی دکارت استفاده کرده بود رایهای او را با ذوق و شوق تمام در ضمن درس بیان می کرد. معلم الهیات همان دارالعلم وئسیوس(۱) نام که کشیش و واعظ بود بنام حمایت دین وحکمت ارسطو بمخالفت رژیوس یعنی در واقع بمعارضهٔ دکارت برخاست و هنگامه بر پا کرد و موقعی بدست آورده گریبان درید و خاك بر سر نمود وعلم تکفیر برافراشت. رژیوس بیچاره از مدرسی باز ماند و دکارت بر سر زبانها افتاد ومتهم شد باین که کارکن فرقهٔ ژزوئیت است تامذهب پرتستان را خراب کند و بعضی دیگر گفتند برای اثبات وجود صانع دلائل ضعیف می آورد تابنیاد خداپرستی را در نزد عوام متزلزل سازد. هیئت مدرسان دانشگاه هم حکم بطلان تعلیمات دکارت را صادر کردند. دراین هنگام دید اگر خاموش بماند امر مشتبه میشود وسخن مدعیان بکرسی می نشیند. دعاوی ایشان را ردکرد وسخریه قرار داد وئسیوس دست برنداشته بدیوان عدالت داد خواهی نمود وحکم غیابی صادر شد. کم مانده بود دکارت را تبعید کنندو کتابهایش را طعمهٔ آتش سازند مطلب را با سفیر فرانسه درمیان گذاشت وا و برئیس جمهوری متوسل وحکم محکمه متوقف شد پس از دوسال دیگری ازمتعصبان دامن بکمر زد که دکارت رابمذهب پرتستان درآورد. دانشمند از مباحثه و مناقشه دوری جسته درجواب گفت مذهبی را که دایه‌ام بمن آموخته ازدست نمیدهم ودرموقع دیگر گفت ازمذهب پادشاهم نمیخواهم سر پیچی کنم. این امتناع دکارت ازپیروی مدعیان باز نزدیك بود غوغا بلند کند دوباره دست بدامن رئیس جمهوری شدند وازماجراجوئی جلوگیری کردند.

باآنکه تحقیقات دکارت درمسائل علمی وفلسفی بسیارغامض بود چون مطالب راباکمال روشنی ادا می کرد بیشتر مردم می فهمیدند وبدرك آنها مشتاق می شدند چنانکه بسیار کسان بسبب خواندن مصنفات او خواهان علم گردیدند وکتابخانه و آلات و ادوات علمی فراهم کردند و مشغول مباحثه شدند با دکارت بمکاتبه پرداختند و او

۱- Voëtius.

باکمال سادگی و مهربانی واهتمام جواب سئوالات را مینوشت واز جمله کسانی که دراین راه وارد شدند پرنسس الیزابت (۱) است که از طرف پدر نوادهٔ فردریك پنجم (۲) از پادشاهان آلمان وازطرف مادر نوادهٔ جمز اول(۳) پادشاه انگلیس بود. شاهزاده بانو کمال سیرت را با جمال صورت جمع کرده فضل ودانش را دوست میداشت و نسبت بهدکارت ارادت پیدا کرد وبااومکاتبه نمود حتّی اینکه درکارهای شخصی از او پند میگرفت وبدیدار او نیزمایل شد ودکارت از حسن توجه پرنسس شاد بود وکتاب اصول فلسفه رابنام او موشح ساخت وجمال وکمال اورا ستود باشگفتی ازاینکه با این زیبائی و نسبت عالی دارای کمالات و اخلاق پسندیده نیز میباشد و مراسلات دانشمند باآن شاهزاده مشتمل برفواید علمی وتحقیقات اخلاقی بسیاراست وقسمتی از بهترین یادگارهای او میباشد و احوال وصفات شخصی او را نمایان میسازد که چه اندازه راستی وصمیمیت ومهرومحبت راباامناعت ومتانت واستقلال طبع واعتمادبنفس واطمینان بروش علمی خویش جمع داشته است. باری گفتگوهای فیلسوف باشاهزاده بانو الیزابت منتهی شد باین که دکارت عقاید خود را در احوال نفس برای پرنسس بصورت کتابی درآورد موسوم به «رساله در انفعالات نفسانی» (٤) وآن بزبان فرانسه بچاپ رسید سپس بلاطین ترجمه شد وآخرین تصنیف مهم دکارت محسوب میشود.

اقامت دکارت در هلاند نزدیك بیست سال بود و درخلال این مدت سه سفر بپاریس رفت ومورد تکریم ابناء وطن شد لیکن هیچگاه اوضاع آن کشور را ازجهت آرامی و امنیت با احوال خود سازگار ندیده بهلاند برگشت تااینکه ملکهٔ سوئد دختر گوستاوادلف (٥) پادشاه نامی آن کشور که کریستین (٦) نام داشت اورا بدربار خود دعوت نمود واو ملکه با فضل وکمال بود مصنفات وبعضی از مراسلات دکارت را دید و از ارتباط او باپرنسس الیزابت نیز آگاه شد عوالم همچشمی برذوق علمی

۱- Elisabeth ۲- Frédéric V ۳- بانگلیسی James I وبفرانسه jac pues
٤- Traité des Passions de l'ame ٥- Gustave Adolphe ٦- Christine

مزید گردید ویك چندخواست مشکلات فلسفهٔ دکارت راپیش خود حل کند نتوانست سپس بتوسط سفیر فرانسه دانشمند رانزد خود مهمان خواند . دکارت را هم جاذبهٔ لطف مصاحبت ملکهٔ با کمال وشوق دیدن کشور وملت ودر بارتازه وتکمیل سیاحت آفاق وانفس محرك شد وفایدهٔ دیگری نیزدرقبول این دعوت تصورنمود و آن این بود که‌درحمایت یکنفر تاجدار ازشر زحماتی که ازاولیای‌دین وعلمای تنك نظر وحاسدان دیگر برخودبیم داشت ایمن شود چه آنزمان لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه صغیر بود ودربار آن دولت محل دسیسه وخدعهٔ درباریان‌ومرکزفتنه وفساد شده ودکارت از بزرگان میهن‌امید حصول آن مقصود را نداشت . پس درپائیزسال ۱٦٤۹ بپایتخت سوئد رفت وباملکه بمباحثه و گفتگوی علمی‌وفلسفی مشغول شد اماسرمای آن دیار بمزاج دکارت سازگار نیامد ذات‌الریه گرفت وپس از نه روز بیماری درسال ۱٦۵۰ بسن پنجاه‌وچهاردر گذشت .

دکارت جاه ومقام ظاهری و آوازه و نام را سزاوار دلبستگی نمیدانست وجز اشتغال بعلم و طلب حقیقت چیزی را برخود روا نمیداشت از هرچه او را از تحقیق ومطالعه باز میداشت گریزان بود وعمر راگرامی‌تر از آن میدانست که مصروف نشست وبرخاست باارباب دنیاشود .

بعضی بر دکارت عیب گرفته‌اند که دراظهارعقاید علمی وفلسفی شجاعت نداشته‌و تقیه راکه دراظهار حقایق جایز نیست روا داشته است ولیکن باید در نظر گرفت که اهتمام واشتیاق اوهمه باین‌بود که بی‌دغدغه وبفراغ‌خاطرعمر کوتاه را بکشف حقایق صرف کند ودرپی آن نبود که از افادات خویش‌شهرت واعتبارتحصیل نماید وهرچند قدرومنزلت یافتن پیش اهل فهم ودانش را دوست میداشت معروفیت در نزد عوام در نظرش ناچیز بودچنانکه دریکی‌ازنامه‌های‌خودمیگوید «آنقدروحشی نیستم که‌نخواهم اگرازمن‌یاد کنند بخوبی باشد اماخوشتردارم که هیچ ازمن‌یاد نکنند وازشهرت بیم دارم چه آزادی و آسایش‌را محدود میسازد ومن‌این‌دوچیزرا بسیار خواهانم وچنان

عزیز می‌دارم که ثروت هیچ پادشاه را با آن برابر نمیدانم.» و از سخنان بدیع دکارت که احوال روحیهٔ او را بخوبی می نمایداینست که پس از بازگشت از سفر آخری پاریس بیکی از دوستان می نویسد «در هر سه سفر دیدم روزگار با من سازگار نیست و دلتنگی من بیشتر از آنست که هیچکس از من بجز دیدن چهرهٔ من نمیجست گوئی طالبان اقامت من در فرانسه مانند مشتاقان دیدن فیل و شیر و پلنك میباشند از آنجهت که وجودهای نادرند نه از سبب سودی که در آنها باشد» و نیز در نامهٔ دیگر بمناسبت گفتگو از تصنیفی در اخلاق می گوید «ایکاش هیچ نگارش نکرده بودم چه می بینم آسایش را از من گرفته است. آنزمان که از علوم طبیعی می نوشتم هزار بلا بسرم آوردند پس چه خواهند کرد روزی که از قدر و قیمت واقعی حسنات وقبایح بحث کنم یا از احوال روح و علاقهٔ او ببدن وچگونگی تکلیف انسانی ولوازم زندگانی دم زنم. همانزمان که برشکاکان رد می نوشتم شکاکم خواندند هنگامی که ابطال انکار صانع می کردم خدا نشناسم گفتند پس اگر در اخلاق وارد شوم البته مضل و مفسدم خواهند دانست بهتر آنست که بکسب معرفت اکتفا کنم و از نوشتن وتصنیف دست باز دارم و اندیشه های خود را ابراز نکنم مگر بکسانیکه سمت اختصاص دارند و مصاحبهٔ ایشان مایهٔ آزار نیست.»



روسو*

ژان ژاك روسو (۱) در سال ۱۷۱۲ در شهر ژنو زاده و در زندگانی بدبخت بوده است. مادرش زود از دنیا رفت و پدرش که ساعت‌ساز بود بسبب بعضی پیش آمدها نتوانست از او نگاهداری کند. روزگارش همه بدربدری و بی‌خانمانی گذشت وسبب اصلی آن هوسناکی و تند مزاجی و غرور و خود پسندی بسیار و سوءظن شدید او بود. بهرحال تحصیل مرتبی نتوانست بکند و فضل و کمال فراوانی نیاموخت اما مردی حساس و با ذوق و پر شور و صاحب قلم بود اویکی ازبزرگترین نویسندگان فرانسه است. گفته‌هایش غالباً با عقاید متعارف و احکام ظاهر عقل مخالفت دارد اما با بلاغت تمام و حرارت مفرط مقرون است چنانکه هر چند آنچه نوشته به‌نثر است میتوان‌او راشاعری‌بزرگ دانست از اینرو نوشته‌هایش در افکار تأثیر کلی داشته‌است. تا نزدیك چهل سالگی اثر مهمی از او ظاهر نشد تا اینکه‌انجمن‌ادبی‌یکی‌ازشهرهای فرانسه مسئلهٔ میان دانشمندان طرح کرد که در آن‌باب‌رساله بنویسند وجایزه بگیرند و مسئله این بود: «آیا تجدید عهد علم و ادب و هنر برای تهذیب مردم‌سودمندبوده یا زیان رسانیده است؟» روسو در این مسابقه شرکت کرد و جایزه رابردو آوازه‌اش بلند شد. گفتار او مبتنی بود بر اینکه علم و ادب ظاهر مردم راآراسته می کند اما باطن را فاسد میسازد طبع را منحرف مینماید و به دل‌و دماغ حالتی مصنوعی میدهد مختصر اینکه مردم عالم هنرمند میشوند. اما آدم نمیشوند. (۲)

---

* سیر حکمت دراروپا، چاپ سوم، جلددوم ص ۱۱۵-۱۱۹   ۱- Jean jacques Rousseau

۲ - گویندهٔ مارابیادمیاورد که گفته است:

ایدل نفسی بدوست همدم نشدی   در خلوت کوی یار محرم نشدی
مفتی و فقیه و صوفی و دانشمند   این جمله شدی ولیك آدم نشدی

سه سال بعد همان انجمن باز موضوعی طرح کرد باین مضمون :

« منشأ عدم مساوات میان مردم چیست و آیا قانون طبیعت آنرا روا میدارد؟ »

درجواب این سؤال روسو رسالهٔ نوشته است که معروف است بنام «گفتار در عدم مساوات میان مردم» وبنیاد سخن او اینست که عدم مساوات میان مردم بواسطهٔ هیئت اجتماعیه یعنی مدنیت روی داده که انسان را از حال طبیعی بیرون کرده است . مردم در حال طبیعی تفاوتهائی با هم دارند اما آن تفاوتها طبیعی است و مضر بحال ایشان نیست . انسان طبیعی نیك و آزاد و خوش است انسان اجتماعی بد و بنده و ناخوش میشود زیرا که در حال طبیعی ذهن انسان فقط مشغول بدوچیز است یکی حفظ وجود خود یکی دلسوزی برحال دیگران . اما حفظ وجود برای او آسان است چون حوائجش بسیار کم است معاش خود را بسهولت فراهم میکند وچون مزاجش سالم است درد ندارد و از درمان بی‌نیاز است و فکر و اندیشه بخاطر او راه نمی‌یابد و اعمال وحرکاتش از روی فطرت وطبیعت است . و اما نسبت بدیگران داعی ندارد که بدخواه باشد در زندگانی وحشیگری هم باآنکه حال طبیعی نیست چون زیاد از طبیعت دور نشده هنوز فساد کم است همینکه انسان با ابناء نوع مجتمع گردید و مدنی شد یعنی بنابراین شد که افراد بیکدیگر یاوری کنند و همکاری داشته باشند حکایت من وتو میشود ومسئلهٔ مال من ومال تو پیش میآید. حرص و طمع مورد بروز پیدامیکند و توانگری و درویشی رخ مینماید ، کارکردن لازم میشود و کارگری و کارفرمائی پیش میآید . پس البته مردم با هم سازش نخواهند داشت جنك و نزاع درمیگیرد و بداور و قانون و آمر و مأمور و نظامات و حکومت و سلطنت وکلیهٔ لوازم مدنیّت حاجت میافتد و انسان فکر و اندیشه بکار میبرد و حیله و چاره برای کار مییابد ، علم و صنعت اختراع میکند و هرچه در این راه پیشتر میرود از خود یعنی ازطبیعت دورتر میشود و در فساد بیشتر غوطه‌ور میگردد و تمدن که نعمتی گرانبها بنظر میآید مصیبت و مایهٔ بدبختی یافته میشود .

پیداست که این عقاید با افکار دانشمندان آن عصر که شور و شوقی تمام نسبت بعلم و معرفت و تمدن دریافته و وسایل ترقی آنرا میجستند چه اندازه منافات داشته است . ولتر که بکلی با این حرفها مخالف بود پس از خواندن گفتار روسو با شیوهٔ استهزائی که مخصوص او است باو نامه نوشته میگوید : « حقایقی که شما بر مردم ظاهر میفرمائید خواهند پسندید اما عمل نخواهند کرد . زشتی تمدن انسانی راکه ما از نادانی پناه گاه خود داشته‌ایم بهتر از شما کسی جلوه گر نساخته‌است‌وهیچکس این اندازه هوش و فهم بکار نبرده است که مردم راحیوان کند . حقیقت چون شخص کتاب شما را میخواند هوس میکند که چهارپا شود متأسفانه من شصت سال است عادت چهارپا راه رفتن‌را از دست داده‌ام و از من گذشته است که بآن حال بازگردم وناچار باید این رفتار طبیعی را بکسانی که‌از من و شما سزاوارترند ارزانی کنیم . مهاجرت نزد وحشیان آمریکا را هم برخود نمیتوانم هموار سازم زیراکسالتهای مزاجی و دردهائی دارم که درمان آنرا باید از طبیب حاذق اروپا بجویم و مانندآنرا نزد آن نیك بختان نمی‌یابم و دیگر اینکه می بینم آن‌مردم هم‌پیرو بی‌تربیتی همگنان ما شده شقاوت پیشه کرده و با یکدیگر زد و خورد میکنند .... » و همچنین تا پایان نامه .

بااینکه روسوهمه مفاسد و بدبختیهای انسانرا ازتمدن وزندگانی اجتماعی میداندمتوجه شده است که بازگشت بحال‌طبیعی‌دیگر ممکن‌نیست‌ودرپی آن‌بوده‌است که ترتیبی در هیئت اجتماعیه داده شود که در عین بهره مند بودن از فواید تمدن تاآنجاکه ممکن است بحال طبیعی‌نزدیك‌شویم ویك‌اندازه‌نیکی وآزادی‌وخوشی که داشتیم بازبدست آوریم .

این‌مقصود بدو وسیله حاصل‌میشود یکی بوسیلهٔ تنظیم هیئت اجتماعیه دیگر بوسیله تربیت افراد .

روسوعقاید خود رادرتنظیم‌هیئت اجتماعیه درکتابی‌بیان‌کرده است که « پیمان

اجتماعی» (۱) نام دارد بنابراینکه اگر بخواهیم برای وجود حکومت و حاکم و محکوم بنیادی مشروع قائل شویم اینست که مردم که در حال طبیعی آزاد و خودسرند برای زندگانی خود موانعی در پیش به بینند که هریك به تنهائی بر آن غلبه نتوانند کرد و با یکدیگر بر اجتماع پیمان کنند تا باتفاق و همدستی بر موانعی چیره شوند پس این مسئله پیش میآید که اجتماع بچه صورت واقع شود که بقوهٔ جماعت جان و مال هر فردی محفوظ بماند و با آن صورت هر فردی که با دیگران شریك اجتماع شده جز بخود بکسی فرمانبر نبوده و مثل سابق مختار نفس خود باشد.

بعقیدهٔ روسو برای این منظور باید اجتماع براین وجه باشد که هر فردی همهٔ اختیارات خود را بجماعت بدهد، جماعت یك کل شود که همه افراد اجزاء لاینفك آن باشند و این کل صاحب اختیار مطلق بوده هیئت اجتماعیه را بر طبق قانون اداره کند وقانون نمایندهٔ ارادهٔ کل یعنی جمیع افراد و متضمن مصالح عموم باشد یعنی متوجه امور خصوصی افراد نشود و همهٔ افراد بتساوی مشمول آن باشند. اگر حقی اثبات میکند برای همه اثبات کند و اگر تکلیفی وارد میآورد برهمه وارد آورد.

این ترتیب بچه نحو عملی میشود؟ باین نحو که مردم بهیئت اجتماع قانونگزار یعنی فرمانده و در حال انفراد تابع قانون یعنی فرمانبر باشند و این وجه بخوبی صورت پذیر نیست مگر در جماعتهای کوچك و بنابراین بعقیدهٔ روسو یك هیئت اجتماعیه نباید از یك شهر کوچك تجاوز کند علاوه بر این چون مسلم نیست که هیئت اجتماعیه بتواند قوانین پسندیده تنظیم نماید باید مردی دانا و خردمند قانون را با رعایت جوانب و مناسبات آماده کند و بقانونگزار یعنی هیئت اجتماعیه عرضه بدارد که بتصویب برسد. علاوه بر این قانون اجرا کننده میخواهد و چون اجرای قانون عملی است که نسبت بافراد میشود از عهدهٔ جماعت بر نمیآید و هیئت اجتماعیه باید اشخاص مخصوص برای آن کار بگمارد که آنها حکومت را تشکیل میدهند.

۱- Contrat social

باین روش مردم برحسب ظاهر بی‌اختیارند چون اختیار خود را تسلیم هیئت اجتماعیه کرده‌اند اما درواقع همه آزادند چون بمیل خود کرده‌اند وهرکس اختیار خویش‌را تسلیم کل کرده‌است نه‌تسلیم جزء پس‌مثل اینست که تسلیم نکرده باشد وهمه درفرماندهی وقانونگزاری شریکندوهمه باهم برابرویکسانند وعدالت محفوظ‌است و ظلمی واقع نمیشود زیراکه‌ظلم آنستکه‌معدودی جماعت‌را تابع‌هوای نفس‌وآلت اغراض خود سازند ودرترتیبی که ماداديم هرکس تابع ارادهٔ کل است که ارادهٔ خود اوهم جزء آنست که وهرکس‌فقط آن مقدار ازاختیار خودرا تسلیم کل‌میکند که برای منافع ومصالح عموم ضرورت دارد .

کتاب پیمان‌اجتماعی‌روسورا مانندکتاب روح‌قوانین‌منتسکیوباید اهل‌سیاست ومحصلین‌علم حقوق بخوانند اما ما درتفصیل‌ترتیباتی که روسو برای اداره کردن‌هیئت اجتماعیه فرض کرده است وارد نمیشویم که مجال‌سخن گفتن تنگ‌است و برای‌اینکه اساس فکر او دانسته شود همین اندازه کفایت است ولی چنانکه اشاره کردیم روسو استواری بنای‌هیئت اجتماعیه رابربنیادی که بنظرگرفته است مشروط میداند باینکه افرادبدرستی‌تربیت شوند و او از دانشمندانی‌است که‌باحوال کودکان وجوانان‌توجه خاص‌داشته وکتابی‌مخصوص درامرتربیت‌نوشته استوآن امیل(۱) نام‌دارد بمناسبت اینکه در آن کتاب داستان‌مانندکودکی باین اسم فرض‌کرده و او را موافق اصول وقواعدی که درنظرداشته است‌پرورش میدهدواین کتاب‌هم‌ازآثارمعتبرادبیات فرانسه است وباآنکه مانندآثاردیگرروسوبسیارمطالب داردکه غلط است یاتخیلاتی است که صورت وقوع‌نمیتواند بیابد ولیکن‌تحقیقات دقیق‌ونکته سنجیهای لطیف نیز دارد ودراینجاهم سخن‌روسو مبتنی‌براینست‌که انسان‌اگربطبیعت و فطرت خود واگذاشته شود نیکوکارخواهد بود وبنابراین‌درتربیت‌کودکان وجوانان باید تاجائی که ممکن است قید وبند راکنارگذاشت وآنها رابحالت طبیعی‌وآزادی پرورش داد و از آغاز

۱- Emile

نباید بیك رشتهٔ مخصوص ازعلوم وفنون واردکرد بلکه باید بطورکلی قوای انسانی را درایشان پرورانید که بتوانند بخوبی زندگانی کنند . کتاب هرچه کمتر باید بدست آنها داد تاممکن است تعلیمات باید جنبهٔ عملی داشته باشد از واردکردن افکارغلط وخرافات درذهن کودك پرهیز باید کرد ونباید گذاشت فکراو متوجه بدی و دروغ و ستم و آزار شود .

روسو نیزمانندحکمای دیگرسدهٔ هیجدهم بامسیحیت و آداب دینی که کشیشان مقرر داشته‌اندمخالف ومعتقداست که ببر آوردهٔاوتعلیمات مذهبی نبایدداد تاوقتیکه خود اودیانتی راکه بفطرت سلیم می‌پسندداختیار کند. بمباحث فلسفهٔ اولی هم اعتقادندارد ومیگوید مانمیتوانیم بدانیم عالم قدیم است یاحادث و نفس باقی است یافانی جزاینکه بوجود ذات مدرك مرید حکیم که درامور عالم متصرف و مؤثراست میتوان یقین کرد بنابراینکه حرکت درجسم امری ذاتی نیست ومحرك لازم است وسلسلهٔ محرك‌ها ناچار باید بمحرك کل منتهی شود ودرحرکات عالم وجریان امور آثارعقل و حکمت پدیدار است. فاعل مختار بودن انسان هم باین وجه است که میان حس نیکوکاری و هواهای نفسانی گرفتار است اما میتواند آنچه را خیراوست اختیار کند ومختار بودن جزاین چیزی نیست واینقدرمیدانیم که خوشی وسعادت که مطلوب حقیقی انسان باید باشددر اینستکه ستم روا ندارد ونیکوکارباشد وهمین مقدار برای دستوراخلاقی بس است .

باری اساس فلسفهٔ روسوعشق بطبیعت است و مدار امر دانستن عواطف قلبی و آنچه‌دل باو گواهی میدهد. ومعتقداست که طبیعت راست میرودودل درست گواهی میدهد ومفسده‌ها همه‌ازاین است که انسان عقل شریف خود رادر کار داخل می کند.

عقایدروسومخصوصاً آنچه در کتاب امیل بیان کرده‌بود البته میان‌ارباب‌سیاست واولیای مسیحیت غوغا بلندکرد. کتاب را سوزانیدند ونویسنده را تعقیب کردند واو همچنان متواری ودربدر بود تا در۱۷۷۸ یعنی همان سال وفات ولتر در شصت وشش سالگی بعالم طبیعت بازگردید وزندگانی پرمرارتش بپایان رسید وچندی از وفاتش

نگذشت که معتقدانش بسیار شدند و بتلافی خفتهائی که در زندگی کشیده بود از او قدردانی و تجلیل کردند تا آنجا که جسدش را به پانتئون (۱) که محترم‌ترین مدفنهای فرانسه است انتقال دادند.



۱- Panthéon

مجتبی مینوی



مجتبی مینوی

مجتبی مینوی بسال ۱۳۲۰ هجری قمری در تهران متولد شد و پس از اتمام تحصیلات مقدماتی ومتوسطه، دارالمعلمین عالی را نیز بپایان رسانید و بتدریس درمدارس پرداخت. درسال ۱۳۰۸ هجری شمسی ایران را ترك گفت ومدت ۳ سال معاونت ادارهٔ سرپرستی محصلین ایرانی در پاریس وسرپرستی محصلین ایرانی درلندن راعهده دار بود. پس از این مأموریت بایران بازگشت وبار دیگر بسال ۱۳۱۵ بسوی لندن حرکت کرد و این بار قریب ۱٤ سال در آنجا بسر برد. مینوی در این دورهٔ طولانی با احاطهٔ کامل بزبان وادب فارسی وتسلط کامل ببعضی از زبانهای اروپایی، اوقات خود را در کتابخانه‌های آن کشور وقف مطالعه وتحقیق در آثار ادبی و تاریخی ایران کرد ودر معرفی این آثار گرانبهار نج فراوان برد. وی پس از مراجعت بایران درسال ۱۳۲۹ باستادی دانشگاه تهران انتخاب گردید واینك بسمت رایزن فرهنگی ایران در کشور ترکیه انجام وظیفه می کند.

وی دردوره‌های اخیر اقامت خود دراروپا وترکیه باهمکاری وزارت فرهنگ ودانشگاه تهران از نسخ منحصر بفرد آثار ارزندهٔ زبان فارسی مضبوط در کتابخانه‌های آن سامان، گنجینه‌ای مشتمل برفیلم وعکس تهیه نموده است وازاین جهت نیز حقی بردوستداران زبان فارسی دارد. مقالات محققانه وپرمغز او که درمجلات مختلف ادبی مندرج است ازاطلاعات فراوان وی حکایت می کند وکتاب «پانزده گفتار» او نشان می‌دهد که تا چه حد درادب ملل اروپا احاطه دارد. بالجمله مینوی امروز بحق ازمحققان نامی وازجملهٔ مفاخر ادبی کشور ماست.

ازجملهٔ تألیفات وآثار اوست: تصحیح وچاپ دیوان ناصرخسرو، نامهٔ تنسر، وضع ملت ودولت ودربار در دورهٔ ساسانیان (اثر کریستن‌سن، ترجمه ازفرانسه)، تصحیح ویس و رامین، تصحیح و تحشیه نوروزنامهٔ خیام، تاریخ خط عربی فارسی (بزبان انگلیسی در کتاب نظری بصنایع ایران، چاپ اکسفورد) پانزده گفتار، تصحیح وچاپ مصنفات باباافضل (ودر ۲ مجلد باتفاق آقای دکتر مهدوی) و ......

عمر دوباره*

داستان مرا بشنوید، و میان من و میان من و مهمان من حکم شوید. میان من و این بیگانه‌ای که درون خانه‌ام رخنه کرده است، این مردی که در هفت آسمان یك ستاره نداشت و من باو لباس و خوراك دادم، حکومت کنید.

ساعت ورود اورا خوب بخاطر دارم: در انتهای آن پنج شبانروزی بود که سال از قوت جوانی بضعف پیری گرائید. پرستوها هجرت کرده بودند، ولی باسترك سرخ بال(۱) هنوز باین سامان نیامده بود. سنگپشتی که در باغچهٔ منست بکنج آشیان زمستانی خود خزیده بود. اعتدال خریفی دررسیده بود. بادی از مشرق میوزید که خون را در عروق درختان خشك میکرد، و برگ درختان، بی آنکه از درجات قرمزی و زردی بگذرد، بیك وزش باد، پژمرده و قهوه‌ای رنگ میشد، و مثل ورقهٔ قلعی نازك خشخشه میکرد.

شبانهٔ پنجم، هنگام سحر نگاهی بخارج انداختم. باد، صفیرزنان، در آسمان عرصه پیمائی میکرد، اما دیگر ابری در سر راه آن نبود. روبروی پنجرهٔ من ستارهٔ شعرای یمانی چنان میدرخشید که چشم را خیره میکرد. در سمت راست آن صورت جبار(۲) حمایل داری میکرد، و زیر پای او انخفاضی در راستهٔ ساحل مشهود بود، واز آن حدس میشد زد که دریا آنجاست، ولو اینکه آنرا بچشم نمیشد دید قدری

---

* مجلهٔ یغما - سال اول - شمارهٔ اول - فروردین ۱۳۲۷ - ص ۸ تا ۱۳

۱- Redwing یعنی Red-winged Thrush از مرغهای مناطق شمالی اروپاست که در فصل زمستان بانگلستان مهاجرت میکنند.

۲- Orion یا صورت جبار از صور تهای آسمانیست و همانست که شعرای ایران گاهی بنام جوزا خوانده‌اند (جوزا سحر نهاد حمایل برابرم - حافظ)

دورترك دو نور دیگر دیدم که یکی برفراز دیگری واقع بود ـ آن یکی ثابت و بسرخی آتش بود، و این دیگری زرد رنك بود و نوبه بنوبه آشکار و پنهان میشد آن یکی دبران یا عین‌الثور بود ، واین دیگری فانوس راهنما بود که برسر مناره‌ای واقع در چند فرسنگی ساحل چرخ میزد . درسمت مشرق ، سه‌نیزه‌ای برتر از افق ، ماه‌شب بیست وسوم ، پریده‌رنگ ونحیف ، روباوج میرفت، وسپیدهٔ صبح‌نیز دردنبال آن‌بالا میآمد . درچنین ساعتی بود که این بیگانه را آوردند . آوردند و ازمن درخواست کردند که اگرمیلم اقتضا کند باو لباس بپوشانم وازاو مهمان‌نوازی کنم.

کسی نمیدانست که این ازکجا آمده است ـ جز همین که باد وزان‌وشب تار اورا آورده‌بودند. خاصه‌اینکه‌زبان‌او بزبان‌ما شبیه‌نبود، ناله‌و مویه‌میکرد ، ومانند مرغانی که درباد گیر منزل میگیرند چه‌چه میزد . اماپیدا بود که ازسفری دورودراز وپرمشقت رسیده‌است ، زیراکه پایش‌در زیرتنش‌دوتا شده‌بود، وهمینکه‌اورا اززمین برداشتند یارای‌ایستادن نداشت . ومن که دیدم استفسار ازاو حاصلی ندارد ازخدمه جویاشدم ، وآنهاهرچه میدانستند گفتند ـ وآن این بود که‌چند دقیقه‌ای قبل‌ازان، این‌بیگانه رادر داخل چهاردیوار من‌دیده بودند که‌با سربرهنه‌و تن‌عور برو‌افتاده و تاب‌وتوان ازاو رفته‌است ،وبآن‌زبان‌غریبی که‌داردداستغاثه واستمدادمیکند. آن‌خدمه هم‌ازراه ترحم‌اورا بدرون نقل‌کرده وپیش‌من آورده بودند .

چندکلمه‌ای هم‌ازشکل وصورت‌این‌مرد بشنوید: چنان مینمودکه صدسالی از عمرش گذشته‌است ، سرش مونداشت ، تمام پوست او پراز چین و چروك (۱) بود : دردهانش‌بجای دندان‌چندین‌چاله‌و گودال‌بود، گوشت‌و پوست براستخوانهای‌صورتش زیادتی‌میکرد و آویزان بود ، رنگ و آبی اگر داشت همان بود که از سرمای شدید شب حاصل شده بود . واما در دو چشمش امارات عمرطولانی‌او لایح‌و آشکار بود :

۱ـ چروك از کلمات‌عامه‌است‌ولی من‌عیبی‌در استعمال آن‌نمی‌بینم ـ خواننده اگر این‌لفظ‌راخوش‌ندارد‌مختاراست که بجای‌آن‌لفظ آژنگ بگذارد. مجتبی‌مینوی

کبود رنگ و مات بود ، از عقل و حکمت سالیان مملو بود ، و همینکه دیدهٔ خود را بجانب من می گردانید چنان مینمود که نظرش از درون من میگذرد ، و بماورای من مینگرد و بر شداید و مصایبی که بشر در طی قرون متمادی تحمل کرده است خیره میشود ، چنانکه گوئی این محنتی که اکنون گریبانگیر او شده است رقم ناقابلیست از سیاههٔ بالابلندی از بلایا و آفات گوناگون . دیدگان او مرا بهراس می افکند. حق این بود که همین نگاه او مرا هشیار کرده باشد ، و بردلم اثر کرده باشد که از دست او چها خواهم کشید. باری، از راه رحم و شفقت بخدمتکاران گفتم: اورا پیش زن من ببرید و از قول من بگوئید «توقع دارم خوردنی پیش این مهمان بگذاری و مواظب باشی که قوت و غذا بگلوی او برسد» این بود آنچه من در حق این بیگانهٔ ناشناس کردم ، حالا بشنوید که او پاداش مرا چگونه داد .

جوانی مرا ازمن گرفته است ، غالب بضاعت و مایهٔ حیات مرا گرفته است ، وحتی عشق و محبت زنم را ازمن گرفته است .

ازان لحظه ای که درخانهٔ من لبش بلقمهٔ چرب و شیرین آشنا شد همانجا رحل اقامت افکنده است ، وهیچ نشانه ای براینکه قصد رفتن داشته باشد پدیدار نیست. نمیدانم ازراه خدعه بود ، و یا آنکه باقتضای سن ، و بعلت رنج وزحمتی که کشیده بود ، براستی ناتوان و بی پا شده بود ، مدتها گذشت تا جانی گرفت و حرارتی در او حادث گشت. ماهها گذشت و او ازاینکه برپا بایستد اظهار عجز میکرد ماهم بحدّ توانائی خود مایهٔ معاش اورا فراهم میآوردیم و بشرط مهمان نوازی عمل میکردیم زن من ازاو مراقبت و پرستاری میکرد ، وملازمان من باجرای اوامر او میشتافتند . زیرا که این مرد بزودی ازعهدهٔ این برآمد که از زبان خود پاره ای بآنها بیاموزد ، امادر فراگرفتن زبان ما استعدادی نشان نمیداد ، ومن گمان میکنم که این از روی قصد و عمد بود تا مبادا یکی از ما شغل و نیت اورا (که برما مجهول بود) استعلام کند یا باو اشاره کند که وقت رفتن است .

من خود غالباً باوطاقی که اوتصاحب کرده بود میرفتم و یك ساعتی می نشستم ، و در آن چشمان مستغرق بحر تفکر که کسی بکنه آنها پی نمیبرد تأمل میکردم ، و میکوشیدم تاشاید ازمقالات ومقولات او چیزی ادراك کنم. من و زنم اوقاتی که باهم تنها بودیم گاهی سعی میکردیم که بحدس وتخمین معلوم کنیم این کیست وچکاره است ، آیا تاجراست ؟ آیاملاح سالخورده ایست ؟ حلبی سازاست ، خیاطست ، گداست ، یا دزد است ؟ ما در این باب قطع ویقین حاصل نکردیم ، واوهم هرگز پرده از روی معما برنداشت .

اماعاقبت نوبت بیدارشدن رسید وچشم بصیرت من بازشد . یك روز برصندلی نزدیك بصندلی او نشسته بودم ، و بعادت مألوف در کار اومتحیر بودم. در آن ایام درخود احساس سنگینی و تألمی میکردم ، و یك نوع رخوت اعضاء بمن دست داده بود ، مثل این که بار گرانی بدوشم آویخته باشند ، و بار دیگری بر قلبم نهاده باشند . ناگهان متوجه شدم که درگونه های این اجنبی آب و رنگ تازه ای ظاهر شده است ؛ خم شدم و درحدقهٔ او نگریستم . دیدم جنبش و جوششی در چشمان او پدید آمده ، وآن حالت مستغرق بودن در فکر تخفیف یافته است . آن جنبهٔ مالیخولیائی که در آنها دیده میشد ، مانند نفس که بر آئینه دمیده باشند ، در کار زایل شدن است . دیگر شکی نماند . این مرد آن بآن جوان تر میشد . سراسیمه وار بر پا جستم ، و یکسر بسمت آئینه رفتم .

دیدم دو موی سفید در ناصیه ام روئیده ، و درگوشهٔ چشمانم پنج شش چین و شکن ظاهر شده است . خلاصه اینکه من پیر شده ام . برگشتم و بآن غریب نگاه کردم ، دیدم مثل یکی از آن بتهای هندی ، فربه و بی خیال آنجا نشسته است ؛ در عالم توهم حس کردم که خون جوانی قطره قطره از قلب من خارج میشود ، و دیدم که گونه های او را خون تازه ای سرخ و گلگون میکند . دقیقه بدقیقه این معجزهٔ بطئی وتدریجی را معاینه میدیدم: پیری فرتوت جوانی سرزنده و زیبا میشد همچنانکه

غنچهٔ گل میشکفد در گـونهٔ او نیز رعنائی و طراوت شباب عیان میگشت ، و اندك اندك خزان عمر بر من مستولی میشد .

ازاوطاق اوبیرون شتافتم ، و زنخودرا یافتم ، و قضیه را با او در میان نهادم . گفتم : « این غولیست که ما در خانهٔ خود منزل دادهایم ، زبدهٔ خون مرا میمکد ، و تمامیاهلخانه مسحور وشیدا شدهاند » . زنم کتابی راکه میخواند بکناری گذاشت و در روی من خندید .

این را باید بگویم که زن من صاحبجمال بود، و چشماناوروشنائی قلبمن بود . پس ببینید چهحالی بمن دست دادکه دیدم بمن میخندد ، و در قبال من ازاین بیگانه جانبداری میکند . از غرفهٔ اوکه بیرون رفتم سوء ظن تازه ای دردل من راه یافتهبود. باخوداندیشیدم که «نکندکهاینمردبعدازآنکهجوانیمرا بیغمابردهاست ، برود واینیگانهچیزی راکه ازان بهتراست نیز ازمن بدزدد» .

از آنپس هرروزهدرغرفهٔخود وقترا بااینانديشه و اندوه میگذراندم ازتبدلی که درخود میدیدم متنفربودم ، وبیم روزهای بدتر دلمرا بدرد میآورد. اما آناجنبی پرده را بالمره ازروی کار برداشته بود . برسرش کاکل وزلف مجعد روئید ؛ دندانهای سفید ودرخشان گودالهای دهانشرا پر کرده گونههای فرورفتهاش گوئیمبدلبخرمنی ازگل سرخشد که اززیرپوستی شفاف تلألؤ میکرد.

درست حکایت آیسن(۱) پادشاه پیریونانی بودکه بافسون عروسش ازنوجوان شد. اینهم تازهجوانی شدهبود، اما ناسپاس و حقناشناس، که درخانهٔ منمقیم شده بود ومادهٔ حیات مرا فرومیبرد.

این کسی که ابتداء یكنیمه از لغات زبان اصلی خودرا برزبان ما تحمیل کرده بود چنانکه ازآمیزشناشایستآن دوزبانمشتیملفوظاتوترهاتناموزون تولیدشده

۱ـ حکایت جوانشدنآیسن Aeson درسرپیری شبیه بداستان زلیخاست که بعداز پیرشدن بدعای پیغمبر بنیاسرائیل ازنوجوان شد.

در افواه اهل‌خانه افتاده بود ، اکنون که از ضعف وفتور من آگاه شده‌بود ، ومطمئن بود که من‌دیگر جرأت بیرون کردن اورا ندارم ، کرامت کرد وبدون خجالت مارا به سك‌سك (١) از نودرطریق محاورهٔ خودمان انداخت ، و درلسان ماچنان بچالاکی مهارت حاصل کردکه مسلم‌شدزبان ندانی‌سابق‌اواز روی‌غرض وخدعه بود. بعدازاین تاریخ دیگر برای بیان‌مقاصد خود همین‌زبان مارا بکارمیبرد وبس!

درباب عمر گذشتهٔ خود همچنان خاموش‌ماند، اما روزی مرامحرم‌ساخته گفت «قصدم اینست که چون ازاقامت درخانهٔ توملول گردم داخل خدمت نظام‌شوم».

ومن درحجرهٔ خود ناله وندبه‌میکردم، زیراکه آنچه از آن بیمناك بودم واقع شد. این‌مرد آشکارابزوجهٔ من عشق‌ورزی میکرد. وآن‌دوچشم که ازدریچهٔ آنهابزنم مینگریست ، وآن دولب که بآنها زنم‌را میفریفت، چشم و لبی‌بود که‌ازمن ربوده‌بود: من‌پیرمرد شده‌بودم اکنون میان من واین‌مهمان حکم‌بشوید.

روزی وقت صبح‌نزد زنم‌رفتم ، چه‌دیگر تاب تحمل این‌باررا نداشتم وبایستی که‌قلب خودرا فارغ کنم . زنم درکنارپنجره بتعهدگلدانها مشغول بود، وهمینکه رو بجانب من کرد دیدم‌که توالی شهور و سنین ازحسن وملاحت اوذره‌ای نکاسته‌است ، ومن‌پیرشده‌ام .

بااو ازاین غریب سخن‌بمیان آوردم که چنین وچنانست ، وباین‌دلیل من‌معتقدم که‌او بتو عشق‌میورزد .

زنم تبسم‌کنان جواب دادکه «شکی دراین مطلب نیست».

خروش برداشتم‌که «بسرم قسم که گمان‌میکنم تو هم در دام‌عشق او افتاده‌ای».

لبهای‌اوشکفته‌ترشدو بروی‌من آشکاراگفت« بجان‌خودم قسم که‌همینطوراست».

ازغرفهٔ او بیرون آمدم واز پله‌ها بدرون باغچه رفتم. هوا گرم شده و سر گلها خم‌شده‌بود. خیره‌خیره‌بآنها نگاه‌میکردم، ودراین مشکلی که قلب مرا رنج میداد راه

١ـ هردو بضم‌اول

چاره‌ای نمی‌یافتم . همینکه چشم از زمین برداشتم و بسمت مشرق بنور خورشید که از لب پرچین میتابید متوجه شدم این مرد را دیدم که از میان گلها عبور میکند و بی پروا آنهارا زیرپا میگذارد با گامهای سبك ولب خندان بجانب من آمد، ومن برعصا تکیه زنان منتظر او بودم. همینکه نزدیك شد برمن بانك زد که «آن ساعت را بده بمن».

بغض بیخ گلوی مرا گرفت و گفتم «بچه جهت ساعت خودرا باید بتو بدهم؟»

جواب داد «بجهت اینکه من میخواهمش، بجهت اینکه طلاست، بجهت اینکه تو پیری ودیگر چندان احتیاجی بساعت نداری».

بی‌محابا ساعت را بیرون کشیدم و در کف دست او انداختم، وفریاد زدم که «بگیرش، توچیزهائی راکه صدبار ازین بهتر بود ازمن گرفته‌ای، این راهم بگیر، مرا لوت وعور کن، مرا غارت کن... »

آواز خندهٔ نرمی ازبالا شنیده شد ، ومن برگشتم تاببینم خنده ازکیست. زنم بود که از دریچه بمامینگریست . درچشمانش اشک حلقه زده بود ، وبرق شعف از آنها میجست .

بایك دنیا کرشمه وعذرخواهی مرا ملامت کرد که «ببین عزیزم، توخودت بچه را لوس و ننر بارمیآوری. آن وقت ازمن گله میکنی(۱)».

۱- این حکایت ترجمهٔ قصه‌ایست که کوئیلر کوچ Quiller-Couch از ادبا و نویسندگان زبردست انگلستان (متوفی درسنه ۱۹٤٤ میلادی) نوشته است ومثل یك لغز ادبی است که در باب ولادت طفل ونشو ونمای تدریجی او ساخته باشد . امیداست که خوانندهٔ این ترجمه از لطف وظرافت اصل داستان بهره‌ور باشد. شاید سزاوار باشد که بعداز اطلاع از معنای قصه یك باردیگر عبارات را بدقت بخواند. مجتبی مینوی

عبرت تاریخ*

آدمیزاد را نمیتوان مثل نباتات و حیوانات مورد تجربهٔ عملی قرارداد . اگر بخواهید بدانید که فلان‌طریقهٔ زراعت یا کود دادن چه‌تأثیری درحاصل فلان‌غله‌ومیوه داردمی‌توانیدآن را بموردتجربه بگذارید. درباب بارآوردن بهترین‌مرغ‌وخروس یا بهترین‌خر- تدابیری که‌بنظر میرسد همه‌رامیشودبموردعمل گذاشت.امّاتابحال‌بنانبوده است‌که با نوع‌انسان چنین معامله‌ای بکنند . میدان تجربهٔ راجع به بنی آدم صفحات تاریخ است .

ازمطالعهٔ تاریخ وقایع وحوادث وعادات و رسوم وادیان وآداب‌ملل می‌توان دریافت چه‌چیزهائی باعث‌علو وترقّی آدمی‌زادمیشود وبرعکس‌چه رشته پیشامدها و کارها وآداب‌دینی واجتماعی‌باعث میشودکه یك‌قوم، یك گروه آدمی‌زاد، بدرجهٔ‌گاو وخرتنزّل کند.

البتّه‌هر کسی این‌قدرت واستعداد را ندارد که‌ازخواندن تاریخ چنین‌استنباطها بکند، همان‌طور که عموم مردم استعداد بارآوردن بهترین نوع اسب وحاصل‌کردن بهترین‌گندم و بهترین پشم را ندارند. این‌مایه ومعرفت به‌مردم معدودی منحصراست که‌در رشته‌های‌معیّن‌کسب تخصّص کرده‌اند،آن یکی‌هم‌ازعهدهٔ مردم معدود دیگری برمیآید که در تتبع تاریخ و درروان شناسی و (از همه مهمتر) در فلسفهٔ تاریخ تخصّص دارند.

ماهمان‌طور که‌درهیچ رشته‌ای ازرشته‌های معارف‌بشری‌مجتهد جامع‌الشّرایط نداریم وفقط خود را گول میزنیم ، درعلم فلسفهٔ تاریخ‌هم خیال میکنیم که بایدادعای

* مجلهٔ یغما ـ سال‌هشتم‌ـ شماره‌های چهارم وپنجم(تیر ومرداد ۱۳۳۴)ـص۱۴۵ـ۱۵۳ وص۱۹۳ـ ۲۰۳

اجتهاد و تخصّص نکنیم. بحث در این باب فعلاً بماند.

امّا یك نوع بسیار سادهٔ عبرت گرفتن از وقایع گذشته از قدیم در ایران متداول بوده است - قدری بالاتر از مضمون آن مثل معروف عربی که مؤمن از یك سوراخ دوبار گزیده نمیشود. مثلاً این حکایت سعدی که پادشاه ظالمی باعث پریشانی رعایای خود شده بود و یك روز در مجلس او شاهنامه میخواندند وزیرش از او پرسید: فریدون که گنج و مُلك و حشم نداشت چگونه مملکت برو مقرّر شد. شاه گفت: خلقی برو بتعصّب گرد آمدند و تقویت کردند، پادشاهی یافت. وزیر گفت: ای ملك، چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو خلق را پریشان برای چه میکنی؟ یك نوع عبرت گرفتن از تاریخ است.

ابوعلی مسکویهٔ رازی که نزدیك به نهصد و پنجاه سال از مرگ او میگذرد، کتابی در تاریخ تألیف کرده است که تنها بقصد عبرت گرفتن از کارهای گذشتگان نوشته شده است؛ عنوان این کتاب «تجارب الأمم» است و بزبان عربی است، و مقداری از آن چاپ شده است و بزبان انگلیسی هم ترجمه شده است و انصافاً کتاب تاریخ خوبیست. در تواریخ دیگری هم که ایرانیان بفارسی یا بعربی تألیف کرده‌اند گاهی نکاتی از نوع عبرت تاریخ دیده میشود، همان طور که در کتابهای ادبی از نظم و نثر نیز چنین عبرتها مندرج است.

در این گفتار قصد بنده اینست که عبرتی برای مستمعین گرامی از تاریخ بیهقی در باب تاریخ سلطان مسعود غزنوی نقل کنم.

تاریخ بیهقی را لابد می‌شناسید: ابوالفضل بیهقی از منشیان دیوانی سلطان محمود غزنوی و پسرش سلطان مسعود و جانشینان او بود، و تاریخ مفصّلی در باب این دوره که شخصاً شاهد و ناظر آن بوده است بفارسی نوشته است که از شاهکارهای فنّ تاریخ‌نویسی در ایران است. بیشتر آن کتاب از میان رفته، ولی آن قدری از آن هم که در دستست بسیار کتاب مفصّل و مهمّی است و حقّ اینست که آن را همه کس بخواند

تاریخ یازده سالهٔ سلطنت مسعود غزنوی را بتفصیل تمام دارد و علاوه بر آن حادثه‌ها و واقعه هائی هم از دوره‌های قدیمتر جابجا بتناسب وقایع عهد مسعود گنجانده و از آنها عبرت گرفته‌است. حال فرض کنیم خواجه ابوالفضل بیهقی در میان ماست آشنا بزبان ماست و میخواهد برای ما از آن وقایعی که خود دیده‌است چندقطعه‌ای نقل کند وعبرت بگیرد. گوش بدهیم :

امیر مسعود بعد از آنکه از مرگ پدرش آگاه شد خود را بشتاب هرچه تمامتر از اصفهان بخراسان رسانید تا بغزنین برود و برادرش امیر محمّد را که بر تخت سلطنت نشسته بود بردارد وخود بجای او بنشیند. کسانی که بعداز مرگ محمود غزنوی امیر محمّد را بر تخت نشانده بودند همینکه از آمدن او بسمت خراسان مطلع شدند در نزدیکی غزنین امیر محمّد را گرفتند و حبس کردند و نامه‌ای سراپا عذرخواهی بخدمت امیر مسعود نوشتند و اظهار انقیاد و اطاعت کردند. مسعود ایشان را بخشید و امر کرد که لشکرها و خزانه‌ها و اموال سلطنتی را بهرات بیاورند. سرکرده و سالار این جماعتی که در نزدیکی غزنین بودند مردی بود از خاندان ترکان غزنوی و در حقیقت شیخ طایفه و رئیس ایل آنها، معروف به حاجب علی قریب. این مرد میتوانست تمام اموال و جواهرات را بردارد و لشکریان را که مطیع او بودند با خود ببرد، و اگر با مسعود جنگ نکند لااقلّ عاصی و یاغی بشود و در هندوستان یا ولایات جنوبی ایران برای خود سلطنت ترتیب دهد. امّا نکرد، و خود او برای ابونصر مُشکان که رئیس دار الانشای سلطنتی بود بیان کرد که من چنین ننگی را بخود نمی پسندم که بگویند بزرگ ایل محمودی مرتکب عصیان و خیانت شد؛ با آنکه خوب میدانست که مسعود او را از میان خواهد برد، با لشکر و اموال و خزاین به هرات بخدمت مسعود رسید؛ مسعود همان روز امر کرد او و برادراو منکیتراك حاجب را گرفتند و تمام اموال این دو برادر را از منقول وغیر منقول، صامت و ناطق، در هرجای مملکت بود ضبط کردند و تحویل خزانه دادند. بهانه اینکه حاجب علی قریب را چه کار باینکه شاه بر تخت بنشاند

و شاه از تخت پائین بکشد!

پیر مردی از ترکان در خدمت غزنویان بود بنام التونتاش که سلطان محمود اورا بمنصب خوارزمشاهی ارتقا داده بود، یعنی اورا پادشاه ولایت سرحدّی خوارزم درکنار مصبّ رود جیحون کرده بود. این مرد هم در خراسان بخدمت امیر مسعود آمده بود، و همینکه گرفتن حاجب علی قریب را دید بسیار وحشت کرد، و ترسید که او را هم بگیرند. مطلب این بود که دور امیر مسعود را جمعی از درباریان جوان گرفته بودند و اینها نمیتوانستند سرداران و درباریان و امرای پیر راکه در خدمت سلطان محمود بزرگ شده بودند ببینند. دائم پیش مسعود برضد این پیران درباری حرف میزدند، بآنها تهمت می‌بستند، و بشاه القا می‌کردند که اینهارا بایداز بین برد. رگ خواب مسعود را خوب بدست آورده بودند. می دانستند که مردی حریص و مال دوست است. باو می‌گفتند فلان مرد فلان قدر می‌ارزد. یعنی اگر اورا بگیری و از میان ببری فلان قدر مال و ثروت عاید تو خواهد شد. التونتاش باین حساب خیلی می‌ارزید. امّا مرد با هوش و زرنگ و مردم شناسی بود، بزودی حس کرد که اگر دیر بجنبد بهمان روز حاجب علی قریب خواهد افتاد، وسایل بر انگیخت و واداشت دوستانش بامیر مسعود القاکردند که سرحدّ خوارزم در خطر است و باید التونتاش را مرخّص کرد که بمقّر حکومتش برود. امیر اورا اجازهٔ مراجعت داد، و آن پیر مرد منتظر صبح نشد، شبانه باچنان شتابی راه افتاد و رفت که تا امیر مسعود از مرخّص کردن او پشیمان شد اواز محلّ خطر دور شده بود. مسعود یکی ازمقّربان خود را فرستاد که اورا برگرداند، امّا التونتاش چنان نرفته بود که دیگر بدربار و بحوزهٔ تحریکات مسعودیان برگردد. این یکی دیگر بدام افتادنی نبود.

بعضی از بزرگان و اعیان مسنّ که آنها را محمودیان و پدریان میگفتند شاید در عهد محمود مرتکب گناهی نسبت بمسعود شده بودند واورا ازخود آزرده بودند، مثل حسنك وزیر؛ ولی غالب آنها بی تقصیر بودند و گناهشان فقط این بود که مال و ثروت

هنگفتی بهم زده بودند، این یکی؛ دیگر اینکه با بودن آنها و باحزم وعقل وتجربه‌ای که داشتندایـن جوانها گل نمی کردند و هرگز بمقامات بلندی که طمع داشتند نمیرسیدند یادیر میرسیدند . پس باید از میان بروند .

بونصر مشکان یکی از اعیان مسنّ بود و او هم می‌ترسید . امّا امیر مسعوداز این پیر مرد اصلاگله‌ای نداشت و در باب این یکی هرچه زدند در مزاج مسعود مؤثر نشد . او را بهمان ریاست دیوان رسایل نصب کرد و نگه داشت ، و نگذاشت او را آزاری بدهند .

یك وزیر اعظم هم لازم بود . احمد پسر حسن میمندی را احضار کردند که مقام وزارت بدهند . این مرد در عهد سلطان محمود غزنوی بخاطر اینکه‌از مسعود جانبداری میکرده است مورد غضب سلطان شده بود و او را بهندوستان برده بودند و در قلعه‌ای حبس کرده بودند . همینکه فرستادند واورا برای وزارت خواستندیکنفر اریارق نام سردار ترك را هم او با خود آورد . این اریاق در عهد سلطان محمود سالار هندوستان شده بود ، امّا آنجا سرکشی شروع کرده بود، و سلطان محمود نتوانسته بود او را بچنگ بیاورد. احمدبن حسن میمندی اورا بحضور مسعودآورد ودر خفا عرض کرد که اریارق مرد لایقی است و ازاو میشود استفاده‌ها کرد ، ولی اورا نبایددوباره بهندوستان فرستاد ، والاّ هندوستان ازدست خواهد رفت . باری مسعود با درباریان وسرداران ولشکریان خود ببلخ رفت و آنجا رسماً برتخت سلطنت جلوس کردوخواجه احمدبن حسن راببلخ آوردندومقام وزارت اعظم دادند. خواجه میدانست که هم مقام خود را چگونه محکم کندو هم چگونه قلب مسعود را بدست آرد. یکی از زرنگیهای اورا برای شما نقل میکنم: همینکه خلعت وزارت را پوشیدو بخانه رفت طبعاً کلیهٔ اعیان واشراف و امرا ودرباریان بحضور او بمبارکباد وتهنیت میرفتندو «حق می گزاردند» یعنی هدیه و پیشکش برای او میبردند. خواجه فرستاده بوداز خزانهٔ سلطنتی دونفر آمده بودند که باحضور نمایندگان خوداو ریز و سیاههٔ تمام هدایا رابرمیداشتند،

و همه را بدون تصرّف تقدیم سلطان کرد ، و این سابقه‌ای شد که بعد ازان هر کس بمنصبی تعیین میشد و «حقّ و حساب» می گرفت همه را تقدیم سلطان میکرد .

عارض لشکر یا وزیر جنگ هم بوسهل زوزنی شد که از خواصّ سلطان مسعود بود و از عهد سلطان محمود همه کارهٔ این ملکزاده بود . ولی مرد بدجنس و ناراحتی بود و از تحریك و بد گوئی نسبت به پدریان دست بر نمیداشت، و مخصوصاً کینهٔ شتری غلیظی نسبت بحسنك داشت. این حسنك از خاندان میکالیان نیشابور بود و اسمش ابوعلی حسن بن محمّد بن میکال بود و در زمان وزارتش در عهد سلطان محمود در سفری که از حجّ بر میگشته از راه بغداد نیامده بوده است بلکه از راه شام آمده بوده، و خلیفهٔ فاطمی برای او خلعتی فرستاده بوده و او هم گرفته بوده است. خلیفهٔ عبّاسی برای محمود پیغام داده بوده است که این وزیر تو قرمطی است، و این تهمت معادل این بود که کسی را کافر بخوانند. امّا سلطان محمود زیر بار این اعتراض نرفته بود و پس از مکاتبات خلعتی را که فاطمیان به وزیر او داده بودند ببغداد فرستاده بود و این قصّه ختم شده بود. امّا بوسهل زوزنی کینهٔ این را بدل داشت که یك روز بسرای حسنك وزیر رفته بوده و حاجب اورا راه نداده بوده است . آن قضیهٔ تهمت قرمطی بودن را بهانه کرد و بقدری بسلطان مسعود پیچید تا فرمان بردار کردن حسنك را از او گرفت، و این فرمان را بوضعی اجرا کرد که مایهٔ عدم رضایت مردم و بد گوئی خاصّ و عام شد . فراموش نشود که قبل از کشتن او ، وادارش کردند که کلیهٔ اموال خود را بسلطان مصالحه کند یا اسماً ببهای اندکی بفروشد .

کمی بعد همان اریاق سپهسالار سابق هندوستان را هم ناگهان گرفتند و از پیش کسانی را گماشته بودند که بهندوستان و سایر نقاطی که اریارق در آنجا ملك و مالی داشت بروند و همه را ضبط کرده تحویل دیوان دهند .

وقتی که این قضیّه تمام شد سپهسالار غازی اسفتگین ترسید و براحوال و سرنوشت خود نگران شد ، و دانست کسانی که اریارق را ازمیان بردند راحت نخواهند نشست تا او را هم بهمان روز بنشانند ، و همان طور هم شد، حیله ها بکار بردند تا او از ترس سلطان

فرار کرد ، لشکری برای گرفتن او روانه کردند، ولشکریان با او جنگ کردند و کسی را که زودتر از کلیهٔ سرداران تسلیم امیر مسعود شده بود و کمک به استقرار یافتن سلطنت او کرده بود و سلطان مسعود همواره نسبت باو مهربانی و شکر گزاری ابراز داشته بود گرفتند ، و بعداز آنکه تمام اموال اورا سلطان ضبط کرد یا بخشید ، بقلعهٔ گردیز فرستادند تا آنجا مُرد.

پشت سر این دو نفر نوبت بامیر یوسف عمّ خود سلطان رسید . گناه او این بود که امیر محمد برادر سلطان مسعود دران چند ماهی که بجای پدرش بسلطنت نشسته بود امیر یوسف را سپهسالار خود کرده بود . سلطان مسعود ابتدا اورا ببهانهٔ جنگ با یکی از یاغیان از حضور خود دور کرد ، و بعداز آنکه از بلخ بسمت غزنین حرکت کرد امیر یوسف باستقبال او آمد، شب در یکی از قریه‌های میان راه منزل کرده بودند ، همان جا فرمان داد او را هم گرفتند و تمام دارائی او در ضبط دیوان اعلی آمد .

دراین دستگیریها غالباً خیانت هم دخیل بود، یعنی در خفا یکی از نزدیکان آن شخص را وامیداشتند که در حق خداوند خود جاسوسی و نمّامی کند ؛ آن احمقها هم میکردند و بهره‌ای هم نمی‌بردند.

عیب بزرگ سلطان مسعود حرص او بمال بود. پدرش هم این عیب را داشت ، ولی لشکر بهندوستان می کشید و شهرها و بتکده‌های پر ثروت آن را غارت میکرد و سپاهیان او هم بنوائی میرسیدند، بر میگشت و از آنچه آورده بود سهمی بخلیفه میداد واز او عنوان ولقب می گرفت و تحصیل اجازه میکرد که باز بغارت و چپاول مجدّد بپردازد ؛ یا لشکر بری و اصفهان می کشید و مردم آن نواحی را باسم اینکه قرمطی هستند می کشت و آزار میکرد و اموالشان را تاراج میکرد ، امّا سلطان مسعود نه آن درد دین را داشت که بعنوان غزا و خراب کردن بتخانها لشکر بسرزمین غیر مسلمانان ببرد، نه آن اندازه حسن تدبیر داشت که وقتی که لشکر کشی میکند مال هنگفتی بچنگ بیاورد . یك سفر بهندوستان و یك سفر بمازندران لشکر برد نفعی نبرد و خرابی بسیار رسانید ؛ سپاهیان او اصفهان

راغارت وخراب کردند بحدّی که تا چهل سال بعد آثار آن خرابی برجا بود ؛ ولی نفعی بسلطان نرسید ؛ آن اندازه گذشت هم نداشت که اکتفا بمقدار مالیاتی بکند که برحسب رسم و قاعده باید ازمردم بگیرد ؛ آن قـدر برای بندگان خدا ورعایای خود ارزش قایل نبود که سرزمین آنهارا آبادان کند تا خراج بیشتر شود ؛ نتیجه اینکه خانهٔ خودرا خراب میکرد وروز بروز بیشتر مردم را ازخود می رنجانید.

اولیّن بار که مردم را ازخود دلسرد کرد ، یابعبارت مؤدب تر بگویم: اطرافیان او مردم را براین پادشاه دلسرد کردند ، در سر انعام‌ها و خلعتها وصله‌هائی بود که برادر او امیرمحمد درموقع جلوس بر تخت سلطنت بلشکریان و آزادگان وشعرا و نوازندگان داده بود . این بوسهل زوزنی ودیگران باوخواندند که هفتادهشتادهزارهزار درم مال خزانه‌را برادرت برای اینکه مردم باو بیعت کنند مابین ترکان وتازیکان (یعنی ایرانیان) قسمت کرده است وصورت آن پیش خزانه‌داران هست، مصلحت آنست که آنهارا پس بگیریم؛ اگر پیران و پدریان به خلاف این بگویند نباید شنید زیراکه خودشان درمال گرفتن شریك بوده‌اند . چهل سال است که اینها مال جمع کرده‌اند و کاری نکرده‌اند. هرکدام که‌دارند باید ازایشان گرفت و آنهاکه ندارند مثل لشکریان باید مواجب آنهارا قطع کرد تاجبران وجوهی که گرفته بودند بشود، و مواجبی را که بعد ازین باید بآنان پرداخت برات وحواله برسر کسانی باید داد که ازان وجوه گرفته‌اند .

سلطان باوزیر خود دراین باب مشورت کرد. خواجهٔ بزرگ «نه ازان بزرگان و زیرکان وداهیان روزگاردیدگان بود که‌چنین‌چیزها برخاطر روشن وی پوشیده‌ماند» بتوسط ابونصر مشکان بسلطان پیغام داد که زشت نامی بزرگی از این کار حاصل خواهدشد وچندان‌مالی بدست نخواهدآمد. بونصر پیغام اورا باکمال‌محکمی بسلطان گفت ولیکن فایده‌ای نداد. فهرستی تهیه کردند وبسلطان نشان‌دادند، دید عجب‌مال وثروتی بخزانه‌عاید خواهدشد، ببهانهٔ شکار ازپایتخت‌خارج شدودستورداد که‌در غیبت اوپولها را بگیرند. باعث بدنامی بزرگ ودلسردی مردمان ازاین سلطان‌شد ، وآن

تمایل و هواخواهی که ازجانب مردم نسبت باو ابراز میشد ازمیان رفت ، و پادشاه پشیمان شد که چرا گز نکرده پاره کرده بود وچرا بگفتهٔ وزیرش گوش نداده بود، امّا پشیمانی سودی نداشت .

ای کاش سلطان عبرت میگرفت ودیگر بدسیسه‌ها ورأیهای کج بوسهل زوزنی در دام نمی‌افتاد،ولی‌خیر، بسلطان القا کرد که‌التونتاش درخدمت سلطان‌پاکدل‌نیست، بایست اورا پیش‌ازآنکه ببلخ رسیدیم درشبورقان گرفته باشند ، حالا هم ازبزرگان امرای‌محمودی‌همین‌یکی باقی مانده‌است، اورا باید گرفت. خلاصه‌واداشت که‌سلطان بخط خود نامهٔ کوچکی بیکی‌از سرهنگان سلطانی که در خوارزم بود بنویسد وباو دستوردهد که خوارزمشاه را بکشد . التونتاش چنانکه گفتیم مردی بسیار باهوش‌و کاردان‌بود، کدخدا یاوزیری‌داشت‌بنام‌احمد عبدالصمد، ازاوبسیار کافی‌تر وباهوش‌تر؛ علاوه‌براین خود سلطان سرّخودرا نگاه نمیداشت : درمجلس شراب این نقشه را به ندیمان خود بروز داده‌بود. مردی که درغزنین نماینده ووکیل خوارزمشاه بود آگاه گشت وباو خبررا نوشت . نتیجه این‌شد که آن سرهنگ را در خوارزم کشتند، نامهٔ سلطان بدست خوارزمشاه افتاد ، سلطان مجبورشد خود راکوچك کند و دروغها و تملقها‌بگوید تا شایددل‌خوارزمشاه‌خوش‌بشود، ونشد. بوسهل زوزنی‌را برای‌دلجوئی خوارزمشاه گرفتند و مدّتی درحبس نگه داشتند، و ای کاش که سلطان اورا ازحبس بیرون نمی‌آورد و باز بتحریکات و دسایس او گوش نمیداد . التونتاش پیش احمد عبدالصمد گله کرده بود و گفته بود لعنت براین بد آموزان باد، مرد بی مانندی مثل علی‌قریب‌رابرانداختند، غازی‌واریاق‌رابرانداختند، ومرانیز نزدیك بود که درشبورقان گرفتار سازند، خدا نجات داد، ولی دست ازفساد وحیله‌برنمیدارند . امّا التونتاش در همان سال بامر سلطان بجنگ علی تگین رفت و بسیار شجاعت وشهامت کرد و فاتح شد، ولی‌تیری باورسید و درگذشت .

سخن‌از حرص سلطان‌مسعو دبجمع آوری مال‌وپر کردن خزانه بود، بی آنکه

بیندیشد که آبادی خزانهٔ او از خرابی مملکت حاصل می‌شود یا از آبادی آن. بقاعدهٔ النّاس علی دین ملوکهم امرا وسرداران و درباریان نیز برای خود مال جمع می کردند وباکی نداشتند که این اموال واملاك از راه درست فراهم می آید یا از جور وظلم. از هرچه بیغما وچپاول از رعیت بدست می آوردند شاید نصف بدربار سلطان بهدیه می فرستادند، و سلطان از آنها راضی وخشنود میشد و پی جوئی نمیکرد که این مال از کجا بدست آمده است. بدترین این بزرگان از این حیث سوری بن المعتزّ بود که صاحب دیوان خراسان بود. هدیه‌هائی را که یك سال سوری فرستاده بود خود دیدم پانصد بار از انواع چیزهای تحفه و نادر و قیمتی، پارچها و آلات طلا و نقره وقالی و مشك و کافور و مروارید، وعدّهٔ بسیار زیادی کنیز وغلام، چنان بود که حتّی خود سلطان هم تعجّب کرد. سلطان به بومنصور مستوفی امر کرد که هدیه‌ها را در نهان قیمت کردند، معادل چهار هزار هزار درهم شد، امیر به بومنصور گفت: «نیك چاکری است این سوری، اگر ما را چنین دو سه چاکر بودی بسیار فایده حاصل شدی» و بومنصور جرأت نکرد بسلطان بگوید که: از رعایای خراسان باید پرسید که به ایشان چه اندازه رنج رسانیده‌اند تا چنین هدیه‌ای ترتیب داده‌اند، و فردا معلوم خواهد شد که عاقبت این کار چه خواهد بود. واین سوری مرد بی باك وظالمی بود، چون اختیار تامّ و تمام باو داده بودند رؤسا و اعیان خراسان را ذلیل کرد واز وضیع و شریف اموال بی حدّ وحساب گرفت و بکلیهٔ مردم آسیب رسانید، و از هرچه میگرفت از ده درم پنج درم بسلطان میداد. آن اعیان مستأصل شدند و نامه بماوراءالنّهر نوشتند و رسولان پیش اعیان ترکان فرستادند تا ایشان ترکمانان را برانگیختند؛ ضعفا بخدا نالیدند وخدا داد ایشان از آن ستمکاران گرفت. وخبرنگاران دولتی جرأت این را نداشتند که از کارهای او چنانکه باید و شاید بسلطان خبر بدهند، وتازه سلطان گوش نمی‌داد و بآن هدیه‌های جسیم او نگاه میکرد، تا خراسان در سر ظلم و درازدستی او از کف رفت. سوری ابله گمان میکرد خدا را میتوان فریب داد، مردمان را عذاب میداد واموال ایشان را غصب میکرد، درعوض نماز میخواند وصدقه میداد ودر طوس برسر مشهد علیّ بن موسی الرضا

مناره میساخت وده‌میخرید و بر آن وقف میکرد ودرنشابور مصلی را توسعه میداد ، و ازاین‌قبیل کارها، امّا اعتقاد من اینست که‌ده برابر این‌خیرات‌ومبرّات وصدقات‌هم‌تلافی ظالمی‌را نمی‌کند که بریك ضعیف‌روا میدارند. نان همسایگان دزدیدن و بهمسایگان دادن درشرع روانیست. بوالمظفر جُمحی که در اواخر روزگار سوری بریاست‌چاپار وخبرگزاری دولتی بنشابور رفت ازجانب وزیر مأموریت خاصّ داشت که ازاحوال و اعمال سوری خبرهای درست و راست بدهد؛ وزیر در آن زمان خواجه احمد عبدالصمد (۱)بود که پس‌از مرگ التونتاش و مرگ میمندی بوزارت سلطان‌مسعود رسیده بود ، واین جُمحی مخفیانه اخبار سوری‌را برای وزیرمی‌نوشت ووزیر بعضی ازآنها را بعرض سلطان میرسانید ، وباآنکه سلطان عاقبت ازبدکاری اومطّلع شد تاباآخر هیچ‌اقدامی‌برای‌جلوگیری ازتعدّی اونکرد. یاد دارم که‌این جمحی‌یك‌وقت این سه‌بیت را بوزیرنوشته بود و وزیر آن رابسلطان نشان داد :

امیرا بسوی خراسان نگر　　که سوری همی مال و ساز آورد
اگر دست شومش بماند دراز　　به پیش تو کاری دراز آورد
هر آن گله کان را بسوری دهی　　چو چوپان بد داغ باز آورد

سوری را بآن چوپان دزدی تشبیه کرده بود که گوسفندها را تلف میکرد و داغی راکه برآنها زده بودند میآورد ونشان میداد که معلوم‌شودخیانت نکرده‌است.

نظیر این‌واقعه‌درعهدهرون‌الرشید و برمکیهاپیش آمد که‌هرون علی‌بن‌عیسی‌بن ماهان را نامزد امیری خراسان کردیحیی برمکی گفت علی مردی جبّار و ستمکار است، امّا رشید علی‌رغم‌اووی‌رافرستاد، وعلی دست‌باموال رعایا درازکرد واجحاف وتعدی رابنهایت رسانید ، و خبرگزاران نهانی به یحیی می‌نوشتند و مظلومان پیش اوبشکایت می‌آمدند ، وهرچه یحیی بهرون‌الرشید میگفت اثرنمیکرد، تاخراسان و

---

۱ ـ نسبت به جدّ است ، پدر او ابوطاهر محمدبن‌عبدالصمد شیرازی در خدمت حسام‌الدوله‌ابوالعباس‌تاش کدخدائی‌ووزارت می کردوخودازابتدا کدخداووزیرالتونتاش بود ودر اواخرعهد مسعود وزیر اوشد .

ماوراء النهر و ری و گرگان و طبرستان و کرمان و اصفهان و خوارزم و سیستان همه را بروز سیاه نشانید و ازاموال بی حد و حصری که گرفته بود هدیه‌ای ساخت و از برای هارون فرستاد. هارون صورت هدیه راکه دید بفضل بن ربیع حاجب در آن باب سخن گفت ، وچون فضل با برامکه بدبود بهارون پیشنهاد کرد که روزی که هدیه ها را میآورند خوبست خلیفه بابرامکه برمحل بلندی بنشیند وهدیه ها را ازبرابر نظرش بگذرانند و دل برامکه بترکد . هارون چنین کرد ، و آن قدر غلام و کنیز و انواع پارچه های قیمتی و آلات زرینه وسیمینه ومشك و کافور وعطر وعنبر وسلاح واسب وعقاب و شاهین وشتر وگاو وفیل وبلور و جواهر وچینی وخیمه وقالی آوردند که چشمها خیره شد . قبل ازعلی بن عیسی فضل برمکی پسر یحیی بامارت خراسان رفته بود و هدیه‌ای که او فرستاده بود بنسبت با این هدیه بسیار محقّر بود . بدین جهت هارون رو به یحیی کرد و ازاو پرسید: این چیزها درزمان پسر تودر کجا بود . یحیی جواب داد : زندگانی خداوند درازباد ، این چیزها درزمان پسر من در خانه های صاحبان آنها بود .

البتّه این جواب برخلیفه گران آمد ، وروزبعد ازیحیی گله کرد ، یحیی گفت : ای خداوند ، علی بن عیسی ازهر ده درمی که گرفته است دویاسه درهم نزدتوفرستاده است ونباید فریب این هدیه را خورد، چه مردم خراسان عاقبت ناچار بعصیان خواهند شد ودرقبال هریك درمی از این هدیه خلیفه باید پنجاه درم خرج کُند تافتنهٔ خراسان فرونشیند تازه زمینهای آباد خراب شده است و رعیت بینوا و بیچاره ومقتول شده‌اند وبعد ازین مالی ازخراسان بدست نخواهد آمد . هارون نشنید ، برامکه از میان رفتند ، عصیان در خراسان بروز کرد و هرروز سخت‌تر شد و هرچه هارون لشکر و سردار فرستاد از عهدهٔ آرام کردن خراسان برنیامدند تاهارون الرشید مجبورشد که خود برای نشاندن آن فتنه برود ، وچنانکه میدانید رفت و آنجامرد .

برگردیم بـاحوال سلطان مسعود . در سال ٤٢٦ سلطان بگرگان رفت . در

نزدیکی گنبد قابوس دهی بود بنام محمدآباد ، آن روز که سلطان آنجا رسید مردی پیش امیر آمد وشکایت کرد که یکی ازلشکریان سلطان گوسفند مرا گرفته است وپول آن را نداده است . سلطان فرمود که رفتند و آن سپاهی را آوردند و ازاو مؤاخذه کرد که تو از خزانهٔ ما مواجب میگیری وتازه هم مواجب گرفته ای وتنگدست نبوده ای ازاهل ولایتی که متعلق بماست چرا گوسفند گرفته ای؟ بعد فرمود اورا بر دروازه بدار زدند ، وجار زدند که هر که بر مردم ظلمی بکند مکافات او اینست . عجبا ، آیا همیشه چنین بوده است که از برای تعدّی کوچك و کم مجازات میکرده اند، وظالمین بزرگ و قهار را آزار نمیکرده اند، وسلطان خود را از همهٔ قیود وحدود مستثنی میدانسته؟

درهمین سفر همینکه بساری رسید دوسر کرده را بافوجی لشکر به دهی فرستاد نزدیك ساری که دارای قلعه ای بود و پیری ازاعیان اهل گرگان در آن قلعه منزل داشت، وامر کرد قلعه رابگیرند . قلعه ای نبود که بفتح کردن بیرزد ، وچیزی از فتح آن عاید خزانه نشد ، اگرچیزی بود آن سر کرده ها برای خود برداشتند وده را چپاول کردند وبی رسمی و بی ناموسی فراوان ازایشان سرزد، و آن پیر را با پیرزنی وسه دختر غارت زده و سوخته شده بدرگاه امیر آوردند . بعداز آنکه دید مرد بیچاره ای را بخاك سیاه نشانده است پشیمان شد و از او حلال بائی طلبید . حلال بائی طلبیدن چه درد آن پیر را چاره کرد. عجب اینست که درهر مرحله ملتفت اشتباه خود میشد ولی تنبه حاصل نمیکرد که باردیگر خطا نکند ، خیر ، بازهم مرتکب خبط وخطا میشد .

همینکه بآمل رسید معلوم شد پسر منوچهر بن قابوس و باکالیجار وعاصیان دیگری که سلطان در پی آنها آمده بود ازآنجا گریخته اند . صریحاً اعلام کرد که خراج آمل بخشیده شد وبا رعایا کاری نداریم ، وبدنبال فراریان رفت، «ومن که بوالفضلم پیش از تعبیهٔ لشکر درشهر رفته بودم ، سخت نیکوشهری دیدم همهٔ دکانها درگشاده و مردم شادکام ، وپس ازین بگویم که حال چون شد و بدآموزان چه باز نمودند تا بهشت آمل دوزخی شد» .

بعداز آنکه سلطان رفت ولشکر فراریان رادرهم شکست بآمل باز گشت و یك روز بارعام داد و اعیان را فرمود درخیمه‌ای جای دادند و آن‌روز نوبت من بود که درديوان رسالت بمانم. فراّشی آمد ومرا بحضور سلطان برد، باقلمدان و کاغذ بحضور رفتم اجازهٔ نشستن فرمود وگفت بنویس: آنچه می‌باید که از آمل وطبرستان حاصل شود و آن را بوسهل اسمعیل حاصل گرداند: زرنشابوری هزارهزاردینار، جامه‌های رومی ودیگراجناس هزارتا، محفوری وقالی هزاردست، وفلان‌وفلان. من نبشتم وبرخاستم گفت این سیاهه رانزد خواجهٔ بزرگ ببروپیغام‌مابگوکه باید اهل آمل این‌را تهیّه کنند وبدهند تاحاجت‌بفرستادن محصّل‌وبکاربردن جبروعنف‌نباشد. من سیاهه راپیش وزیر بردم وپیغام امیررا دادم، خندید وگفت: خواهی دیدکه این نواحی بکنند وبسوزند وبسیار بدنامی حاصل آید وسه هزار درم نیابند. چه جرم بزرگی! اگر همهٔ خراسان زیر و زبر کنند این‌زر وجامه حاصل نشود، امّاسلطان شراب میخورد ونگاه بنعمت ومال وخزائن خودش کرده واین حرف را زده است.

اعیان ومردم شهر گفتند دراستطاعت ماهست که صدهزار درم نقد و چندتائی قالی ومحفوری بدهیم ولیکن تمام‌گرگان وطبرستان وساری هم باماّمتحدشوند این همه نقد وجنس نمی‌توانند فراهم کنند، وبپردازند. مردم‌شهر چون ازتقاضای سلطان خبردارشدند اکثر ایشان گریختند، سلطان بوسهل اسمعیل را مأمور ایصال کرد و بالشکری‌قوی‌بشهرفرستاد، هرچه میخواستندمیکردند وهرکرامیخواستندمیگرفتند تا درمدّت چهارروز صدوشصت هزار دینار بلشکر رسیدکه از بابت مواجب خود برداشتند ودوبرابراین‌هم‌بظلم واجحاف گرفته بودند. خرج‌بسیاری شده‌بود وبدنامی بزرگی حاصل‌شد، ومردم‌آمل تا بغداد وتا مکّه رفته بردند وازدست سلطان مسعود شکایت‌کرده بودند. وزر و وبال‌این‌گناهان بگردن‌بوالحسن عراقی‌دبیروبدآموزان دیگراست،اما سلطان چرا نباید ازپیش بغورسخنانی که‌باو می گویند برسدواقدامی نفهمیده ونسنجیده بکند؟

عرض کردم که سلطان باعملهای زشت‌خود سرمشق‌بد به‌سالاران وخاصگان خود میدهد. مثالش اینکه حاجب‌بکتغدی یك‌نفرفقاعی داشت ، این فقاعی رفته‌بود که از اطراف آمل یخ و برف بیاورد ، در دهی کـه دران نزدیکی بود دست تعدّی بجانب دختری دوشیزه درازکرده بود، پدر وبرادر آن دختر مانع‌شده بودند، فقاعی را زدند وبیرون کردند، نزدبکتغدی رفت و شکایت کرد، بکتغدی سوار فیل سلطانی شد وبی اجازه لشکربآن ده برد وآن را خراب کرد و مردم بسیاری راکشت (حتّی بعضی ازز ّهاد ومردم باتقوی را درکنار سجّادهٔ نماز ، و قرآن در کنارشان ، کشته بودند) ، خبر بامیررسید اظهار دلتنگی و نفرت کرد ، و بابکتغدی عتاب ودرشتی کرد، و چون از همهٔ کارهائی که به پیشنهاد ابوالحسن عراقی دبیرودیگران در این ناحیه کرده بود پشیمان بود باهمه‌کس بدزبانی و بدرفتاری میکرد ، و تازه اینها در قبال آنچه بعدازان پیش آمد بسیار کوچك بود .

از لشکرکشی به هندوستان و جنگهای باسلجوقیان بهمین قدرا کتفا می‌کنم که سلطان چون دیگر سردار کارآمدی نداشت وکاربدست بکتغدی و سُباشی‌بود که نه تدبیر وفهمی داشتند ونه ازخودگذشتگی وشجاعتی ، جزبدنامی وآبروریزی چیزی حاصل نشد . سلجوقیان بتدریج مسلط ومستولی شدند وعاقبت درسال ۴۲۹ بوالمظفر جُمحی ازنشابور خبرداد که سلجوقیان بجانب نیشابورمی‌آیند، و سوری‌و ابوسهل‌حمدوی‌همینکه‌خبرشکست‌لشکرسلطان‌راشنیدندا موال‌ولشکریان‌رابرداشتند وفرارکردند ومن درگوشه‌ای پنهان شده‌ام وچندتن را درنقاط مختلف گماشته‌ام‌که اخبار تحصیل می‌کنند و برای من می‌آورند و من برمز نوشته میفرستم. میدانیدکه سلطان پس از خواندن این خبرچه‌گفت ؟ به بونصرمشکان‌گفت : حال آن مالهاکه بوسهل وسوری برده‌اند چه خواهد شد !

دوماه بعد باز نامه‌ای ازجمحی رسیدکه اخبار ورود ینال وطغرل را بنشابور داده بود وگفته بودکه : چون پیغام سلجوقیان بشهر نشابور رسیدکه هرگاه جنگ

خواهید کرد بگوئید واگر نخواهید کرد ما بشهر وارد شویم، اعیان شهر درخانهٔ قاضی صاعد که ملاّی سلطان مسعود بود جمع آمدند وپس از شور ومشورت پیغام دادند جنگ نمی کنیم، داخل شوید. علت این تسلیم‌شدن ازقراری که جمحی نوشته بود این بود که فکر کردند شهر نشابور قلعهٔ مستحکمی ندارد، و مردم آن اهل سلاح نیستند، واینجالشکری وجود ندارد، واگر بخواهیم‌مقاومت کنیم مردم بیهوده کشته خواهند شد و شهرخراب خواهد شد. اما یك دلیل مهمتررا قاضی صاعد واعیان‌شهر برزبان نیاوردند ومن نیزدرتاریخ ننوشته‌ام، ولی حال میگویم: مردم این شهر چه دلخوشی از حکومت سوری بن‌المعتز وسلطنت غزنوی داشتند؟ مسعود چه اعتنائی برنج کشیدن وخاك نشین شدن ایشان کرده بود که حالا برای او جنگ کنند؟ اگر سلطان مسعود خود را صاحب خراسان و نشابور میدانست میرفت و باسلجوقیان جنگ میکرد وآنهارا ازنیشابور بیرون میکرد وبازهمان سوری ظالم را برسر آنها میفرستاد، همان‌سوری که تا خبرشکست‌سلطان‌راشنید در زندانهارا باز کردوعده‌ای ازمحبوسین‌را گردن‌زدواموال‌را برداشته‌راه‌فرارپیش گرفت. ازکجا که رفتار سلجوقیان بااهل نشابور بآن بدی باشد که رفتار سوری وسلطان غزنوی بود؟ مگر بدتراز آن ممکن میشود؟ خیر، وممکن هست که بهتر باشد.

وقایعی که بعد پیش آمد نشان داد که رفتار سلجوقیان بهتر از رفتار غزنویان بود. بالخصوص طغرل پادشاه عادلی بود، از تمدّن و معرفت و علم بی‌بهره بود، اما عاقل و دلیر وآدم بود. عاقل بود باین دلیل که گفت امروز این سرزمین از آن ماست و اینها رعایای ما هستند و ما چوپان آنانیم و باید ایشان را نگهداری کنیم و بیش از آن مقدار کمی که باید از ایشان خراج رسمی بگیریم دیگر چیزی نباید بخواهیم. دلیر بود باین دلیل که بعد از ورود به‌نیشابور همینکه دید کسان‌وبرادران وسرداران او میخواهند شهر راغارت کنند بایشان گفت ما اینجا بصلح آمده‌ایم و با ایشان جنگ نداریم، اگر شهر را میخواهید غارت کنید اول مرا بکشید بعد هرچه میخواهید

بکنید. آدم بود بدین دلیل که با خود حساب کرد که این مردم از دست سوری معذّب بودند و در حقیقت ستیزهٔ سوری بود که باعث شد ما بر این شهر و سرزمین مسلط شویم، و این سالار بوزگان و این اعیان که با ما مکاتبت داشتند و ما را بشهر خود دعوت کردند حال اگر از ما انسانیت و انصاف و خوش رفتاری ببینند با ما دوست خواهند شد، و این خوش نامی و محبوبیّت برای آدمی‌زاد بهتر از آن مالی است که از راه چپاول بدست خواهیم آورد.

خیال می‌کنید که سلطان مسعود از این وقایع عبرت گرفت؟ خیر، روز بروز بدتر میشد. در سال ۴۳۰ روز جشن مهرگان بر مسعود رازی شاعر خشم گرفت، و با آنکه هدیه و نثار فراوان برای او آورده بودند بهیچ‌یك از شعرا صله‌ای نداد و مسعود رازی را بهندوستان تبعید کرد؛ چرا؟ برای اینکه در قصیده‌ای که در مدح سلطان گفته بود، دو بیت نصیحت مندرج بود، که اینها است:

مخالفان تو موران بُدند مار شدند بر آر زود ز موران مار گشته دمار

مده زمان‌شان زین بیش و روزگار مبر که اژدها شود ار روزگار یابد مار

دروغ گفته بود؟ خیر، نصیحتی نیکو کرده بود، امّا اعتقاد مردم در آن روزگار این بود که شاعران را با پادشاهان فضولی نباید کرد.

در اواخر سال ۴۳۱، بعد از آنکه در جنگ دندانقان نزدیك مرو از سلجوقیان آن شکست فاحش را خورده بود و گریزان به غزنین رفته بود از برای آنکه ننگ شکست خود را بپوشاند و تقصیر را بگردن سالاران خود بیفگند، و نیز از برای آنکه خزانه‌اش تهی شده بود، سه تن دیگر از سالاران بزرگ خود را توقیف کرد و اموالشان را ضبط کرد: سپهسالار علی دایه، سُباشی حاجب، و بکتغدی حاجب این عمل را بمصلحت بینی سوری بن المعتز و بوالحسن عبدالجلیل کرده بود، و وزیر و بوسهل زوزنی از آن خبر نداشتند. سلطان مرا بحضور خواند و مأمور کرد که با سوری پیش سُباشی و سپهسالار علی دایه بروم، و پیغام امیر را سوری بآن دو نفر

بدهد و من مشرف باشم و گفته‌های هر دو را برای امیر حکایت کنم. سباشی به سوری اعتنائی نکرد و از من پرسید که فرمان چیست، من گفتم که من مشرفم و پیغام آورنده سوری است. سوری طوماری بیرون آورد بخط بوالحسن عبدالجلیل که انجا خیانتهای سباشی را تعداد کرده بودند، یك یك خواند، و تقصیر شکست اخیر را هم بگردن او انداخته بودند. سباشی جواب داد که آن تقصیرهائی را که سابق بمن نسبت داده بودند من بدلیل و برهان رد کرده بودم و سلطان از آنها گذشته بود؛ این آخری هم بهیچ وجه بمن مربوط نبود، زیرا که قبلاً گفته بودم بمرو نباید رفت. اموال من هم تا کنون دوسه بار غارت شده است و چندان چیزی ندارم. با این حال اگر بتوقیف کردن من کار مملکت درست خواهد شد جان من فدای فرمان خداوند باد.

در نزد سپهسالار هم سوری طوماری بیرون کشید که آنجا بوالحسن عبدالجلیل خیانتهای او را تعداد کرده بود. سپهسالار گفت اینها همگی تهمت بی اساس است و طمع بمال من کرده‌اند، بخورید، و سلطان خواهد دید که از بوالحسن چه زیانها باو خواهد رسید، و امّا این سوری، آن‌قدر بس که خراسان در سر اعمال او ازدست رفت دیگر او را برغزنین مسلط مکن. چون از پیش او بیرون آمدیم سوری التماس کرد که آن نکتهٔ راجع به مرا بسلطان مگو؛ و من جواب دادم که خیانت نمیتوانم کرد. مع‌هذا روبروی خود سوری آن نکته‌را بسلطان نگفتم امّا سه‌روز بعدازان بحضور سلطان مشرف شدم و عرض کردم که سپهسالار چنین گفت، و عذر تأخیردرعرض این سخن را بیان کردم. سلطان گفت بدانستم و راست چنین است، تو سوری را اگر پرسد چیزی دیگر گوی. با وجود این سوری اگر چه مدتی بیکار ماند به کیفر آن گناهانی که در خراسان مرتکب شده بود نرسید.

آخرین وقعه‌ای که میخواهم حکایت کنم راجع به‌لشکری‌است که‌بسر کردگی التونتاش، نه آن التونتاش خوارزمشاه که مدّتها پیش ازین مرده بود، بلکه التونتاش حاجب، از غزنین برای امداد به بلخ و بیرون آوردن آن ازمحاصرهٔ‌سلجوقیان فرستاده

شد . این لشکر تمام طول راه را باحتیاط تمام میرفتند؛ همینکه به بغلان رسیدندو بدشمن نزدیك شدند احتیاط را رها کردند و دست بغارت دهات گشادند ؛ رعایا از جور ایشان بفغان آمدند وبتعجیل رفتند و سلجوقیان را خبر کردند . این ترکمانان درتحت سرکردگی چغری بیگ داود سلجوقی بودند، واومردی کاردان وجنگ دیده و با تدبیر بود. تعبیه‌ای کرد که لشکر التونتاش‌را تباه و پراگنده کرد والتونتاش با دویست نفر از بقیة السّیف لشکریان خود را بشهر بلخ رسانید .

وزیر قبلاً به سلطان مسعود گفته بود که این لشکر فرستادن غلط است ، و او نشنیده بود ؛ بعدازانکه خبراین وهن آخری را شنید توسط من بوزیر پیغام داد که رأی درست آن بود که خواجه دیده بود ، امّا مارا بمانگذارند. علی‌دایه وسباشی و بکتغدی مارا برین داشتند واینك چنین خیانتها ازایشان ظاهر میگردد ، تا خواجه نگوید که ایشان بی‌گناه‌بودند . همینکه این پیغام را بخواجه رساندم او گفت : این سلطان ازاستبداد وتدبیر خطادست‌نخواهد کشید، وهمواره‌تقصیرات خویش‌رابگردن دیگران می‌افگند .



گفتار خواجه ابوالفضل بیهقی تابانیجا بود . خیال نمی‌کنم دیگر لازم باشد که درعبرت گرفتن از این قضایا زیاد تفصیل بدهیم. سلطان مسعود حریص بود و هم خود او بمردمان تعدّی میکرد و هم حکام وسرداران زیر دست خود را میگذاشت بمردم تعدی کنند وایشان را بدوشند ، آنگاه خود او واین‌ظالمان ومتعدیان رااز بین می‌برد واندوختهٔ ایشان را متصرف میشد . نتیجه اینکه هیچ کس امنیت جانی ومالی نداشت ؛ هیچ کس اورا دوست نداشت وباواطمینان نداشت ؛ هیچ کس ازحکومت او وسالاران او دلخوشی نداشت ؛ و همینکه بلا نازل شد نه‌مردم برای دفع خطراقدام کردند ونه سردار وامیروفرماندهٔ لشکری داشت که ازبرای او جنگ کنند وبلا رااز او بگرداند . مستبد بی‌شعوری بود که‌برأی ومصلحت دید اهل تدبیر کارنمیکرد ودر

خطا اصرار وابرام می‌ورزید تا دیگر چارهٔ آن ممکن نبود، آنگاه پشیمان می‌شدو دیگران را متّهم به خیانت و بدنیتی میکرد؛ بنابرین فقط مردمانی دور او میماندند که بروفق میل و آرزوی او عمل میکردند وحرف میزدند، ومردم خردمندکه ازتدبیر و کفایت ایشان فایده‌ای میتوانست ببرد مُهر خموشی بلب میزدند وازاو دوری میگزیدند. مملکتی که باین طریق اداره میشد ممکن نبود باقی بماند. سلطنتی که بدست سبکتگین تأسیس شده بود وبدست سلطان محمود باوج عظمت رسیده بود بدست مسعود برباد رفت ، واگرچه اولاد او تامدتی بر ناحیهٔ کوچکی ازاین مملکت حکم میراندند دائم درمیان خود جنگ ونزاع داشتند وغالباً اسیر چنگ سرداران خود یامورد تعرض امرای نواحی دیگر بودند .

نمایش «ایرانیان»*

تصنیف آیسخیلوس

متجاوز از دوهزاروچهارصدسال پیش از این یکنفر نمایش نگار یونانی تراژدی عالی و بزرگی بنام «**پارسیان**» یا «**ایرانیان**» نوشت که موضوع آن یك وقعهٔ تاریخی بود و باین جهت اولین و قدیمترین درام تاریخی محسوب میشود که بدست ما رسیده است.

این نمایش نگار یونانی **آیسخیلوس** نام داشت که در زبان فرانسه **اشیل** میگویند ونمایش ایرانیان را درسال ٤٧٢ قبل ازمیلاد مسیح با سه نمایش دیگر بمعرض تماشا گذاشت، وموضوع نمایش حمله‌ای بود که ایرانیان در تحت قیادت خشیارشا شاهنشاه هخامنشی بخاك یونان بردند و بانهزام مهاجمین منتهی گردید. این لشکر کشی و شکست ایرانیان هشت سالی قبل ازموقع نمایش رخ داده بود، وآیسخیلوس نه تنها آن وقعه را دیده بوده، خود در آن شرکت کرده وباایرانیان نیز جنگیده بود

بدنیست که بدواً زمینهٔ تاریخی این تراژدی را باجمال وصف کنم.

یونانیان در عهد دارای بزرگ (داریوش اول) لشکری باراضی متعلق بایران کشیده بودند ویکی از بلاد آن ناحیه راگرفته بودند و معبد آن را سوزانده بودند دارای بزرگ ازبرای تلافی این حرکت لشکری بیونان فرستاد، این لشکراو در دشت ماراتن بااهل یونان روبرو گشته جنگ کردند، واز قراری که مورخین یونانی میگویند شش هزار نفراز ایشان بقتل رسیدند ومجبور بعقب نشینی و بازگشت بممالك خود شدند. دارای بزرگ درنظرداشت که از برای تأدیب وسرکوبی یونانیان لشکر بآن

---

* مجلهٔ یغما - سال پنجم - شماره‌های ششم وهفتم (شهریور و مهر ۱۳۳۱) ص ۲۵۲-۲۵۶ وص ۲۹۸-۳۰۲

سامان بکشد ، اما عمرش وفانکرد . از آنزمان جماعتی از یونانیان که در دربار خشیارشا پسر دارا جمع آمده بودند وداعیهٔ فرمانروائی در سر داشتند شاهنشاه ایران را مدام تحریك میکردند که لشکر بیونان کشیده آن سرزمین را مسخر کند و بیونانیانی که هواخواه ایران ومطیع شاهنشاه آن بودند بسپارد، یعنی زمام امور حکومت را در دست همین تحریك کنندگان بگذارد . خشیارشا عاقبت مصمم بمبادرت کردن باین جنگ گردید ، مجلس مشورتی مرکب از سران قبایل و بزرگان درباری ترتیب داده ایشان را از نیت خود آگاه کرد و رأی ایشان را خواست. مردونیه که درعهد دارای اول سپهسالار ایران بوده و چند سال قبل از این تاریخ لشکر بخاك یونان کشیده و در ماراتن دچار هزیمت شده و بدان سبب از منصب سپهسالاری معزول گردیده بود باگفتهٔ شاهنشاه موافقت کرد واصرار ورزید که شخص شهنشاه لشکر بآن سرزمین ببرد ومردم یونان بسزای اهانتی که بایرانیان کرده بودند برسند .

سایر حاضرین جرأت این رانداشتند که برخلاف رأی شاه و سپهسالار سابق سخنی بگویند و بدین جهت همه ساکت بودند تا اردوان پسر گشتاسب که عموی شهنشاه بود بسخن درآمد. او گفت من ببرادرم دارا گفتم بمملکت اسکوچاها لشکر مکش که قومی بیابانگردند ، اوسخن مرا نپذیرفت وجماعتی ازسپاهیان رشید خود را فداکرد . اکنون شهنشاه قصد حمله برمردمی را دارد که از اسکوچاها برترند و در دریا وخشکی دلیرترین مردم بشمار میروند ، چون این اقدام خطرناك است بر من واجبست که حقیقت رابگویم نیت تو اینست که برهلسپونت پلی بسته ازراه اروپا بیونان بروی ، اما از آن بیندیش که یادرخشکی ویا دریا یا درهردوجا ازاهل یونان شکست بیابی. تصور کن که در خشکی برتو فایق نیایند ولی دردریا برتری یابند ، دراینصورت میتوانند بسمت هلسپونت رفته پل را خراب کنند . پس حیات و ممات شاه وشوکت وجلال ایران منوط بیك پل خواهد بود . در هیچ کاری شتاب جایز نیست بالخصوص در امرجنگ. مجلس را مرخص کن و دراین کار درست بیندیش و سپس

رأی خودرا بفرما. خدا خوش ندارد که کسی جزاو دعوی بزرگی کند . واما مردونیه که از یونانیان بحقارت سخن میراند ، مفتری است و مفتری مقصر است . اگر با اهل یونان جنگ باید کرد . خواهیم کرد ، اماشهنشاه نباید بسر کردگی سپاه برود، بلکه همین جا درمملکت بماند . مردونیه خود باهرچه سپاه وسر کرده که میخواهد بجنگ یونان برود، او و من هردو اولاد خودرا بگرو بشاه بسپاریم، اگرمردونیه در جنگ فایق شد شهنشاه اولاد مرابکشد ، واگرشکست خورد اولاد او کشته شوند وخود اونیز اگر بسلامت ازمیدان جنگ بر گشت مقتول شود .

خشیارشا از این گفتار عموی خود درخشم شد، ولی او را بواسطهٔ قرابتی که داشت مجازات نکرد ، و دوباره تصریح کرد که مصمم به تنبیه و گوشمالی یونانیان هستم ، چه بعدازآنکه شهرمارا آتش زدنداگر اقدامی نکنیم جری خواهند شد وباز چنین حمله ها خواهندبرد ، پس مصلحت وعدالت اقتضا می کند که رفتار ایشان را تلافی کنیم .

هرُدوتس مؤرّخ یونانی ازقول ایرانیان افسانه‌ای حکایت می کندباین مضمون که بعدازختم آن مجلس شهنشاه درآنچه عمّ او گفته بود اندیشه کرد ومعتقد شد که بیونان نباید لشکر کشی کرد ، ولی شب بخواب دید که مردی شکیل و قوی هیکل براوظاهر شد و او را براین تغییر نیت ملامت نمود . صبح روز بعد خشیارشا خواب خود رافراموش کرده بود و بزرگان دولت و سران قوم راطلبیده بایشان گفت من جوان وبی تجربه‌ام وهنوز پخته و کامل نشده‌ام واشخاصی که مرابجنگ تحریك میکنند راحتم نمی گذارند. دیروز با عمّ خود تندی کردم امّا پس ازتأمل دانستم که رأی اردوان صحیح بود وبنابرین تصمیم خود را تغییر داده‌ام وبااهل یونان جنگ نخواهیم کرد

بزرگان وسرکردگان مشعوف گردیده تعظیم نمودند ورفتند، ولیکن شب بعد باز همان شخص درخواب براوظاهر شد و اورا ملامت کرد و گفت اگر فوراً بجنگ بایونان مبادرت نکنی خوار وپست خواهی شد. خشیارشا سراسیمه از خواب جست

و کس فرستاده عمّ خود اردوان را بحضور خود خواست و با او گفت عقیدهٔ تودرست بود ومن بی‌جهت بتوسخت گفتم ، ولیکن شخصی بخواب من می آید و مرا توبیخ و سرزنش می کند . اگراین روحی است که مشیّت الهی را بمن‌الهام میکند باید که بر تو نیزظاهرشود. پس بیاجامهٔ مرا بپوش‌وبر تخت من‌بنشین‌و در بسترمن‌بخسب تاببینیم چه میشود . اردوان البتّه راضی‌نمیشدکه برتخت شهنشاهی بنشیند امّا پس‌ازاصرار شاهنشاه‌باین کار تن‌درداد،مع‌هذاببرادرزادهٔ خودنصیحت‌کردکه‌رأی‌عاقلانه‌را بپذیرد وبآنچه در خواب براو ظاهر شده است اعتنا نکند . پس جامهٔ خشیارشا را پوشیده دربستراو خفت ، درخواب شنیدکه شخصی باومی‌گوید تورأی خشیارشا را میزنی‌تا بیونان نرود، بدان‌که جزای این‌عمل را خواهی‌دید وشهنشاه نیزاگررأی ترا بپذیرد بی‌مجازات نخواهد ماند .

اردوان تسلیم شد وبشاهنشاه‌گفت‌که معلوم‌میشوداراده‌ٔ خدا براین‌قرارگرفته است . خلاصهٔ این قضیه اینکه رأی شاه و درباریان او که ابتدا باهم تناقضی داشت عاقبت براین قرارگرفت‌که شاهنشاه بیونان لشکربکشد . چنین‌کردند ، و برای آن جنگ مشغول تدارك وسایل شدند ، چهار سال‌این‌تدارکات وتجهیزات طول کشید، وسال پنجم‌که سال ۴۸۰ قبل ازمیلاد بود لشکری بجانب یونان براه افتاد که چشم روزگار تاآن روزچنان لشکرندیده بود . ازچهل ونه قوم وملت عالم دراین لشکر سپاهی جمع آمده‌بود . در دریای داردانل‌که همان هلسپونت قدیمیهاست ازچوب‌و طناب پلی بستند ، که ازان گذشته بخاك اروپا وارد شدند ، و خشیارشا سپاه خود را سان دید ، و اردوان عموی خود را ازآنجا بشوش بر گردانید و سرپرستی خانه ومملکت خود را باووا گذاشت . سپس ازپلی که‌ساخته بودند عبور نمودند . شمارهٔ سپاهیان برّی‌را یك میلیون وهفتصد هزار نفرنوشته‌اند. بعضی از اقوامی‌که در این لشکرداخل‌بودند،ازاین‌قرارند:اهل‌پارس، اهل‌ماد،اهل‌گرگان،اهل‌آشور،اهل‌کلده، اهل بلخ ، اهل‌هند ، اهل هریوه ، پهلوی ها و خوارزمیان و سغدیان و خـزرها و

سیستانیها وعربها و حبش و اهالی ولایات یونانی آسیای صغیر . نیمی از اینها سواره نظام بودند و باقی پیاده .

در دریا بقول آیسخیلوس و نویسندگان بعد از او شاهنشاه ایران هزار و دویست کشتی بزرگ داشت که در آنها سه صف پاروزن می نشستند ، و بعضی از ملل مجاور ایران در تهیهٔ این کشتیها باشهنشاه کمك کرده بودند .

سپاهیان برّی در سواحل بحرالجزایرطی ّ طریق کرده از خاك مقدونیه گذشتند وولایات شمالی یونان را مسخر کردند. بعضی از بلاد یونان بنشان تسلیم واطاعت آب وخاك خدمت شاهنشاه ایران فرستاده بودند و میدانستند که موردتعرّض سپاه او نخواهند شد . امّا سایرین در وحشت وهراس میزیستند .

درهیچ ناحیه‌ای عامهٔ مردم وسواد اعظم راضی بجنگ کردن باایران نبودند، وفقط اولیای امور و ارباب ثروت و قدرت بودند که جنگ را اختیار میکردند. امّا اهل شهر آتن بجدّ وپایداری هرچه تمامتر طرفدار جنگ بودند ومرگ با نبوه را برتسلیم دشمن شدن ترجیح میدادند . هرودوتس می گوید اگر آتنی‌ها از ترس پارسیان مملکت خویش را ترك میکردند ویا درمحل خود مانده مطیع ومنقاد میشدند احدی دریونان جرأت نمی کرد که در دریا باشاه بجنگد وهر گاه جنگ دریائی نمیشد تمامی جمهوریهای یونان یك بیك بتدریج مقهور ومنکوب میشدند . پس بیقین میتوان گفت که اهل آتنه یونان را نجات دادند .

اتفاقاً سخنانی هم که ممکن بود مایهٔ دلسردی آتنیها شود گفته میشد ولیکن چون ایشان مصمم بدفع شاهنشاه ایران بودند اعتنا بآنها نمیکردند ویا آنها را بمیل خود تعبیر وتأویل مینمودند. مثلاً ، رسولانی بمعبد دلفی فرستادند که ازغیبگو سؤال کنند تا تکلیف خودرا بدانند. غیبگوی نخستین گفت ای بدبختان، چرا نشسته‌اید؟ خانه‌های خود راترك کنید وباطراف عالم پناهنده شوید . آتنه زیر و زبر وطعمهٔ حریق گردد ، وبرجهای قلاع شما باخاك یکسان شود .

رسولان نزد غیبگوی دیگری رفته تضرع نمودند که چیزی بگوید که اندکی تسلی ببخشد، او گفت «چارهٔ شما قلعه‌ای چوبین است که منهدم نخواهد شد و اطفال شما دران مصون خواهند ماند، منتظر آمدن سواره و پیاده لشکر مشوید، پشت بدشمن کنید ولیکن روزی بیاید که شما در برابر او پافشارید ای سلامیس ربانی، تو فرزندان زنان را هلاك خواهی کرد واین در زمان تخم افشانی یا دروخواهد بود».

فرستادگان ازین جواب قدری تسلی یافته آنرا نوشتند و بشهر آتنه برگشتند. اهل شهر در تعبیر و تأویل این گفتهٔ غیبگو آراء مختلف اظهار کردند، تا شخصی موسوم به تمیستوکلس که بعدها از رجال مشهور یونان شد آن را چنین تعبیر کرد که باید بکشتی پناه بریم و در دریای سلامیس با کشتیهای شاه ایران نبرد کنیم و آنجاست که پیروزی با ما خواهد بود و فرزندان پارس تلف خواهند شد.

سپاه برّی ایران درهمه‌جا فاتح بود وپیشرفت میکرد، در تنگهٔ ترموپیل جدال شدیدی باجماعتی از یونانیان کردند و آن ناحیه راگرفتند، و بلاد دیگری را نیز مسخر کردند، تا بشهر آتنه رسیدند، آن را نیز گرفتند، و شهر را سوزاندند، یا از قضا آتش گرفت. و لیکن بحریهٔ ایران در دریای باریك سلامیس دچار شکست گردید و آن باعث پیروزی یونانیان شد.

در بارهٔ این وقعه بود که آیسخیلوس تراژدی خود را نوشت، و یونانیان آن نمایش را در حکم یادآوری یکی از مفاخر خود و نشانهٔ فتحی که نصیب ایشان شده بود تلقّی نمودند.

تراژدی که یونانیان تراغوذیا (۱) میگفتند در حقیقت تعزیه خوانیست، یعنی حادثهٔ غم‌انگیز و حزن‌آوری را بصورت نمایش درآوردن و توسط چند تن آکتر و یك دسته خواننده آن را در برابر تماشاچیان عرضه کردن، بطوری که بینندگان را ازروؤس وقایع آن حادثه آگاه سازد و ایشان را متأثر کند. اما وقعهٔ شکست ایرانیان،

۱- این لفظ بهمین صورت در کتب فلاسفهٔ قدیم ما من جمله مصنفات ابن سینا آمده است.

برای یونانیان غم‌انگیز و حزن آور که نبود، سهل است، موجب سرافرازی وشادی نیز بود. پس آیا مناسب و ممکن بود که این پیروزی خویش را بصورت تعزیه‌ای در آورند ودرهنگام اقامهٔ جشن آن‌رانمایش‌دهند؟ بلی، ذهن‌و قّاد وقریحهٔ‌خارق‌العادهٔ آیسخیلوس چارهٔ این کار را کرد، باینکه میدان نمایش را از خاك یونان بخاك ایران منتقل‌کرد، و اشخاص نمایش را از مردم ایران اختیار کرد. برای ایرانیان وقعهٔ نبرد سلامیس حادثهٔ حزن آوری بود، و تعزیه را ممکن است از لحاظ ایشان ترتیب داد. این تعبیهٔ آیسخیلوس یك‌فایدهٔ‌دیگر نیزداشت، وآن اینکه‌تراژدی‌ساختن در بارهٔ یك وقعهٔ معاصر را ممکن ساخت. چه، مطابق قوانین مسلم و متبّع ادبی، یونانیان نمی‌توانستند حوادث عصر خود را بصورت تراژدی جلوه گر سازند. چرا، برای اینکه انسان نمیتواند معاصرین خود و مردمان نزدیك بعصر خود را ببیندکه مطالب عادی مربوط بزندگانی روزانه‌راکه مانند زندگانی روزانهٔ خود اوست بشعر بیان‌کند و بآواز ادا نماید. شما تعزیه خوانی در بارهٔ شمر و امام حسین، یا راجع بسلیمان و بلقیس، یا حتی در باب تیمور لنگ را میتوانید تحمل‌کنید؛ ولی اگر از قصهٔ قتل میرزا تقی خان امیر کبیر تعزیه‌ای بسازند، وامیر کبیر و زن او وناصرالدین شاه و قاتل امیر کبیر یعنی حاج علی خان مراغه‌ای ملقب باعتمادالسلطنه از ایل‌مقدم (که اصل آنها بقوم مغول میرسید) همگی سخنان خود را بشعر بگویند وآوازشان را روی صحنه سر بدهند، تماشاچی بجای آنکه متأثر شود خنده سر میدهد،که این چه جنغولك بازی است. ما میتوانیم مردمی راکه از عصر ما بفاصلهٔ معقولی دور باشند ببینیم که کاری بر خلاف معمول عصر ما می‌کنند، و حتی بعید نمیدانیم که‌چون رستم‌درپانصدسالگی‌کشته‌شدمادرش‌رودابه نُدبه‌وزاری‌کرده‌باشدکه‌فرزندُ دردانه‌ام جوان مرگ‌شد! ولی‌این‌قبیل امور را دربارهٔ مردم زمان خود نمیتوانیم قبول کنیم.

آیسخیلوس چنین دریافته بودکه انسان همان طورکه در بارهٔ زمان دور از خود بعضی جوازها قائل میشود نسبت بمردمی هم‌که از حیث مکان و قومیت از

او دور و نامتجانس باشند چنین جوازی میدهد . ما از هموطنان خود و مردمان اقوامی که آنها را دیده‌ایم و می‌شناسیم و بعادات و رسوم ایشان واقفیم توقع نداریم که بجای تکلم ساده و معمولی زبان شعری و آوازه خوانی را بکار ببرند ، ولی در بارهٔ قوم غریب و دوری مثل سرخ پوستان آمریکا یا اهالی مرکز افریقا یا بربریهای افریقای شمالی یا اهالی تبّت و مغولستان و سیبری که کمتر باحوال ایشان آشنائیم و شاید هیچوقت حتی یکی از ایشان را هم ندیده‌ایم مانعی نمی‌بینیم که شخصی تعزیه‌ای بسازد و ایشان را در روی صحنه بآوازخوانی در آرد. این نکته را راسین نمایش نگار عالی رتبهٔ فرانسه در مقدمهٔ نمایشی که خود او باسم با یزید (سلطان عثمانی در همان عصر خود او) نوشته بود بیان کرده و عذر آیسخیلوس را (بلکه هنر کردن او را) در این امر بر خوانندگان روشن ساخته و ضمناً خود را هم از طعنهٔ نقادان مصون کرده است .

باری ، میدان وقایع در نمایش ایرانیان شهر شوش است ، و از بلاد عمدهٔ ایران در آن زمان این شهر بیونان نزدیکترین شهر بود و لشکرها از آنجا براه افتاده بودند و بآنجا بایست مراجعت کنند و در انتهای نمایش خود خشیارشا که تازه از جنگ برگشته است بآن شهر میرسد ، و این برحسب قرائن بدو ورود او بخاك ایران است.

این تفصیل را باین جهت دادم که آیسخیلوس اشتباهی کرده ودخمهٔ دارای بزرگ را که در نقش ِ رستم در نزدیکی تخت جمشید واقع است در شهر شوش قرارداده است وقتی که آن نمایش را داده‌اند در صحنهٔ وسط تالار نمایش یك چهارطاقی گنبددار بپا کرده بوده‌اند که گاهی بجای آتشگاه و معبد و گاهی بمنزلهٔ دخمهٔ دارا محسوب میشده و در عقب آن فضای وسیعی بوده است که گاهی گوشه‌ای از قصر ملکه و زمانی تالار مشورت بزرگان و سالخوردگان مملکت بشمار میرفته . از اشخاص نمایش فقط دو نفر بنام یاد میشوند ، یکی دارای بزرگ است که روح او ظاهر میشود و دیگری خود خشیارشاست . ملکهٔ مادر خشیارشا که اسم او بفرس قدیم خُوتَس بوده و در یونانی اُتسّا نامیده میشود در نمایش اسم ندارد و فقط بانوی مملکت یا ملکه خوانده

شده است . غیر از اینها یك فرستاده یا قاصد است که از یونان می آید و خبر جنگ و فتوحات ارضی و شکست آخری را می آورد ، و جماعتی از بزرگان و سران قوم و سالخوردگان مملکت که شاهنشاه ایران ادارهٔ امور را تحت ریاست مادر خود بمصلحت بینی و شور و مشورت ایشان موکول کرده است . این جماعت را آیسخیلوس باین جهت تعبیه کرده است که درهر تراغوذ یابایست یك جماعت برای آوازه خوانی دسته جمعی باشد .

درتمام نمایش بهیچ وجه اسم یونانی مندرج نشده است ، ولی اسامی عدهٔ زیادی از سرکردگان لشکرهای مختلف واقوام گوناگونی که درسپاه ایران بودند برده شده است ، چندتائی از آن اسمها بصورتیست که نمیتوان یقین داشت اصل و منشأی دارد یا نه ، زیرا که نه یونانیست نه پارسی، ولی لااقل چهل ودواسم از آن اسمها بفرس قدیم است که آیسخیلوس باقتضای زبان یونانی آنها را اندکی تغییر داده است ، أرتفرنسن، أرتمبارس، هیستائیخماس ، وغیره ، که حتی در زبان یونانی هم غریب و عجیب بوده ، و این امر بغیر عادی بودن نمایش کمك میکرده و آن را از عرصهٔ زمان و مکانی که تماشاکننده بآن مأنوس بوده است دورتر میبرده است ؛ و حتی بعضی از کلمات یونانی را نیز آیسخیلوس عمداً چنان ترتیب داده بوده است که در گوش هموطنانش لفظ خارجی جلوه کند .

امری که بارتقای این نمایش بعلو درجهٔ تراژدی مدد کرده است اینست که یك جمله و کلام ناشایست دران نیست و گفتارها همه ناشی از عظمت و جلال و شجاعت هردو طرفست . منتقدین اروپائی (که طبعاً هوا خواه یونان اند و در هر امری که پای ایران و یونان در بین باشد طرف اهل یونان را میگیرند) از این خاصیت این نمایش خواسته اند مدیحه ای برای یونانیان بیرون بیاورند و باز هم برتری و بزرگی ایشان را بنمایند، وپروفسر گیلبرت متری، مترجم انگلیسی این نمایش گفته است ببینید یك دشنام بدشمن نداده اند و یك طعن و طنز بایرانیان نزده اند و ازراه پست جلوه دادن

ایشان خود را بزرگ نکرده‌اند. درستست که نمایش این طور است که او گفته، ولی واضح است که غیر از این کاری نمیتوانسته است بکند، چه اشخاص نمایش چنانکه گفتم ایرانی اند وطبعاً ایشان حاضر نیستند که در بارهٔ خود کلمات موهن و تحقیر آمیزی بکار ببرند و آیسخیلوس نمی‌تواند در دهان ایشان اقراری بپستی خودشان بگذارد؛ ولی نمایش را برای یونانیان نوشته است و برای تعظیم و تجلیل قوم خود ساخته است و در یونان عرضه کرده است، باز هم طبیعی است که از قول ایرانیان بملت خود دشنام نخواهد داد، سهل است، هر چه تمجید و تحسین قوم یونانی در ضمن گفته‌های ایشان بیشتر بگنجاند بهتر است، و در حکم شهادتیست که دشمنان بفضل و بزرگواری قوم خود او داده باشند. بهرجهت، خوتس و دارای کبیر را مردم شریف و کریم بجا آورده، وامرا و شهربانان ایرانی را که در نبردها کشته شدند بنیکی و بزرگی یاد کرده است؛ اثری از بزدلی وجبن و بی‌رحمی درصفات احدی دیده نمی‌شود؛ حتی خشیارشا با آنکه برعاقبت وخیم جنگ ندبه و شیون میکند تقصیر را بگردن دیگران نمی گذارد و شخص خودرا مقصر ومورد ملامت میداند.

البتّه که شاهنشاه ایران را معذور نمی دارد. برخاك یونان حمله برده است وشهر آتنه‌را سوزانده‌است؛ و در نظر آیسخیلوس جنایتی ازاین بالاتر نیست. امّا جنایت اورا ناشی از جنون عظمت و ماخولیای سروری که برسرش زده است جلوه می‌دهد گناهش اینست که خویشتن‌را برتر از عالمیان می‌داند، وچنین ادعائی دراعتقاد اهل یونان سترگ‌ترین گناه‌است و نتیجه‌ای ندارد جز تباه گشتن مدعی. عبارتی که هر دوتس بزبان اردوان برادر دارا گذاشته است و من سابقاً نقل کردم در حقیقت نتیجه‌ایست که‌ازاین نمایش گرفته میشود: **خداوند نمی‌پسندد که‌جزاو کسی دعوی بزرگی کند.** شاه هم بشر و مثل‌سایرافراد بشراست و برسراو حکم خدا جاریست.

خلاصه اینکه ازاین لشکرکشی بزرگ شاهنشاه ایران، اهل یونان بجلال و سربلندی نایل شدند، و ایرانیان تمامی کشتیهای خود را ازدست دادند، و غالب

سرکردگان و بزرگانشان کشته شدند، وعلاوه بر ننگ هزیمت که گریبانگیرشان شد نام بدی نیز در تاریخ عالم گذاشتند که شهر آتنه را سوزاندند، و یکصد و پنجاه سال بعد از آن وقعه چون اسکندر مقدونی بایران لشکر کشید و فاتح گردید، بانتقام آن آتش افروزی قصر های عظیم شاهان ایران را در پارسه که امروزه تخت جمشید مینامیم آتش زد و ویران کرد.

این را هم بگوئیم که درباب تاریخ این وقعه و سایر وقایع شاهنشاهی هخامنشیان، یگانه مدرك و سندی که بدست ما رسیده است همان اسناد یونانی است و از قلم هموطنان قدیم خود حکایت این جنگ و جنگهای دیگر با یونان را نداریم تا بدانیم که آنها آن را چگونه نقل میکردند. اهل یونان بدیهی است که هر حادثه‌ای را بنحوی که با حس ملت پرستی و تجلیل نفسشان موافق آید نقل میکردند، و ما همیشه این بهانه را داریم که قلم در کف دشمن است

لکن باین بهانه که اینها اقوال دشمنان است نباید آنهارا ندیده بگیریم و بسوی آنها نرویم، خیر، درست یاغلط، بیشتر تاریخ ایران در کتب اقوام خارجی مضبوط است و باید تمامی آنهارا بفارسی ترجمه کنیم و بخوانیم. تواریخ که جای خود دارد، حتی اینگونه نمایشها، یا سفرنامه های سیاحان خارجی، یا تحقیقات و مطالعات مستشرقین اروپا و لواینکه مغرض باشند، نیز باید بفارسی ترجمه شود و از روی آنها تاریخ جامع و نزدیك بحد کمالی برای ایران نوشته شود.

قصهٔ زنی از اهل بات *

جفری چاسر Geoffrey Chaucer اولین شاعر بزرگ انگلیسی است (وفات ۱۴۰۰ میلادی). بهترین آثار او منظومهٔ حکایات کنتربوری است بدین موضوع که سی نفر زائر همسفرند و هریك حکایتی نقل می‌کنند و این داستانی است که یکی از آن مسافران (زنی از اهل باث) نقل می‌کند.

..... شاه آرثور در سرای خود سرهنگی جوان و شهوت ران داشت، و اتفاق چنان افتاد که روزی این سرهنگ سواره از کنار رودخانه برمیگشت، پیشاپیش خود دختری یکه و تنها دید، دست بی‌عفتی بجانب اودراز کرد و بعنف و اجبار مُهر ازو برداشت. فریاد مردم از این ستم بآسمان رسید و چنان شکایتی بشاه آرثور بردند که برموجب قانون مملکت این سرهنگ را بکیفر این گناهش بمرگ محکوم کردند، ولیکن بانوی شاه و بانوان دیگر دست تضرّع بدامن شاه زدند و ازاو لطف و عنایتی درحق سرهنگ طلب نمودند، وچندان دراین کار اصرار ورزیدند که عاقبت شاه ازسرقتل اودرگذشت و اورا ببانوی خود سپرد تا اگر بخواهد بکشد، واگر بخواهد ببخشد.

ملکه ازاین مرحمت شاه از جان و دل شکرگزاری کرد، و اندکی بعد آن سرهنگ را بحضور خود خواسته بااوچنین گفت که: «جان تو هنوز درامان نیست. اما من ازتو پرسشی میکنم، چیست که زنان بیش ازهمه چیز رغبت دارد اگرجواب دادی جان ترا می‌بخشم، واگر نتوانی که درحال پاسخ بدهی بتو یك سال و یك روز مهلت میدهم تا بروی و بجوئی و بیاموزی و پاسخ بیاوری، وازتو عهد و پیمان میخواهم که در روز وعده همین جا تن خودرا تسلیم کنی.»

از این سؤال و این شرط آه ازنهاد سرهنگ برآمد و بی نهایت اندوهگین

---

* مجلهٔ یغما ـ سال نهم ـ شمارهٔ ۸ (آبان ماه ۱۳۳۵) ص ۳۴۱ ـ ۳۴۷

گردید، ولیکن چه میتوانست کرد؟ ناچار سر تسلیم فرود آورد و راه سفر پیش گرفت. بهر شهر و دهی که رسید، از هر مرد و زنی که دید، پرسید که بر زنان چه چیز از همه چیز محبوب‌تر و مرغوب‌تر است، امّا هرگز در هیچ ناحیه‌ای دو نفر نیافت که درین امر متفق باشند. یکی میگفت زن مال و مکنت را بیش از همه چیز دوست دارد، دیگری میگفت نام و ناموس را، دیگری شأن و مقام را، دیگری شادی و عشرت را، دیگری رخت و زیور را، یکی لذّت ازدواج و مکرر بیوه شدن را .....

باری، آن سرهنگ چون دید که از آنچه بر زنان محبوب‌ترین چیز است واقف نمیتوان شد غرق غم و اندوه شد، چه مهلت او عن‌قریب بسر می‌رسید و چاره‌ای جز معاودت نداشت. روزی در کنار راه چشمش به بیست وچهار زن افتاد که در کنار بیشه‌ای زیر درختان برقص و دست‌افشانی مشغولند و بر سطح چمن بپای خود حلقه‌های زیبا رسم می‌کنند. باین امید که از ایشان سخن حکمتی بشنود اسب بدان سمت راند، ولیکن پیش از اینکه بایشان برسد همگی ناپدید گردیده بودند و او ندانست کجا رفتند. بهر سو نگاه می‌انداخت، ناگهان پیرزنی زشت و پلشت و پلید دید که بر سر سبزه نشسته است. این زن از جا برخاسته رو بسرهنگ آورد و گفت «از این سمت راهی بیرون نیست، اما اگر بگوئی که در جستجوی چه چیزی شاید زیان نبری، که ما پیرزنان بسیار چیزها میدانیم». سرهنگ درجواب او گفت: «مادرجان، اگر من نتوانم جواب این سؤال بدست بیاورم که بر زنان از همه محبوب‌تر چه چیز است عمرم عن‌قریب منقضی خواهد شد، اگر بتوانی که مرا مطلع کنی اجر و مزدی شایان بتو خواهم داد.»

پیرزن گفت «دست در دست من بگذار و با من عهد و پیمان محکم ببند که هرگاه بعد از آزاد شدنت خواهشی از تو کنم که از عهدهٔ تو خارج نباشد آن را برخواهی آورد، من پیش از آنکه شب بر سر دست رسد آن را بتو خواهم گفت». سرهنك دست داد وعهد کرد. پیرزن گفت «پس بدان که جانت از خطر جست، ومن بجان و تن خود التزام میدهم که بانوی شاه همان خواهد گفت که من میگویم. هیچ زنی جز این نخواهد گفت».

سپس سر خود را نزدیك گوش سرهنك برد و آهسته چیزی گفت، آنگاه بار دیگر باودلگرمی و اطمینان داد که خوشحال باش و بیم و هراس بدل راه مده بیا باهم برویم.

چون این دونفر باهم بدربار شاه آرتور رسیدند سرهنك پیغام فرستاد که من بنده چنانکه‌وعده کرده‌بودم درروز مقرر آمده‌ام وجواب من حاضراست. انبوه‌عظیمی اززنان نجبا ودختران بزرگان وبیوه‌های خردمند فراهم آمده بودند، و بانوی مملکت برمسند قضا وحکومت نشسته بود، وانتظار رسیدن اورا داشتند، وبزودی فرمان بسرهنك داده شد که‌درمجمع ایشان حاضرشود. ملکه تمامی‌زنان‌را بسکوت امر کرد وسپس از آن سرهنگ بار دیگر پرسید: «چه‌چیزاست که برزنان اهل دنیا محبوبترین‌چیزهاست؟». سرهنگ نه‌خود را باخت ونه لحظه‌ای درنك کرد، باجرأت وجلادت بآواز مردانهٔ بلندی که تمامی حاضران بخوبی شنیدند گفت: «بانوی معظّم متبوع من، عموماً زنان میل دارند که خواه برشوهر و خواه برعاشق خود تسلط داشته باشند وریاست وسروری ایشان را باشد نه مرد را. هر چند مرا قطعه قطعه کنید میگویم که غایت آمال شما اینست. حال بهرچه رأی شما تعلق گیرد خواه و ناخواه تن درمیدهم».

در میان حضّار مجلس دختری یا بیوه‌ای‌نبود که این‌گفتهٔ‌اورا تکذیب کند، و جملگی اتفاق کردند که سرهنگ سزاوار بخشایش وباقی ماندن است.

همان لحظه آن پیرزنی که سرهنگ را با خود آورده بود از جای برخاست و گفت«العفو، ای بانوی متبوع بزرگوار! تقاضا دارم که پیش از مرخص کردن‌حاضران عرض مرا بشنوید ومیان این سرهنگ ومن انصاف دهید. این جواب را من باو آموختم و او با من عهد وپیمان کرد که درعوض آن کاری راکه ازاو بخواهم و او از عهدهٔ آن برآید انجام دهد. اینك، ای سرهنگ، من در برابر این جماعت از تو میخواهم که‌مرا زوجهٔ خود سازی، زیراکه جان تو را از خطر رهانیده‌ام. اگر آنچه

میگویم باطل است اینجا بقید قسم گفتار مرا تکذیب کن».

سرهنگ درجواب او گفت «افسوس و دریغ که آنچه می گوئی عین حقیقت است، ومن چنین عهد کرده‌ام. امّا بخاطرخدا التماس دارم که ازسراین توقع درگذری وخواهش دیگری بنمائی، مال ومکنت من همه‌را بگیری وجسم مرا رها کنی». پیرزن بانگ برداشت که «نفرین خدا برتو ومن اگر جزاین چیزی بخواهم! هر چند که پلید وپیر وفقیرم اگر تمامی سیم وزری که درزیرخاك مدفون یا بربسیط زمین پراگنده است بمن دهند ازحق خود نمی گذرم وغیر ازاین نمیخواهم که زن تو و معشوقهٔ تو باشم». سرهنگ نالید که «معشوقهٔ من مگو، بلا و آفت جانم بگو. آیا ستمی بالاتر ازین؟ که کسی از ابنای جنس من دچارچنین ننگ و بد نامی شود!» و لیکن این شکایتها بجائی نرسید، و سرهنك بناچار تن بزناشوئی درداد و باآن زن پیر خویش بحجله رفت.

شاید مرا ملامت کنند که ازعیش ونوش روزعروسی وازمجلس ضیافت و جوش وخروش مهمانان چراچیزی نگفتم، امّا آخر شادی ومهمانی وسروری در کار نبود، اندوه و گرفتگی بود وبس. روزی هنگام صبح آن زن را محرمانه بعقد خود درآورد وبعد ازان تمام روز را مانند جغد در کنجی بسربرد، و چون هنگام شب او را با زنش بحجله بردند وخودرا بهمخوابگی اوناچار دید ملال وغصهٔ اورا نهایت نبود، وچون برخت خواب درآمد راحت و آرامش نداشت. مدام بسمت چپ و راست میغلطید وازدل پردرد آه سرد برمیکشید. امّا زن پیرش متبسّم بود واز او امید محبت داشت وعاقبت بسخن درآمد که «ای شوهرارجمند، چشم بد ازتودورباد، بگوبدانم که آیا همهٔ سوارگان و سرهنگان با زن خود چنین معامله می کنند، آیا این رسم وعادت دربارشاه آرتوراست؟ آخرمگر نه‌من زن ومعشوقهٔ توام؟ مگر نه‌من آنم که ترا ازمرك رهائی داد؟ چه گناهی کرده‌ام، وچرا این شب اول با من چنین رفتارمیکنی؟ تو بسان مردی مینمائی که ازعقل وهوش بیگانه گشته باشد. خطای من چیست؟ محض رضای

خدا بگو ، تا اگر درعهدهٔ من باشد آن را جبران وتلافی کنم» .

سرهنگ بنالید وباوجواب داد که «جبران وتلافی؟ افسوس که این محالست تو چنان زشت و منفوری ، چنان سالخورده و پیری ، و نیزچنان فرومایه وپست نژادی که همین قدر که من نفس میزنم مایهٔ تعجب وحیرتست . ای کاش دلم می‌ترکید وترا نمیدیدم!» پیرزن گفت «اگرعلت بی تابی تو همین است و بس ، خاطر از اندوه و غم فارغ دار، که من اگر بخواهم درکمترازسه روزمی‌توانم کـه این همه را جبران کنم تا توبرمن مهربان باشی. و لیکن چون سخن از نجابت و اصالت می کنی که نتیجهٔ ثروت ومکنت قدیم‌است توخود چه کسی که دم ازنجابت میزنی؟ کبر وتبختر به نیم‌جو نمی‌ارزد . هرکرا دیدی که در آشکار و پنهان همـواره پرهیز گار است و همیشه بکردارنیکی که از اوساخته باشد متمایل است،اورا شریفترین مرد بشناس. شرافت ونجابت ماازحسب وادب خود ما باید بیاید نه‌از انساب ونیاکان ثروتمندما؛ زیرا که اجداد ما اگرچه املاك و اموال خود را برای‌ما بگذارند آن پرهیزگاری و تقوای خود راکه باعتبار آن ایشان را نجیب وکریم میخواندند ، بما نمیتوانند داد. ما از اجداد خود چیزی بجزمتاع دنیا توقع نداریم ودعوی نمیتوانیم کرد. این را همه کس میداند که اگر اصالت وشرافت‌را درخانواده‌ای بالفطره می کاشتند هرگز ازفرزندان آن خاندان چه درخلوت وچه برملا عملی جز آنچه پسندیده ونیکوست سر نمی‌زد، و هرگز هیچ یك از ایشان گناه و ترك اولائی مـرتکب نمی‌شد . آتش را بگیر و بتاریکترین خانه‌ای که ازاینجا تاکوه قاف بیـابی ببر؛ ودر را بر آن ببند وکسی را نزدیك آن‌مگذار، با این حال آن آتش همچنان فروزان‌وسوزان خواهد بود که گوئی بیست هزارتن شاهد وناظر آن اند ، وتا آن دم که بمیرد ازخاصیّت اصلی خود دست برنگیرد .

پس آشکارشد که‌نجابت بملك ودولت منوط نیست زیرا که‌اخلاف مردم‌دولتمند بخاصیت فطـری خـود ؛ چنانکه آتش عمـل می کند ، همواره عمل نمی کنند . خدا

میداندکه چند صد تن از اولاد اعیان را مردم دیده‌اندکه اعمال ایشان مایهٔ ننگ و سرافکندگی است. وآن‌کس که ازمردمان توقع این داردکه اورا بشرافت بستایند فقط باین سبب‌که ازخاندان نجیبی زاده شده است‌ونیاکان اوهنرمند ونجیب ومتقی بوده‌اند بی‌آنکه خود او کار نیکی کند یا بشیوهٔ اسلاف خود رفتار نماید نجیب و شریف نباشد ولواینکه ملکزاده وامیر باشد. چه‌آن اصالت وشرافتی که اجدادتو در سایهٔ فضل ومقداربلند خویش بدان مشهور بودند برتوکه ازفضل وهنر بهره‌ای نداری مجهول وبیگانه است. نجابت از جانب پروردگار می‌آید و آن را باستحقاق خود کسب می‌کنیم وبه‌هیچ صورت ازموقع ولادت با ما قرین نیست.

پس ای شوهر گرامی من، اگرچه اسلاف من نجیب نبودند امیدم بخداست که توفیق عنایت کندکه بتقوی زندگی کنم، و هرگاه که پرهیزگار باشم و ازگنهکاری اجتناب نمایم شریف ونجیب خواهم بود.

واما اینکه فقر مرا عیب من میشماری و مرا بدان ملامت می‌کنی بدان که خداوندمامسیح که‌ما ببزرگی او ایمان داریم بمیل ومشیّت‌خود درفقرونیازمی‌زیست. وبی هیچ شك هرمردو زنی این قدرمیداندکه اگر فقرننگ وعیبی بود عیسی که شاه آسمانهاست تن به زندگانی ننگین وعیب ناك درنمیداد. فقری که قرین خشنودی‌و خرسندیست مطلوب نیکو خصلتان جهان است، و هرکس که درعالم فقروتنگدستی خویشتن را مثاب ومأجور بشمارد من اورا بی‌نیاز وغنی میدانم اگرچه پیرهن برتن نداشته باشد.

آن‌کس که اسیرچنگال حرص‌وطمع‌است بدبخت و فقیراست زیراکه چیزی التماس میکندکه در خدمت او نیست. امّا آن‌کس که هیچ ندارد وآرزوی تحصیل چیزی نیز نمی‌کند بی‌نیازاست شاعررومی‌جوونالیس خوش‌میگوید. «مرد فقیرچون درطریقی سفرمیکند ازبرابردزدان خرامان‌وشادی‌کنان و آوازخوانان گذرمیکند». غم‌موجود وپریشانی معدوم ندارد، نفسی‌می‌زند آسوده‌وعمری‌میگذارد. فقرو احتیاج

متاعی است که دارندهٔ آن از آن متنفر است زیرا که از مزایای آن بیخبر است و نمیداند چگونه تشویش و پریشانی مرد را مرتفع می کند. همچنین فقر نعمتی است که هرگز کسی بآن رشك وحسد نمی برد. فقر را میتوان بدوربینی تشبیه کرد که انسان ازدرون آن دوستان خود را چنانکه هستند می بیند و می شناسد. پس بهتر آنست من بعد مرا بفقر من ملامت نکنی.

اما اینکه مرا بسالخوردگی و پیری سرزنش کردی، مگر نه شما مردمان شریف نجیب همواره می گوئید که باید انسان مردم پیر را حرمت کند و بقانون نجابت ایشان را پدرومادر بخواند. وانگهی، از آنجا که مرا پیر و زشت و پلشت میخوانی باید اعتمادت بعفاف وتقوای من زیادت شود، وترس ازین نداشته باشی که من براه خطا روم، که زشتی و پیری بهترین نگهبان عفّت است، با این همه، چون میل ترا بجمال وجوانی شدید می بینم آرزوی ترا بر آورده می کنم. بگو بدانم که از این دو چیز کدام یك را برمیگزینی: که من تا روز وفات خود همچنین پلید و پیر باشم و در مهرتو پایدار و وفادار بمانم یا آنکه زنی جوان وخوش‌اندام وزیبا باشم و کسانی که بخانه‌ات آمدو رفت میکنند برمن هجوم آورند و مایهٔ سلب آسایش و رنج روان تو باشم. اکنون تو مخیّری، هریك از این دو را که بخواهی بگزین.»

آن سرهنگ چون آن سخنان را شنید زمانی سر باندیشه فرو برد و با نفس مشورت کرد وعاقبت آهی سرد بر آورد و گفت: «بانوی من ومحبوب من و زن عزیز من، بدان که من خود را دراختیار تومیگذارم، آنچه بیشتر بتو لذت میدهد و بیشتر مایهٔ نیکنامی تو ومن خواهد بود، همان را توخود برگزین. پروا از آن ندارم که کدام یك ازین دو باشد، آنچه ترا خوش آید مرا بس است». زن گفت «پس اکنون که مرا مخیر میکنی آیا سروری مرا بر خویشتن میپذیری؟». سرهنگ گفت «آری، آری، بهرچه حکم کنی بر وجود من حکمی». پیرزن گفت: «پس بیا مرا ببوس تا با یکدیگر خشمگین نباشیم، و بدان که من ترا هم محبوبهٔ جوان و زیبا خواهم

بود وهم زن وفادار و پرهیزگار،

گرچه پیرم توشبی تنگ در آغوشم گیر   تا سحرگه زکنار توجوان برخیزم

اگرفردا تومرا درجمال ونیکوئی ازبانوان وشهزادگان عالم ذره‌ای کمتر یافتی ازمرگ وزندگی آنچه پسندی دربارهٔ من روا دار».

چون سرهنگ چنان کرد که او گفته بود طلسمی که آن دختر بیست ویکسالهٔ پری‌وش را بصورت عفریتی مهیب در آورده بود شکست ، و سرهنگ در روشنائی نوری که ازپنجره میتافت اورا چنان صاحب جمال دید که قلبش غرق شادی و لذت گردید، اورا با شعف ومحبت هرچه تمامتر در آغوش خود گرفت وپیاپی برسروپیشانی و صورت و لب وسینه وبازوی او بوسه زد ، و آن دختر درآنچه عیش وعشرت شوهر بدان منوطست تسلیم وفرمانبردار او گردید. بدین منوال شوهروزن بمراد خود رسیدند وازآن زمان تا پایان عمرشان همواره درسرور کامل زندگی کردند...

هر که از دیك حاکم جابر
مستعدشد رضای رحمن را
کرد حق را برای حق ظاهر
مستحق شد ریاض رضوان را
(جامی) ۱

احقاق حق یك بچه*

حکایاتی که ملل دربارهٔ عدل و انصاف بعضی از پادشاهان خود دارند فراوان است . قصهٔ انوشیروان را با پیرزنی که کلبهٔ محقری درجوار قصر شاهی داشت وحاضر بفروش آن نشد شنیده‌اید ومیدانید که برطبق این روایت شاه انوشروان مجبور شد امر کند که عمارت راچنان بسازند که خانهٔ پیرزن را شامل نشود ،واورا آزاد بگذارند تا مـردم از خسرو ایـران عدل و انصاف بیاموزند . قصهٔ زنجیر عدل آن پادشاه و تظلم کردن یك خر بدرگاه اورا نیز که درسیاستنامه نقل شده است اگرچه افسانهٔ صرف است و از اشتباه در معنی « زنجیر عدل » ناشی شده است لابد خوانده و شنیده‌اید . ترکان عثمانی از عدالت وقانون دانی سلطان سلیمان اول قصصی دارند و اورا بهمین علت است که سلیمان قانونی نام نهاده‌اند . آلمانها حکایتی از فردریك اول میگویند شبیه بقصهٔ پیرزن و انوشروان ، و میگویند صاحب ملك بشاه گفت مادام که قاضیان ما درعدلیه نشسته‌اند نمیتوانی مرا ازخانه وملکم محروم کنی . در انگلیس نیز در یکصد وچهل سالی قبل ازین چنین وقعه‌ای پیش آمد: نایب السلطنهٔ وقت فرمان داده بود خیابانی را باز کنند کـه امروز هست و Regent Street نامیده میشود ، یعنی خیابان نایب السلطنه ، ودر راه این خیابان دکان کوچکی متعلق بیك کاسب بود که حاضر بفروش آن نمیشد، ومیگفت اگر تاسقف دکانم آنرا از طلا پر کنید نمیفروشمش، ونتوانستند آن را باجبار ازو بگیرند .

اما حکایتی کـه میخواهم اکنون برای شما بگویم داستان واقعی احقاق حق یك پسر بچه است که چهل سالی قبل ازین اتفاق افتاد ، وچند سال پیش دربارهٔ آن فیلمی

---

* مجلهٔ یغما ـ سال ششم ـ شمارهٔ اول ـ فروردین ۱۳۳۲ ص۱۲ـ۱۷

۱ـ با اندکی تصرف.

درست کرده بودند بنام Winslow Boy یعنی پسر وینسلو (وینزلو). چنانکه عرض کردم این قصه مبتنی برواقع است اگرچه آنچه بنده خواهم نوشت بیشتر باقصهٔ فیلم موافق است .

پسری دوازده ساله بنام وینزلو (وینسلو) وارد مدرسه‌ای شد که برای تربیت دریانوردان وصاحب‌منصبان دریاداری انگلستان بود ، وچند روزی بپایان سال اول دورهٔ تحصیل وتربیتش مانده بود که اورا ازمدرسه بیرون کردند. پسر بخانهٔ پدر ومادری برگشت اما از خجلت وسرافکندگی جرأت نمیکرد پدرش را ببیند وکاغذی راکه رئیس مدرسه درباب اخراج او نوشته بود بپدر بدهد . امّا پدرش همان شب ازواقعه مطلع شد و اورا بحضور خود خواسته بی آنکه نسبت باو خشم و تشدد بیجا کند باکمال قرصی ومحکمی گفت : دراین کاغذ بتونسبت دزدی داده اند ، ازمن خجالت و رودربایستی نداشته باش ، راست بگو ببینم، این پنج شیلینك را دزدیده‌ای یا نه .
پسرهم باکمال اطمینان وسادگی جواب داد : نه ، پدر، ندزدیده ام .

ازلحن ادای او پدرش مطمئن شدکه راست میگوید . روز بعد پیش وکیلی رفت که بکارهای قانونی این خانواده رسیدگی میکرد، وبا اونزد مدیرمدرسه رفت و آقای وینزلو گفت که برمن مسلم شده است که فرزند من این دزدی رانکرده است وشما اورا بیجهت اخراج کرده‌اید ، و میخواهم که او را دوباره در مدرسه بپذیرید . مدیر گفت برماهم مسلم شده‌است که او این‌دزدی‌راکرده‌است‌وحاضر نیستیم درمدرسه بچه‌ای داشته باشیم که دستش کجست . پدر گفت بر حسب فرمان مشروطیت هیچ یك از تبعهٔ شاه را بدون محاکمهٔ نباید مجازات کرد وحتی‌اگر اداره‌ای ازادارات دولتی ویکی‌از وزارتخانها کسی‌را بی‌محاکمه تنبیه یا اخراج کرده باشد آن شخص‌میتواند از اداره و از وزارتخانه واز پادشاه بمحکمهٔ عدلیه شکایت کند ، و من بموجب این قانون از وزارت دریاداری و ازشاه بعدلیه شکایت‌میکنم.

این وکیلی که وکیل خانوادگی آقای وینزلو بود گفت باید بمقتدرترین و کافی ترین وکلای عدلیه رجوع کرد و از او خواهش کرد که این قضیه را بمحکمه بیاورد. اسناد ومدارك قضیه را تهیه کرد و آن وکیل درجهٔ اول را که وکیل مجلس هم بود دیدند و او گفت من ابتدا باید پسر وینزلو را ببینم و بااو صحبتی بکنم اگر از بیگناهی اوخاطرم جمع شد قضیه‌را قبول میکنم. شبی بخانهٔ آنها آمد و اورا پشت میزی واداشت بایستد وازاوسؤالاتی کرد. درمحاکم عدلیهٔ انگلستان وقتی که مدعی‌العموم میخواهد کسی راکه ظن مقصر بودن دربارهٔ او میرود امتحان واستنطاق کند باو بنحو بسیار سختی رفتارمیکند وچنان اورا سئوال پیچ میکند که دست و پای خود را گم کند و بی اختیارحرفهائی بزند که ازپیش حاضر نکرده‌است، واگر تقصیر کرده باشد خودرا لوخواهد داد.

این وکیل درجهٔ اول باپسر وینزلو همین معامله راکرد وپی‌درپی از اوسئوال کرد وباو نسبت تقصیرداد وچنان باو تشرزد و تندی کرد که بچه بگریه‌افتادوازمیدان دررفته بآغوش مادرش پناه برد. درموقعی که پدر و مادر وخواهر بچه وحتی وکیل خانوادگی‌شان ازبیرحمی وسنگدلی این وکیل غرق تعجب و دلتنگی شده‌بودند، و یقین کرده بودند که چون بچه را مقصر میداند قضیه را بعهده نخواهد گرفت آقای وکیل عالی مقام بوکیل خانوادگی‌ایشان باکمال ملایمت وخوشی گفت «مسلم است که بچه بی گناه است،اسناد ومدارك‌قضیه را به‌دفترمن بفرست تا آن را تعقیب کنم».

خوب، حالا قضیه ازچه راهی باید تعقیب شود و چه عنوانی بآن باید داد. وکیل عالی رتبه تشخیص میدهد که اگر مدرسهٔ‌دریاداری و وزارت دریاداری حاضر بتغییر تصمیم خود نشوند وبچه را درمدرسه نپذیرند باید برطبق قانون «حقوق و امتیازات تبعهٔ شاه» ازشخص اعلیحضرت همایونی بعدلیه شکایت برد. این نوع شکایتها بنظرشاه‌میرسد، واگراو متقاعد شود که‌مطلب محتاج رسید گیست‌درزیرشکایت نامه این چهار کلمه را مینویسدکه Let Right be done یعنی‌بقانون حق عمل شود.

محتاج بگفتن نیست که وزارت دریاداری حکم مدرسه را درست میداند و حاضر بجبران کردن این مجازات ناحق نمیشود و آقای وینزلو بآن وکیل مجلس که نمایندهٔ ناحیهٔ خود اوست متوسل میشود که مطلب را در مجلس عامه مطرح کند. این وکیل مجلس سئوالی بوزارت دریاداری میفرستد، و یك روز وزیر ومعاون او برای جواب حاضر میشوند. و درجواب وکیل میگویند که ما مطمئنیم که اخراج این پسر از مدرسه کاملاً بحق بوده است.

همهٔ وکلا مطلب را دنبال میکنند تا حکم استیضاح را پیدا میکند، ودرجلسهٔ علنی مجلس چنان مورد بحث میشود که بعد از اتمام آن باید رأی گرفت، واگر اکثر وکلا در آن قضیه برخلاف دولت رأی دهند. دولت ناچار باستعفا خواهد شد. در ابتدای بحث عدهٔ زیادی از وکلای مجلس از اینکه چنین قضیه‌ای مطرح شده است دلخورند و میگویند دراین موقعی که ممکنست هرساعت جنگ بزرگی بین انگلیس و آلمان و دولتهای دیگر دربگیرد (چون سال ۱۹۱٤ بود که این قضیه مطرح شد)، وچنان شور وغوغائی در جزیرهٔ ایرلند برپا شده است و استقلال خود را میخواهند، و زنها در انگلستان سربلند کرده‌اند و با مردم و با دولت مبارزه میکنند تا بایشان حق رأی داده شود، چه معنی دارد که یك روز تمام ازوقت مجلس عامه درقضیه‌ای باین حقیری تلف شود. آن وکیل عالی رتبه که تعقیب قضیه را بعهده گرفته است در ابتدا چون طباع مجلسیان را حاضر بشنیدن حرف صحیح نمی‌بیند چیزی نمیگوید، امّا همینکه مباحثه طول میکشد در اواخر جلسه ازجا برمیخیزد ومیگوید: این مهم نیست که آیا این پسربچه این پنج شیلینگ را دزدیده است یا نه، این مهم است که حق یکنفر انگلیسی نباید ضایع شود. اگرما این امر را سهل بگیریم و بی اعتنائی نشان بدهیم فردا حق بزرگتری پایمال خواهد شد، وکم کم عادت میکنیم که زیربار زور برویم. باید دراین باب اصرار بورزیم تا شاه درزیر این شکایتنامه آن عبارتی را بنویسد که قرنها مورد حرمت بوده است ودرهرشهر و ده ومحله وکوچه‌ای دل هر انگلیسی را

ازشریفترین تاوضیع‌ترین افرادمیلرزاند ومشقات زندگی‌را بر آنهاسهل وتحمل‌پذیر میسازد ، آن چهار لفظـی را بنویسد که ضامن حفظ حقوق ماست : Let right be done بقانون حق عمل شود.

قوّت کلام این‌وکیل بحدی بودکه غالب مجلسیان بخروش در آمدند ووزیر دریاداری حس کردکه اگر رأی گرفته شود حتی طرفداران دولت هم ممکنست در این مورد بر ضد وزارت دریاداری رأی بدهند ، از جا برخاست و بمجلس قول داد که دستوردهد مطلب‌را درمحکمهٔ عدلیه مورد رسیدگی قراردهندو ازخود آن‌پسر وشهود له وعلیه اواستنطاق کنند تا معلوم شودکه آیا بیگناه است یا مقصر .

شکایت از مطرح شدن این قضیهٔ کوچك منحصر بنمایندگان مجلس نبود . روزنامه‌نویسان و تمام مردم مملکت دراین‌باب بحث میکردند ، وعقیدهٔ بسیاری از ایشان براین بودکه نباید وقت مجلس وعدلیه درسر این کار تلف شود . خواهر این پسرنامزدی داشت، وپدر این نامزد اوتهدیدکرده بودکه اگرقضیه را بعدلیه بکشید من مانع ازعروسی خواهم شد . خرج وکیل‌ومخارج محاکمه بسیارسنگین بود ، و برای‌آنکه آقای وینزلو از عهدهٔ این مصارف برآید ناچار شدکه از گوشهٔ مخارج زندگی خود مبالغی بزند وحتی پسربزرگترش را ازدانشگاه اکسفرد بیرون بیاورد واورا بفرستدکه دربانك مستخدم شده نان خود را دربیاورد. دخترش مجبورشدکه کاری قبول کند وعایدی مختصری داشته باشدکه در خرج خانه افاقه‌ای بشود . نالهٔ زن اوبلند بودکه در راه این لجاج وغرورخود مارا بروز سیاه می‌نشانی. این‌شکایتها بکنار، ضمناً بآن وکیل عالی رتبه پیشنهاد شدکه ریاست دیوان تمیزرا بتو خواهیم داد ، امّا اودیدکه اگراین منصب‌را قبول کند نخواهد توانست‌که آن قضیه را دنبال کند . او قبول نکرد و همان طورکه او گذشت‌کرد خواهر آن پسر هم از نامزدش گذشت وهمگی بهر نوع سختی و ناگواری‌که در راهشان بود ساختند، و قضیه در دیوان تمیزمطرح شد .

محاکمه سه روز طول کشید . از آن پسر واز کسانی که برضد او شهادت داده بودند ، واز کسانی که او را استنطاق ومحکوم و اخراج کرده بودند ، استنطاق شد• صاحبمنصبی راکه درمدرسهٔ دریاداری آن پسررا محکوم کرده بود ، وکیل آن‌پسر سئوال پیچ کرد. ازاو پرسید آیا شما هرگز تحت‌محاکمهٔ نظامی قرار گرفته‌اید، واو جواب داد بله ، پرسید بچه تهمتی ، گفت بتهمت اینکه کلاه خود یك نفر دیگر را دزدیده‌ام ، پرسید نتیجه چه شد ، گفت تبرئه شدم . گفت خوب ، وکیل‌هم داشتی، گفت بلی، یك صاحبمنصب وکیل‌مدافع من بود . پرسید در آن‌موقع‌چند ساله‌بودی، گفت بیست ویکساله• آیا درموقعی که این بچه را محاکمه‌کردید و او را محکوم کردید برای‌او وکیل معین کردید ؛ گفت نه، ولی کار اوفرق داشت - وکیل فریاد زد که بلی ، فرق داشت ، فرقش این بود که تو یك جوان‌بیست ویکساله بودی‌ومع‌هذا وکیل مدافع‌داشتی و اویك بچهٔ دوازده ساله بود و وکیل مدافع نداشت .

خلاصه ، بعدازسه روز رسیدگی معلوم ومحقق شدکه بچه بیگناه بوده است، مدعی‌العموم‌دعوای خود را برضد اوپس‌ گرفت واقرار بتقصیر وزارت دریاداری کرد. دولت انگلیس جریمهٔ‌نقدی هنگفتی بولی طفل داد و آن پسر پس‌ازدوسال بسر بلندی بمدرسه بر گشت . همهٔ اهل مملکت خشنود شدند که حق یك بچه پایمال نشد . وکیل عالی رتبه‌گفت : خوشحالم ، نه ازاینکه عدالت مجری شد ، زیرا که اجرای عدالت مشکل نیست . ازاین خشنودم که بحق عمل شده واین بسیار مشکل است . کسی را که تقصیری نکرده است نباید مجازات‌کرد ، و مجازات نابحق باید جبران شود . وشکایت اگراز خود شاه باشد باید بآن رسیدگی شود ، وهیچ کس را بدون محاکمه نبایدمحکوم ومجازات کرد، وهرکس که تحت محاکمه درمیآیدباید وکیلی داشته باشد که ازاو دفاع نماید. حق اینست، وباید **بقانون حق عمل شود .**

بنفشهٔ ملکه*

در ایام قدیم امپراطور آلمان یك‌روز مصلحت دید که با قیصر روس صلح کند. در همان موقع هم صلح و صفا در بین آنها برقرار بود، منتهی امپراطور آلمان میخواست که بنیان صلح‌را محکمتر کند، ومعاهده‌ای با قیصر ببندد، و سر پیری و آخر عمری خیالش از جنك و نزاع آسوده باشد، تا بتواند به کار این دنیاش سرو صورتی بدهد، و بعد هم که میمیرد مردم بگویند «چه مرد عاقلی‌بود که فهمیدجنك و نزاع غیر از حماقت وجنون چیزی نیست».

بدبختیش این بود که از بس پیر وضعیف بود میترسیداگر به سن پطرزبورغ سفر بکند دچار زحمت بشود، این بود که صدر اعظم خودش را با یك مراسلهٔ عذرخواهی بدربار قیصرروس فرستاد، واین‌صدراعظمش‌همان‌پرنس بیزمارك‌بود که همه اسمش را شنیده‌اند.

وقتی‌که بیزمارك وارد پطرزبورغ شد شب بود و دیر وقت بود، وزیر دربار او را برد وشام باو داد، وبعد هم امرکرد دریك طالار بزرك آتش روشن کردند ویك‌تخت‌خواب‌مجلل زدند، و بیزمارك آنجا خوابید. صبح روز بعد همینکه از خواب برخاست دید آفتاب تازه طلوع کرده. این راهم بگوئیم که‌صدراعظم آلمان نصیحت قدما را شنیده بود که گفته‌اند «سحرخیز باش تاکامروا باشی» وهمیشه‌هم باین نصیحت عمل میکرد، ویك علت پیشرفت کارش‌راهم‌همین‌سحرخیزی‌میدانست. باری همینکه بیدار شد فوراً لباس پوشید و بیرون رفت که درباغ سلطنتی گردشی بکند.

---

* مجلهٔ یغما ـ سال‌اول‌ـ شمارهٔ هفتم‌ـ مهر۱۳۲۷ـ ص ۳۰۴ تا ۳۱۰

هرجا که دقت دید قراولهای قیصر همه بیدارند و درهر گوشهٔ قصر و در هر خیابان باغ که گردش کرد دید یك سرباز بلند قد بکشیك ایستاده است همهٔ قراولها هم قاعده دان و مبادی آداب بودند و بمجردی که چشمشان باو می افتاد بحالت حاضر باش می ایستادند و بادب هرچه تمامتر سلام میدادند . خلق بیزمارك از این قضیه تنگ شد برای اینکه میدانست قیصر بعد از خوردن صبحانه حتماً عقب او خواهد فرستاد ، وبا هم در باب نکات بسیار دقیقی باید گفتگو بکنند ، و میخواست گوشهٔ خلوتی پیدا کند، ویك دوساعتی تنها باشد، وفکر و حواسش را جمع کند وجوابهائی برای سئوالات قیصر حاضر کند .

اما این قراولها با آن حرکات منظمشان حواسش را مشوش میکردند، وانگهی آن لباسهای پرزرق و برق و رنگارنگشان با رنگ گلها و برگها هیچ وفق نمیداد. بعد از اینکه مدت مدیدی راه رفت عاقبت درخیابان باریکی افتاد ، ومثل این بود که اینجا دیگر از دست قراولها در امانست . در پای یك درخت صنوبر نگاه کرد و دید یك قطعه چمن هست که در صافی وخرمی در دنیا نظیر ندارد، و برای کسی که میخواهد تنها و آسوده باشد بسیار مناسب است. بآن سمت حرکت کرد ، غفلةً چشمش بیک سرباز بلند قد افتاد که دروسط این چمن ایستاده است ، ولی نه درست دروسط چمن ، بلکه دو سه قدمی آنطرف‌تر . با کمال کج خلقی راهش را تغییر داد وبسرعت از آنجا دور شد ، اما ناگهان بذهنش خطور کرد که چرا باید این سرباز را در این نقطهٔ بخصوص گذاشته باشند . خیلی دلش میخواست که تنها باشد و افکارش را مرتب کند تا وقتی که قیصر را ملاقات میکند مبادا یک کلمهٔ نسنجیده از دهانش خارج شود . اما در تمام عمرش هرگز نتوانسته بود چیزی را که نمیفهمد ندیده بگیرد. وهمین هم یك علت دیگر پیشرفت کارهایش بود که اگر چیزی را میدید و نمیفهمید آن را آنقدر دنبال میکرد تا سرّش را معلوم کند . بهر جهت، برگشت وبطرف سرباز رفت، و بعد از اینکه این قراول هم مطابق قاعده و آداب صحیح سلامش را داد بیزمارك

از او پرسید که «اگر زحمت نباشد بمن بگوئید ببینم در اینجا بحراست چه چیزی مشغولید».

از قضا این سرباز از اهل فنلاند بود و هنوز زبان مؤدب در باریها را یاد نگرفته بود، بطرز بسیار خشنی جواب داد «من چه میدانم».

بیزمارك نگاهی باطراف انداخت و گفت «آخر این معنی ندارد، اگر مثلا در گوشهٔ آن خیابان ایستاده بودی، یا اینکه اقلا درست در وسط این چمن ایستاده بودی.... اگر چه این هم چندان تفاوتی نمیکند و معقول بنظر نمیرسد...»

سرباز از اینکه یکنفر غریبه، آنهم در لباس غیر نظامی، باو ایرادمیگرفت قدری تند شد، وجواب داد «من هر جا که بگویند بایست همانجا میایستم».

-«آخر که گفته که اینجابایستی؟».

- «وکیل باشی گفته، اینکه دیگر سؤال ندارد».

پرنس بیزمارك گردشش را کرد و بقصر برگشت، امانتوانست فکر این قراول را که باکمال صبر وحوصله کشیك میداد وهیچ چیزیرا محافظت نمیکرد از سرش بیرون کند.

بعد از صرف ناشتائی بحضور قیصر بردندش. وبعد ازآنکه مدتی باهم گفتگو کرده بودند قیصرمتحیر شدهبود که چطوراست مردی باین پریشان‌خیالیوحواس‌پرتی در تمام اروپا چنین شهرتی بهم زده است و اولین سیاستمدار عالم شناخته میشود. عاقبت گفت «مثل اینست که شما هنوز ملتفت مطالب نمیشوید، و من مجبورم که مقصودم را واضحتر بیان کنم. میخواهید بدانیدکه من سربازان خود را درلهستان‌در چه نقاطی قرارخواهم داد؟..»

بیزمارك کلام اورا قطع کرده گفت «دروسط چمنها»

قیصرحیران شد، وخیره خیره باونگاه کرد.

بیزمارك فوراً بخود آمد ، دست و پایش را جمع کرد و راست نشست و گفت : «امیدوارم اعلیحضرت امپراطوری بنده را معفو بدارند ، حقیقت مطلب اینست که من امروز صبح چیزی دیدم که برای من معمائی شده است و خاطـرم را بکلی مشغول کرده است».

قیصر گفت «واقعاً ؟ آیا ممکنست بپرسم چه بود که خاطر شما را این طور مشغول کرده است ؟ برای‌اینکه‌ما مایلیم ازهمه‌حیث بمهمان ما خوش بگذرد و گرد ملالی بخاطرش نرسد» .

بیزمارك قضیه را نقل کرد ، وقیصر ابروها را در هم کشید و قدری فکر کرد ، بعد گفت «گفتید آن چمنی که در انتهای خیابان سروستان است ؟ بنظرم چمنی است که قدیم‌الایام برای مشق تیراندازی اختصاص داده بودند ـ بله ، خودش است ! حالا که فکر می کنم یادم میآید که خودم هم اقلاً پانصد مرتبه این سرباز را دران چمن دیده‌ام ، اما هیچ وقت بصرافت این نیفتاده‌ام که تحقیق کنم این سربـاز را برای چه مأمور آنجا کرده‌اند. بیائیدحالاباهم برویم‌وازخودش‌بپرسیم‌عهدنامه‌رامیشود گذاشت برای بعد ازظهر» .

باهم برخاستند بزمین تیر اندازی رفتند . آن قراول صبحی رفته بود ، اما بجایش‌یك سربازدیگر آمده بود، ودرست درهمان نقطه ایستاده بود، واین هم مثل قراولهای دیگر درست با همان‌آداب و رسوم سلام داد. قیصر ازاوپرسید «برای‌چه اینجا ایستاده‌ای ؟» وسرباز باترس ولرز تمام جواب داد «قربان ، نمیدانم» . امر شد که وکیل‌باشی را بیاورند ، امااو هم نمیدانست . یاورکشیکچی‌هاهم که‌آمد بعرض رسانیدکه در هرنقطه‌ای که قراول می‌ایستد بر حسب امر و دستور سرهنگ است . بنابراین‌قیصرامر کردسرهنك پاسداران‌خاصهٔ‌امپراطوری‌را بحضور آوردند. سرهنگ توضیح دادکه «جا ومحل یکایك این قراولهاراسرهنگی‌که قبل ازبنده متصدی این شغل بود معین کرده بود ، ونقشه‌ای ترتیب داده بودکه وزارت جنك بعد از مشورت

کردن باوزارت داخله آنرا تصویب کرد، واگرچه خود آن سرهنگ عمرش را باعلیحضرت داده است لابد سوابق امر در وزارت جنك موجوداست» .

قیصر پرسید «پس شماها دراین مدت جا ومحل این قراولهارا هیچ تغییر نداده‌اید؟».

صاحبمنصب ازروی مباهات گفت «خاطر مبارك جمع باشد که در عرض این دوازده سال چاکر هیچ تغییری درمحل کشیك قراولها نداده است» - وچون در آن سال باو ترفیع رتبه‌ای نداده بودند مناسب دانست که خدمات چندین سالهٔ خود را بخاطر قیصر بیاورد ، واستحقاق خود را ثابت کند . بعد دوباره عرض کرد که «قربان ، جای احدی از قراولها ، حتی باندازهٔ یك قدم هم تغییر نکرده است».

قیصر برای اینکه مبادا بیزمارك درکفایت و لیاقت صاحبمنصبانش شك کند دنبال سخن راکوتاه آورد ، وهمین قدر گفت « بسیار خوب ، ما بعد از ناهار باین مطلب رسیدگی خواهیم کرد، علی العجاله برو ، ویك پیغام فوری بوزیر جنگ بفرست که می‌خواهیم بدانیم چرا این مرد در این چمن دراین نقطهٔ بخصوص باید بایستد» .

وقتی که این پیغام بوزارت جنگ رسید چنان محشری بپاشد که بیا وببین . وزیر جنگ هرچند نفری ازفیلد مارشالهای سالخورده راکه در آن فرجهٔ کم میشد حاضر کرد خواست ، و دوساعت تمام شخصاً با آنها مشورت میکرد ؛ مستخدمین وزارتخانه هم ازمفتش وضباط گرفته تا منشی وثبات همگی بدوندگی وجستجو مشغول بودند ، وهرچه گنجه وقفسه وکارتن و دوسیه وکشوی میز و سبد کاغذهای باطله در وزارتخانه بود همه را تفتیش کردند . گرد و خاکی فضارا گرفته بود که نفسهاتنگی میکرد ، وتمام مستخدمین عطسه وسرفه میکردند .

مسن ترین فیلد مارشالهای مملکت گذشته ازاینکه کربود مدتی هم بود که بستری شده بود . وزیر جنگ مجبورشد سوار کالسکه بشود وشخصاً بخانهٔ او برود. پیر مرد ، حرفهای وزیر جنك را عوضی میشنید و چیزدیگری می فهمید . خیال کرد که دولت امپراطوری عاقبت بفکر قدردانی ازخدمات سابقهٔ او افتاده است ، وگفت

«بله ، بله ، خوب میفهمم امپراطور میخواهد بداند که پنجاه و پنج سال پیش من بچه تدبیری قشون عثمانی را شکست دادم ، بسیار هم بجا و بموقع است بجهت اینکه شرح آن قضیه را در هیچ یك از تواریخ ضبط نکرده‌اند ، و تا من نمرده ام خوبست تفصیل را بپرسند و برای اخلاف بیادگار بگذارند .»

حالا حقیقت قضیه را بخواهید ، اصلا معلوم نیست که این مارشال قشون عثمانی را شکست داده بوده باشد ، بلکه اگر بتواریخ عثمانیها رجوع کنید می بینید آنها می‌گویند که بعکس ، این فیلد مارشال در آن وقعه شکست خورد . ولی بهر حال فیلد مارشال روی لحاف خودبا دست موضع ومحل هرقشونی را معین کرد، وبنا کرد از ابتدای قضیه تمام را شرح دادن .

وزیر جنگ بیچاره شروع کرد بفریاد کشیدن ودستش را در هوا حرکت دادن، و مثل لالها و کنگها بایما و اشاره حرف زدن ، تا عاقبت بفیلد مارشال فهمانید که امپراطور قصهٔ جنگ روس و عثمانی را نمیخواهد ، همینقدر میخواهد بداند جهتش چیست که برحسب نقشهٔ مضبوط در وزارت جنگ باید در وسط چمن باغ شاهی درست بفاصله سی وهفت قدمی نشانه گاه تیراندازها در سمت جنوب جنوب غربی آن همیشه یك نفر سرباز کشیك بدهد» .

فیلد مارشال مسن همینکه ملتفت مطلب شد مثل این بود که آب سرد روی سرش ریخته باشند، وبدون اینکه کج خلقی خود را مستور کند گفت « جناب عالی میدانید که حافظهٔ من این روزها خیلی خوب نیست . اما آنچه بنظرم میرسد اینست که شاید ابتدای قضیه این بوده است که این سرباز را بعنوان مجازات و تنبیه دران نقطه گذاشتند» .

وزیر جنگ باز با ایما و اشاره باوفهمانید که این سرباز سالهای سال است که در این نقطه بقراولی ایستاده است .

پیرمرد گفت « هیچ تعجبی ندارد، آخر در زمان ماانضباط واقعاًانضباط بود» .

وزیر گفت « علاوه براین ، این سرباز دیگر آن سرباز قدیم نیست ، عوض شده است هرچهار ساعت بچهار ساعت یك‌سرباز دیگر کشیك را تحویل‌میگیرد».

فیلد مارشال گفت « چه ازاین بهتر! دراین‌صورت‌قضیه جنبهٔ‌تازه‌ای‌پیدامیکند- حساب کنید و ببینید - هرچهار ساعتی یك‌بار ، در بیست وچهارساعت میشودهشت بار - نه ، بیست وچهار تقسیم بچهار میشود شش - در هر بیست وچهار ساعتی‌شش بار ، شش را ضرب کنید درسیصد و شصت و پنج روز - این هم در صورتیست که سالهای کبیسه را که سیصد وشصت وشش روز است بحساب نیاورید . . . »

وزیرجنگ دیگرتاب نیاورد که‌باقی حرفهای فیلدمارشال مسن‌راگوش‌بدهد، برخاست و خداحافظی مختصری گفت ، و بحالت افسردگی و یأس سوار کالسکه‌اش شد و برگشت بوزارت جنگ .

در وزارت‌جنگ هم هرچه تفحص‌کرده بودند علت اصلی مکشوف نشده‌بود، و نزدیك بغروب وزیر جنگ از راه اضطرار رفت بحضور قیصر و بحالت زار اقرار کرد که « قربان ، هرچه تحقیق کردیم مطلبی بدست نیامد ، و در تمام وزارتخانه نه‌کسی هست‌که بداند ، ونه سند ودفتری‌هست‌که درآن نوشته باشند که چرا باید این سرباز در وسط این چمن بایستد » .

ضمناً هم ، آن روز‌بعد ازظهر ، عده‌ای از مهندسین دولتی درآن چمن‌مشغول بتحقیقات محلی‌بودند و زمین را وجب بوجب امتحان کردند ، اما بهیچ‌وجه برگه‌و نشانه‌ای بدست نیاوردند . کم‌کم این موضوع بقدری خاطر قیصر رامشغول‌کرده‌بود که قضیهٔ عهد نامه بستن با امپراطور آلمان بکلی از یادش رفته بود ، و راستش را بخواهید حتی پرنس بیزمارك هم عهد نامه را فراموش کرده بود .

روز بعد هم بهمین قرار گذاشت. وزیردربار کلیهٔ‌خدم‌وحشم‌قصر رااحضار کرد و یکایك آنها را استنطاق کرد ، ولی نتیجه ای نگرفت . کار بجائی کشیده بود که مستخدمین درباری درحین عبور ومرور بمجردی که‌بهم میرسیدند ازیکدیگر

میپرسیدند : « خوب آخر چطور شد که اصلا قرار شد این سرباز را در این چمن بکشیک کشیدن بگذارند ؟ »

روزسوم قیصر امرداد که منادی وجارچی باطراف بفرستند وفرمان همایونی را باطلاع عموم برسانند که هر کس از اصل و منشاء این قضیه خبر داشته باشد وآنرا بعرض اعلیحضرت برساند هزار منات مشتلق باو داده خواهد شد ، و هر گناهی هم که کرده باشد بخشیده خواهد شد .

درقصر سلطنتی در آن بالاخانهٔ زیر شیروانی پیرزنی نشسته بود ونخ میرشت،وازبس درکنار چرخ ریسه‌اش خم‌شده‌بود پشتش دوتا شده بود. این پیرزن درایام جوانی خود جدهٔ این قیصر فعلی را شیر داده‌بود و زن سرشناسی بود، اما این آخر عمری کارش این شده بود که نخ بریسد وبکارخانهٔ شاهی بفرستد تابرای قیصرسفرهٔ کتان ببافند، وهمه کس اورا فراموش کرده بود جز یك دخترك خدمتکار که از مطبخ شاهـی برایش خوراك میآورد .

این دایهٔ پیر بدخترك گفت « عجب معرکه ایست ، نمیدانم چه خبر است که جارچیها و چاووشهای سلطنتی متصل شیپور میکشند و بوق میزنند ، معلوم میشود که قبلهٔ عالم فرمانی داده است که بایدبتمام اهل شهراطلاع بدهند ـ مبادا بازبیکی از سلاطین اعلان جنك داده باشد » .

« دخترك جواب‌داد «مگر نشنیده‌ای ؟ تمام این سر و صداها بخاطر یك‌سرباز است » .

ـ «کدام سرباز ؟»

ـ «آن سربازی که در وسط چمن ایستاده».

ـ «کدام چمن ؟»

ـ «همان چمنی که قدیمها تیراندازها باتیر وکمانشان آنجا مشق تیراندازی میکردند . یك سرباز را در وسط این چمن بقراولی گذاشته‌اند،وهمهٔ عالم‌میخواهند

بدانند قراول بحراست چه چیزی مشغولست » .

پیرزن فریاد کشید که « همه عالم باید بدانند که این سرباز را برای چه آنجا گذاشتند . خدا بما رحم کند ! عجب مردمان فراموشکاری شده ایم ! »

ودخترك خدمتکارداد زدکه «هیچ کس نمیداند- وقیصرامرداده استندابکنند که‌هرکس علت قضیه را خبر بدهد باو هزار منات مشتلق داده خواهد شد» .

پیرزن تبسمی کرد و گفت «هزارمنات ! هزارمنات خوب پولیست ، اگر نصف این پول را توداشتی جهازیهٔ خوبی برای خودت تهیه میکردی وباآن جوانك‌باغبان که رفیقت است عروسی میکردی چون تو دختر خیلی خوبی هستی و بمن محبت کرده‌ای دلم میخواهد بتو یك جهازیه بدهم ، بیـا دست مرا بگیر و مرا پیش قبلهٔ عالم ببر» .

دخترك دست او راگرفت و ازپله‌ها پائین برد، وهمینکه بحضور قیصر رسیدند دایهٔ پیر تعظیمی کرد و گفت « اگر اعلیحضرت قبلهٔ عالم اذن بدهند این‌کنیزحکایت آن سربازی را که دروسط چمن بقراولی گذاشته‌اند میتوانم‌عرض‌کنم . هفتادهشتاد سال قبل ، درآن موقعی‌که ملکهٔ مرحوم ، جدهٔ اعلیحضرت ، تازه عروسی کرده‌بود یك‌روز ترتیب یك مسابقهٔ تیراندازی‌داده‌بود ، بجهت‌اینکه دران‌ایام بانوهای درباری همه در تیراندازی استاد بودند وخود ملکه‌یادش بخیر- ازهمه استاد تر بود. ساق‌و بازوی بسیار قشنگی هم داشت ، و (خدا بیامرزدش) میدانست که برای نشان دادن ساق و بازو هیچ چیزی بهتر از تیراندازی نیست .

«بهر جهت ، خانمهای دربار یك‌روز بعد از ظهر در این چمن جمع شدند - بهار بود و هوا بسیار خوب بود . همینکه تمام خانمها تیر اولشان را پرتاب کردند دسته جمعی تاخت آوردند که بروند و ببینند تیرشان چطور بنشان خورده است . اما ملکه بغتةً ایستاد و بدیگران هم‌امر کرد که‌بایستند، بعد بزانوافتاد و همه‌خواتین دور اوحلقه زدند . در آن نقطه ، تقریباً در وسط چمن ، یك گل بنفشه روئیده‌بود ،

واین اولین بنفشه‌ای بود که‌در آن بهار بچشم‌ملکه خورده بود .

« در آن ساعتی کـه تمام خاتونهای درباری بزانو افتاده بودند ودورملکه‌را گرفته بودند ، و محو قشنگی آن بنفشه شده بودند ، قیصر که جد اعلیحضرت همایونی باشد بآنجا رسید. شنید که زنها بملکه میگویند « دیدن این بنفشه نشان خوشبختی است » و . . . « انشاءالله پسر است » و . . . ازاین حرفها. اعلیحضرت‌پدر بزرك شما هم ، هم زنش‌را خیلی دوست میداشت ، وهم از خدامیخواست که‌یك‌پسر پیداکند (که خدا هم دعاش‌را مستجاب کرد وباو پسری داد که همان‌پدراعلیحضرت شما باشد)- بخاکپای مبارك عرض کنم که جدشماهمینکه این حرفهای زنهاراشنید فوراً امر کرد یك سرباز بفرستند که پهلوی این بنفشه بایستد ومواظبت کندتاخانمها در حین ، عبور و مرور آن را لگد نکنند- محلی که این سرباز بیچاره را قـرار داده بودند برای او خیلی خطرناك بود بجهت اینکه خانمها دائم تیر میانداختند و این مرد در سر راه تیرها واقع بود . و همینکه دید یکی دوبار تیر از بغل گوش او رد شد امر کرد مسابقه را ختم کنند ، اما قراول همان‌جا ماند تا مردم رااز‌پایمال کردن آن بنفشه مانع شود . و شکی نیست که از آن وقت ببعد همیشه یك قراول مأمور این نقطه کرده اند . تفصیل قضیه این بود که بحضور مبارك عرض شد ».

قیصر بعد ازآنکه حکایت‌راشنید پرسید «پس آن بنفشه‌چه‌شد». فی‌الفورجمعی دویدند و درچمن تفحص کردند، ولی اثری از آن ندیدند .سال‌های سال بود که‌آن گل ناپدید شده بود .

اما خیر ، الی‌الابد ناپدیدنماند. امر شدکه قراول را ازآن نقطه بردارند ، و بمرور زمان قصهٔ این قراول واین محلی‌که سرباز در آن می ایستاد هم ، بکلی از خاطرها رفت ، آن باغبان جوان هم با آن دخترك خدمتکار عروسی کرده بود و سال بسال ترقی کرده بود تا از درجهٔ چهل وششم بدرجهٔ بیست و دوم رسیده بود ، وخدا هم باینها دختری داده بود . این دختر که پنجساله شد یکروز در چمنی که

قدیمها برای مشق تیراندازی اختصاص داده بودند بازی میکرد ، چشمش بیك گل بنفشه افتاد که نزدیك بوسط آن چمن روئیده بود ، گل را چید و دوان دوان پیش مادرش رفت که « مادر ، مادر ، ببین ! اولین بنفشهٔ این سال ! »

پس معلوم میشود همین قدر که چکمهٔ سنگین قراول از آن نقطه دور شده بود گیاه بنفشه هم از نو زنده شده بود . ولی آخر قصه دیگر بگوش ساکنین قصر قیصر نرسید . اصلا ازتمام این حکایت تنها یك چیز بخاطر آنها مانده است ، و آن اینست که هنوز هم هروقت میخواهند از کاغذ بازی دیوانیها ، ومته بخشخاش گذاری آنها، وجریانات اداری لاطائل صحبت کنند میگویند « آخر بچه طریقی میشود سربازرا از میان چمن برداشت؟» - وغالب مردم هم نمیدانند اصل ومنشأ این عبارت چه بوده است.

حکمت

شها سپاه تو و سم اسپ لشکر تو — بنفشه‌ای را کردن هلاك نتواند
توانی آنکه گیه را زبیخ وبن بکنی — ولی بر غم تو گل پایدار میماند
سپاه و بوق ودهل گو بجامه‌مان تاطفل — مجال رقصی یابد، ترانه‌ای خواند

این حکایت ترجمه واقتباسی است از قصه‌ای که ادیب و نویسندهٔ مشهور انگلیسی کوئیلر کوچ Quiller - Couch تحریر کرده است .

زندگانی بشری✿

شکار شیر گوزنست و آن یوز آهو و مرد بخرد را علم و حکمتست شکار
که مرد علم بگور اندرون نه مرده بود و مرد جهل ابر تخت بر بود مردار

مردی شاخهٔ درختی را بریده بود و مشغول بکندن پوست و هموار کردن گرههای آن بود. یکی از آشنایان او سر رسید، وچون اورا سر گرم این کار دید پرسید که چه میکنی، گفت دسته‌ای برای تبر میسازم؛ پرسید بعد از آنکه تبر را دسته کردی چه میکنی، گفت با آن هیزم خواهم شکست، پرسید بعد از شکستن هیزم چه، گفت در اطاق آتش روشن میکنم؛ پرسید همینکه آتش روشن کردی آنوقت چه، گفت در جلو آتش می نشینم و گرم میشوم، مرد آشنا پرسید بعد از آنکه گرم شدی چه خواهی کرد، این شخص لحظه‌ای فکر کرد، و عاقبت جواب داد «نمیدانم».

کار غالب نوع بشر از همین قرار است، که شب و روز کار و دوندگی میکنند و جوش وجلا دارند ومیخواهند وسیلهٔ معاش و استراحت خود را فراهم بیاورند، اما همینکه معاششان مرتب شد و آسوده ومرفه شدند نمیدانند چه باید بکنند. شما که این سخنان مرا میشنوید چند نفر را میشناسید که بدانند زندگی راحت و آسوده را برای چه میخواهند؟ یا اینکه اصلاً بدانند زندگی راحت و آسودهٔ کامل چیست و آن را چه شرایطست؟.

از وقتی که بشر پا بمرحلهٔ تعقل و تفکر گذارده است حکما و فلاسفه وانبیا ورسل وعرفا ومتصوفه وعلما همواره سعی کرده‌اند که برای نوع بشر مقصود ومطلوبی بالاتر

✿ مجلهٔ یغما ـ سال دهم ـ شماره‌های چهارم، پنجم و ششم (تیر، مرداد و شهریور ۱۳۳۶) وسال یازدهم ـ شماره‌های دوم وسوم (اردیبهشت وخرداد ۱۳۳۷).

ازهوای نفس واغراض وامیال حیوانی که خوردن وخفتن وشهوت راندن باشد تعیین کنند واین میل بشر باینکه خود را از آنچه آفریده شده‌است بهتر کند شاید مهمترین وجه امتیاز او برسایر حیوانات باشد. در تمام غرایز طبیعی میان ما وحیوانات دیگر شباهت کامل موجود است . راستست که نطق وحافظه وتعقل جزء خصایص انسانست. ولی سایر حیوانات نیز باختلاف مراتب درجه‌ای ازتفاهم بوسیلهٔ صوت و درجه‌ای از حافظه ، ودرجه‌ای ازقوت تعقل و استدلال را دارا هستند . جعفر صادق گفت « بهایم نیز تمیز توانند کردن میان آنکه ایشان را بزند ، و آنکه علف دهد . و لیکن عاقل آنست که تمیز کند میان دوخیر ، ومیان دو شر تا ازدوخیر ، آنراکه بهتراست. واز دوشر آن‌راکه کم‌ضررتراست برگزیند». ممیز واقعی انسان ازسایرحیوانات عبارتست از بخاطر سپردن وثبت کردن وقایع گذشته و فایده بردن از آنها در حوائج فعلی ، وسعی کردن دراینکه ازمرتبهٔ حیوانی‌صرف بگذرد وخودرا بواقعی اشرف مخلوقات بسازد وخویشتن را بدرجاتی برساندکه بوهم وتخیل بوجود آنها قائل شده است:

از جمادی مردم و نامی شدم — وز نما مردم بحیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم — پس‌چه‌ترسم؟ کی زمردن کم شدم؟
جملهٔ دیگر بمیرم از بشر — تا برآرم از ملائك بال و پر
وز ملك هم بایدم جستن ز جو — کل شئی هالك الا وجهه
بار دیگر از ملك قربان شوم — آنچه اندر وهم ناید آن شوم

یکی از فلاسفهٔ جدید این میل و آرزوی بشر را باین لفظ تعبیر کرده است که «انسان‌باین عرصهٔ زندگی می‌آید تا بقدر کفایت‌خود زیبائی و جمال را بجوید». بعضی هستند که از جمال وزیبائی جز همان قدرکه مطلوب احساسات جسمانی و غریزهٔ حیوانی است چیزی نمیجویند و نمییابند . آرزو و اهتمام ایشان همین است که عیال واطفالی داشته باشند ، و برای خود وکسان‌خود خوراك وپوشاك ومسکن فراهم آورند ، و برای روز پیری مایه‌ای بیندوزند ، و از لذات حسی زندگی

متنعم شوند :

خواب‌نایددختری‌را کاندران باشد که‌تا　　هفتهٔ دیگر مراورا خانهٔ شوهر بـرند

☆ ☆ ☆

آن شب که‌ما پنهان دوتن سازیم خالی زانجمن

باشیم در یك پیرهن ما را کجا گیرد عسس ؟

چون در کنار آرم ترا از دست نگذارم ترا

چون جان ودل دارم ترا این آرزویم هست‌وبس

☆ ☆ ☆

گفتم که در شباب کنم‌دولتی بدست　　نامدبدست‌دولت، وز دست‌شدشباب

☆ ☆ ☆

مراد از زندگانی چیست ؟ روی دلبران‌دیدن.

☆ ☆ ☆

ازاین قدر نگریزد که مرغ وماهی‌را　　بقدر خویش حقیر آشیانه ای باید

☆ ☆ ☆

حاصل از عمر گرامی چو همین یك نفس است

اگـرت همنفسـی هست غنیمت دانش

☆ ☆ ☆

چون کسی‌نیست‌که بااو نفسی‌بتوان‌بود　　برو وهمدم‌خود باش، دم‌از دست‌مده

برخی دیگر قدری قدم فراتر میگذارند و علاوه بر لذات حسی لذات عقلی وروحی نیز برای خود مییابند ، و جمال را در آواز و الفاظ خوب نیز میجویند ،واز موسیقی و شعر و حکمت نیز بهره‌ور میشوند :

قیمت عمر من وعمر تویکسان نبود　　کانچه‌من‌جویم‌ازین‌عمر،تو آن کی‌جویی؟

☆ ☆ ☆

شکر ایزد را که تا من بوده ام — حرص و آزم ساعتی رنجه نکرد
هیچ خلق از من شبی غمگین نخفت — هیچکس روزی ز من خشمی نخورد
نیستم آزاد مرد ، ار کرده‌ام — یا کنم من قصد هیچ آزاد مرد
با سلامت قانعم در گوشه‌ای — خالی از غش فارغ از ننك و نبرد
چند چیزك دوست‌دارم‌زین جهان — چون گذشتی‌زین ، حدیث‌اندر نورد :
جامهٔ نو،جای خرّم ، بوی خوش — روی‌خوب‌و ،کتب‌حکمت‌، تخت نرد،
یار نیك و ، بانك رود و، جام‌می ، — دیگ چرب و،نان گرم و ، آب سرد
برنگردم زین سخن تا زنده‌ام — گرخرد داری تو ، زین هم بر نگرد

☆ ☆ ☆

«هرکرا بر سر نباشد عشق یار» — گفت« بهرش خیز و افساری بیار »
« یار »کافی نیست گر پرسی ز من — باده است‌و،ساز و آواز است و ، زن
با زن و ساز ومیت گر کار نیست — درخور تو جز جل و افسار نیست ،
آنکه از این هرسه‌گان لذت نبرد — خر بزاد و خر بماند و خر بمرد

و عدهٔ قلیلی از نوع بشر درتمامی‌ادوار تاریخ‌بوده‌اند که خواه از راه‌استغراق در دین یا عرفان یاتصوف ، وخواه ازراه علاقهٔ شدیدبسایر جنبه های عقلی وروحانی بشر (مانند فلسفه و حکمت و علوم ریاضی) خود را از همهٔ لذات حسی و جسمی محروم ساخته اند و برای بقای نفس بحد اقل قناعت کرده اند :

نان از برای کنج عبادت گرفته اند — صاحبدلان ، نه‌کنج عبادت برای نان

چندانکه تعلق‌خاطر آدمیزاد بروزیست اگربه‌روزی ده بودی بمقام‌ازملائکه در گذشتی .

فرشته خوی شود آدمی‌بکم‌خوردن — وگرخوردچوبهائم، بیوفتد چوجماد

حکیمان دیردیر خورند ، و عابدان نیم سیر ، و زاهدان سد رمق - وجوانان تا طبق برگیرند ، و پیران تا عرق بکنند ، اما قلندران چندانکه درمعده جای نفس

نماند و بر سفرهٔ روزی کس .

اندرون از طعام خالی دار تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن که پری از طعام تا بینی

☆ ☆ ☆

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

☆ ☆ ☆

نیت صافی از صدق دل باشد، **و گفتار** از نیت برترست **و کردار** از گفتار برترست از آنکه کارهای این جهان بدین سه پیوستست : نیت و قول و عمل ، و فارسیان منش و گویش و کنش گویند .

که در پی دین رویم و گه در پی کیش هر روز بنو بتی نهیم اندر پیش
در جمله، زما هر که خرد دارد بیش هستیم همه عاشق بدبختی خویش

طریق درویشان ذکرست و شکر ، و خدمت و طاعت ، و ایثار و قناعت و توحید و توکل ، و تسلیم و تحمل .

جهان در جنب این نه سقف مینا چو خشخاشی بود در جنب دریا
نگر تا تو ازین خشخاش چندی سزد گر بر بروت خود بخندی !

این عرفا و بزرگان که چنین سخنان گفته‌اند دنیای ما را در حکم پلی دانسته‌اند که باید از آن گذشت و بدار آخرت واصل شد :

دنیا پلیست رهگذر دار آخرت اهل تمیز خانه نگیرند بر پلی

ولی ما که هرگز بمقام ایشان نمیرسیم و علایق دنیا وی در ما قویست ، و از جانب دیگر از مقام بهیمیت و همرتبه بودن با چارپایان ننك داریم باید که راه بینابین را انتخاب کنیم .

باید از آب و نان و لباس و مسکن و عیال و دوست و خویشاوند حصهٔ خودرا ببریم و بقدر کفایت خود جمال و زیبایی را نیز بجوئیم و بیابیم. برای آنکه عامهٔ نوع

بشر مجال و وسع آن را داشته باشند که از این دوجنبهٔ زندگانی (یعنی جنبهٔ رفع حوائج مادی وحسی ، جنبهٔ تشفی قوای باطنی و معنوی خود) بقدرطاقت واستعداد خود بهره ور شوند لازمست که احوال و مقتضیات زندگی ما ساکنین این زمین چنان ترتیب داده شود که هیچ کس فقیر و تنگدست نباشد و هیچ کس حق دیگری را غصب نکند و آزادی دیگران را سلب ننماید . آزار افراد بشر بر یکدیگر مرتفع گردد و ابتلای بامراض گوناگون ، در بین نباشد ، یا لااقل دفع بیماری وجبران اذیت سهل و آسان باشد . عفریت جهل ونادانی وخرافات و، دیو اغراض و امیال مبنی بر حب و بغض سپری شود .

چنین وضع و حالیست که مطلوب حکما و فلاسفه بوده است . و دو هزار و پانصد سالی است که بشر در جستجوی این سعادت دنیائی و بهشت زمینی بوده‌است. امروز بر ما مسلم شده است که یك مرد ، یا یك خانواده ، یا یك قوم و مملکت ، نمیتوانند بتنهائی بچنین سعادتی برسند . تمامی اقوام وممالك عالم چون حلقه‌های زنجیر بیکدیگر پیوسته‌اند و هرفشار وکششی که بر یکی از آن حلقه‌ها وارد آیددرحال سراسر زنجیر تأثیر دارد .

چو عضوی بدرد آورد روزگار   دگر عضـو ها را نماند قرار

باید تمامی اقوام عالم باتفاق یکدیگر این راه طی کنند و هرقومی بسهم خود و در مملکت خود منتهای جد وجهد را مبذول دارد تاهر آنی حالت جماعت بهتر از لحظهٔ قبل باشد ـ و چگونه **ممکنست** که یك قوم بالاجماع و کنفس واحدة در راه رفع بدبختیها و تحصیل سعادات خود بکوشد مگر **اینکه** افراد آن خود را بیکدیگر پیوسته ومتصل دانند، وهر زیانی راکه بریکی ازایشان واردشود زیان خود شناسند ، ونفع خودرا دراین دانندکه **بعموم** ایشان نفعی عایدگردد . یك مثال ساده برای شما میزنم : فرض کنید که یك نفر دوا فروش نفع خود را در این بداند که چند نفر دوا فروش دیگر نابود شوند ، و بتواندکه حیله ای بکار برده ، رقبای خود

را سر به نیست کند.

اگر وضع مملکت چنان باشد که این جنایت دوافروش قاتل مکشوف نشود و اورا بمجازات نرسانند، فردا یك نفر دوافروش دیگر خواهد توانست که بحیله ای دیگر همین دوافروش اولی و چند دوافروش دیگر را نابود کند- پس فردا عدهٔ دیگری رهسپار عدم میشوند- نانواها بقصد جان بقالها برمی آیند، بقالها برای تجار چاه میکنند، تجار در تباه کردن زارعین میکوشند، وسلسلهٔ جنایت و آزار همچنان کشیده میشود تا مملکت بخاك سیاه می نشینند وسعادت و راحت از همه کس سلب میشود.

پس آیا بهتر نیست که فرد فرد مردم درراه خیررسانیدن بدیگران ساعی باشد تا همگی ببرکت حسن نیت ونکوکاری عمومی مرفه وآسوده باشند؟

هشتصدسال پیش انوری شاعر ایرانی گفت:

آن شنیدستی که نهصد کس ببایدپیشه ور تا تو نادانسته و بی آگهی نانی خوری
کارخالد جز بجعفر کی شودهر گز تمام؟ زان، یکی جولاهگی داندد گر برزیگری
در ازای آن اگر از تو نباشد یارئی آن نه نان خوردن بود، دانی چه باشد؟ مدبری
عقل را درهرچه باشد پیشوای خود بساز زانکه اوپیدا کند بدبختی از نیك اختری

بلی، «نهصد کس ببایدپیشه ور» تاتو نانی بخوری- اگر از این نهصد نفر یکی ناقص شود نان خوردن تو بهمان اندازه ناقص میشود. این ساعت بغلی که در جیب شماست بدرون آن هیچ نگاه کرده اید که چرخ وپیچ ومهره وفنرهای کوچك بیرون از شمار درآنست. هرگاه یکی ازاین هزار پیچ ومهره معیوب یاناقص شود ساعت غلط خواهد شد و یا از کار خواهد افتاد. افراد یك جامعه مانند پیچ و مهره های ساعت باید در کمال درستی و نهایت نظم وترتیب هریك درجای خودو بکارخود مشغول باشد تا نظام اجتماع گسیخته نشود و چرخ مملکت بحساب و قاعده بگردد. ملاك باید بداند که اگر رعایا ناخوش شوند زراعت زمین مختل میماند، زارع باید بداند که اگر آهنگران گاوآهن نسازند کاراو مختل میماند، آهنگر باید بداند و تاجر باید

بداند.... و قس‌علی‌هذا، .... وحتی اینکه وجود کناس وخاکروبه کش ومرده شوی و گورکن نیز برای سلامت و سعادت قوم ضرورت دارد.

«که هرچیزی بجای خویش نیکوست»

فلاسفهٔ قدیم یونان، از قبیل سقراط وافلاطون و ارسطو، آرائی درباب ادارهٔ مملکت و سیاست مدن اظهار کرده بودند، و حتی اینکه معتقد شده بودند که آن حکومتی **کامل** و بنحو دلخواه است که ادارهٔ آن بدست حکما وفلاسفه باشد، ورئیس کل حکومت کاملترین فلاسفه باشد.

مقارن باعصر این فلاسفه، در ایران، سلطنت مطلقهٔ قادری وجـود داشت و دامنهٔ استیلای پادشاهان ایران گاهی ازحدود چین تا اراضی آفریقای شمالی کشیده میشد، و مسلماً این اراضی را بنحوی اداره میکردند که درجه‌ای از امن و رفاهیت شامل حال رعایا بود، اما ازطرز اداره وقوانین وقواعد سیاست ایشان چندان چیزی بدست ما نرسیده است. از جهانگیری ایشان خیلی بیشتر خبر داریم تاازجهانداری ایشان. در دورهٔ اشکانیان وساسانیان نیز بهمان سنن وقواعد باستانی عمل میشد، وبازازحالت کلی قوم و وضع معاش اجتماع ودرجهٔ رفاه وامنیت عمومی دران دوره ها، اطلاع ما بسیار جزئیست. اخباری از عنایت و توجه خاصی که فلانْ پادشاه نسبت برعایا وتبعهٔ خودمبذول میداشت، واقدامی که درراه آبادی مملکت بوسیلهٔ سد بستن، وممیزی صحیح اراضی زراعتی، وتنظیم امر مالیات، و تقسیمات اداری مملکت، و تعیین سپاه برای حفظ وصیانت حدود آن میکرد، بطورعرضی وجسته جسته ازکتب تاریخ وداستانهای تاریخی بدست میآید. ازان جمله مثلا میدانیم که بهرام گوربعد از آنکه مملکت را امن کرد فرمود که از هندوستان دوازده هزار کولی رامشگر بیاورند تادر اطراف ونواحی مملکت ایران مدام درحرکت باشند و کاری غیرازاین نداشته باشند که ده بده گردش کنند وبرای عامهٔ مردم رقص وخوانندگی ونوازندگی بکنند وزارعین وفلاحین وپیشه وران را خوش وشادمان نگاه دارند ومعاش آنها از

همین‌مهر باشد که‌اهالی‌کوری بجهت‌نوازندگی وخوانندگی‌شان‌بایشان‌اجر و مزد بدهند. ومعروفست که این کولیها که‌امروز در ایران هستند ازبقایای آن کولیهای عهدبهرام گوراند،اما نوازندگی وخوانندگی‌اجداد خود را فراموش کرده‌اند ، وحال آنکه در ممالك مرکزی اروپا قوم چنگانه یاکولی امروزه همان کاری‌را می کنندکه کولیهای عهدبهرام گور میکردند . همین بهرام گور امر کرد که هیچ کس بیش از نصف روز کارنکند ، ونصف دیگرروز رابرای بازی وتفریح‌وتفرج ولذتهای‌زندگانی اختصاص دهد ، قدری دراین باب فکر کنید ، نصف روز کار کردن، حد اکثرش میشود هفته‌ای سی‌وپنج‌ساعت و امروز مردم انگلستان آرزومندند که شاید بتوانندقانونی بگذارند که کارگران مجبورنباشند که بیش‌ازهفته‌ای چهل‌ساعت کار کنند ، شاید کسی بپرسد که این‌وقت بیکاری را برای چه میخواهند ـ جواب این سؤال آسانست :

آدمی که جزنان و آب وخفت وخواب همّ و غمی نداشته باشد باحیوان الکن چندان فرقی ندارد ، وتاشکم‌انسان‌سیر ومزاجش سالم‌نباشدبفکرعقل‌وروح‌نمی‌افتد، بقول سعدی :

شب چو عقد نماز می بندم   چه خورد بامداد فرزندم

ملت ومردمی که تمام اوقات‌بیداری خود را مجبور باشند در راه تحصیل نان وکسب معاش ، صرف کنند ورنج بکشند فرصت تکمیل‌نفس‌وتوسعهٔ معرفت ، وترقی یافتن رانخواهند داشت، و داشتن‌وقت زیاد وآسایش خیال‌برای نشوونمای یك‌ملت کمال لزوم وضرورت را دارد . منتهی این‌را نیز باید دانست که داشتن فراغت و کمی کاربتنهائی کافی برای این نیست که بشرمقام خود را از آنچه هست‌بالاتر ببرد . شرط اصلی واساسی ترقی کردن هرملتی اینست که اولا وابسته بیك زمین ثابت باشد، یعنی همهٔ افرادقوم دورهم جمع‌باشند ومهاجر وخانه‌بدوش‌وکوچ‌نشین‌نباشند؛ ثانیاً زمین ایشان‌حاصلخیز و بارورباشد؛ ثالثاًمقاومت‌وسماجت‌وپشت کار وپافشاری‌داشته‌باشند که ازمیدان بلا وآفت نگریزند ، ودرمقابلهٔ باحوادث و هنگام احتیاج ، باختراع

و اندیشیدن تدابیر مشغول گردند ، و قوانین طبیعت را فرا گرفته آنها را چنان بکار ببندند که نفع وفایده‌اش بایشان عاید شود. چنین ملتی درراه بسط و ترقی خواهد افتاد، و برای آنکه ازقوای خود وقوانین طبیعت استفاده کند محتاج بوقت فراوان وفراغت از اندوه معاش است

میدانید که تنگی وقحط سال درایران مکرراتفاق میافتاده‌است ، واز تواریخ برمیآید که در زمان پیروز پادشاه ساسانی یکی از آن تنگیها وقحطیهای بسیارسخت پیش آمد ، مع هذا تدابیری که پیروز برای رفع رنج مردم اندیشید بقدری مؤثر بود که بقول طبری مورخ در آن موقع فقط یك نفر ازبی چیزی مرد، وبقول ابن الفقیه همدانی در خانهٔ همان یکنفرهم سه تاپوی پر از گندم یافت شد که معلوم شد ازگرسنگی نمرده بوده است . محتاج بگفتن نیست که این مورخین، این مطلب را ازمآخذ واسناد قدیم نقل کرده‌اند، و ازخوداظهار نظر نکرده‌اند . این وقعه رافردوسی نیز درشاهنامه ذکر کرده است و بی‌مناسبت نیست که ابیات مربوط بآن‌را با برخی توضیحات مختصر بعرض شما برسانم . میگوید :

همی بود یك سال با داد و پند ، خردمند و ، از هر بدی بی گزند
دگر سال روی هوا خشك شد زتنگی بجوی آب چون مشك شد
سه دیگرهمان و، چهار مهمان، زخشکی، نبدهیچ کس شادمان
شهنشاه ایران چودیداین شگفت، خراج و گزیت ازجهان برگرفت

[یعنی مالیات زمینی ومالیات سرانه را بخشید]

بهر شهر کانبار بودش نهان ببخشید بر کهتران و مهان

[یعنی انبارهای خود را وقف عامه کرد وهرچه گندم وجود داشت میان مردم تقسیم کرد]

خروشی برآمد ز درگاه شاه

[یعنی منادی فرمان شاه را بعموم ابلاغ کرد]

که « ای نامداران با دستگاه ،

غله هرچه دارید بپراکنید ، ز دینار پیروز گنج آکنید .
هر آن کس که دارد نهانی غله اگر گاو و گر گوسفند و گله
بنرخی فروشد که او را هواست که از خوردنی جانور بینواست

[یعنی ثروتمندان هر چه غله و احشام و اغنام که برای خوراك مناسبست بدولت بهر قیمتی که میخواهند بفروشند تا بتوان مردم را از گرسنگی نجات داد و نامه‌ای نیز بتمام سران و توانگران فرستاد که در انبارهای خود را باز کنید و هر چه دارید بنیازمندان بدهید] و گفت :

کسی کو همی میرد از قحط نان ز برنا و از پیر مرد نوان
بریزم ز تن خون انبار دار که او کار یزدان گرفتست خوار
برین گونه تا هفت سال ازجهان ندیدند سبزی کهان و مهان
بهشتم بیامد مه فرودین بر آمد یکی ابر با آفرین
همی در ببارید برخاك خشك همی آمد از بوستان بوی مشك
شده ژاله در گل چو مل درقدح همی تافت از چرخ قوس قزح
چو پیروز از آن روز تنگی برست بآرام بر تخت شاهی نشست



راجع بمواظبت پادشاهان ساسانی ازحال خلایق گاهی حکایاتی نقل کرده‌اند که واقعاً انسان غرق حیرت میشود که این پادشاهان «مستبد» چه اندازه دموکرات منش بوده‌اند. ازشاپور ذوالاکتاف نقل میکنند که وقتی که هفت ساله بود وتازه پادشاه شده بود دید که مردم درحین عبور ومرور از روی پلی که بردجله بسته بودند دراضطراب وتشویشند که مبادا از کثرت ازدحام جمعیت در رود بیفتند، امر کرد پل دیگری ببندند تا یکی برای رفتن ازاین سمت ودیگری برای آمدن از آن سمت بکار رود. از انوشروان نقل میکنند که اطلاع حاصل کرد که گازری، یعنی رخت شوئی که پارچه بکنار رودخانه

میبرده و آنرامی‌شسته است خری داشته، وبعداز آنکه بیست‌سال‌ازاین‌خر کار کشیده بوده است‌حالاچون پیر و بیکاره شده است آن را بصحرا سرداده ورها کرده است ، واین خرعلوفه گیرنمی آورد، گازر راخواست وباو گفت «تااین خرزنده‌است خواهم که‌هرشبانه روزی چندانکه کاه وجوتواند خورد باوبدهی» آیا امروزه آرزوی‌مااین نیست که افراد بشر، ازمرد وزن، مطمئن‌شوندکه بعدازچهل‌پنجاه سال کاروزحمت و خدمت ، همینکه پیروضعیف وبیکاره شدند ازگرسنگی نخواهند مرد ؟



شنیده‌ایدکه میگویند انوشروان عادل امر کرد زنجیری بسازند ویك سر آنرا درمیدان عمومی بگذارند وبرسر دیگر آن که دربارگاه‌قرارداشت‌زنگهاوجرسهاقرار دهند، تاهرکس که‌ستم‌دیده‌باشدواورا مانع‌ازین‌بشوندکه خودرابشاه‌برساند، بمیدان رفته آن زنجیر را بجنباند و شاه با خبرشده اورابخواهد، وداد اوبدهد .

داشت نوشروان بر درگه خود سلسله‌ای
تا دلیلی بود از عـدل و نشانی ز امان

البته امکان داردکه این زنجیر باین‌صورت، واقعاًساخته شده‌باشد، اما احتمال این راهم‌که افسانه باشد میشود داد ، ومن خیال‌میکنم که‌اگرافسانه‌باشد، منشأ آن یك قضیهٔ تاریخی‌واقعی‌بوده است،وآن‌قضیه اینست‌که قبل‌ازعهد انوشروان‌زمینها را بوسیلهٔ ریسمانی اندازه میگرفتندکه شصت ذراع طول آن بود ، واین مقیاس شصت ذراعی‌رابلفظ أشل‌مینامیدندکه کلمه‌ایست‌نبطی ومیدانیدکه طناب یاریسمان‌همینکه خشك شود دراز میشود ، وهمینکه رطوبت‌بآن برسد جمع میشود و کوتاه میشود . بنابرین‌درموقع ممیزی کردن‌اراضی‌زراعتی‌وتعیین مساحت آنهاومالیات بستن‌بر آنها، ممکن‌بودکه‌بصاحب زمین اجحاف وتعدی شود. دریکی‌ازکتب‌معتبرعربی گفته شده است که برای احتراز ازظلم ، این‌ریسمان رابدل به زنجیرکردندتا درهنگام مساحت تغییری درآن حاصل‌نشود . ومن خیال میکنم که شاید همین زنجیر بوده است که در

عهد انوشروان مرسوم شده بوده است و آنرا «زنجیر عدل» میخواندهاند، و بعد ها که عامهٔ مردم حقیقت مطلب رافراموش کرده بودند برحسب فهم وذوق خودشان برای آن معنای تازه‌ای تراشیدند وحکایت زنجیر و زنگ را جعل کردند. بهرحال این حکایتها قرائنی است بر مواظبتی که درعهد ساسانیان نسبت باحوال عامهٔ خلایق بعمل میآمده است.

دورهٔ انوشروان در تاریخ ایران دارای امتیاز خاصی است، و آن اینکه دران دوره ترجمه کردن کتب حکمتی بزبان فارسی شروع شد، وتا آنجا که ما اطلاع داریم قبل ازان تاریخ هیچ کتابی ازهیچ زبانی بفارسی نقل نشده بوده است؛ کلیله ودمنه را همه میدانیم که از زبان سانسکریت به پارسی عهد ساسانی ترجمه کردند، و این کتاب که بصورت مکالمهٔ میان حیوانات نوشته شده وحکایت اعمال و اقوال جانوران است درحقیقت دستورالعمل سلطنت وحکومت، وقواعد عدالت و قضاوت بین خلایق برطبق عقیدهٔ حکمای هندوستان بود، وبعد از آنکه بفارسی ترجمه شده بود بزبان سریانی و یونانی و عربی نیز منتقل گردید - علاو براین، کتابهای حکمتی و فلسفی و منطقی متعدد هم اززبان یونانی به پارسی ترجمه کرده بودند که بعدها ازپارسی بعربی نقل شد. یکی از کتب مربوط به نظام مملکت و قواعد و سنن حکومت که در عهد انوشروان تألیف شد نامهٔ تنسر است، که نویسندهٔ آن تحریر وانشای کتاب رابه عهد اردشیر بابکان یعنی سیصد و پنجاه سال قبل از عهد خود نسبت داده است، و همین نوشتن یك رسالهٔ ادبی برای اثبات یك مطلب ومقصود سیاسی، ونسبت دادن آن بدورهٔ دیگر و به یك شخص باستانی، یکی از نشانه‌های درجهٔ پیشرفتی است که در عالم ادبیات وهنر وحکمت طلبی در روزگار انوشروان حاصل شده بود. عده‌ای از کتب تاریخ وکتب قصه وطب و بازداری واصول مملکتداری وآئین کارزار وغیره که درعهد انوشروان وقبل ازو وبعدازو تحریرشده بود بعدازتسلط عرب برایران هنوزموجودبود وبسیاری از آنها بزبان عربی ترجمه شد که اسم آنها وبرخی از مطالب آنها بدست ما رسیده است. خلاصه اینکه شوق و شعف زیادی بعلم وحکمت پیدا کرده بودند که

شهرت آن درعالم آن روزی پیچیده بود ، وحتی بعداز آنکه ایرانیان عربی مآب و مسلمان شده بودند هم‌حرص انوشروان بآموختن علم از جملهٔ امثال مشهور ایشان بود . باین عبارت که در یکی از کتب عربی نقل شده است توجه کنید : « به کسری انوشروان گفتند سبب چیست که شما هرچه بیشتر علم می آموزید بر آن حریص‌تر میشوید ، گفت سبب اینست که هرچه بیشتر ازعلم بهره‌ور میشویم علم‌ما بر کثرت‌منفعت آن‌نیز بیشترمیشود ، گفتند پس‌چرا ازاینکه ازهر کس و ناکسی چیز بیاموزید ابائی ندارید ، گفت زیراکه میدانیم که علم از هرجا که گرفته شود نافع است».

درهمان کتابی که این‌عبارت نقل‌شده است مثالی‌هم ازعدالت انوشروان آمده است که شنیدنیست . میگوید « به کسری‌انوشروان خبردادند که عامل‌خراج‌دراهواز باندازهٔ هشت هزار هزار درهم زاید برمیزان مالیات مقرر ازان ولایت وصول کرده‌و در خزانه گذاشته است و احدی‌هم شکایتی ندارد . انوشروان امر کرد که آن هشت هزارهزار درهم‌رابالتمام بصاحبانش‌بر گردانند، و گفت پادشاهی که خزانه‌و بیت‌المال خودرا ازمال ومنال رعایای‌خود پر کند مثل آن مردیست که بام‌خانهٔ خودرا بآنچه‌از پایه واساس آن‌بکند تعمیر کند».

بی‌جهت نبود که نام انوشروان بعدل و جوانمردی زبانزد عالمیان شد:

زنده‌ست نام فرخ نوشیروان بعدل   گرچه بسی‌گذشت که نوشیروان نماند .

ویکی ازعلل انقراض پادشاهی ایران وغالب شدن مشتی‌عرب بیابانی‌برچنان مملکت عظیم همین بود که جانشینان خسرو انوشروان ازجادهٔ عدل‌وانصاف منحرف شدند وبنای ظلم‌و اجحاف راگذاشتند . مخصوصاً خسرو پرویز که از راه استبداد و تجمل طلبی ولشکر کشی وزیادکردن مالیات ، مملکت را ضعیف و فقیر کرد . بیست و شش سال تمام با امپراطوری روم پیکار میکرد و شامات و مصر را غارت وچپاول کردتاعاقبت هرقل (هراکلیوس) بخاك‌ایران لشکر کشید وخسروپرویز مجبوربفرار ازمداین شد و بدست‌کسان خودکشته شد .

احجاف او درمالیات گرفتن ، ازین مثالی که در کتاب البلدان ابن الفقیه نقل شده است معلوم میشود که در اواخر دورهٔ شاهی او ، از عراق نهصد هزار هزار مثقال مالیات نقدی وصول کردند، ودر دست فلاحین وزارعین بیش ازصد هزار هزار مثقال نماند ، یعنی نه عشر مایملك نقدی مردم را از ایشان گرفتند ، و مردم را بخاك سیاه نشاندند . امورمملکت درهم شد ، وهمینکه عرب بایران تاخت برد یگانگی ویکدلی درمیان ایرانیان وجود نداشت ویارای مقاومت ودفع دشمن بآن ضعیفی را نداشتننند.

عرب با آنکه بالطبیعه خشن ووحشی بود ، درنتیجهٔ تعلیمات اسلامی از نور ایمان و شوق بادراك کمال ، آتشی درقلبش روشن شده بود که اورا به پیش میراندو برمشکلات فایق میساخت. همینکه ایران بدست عربها مفتوح شد ، سنن و رسومی که از دوره‌های قدیم باقی مانده بود تا حدی بمورد اجرا گذاشته میشد ، و قواعد قضائی واداری اسلامی نیز برآنها افزوده شد، و طریقهٔ حکومت و چرخاندن امور مملکت عبارت ازقوانینی بود که ازترکیب وامتزاج این دو اصل اساسی بوجود آمد. مع هذاخشونت وبهیمیت عرب تا مدت مدیدی برقرار بود، وباین آسانیها آدم نمیشدند

قاضی تنوخی در نشوارالمحاضرة حکایتی ازرفتارحجاج بن یوسف نقل میکند که شنیدنیست. حجاج بن یوسف به محمدبن منتشر گفت که آزاد مرد پسر فرند را بگیر ودستش را برپایش ببند وبکوب تا مالی راکه برعهدهٔ او واجبست از او بگیری ، محمدبن منتشرمیگوید که من باآزادمرد به رفق و مدارا رفتار کردم و از او سیصد هزاردرهم گرفتم ، حجاج بآن مقدار راضی نشد ، وآزاد مرد را از من گرفته بدست «معد» که مأمورشکنجه وتعذیب بود سپرد و او دست وپای آزادمرد راکوبید و نرم کرد، اما چیزی ازو وصول نکرد. ومن یکروز در بازار بودم این آزاد مرد را دیدم که براستری انداخته‌اند ومیبرند، همینکه چشمش بمن افتاد مرا نزدیك خود طلبید وگفت ترا دستورداده بودند که بامن چنین رفتار کنی اما تو خوبی و نیکوئی کردی ومن بطوع ورغبت بتو آن مبلغ را پرداختم ولی باکراه واجبار یك درهم هم نخواهم

داد. سی هزاردرهم پیش فلان کس دارم برو و آنرا بپاداش رفتاری که بامن کردی بگیر. بعد گفت من ازاهل دین شما مسلمانها شنیدم که ازقول پیغمبرتان نقل میکنند که گفت وقتی که خدا برقومی خیرونیکی بخواهد **نیکان و برگزیدگان** آن قوم را برسر ایشان میگمارد، وبوقت مناسب برای ایشان باران میفرستد.

این آزاد مرد بسرفرند یکنفر ایرانی بود که زردشتی مانده بود، و معهذا با احکام واحادیث ودستورالعملهای اسلامی آنقدر آشنا شده بود که بداند حتی ازعرب بدوی هم (برطبق قوانین دینی خودش) چنین رفتارو کرداری شایسته نیست.

وامّا دانشمندان صدر اسلام، آنها هم بقول مأمون خلیفهٔ عباسی همینقدر که قرآن را میخواندند، یا مثلاً حفظ میکردند، وچند حدیثی می‌شنیدند و میآموختند وازعلوم ادبیه و کلام بهره‌ای میبردند، گمان میکردند که دیگر از علم چیزی نمانده است که ظاهرش راکشف وباطنش را تفتیش نکرده باشند.

ازقرن دوم هجری ترجمه کردن کتب حکمتی وفلسفی یونانی، اززبان پارسی وسریانی بزبان عربی شروع شد. ویکی ازمحرکین بزرگ وبانیان عمدهٔاین کارهمان مأمون خلیفه بود که کتابخانهٔ بزرگی نیز از جزیرهٔ قُبرس بپایتخت خود بغداد نقل کرد و بیت‌الحکمه‌ای ساخت وعلما وادبا وزبان دانهای اطراف مملکت را دور خود جمع کرد وآنها را بترجمه وتألیف کتب حکمتی بزبان عربی‌تشویق و تحریض کرد. بزودی مسلمین بافکارسقراط وافلاطون و ارسطو آشناشدند، وآنهاکه اهل تعقل و تفکّر بودند مانند فلاسفهٔ یونان باین عقیده گرویدند که حکومت عادلانهٔ صحیح و کامل همانست که زمام آن بدست حکما سپرده شود، ومنظورغائی از«سیاست مُدن» باید این باشد که عامّهٔ ساکنین یک‌مدینه‌یا مملکت بسعادت دنیاوی نایل‌شوند. ابونصر فارابی کتاب«المدینةالفاضله» را بهمین منظورتألیف کرد وبعد ازو ابوالحسن عامری کتاب «السعادة والاسعاد» را بهمین قصد نوشت، وکتابهای دیگری که در سیاست مُدن یعنی‌طرز ادارهٔ مملکت بقلم حکمای معروف باخوان الصفا و ابوعلی‌مسکویه

وابن‌سینا ونظام‌الملك وخواجه نصیر الدین طوسی وغیرهم تألیف وانشاء شد همگی از همین سرچشمه آب میخورد. همهٔ آنها جاهد وساعی بوده‌اند که مدّ برین امورعامّه کسانی باشند فیلسوف وحکیم. ولی در عالم عمل بسیار بندرت اتفاق افتاده است که این «کمال مطلوب» وجود خارجی پیدا کرده باشد، واگر هم گاهی اعظم وزرا یا کسی که متکفل حل وعقد کلیهٔ امور، وعزل ونصب کلیهٔ عمال ومأمورین بود، فیلسوف مشرب وحکیم منش بود اولا بالمره خالی از عیوب ونقایص نبود، ثانیاً نمی‌توانست بقدری که لازم و کافی باشد عمال و کارکنان کامل عیار بجهت کلیهٔ مناصب و اشغال دولتی پیدا کند، و ثالثاً چنان نبود که پادشاه مستبد مقتدر دست این وزیر اعظم را کاملاً باز بگذارد وبسعایت مغرضین وبد گوئی دشمنان او گوش ندهد، بالنتیجه این شخصی که مصدرامور بود یامجبور میشد از برخی بی‌عدالتیها چشم بپوشد، ویا آنکه بهر نحوی بود او را از میان میبردند. در دورهٔ تاریخ اسلامی ایران فقط خواجه نظام‌الملك طوسی بود که تا حدی حائز شرایط یك «زعیم حکیم» بود، اما او هم علاوه بر عیوبی که داشت بنیانی بجا نگذاشت که بعد از رفتن او برقرار بماند.

امّا بحث ما در بارهٔ نظام‌الملك نیست. مقصود از این مثال اینست که آنچه حکما وفلاسفهٔ قرن سوم وچهارم هجری در باب طریقهٔ صحیح وکامل مملکتداری گفتند در صفحات کتب ماند ودر عرصهٔ زندگانی بمعرض عمل نیامد. وکسانی که این کتب را میخواندند ودر بارهٔ آنها بحث میکردند غالباً از حوزهٔ عمال ومأمورین دولتی خارج بودند؛ مع‌هذا چون این کتب حکمتی در بارهٔ فن مملکتداری وجود داشت، وچون بعضی از وزرا وعمال دولتی بامندرجات آنها آشنا بودند، وچون اشخاصی مثل ابن‌سینا و نصیر الدین طوسی و ابوعلی مسکویه و ابوریحان بیرونی و خواجه نظام‌الملك و خواجه رشیدالدین فضل‌الله که با حکمت و فلسفه آشنا بودند درامور دولتی دخالت مستقیم یاغیر مستقیم داشتند میتوان گفت که آن حکومتهای استبدادی و سلطنت مطلقهٔ پادشاهان تاحدود ششصد وپنجاه سال پیش ازین ازتأثیر عقاید فلسفی بر کنار

نبود، وعلت عمدهٔ انحطاط وتنزلی که از آن ببعد در طرز ادارهٔ مملکت واوضاع واحوال جامعهٔ ایرانی حاصل گردید همین بود که بتدریج فلسفه و حکمت منحصر بطلاب علم شد، ومتصدیان امور حکومتی از آن بی بهره گشتند تا کار بجائی کشید که می بینید.

کسی که باوضاع حکومتهای دموکراسی درممالك مغرب زمین کاملاً آشنا باشد بخوبی میداند که دراین ممالك هرچند عامهٔ مردم بافلسفه وحکمت سروکاری ندارند نویسندگان ومتفکرین درامور اجتماعی تربیت مدرسه‌ای دیده‌اند و باکتب حکمت قدیم و جدید نشو ونما کرده‌اند وبا اصول نظریات فیلسوفان آشنائی کامل دارند ـ و این اشخاص‌اند که کتب ورسالات ومقالات عام‌المنفعه مینویسندواذهان عامهٔ خلایق‌را روشن میسازند ودرحقیقت افکار عمومی را چنان بارمی آورند که فهمیده وسنجیده درکارها قضاوت واظهار رأی نمایند. وکسانی که بریاست ادارات دولتی ومقام‌وکالت مجلس ومعاونت وزرا و وزارت وریاست وزرامیرسندعامی بحث‌بسیط نیستند که سهل است، اگر مستقلا و مستقیما هم بافلسفه و حکمت سروکار نداشته‌اند لااقل از راه بحث وخواندن ومع الواسطه درتحت تأثیر افکار وعقاید فلسفی وحکمتی قرار گرفته‌اند واز راه تجربهٔ چندین ساله و کار کردن با رؤسای مجرّب وکاردان اصول حکیمانهٔ مملکت داری را فراگرفته‌اند وبناء علی ذلك میتوان گفت که اساس حکومت صحیح را دراین ممالك برفلسفه وحکمت گذاشته‌اند. یکی از دوستان انگلیسی من سخن بسیار صحیحی گفت که من برای شما نقل میکنم، گفت: ملل غیراروپائی که طریقهٔ حکومت دموکراسی وطرز ادارهٔ مملکت وشیوهٔ تمدّن جدید را ازاقوام اروپا اقتباس کرده‌اند فقط بجنبهٔ مادّی وظاهری آن متوجه شده‌اند وازجنبهٔ معنوی وباطنی آن که حکمت وتجارب چندین هزار ساله است غافل شده‌اند، وسرّ اینکه اوضاع اجتماعی وطریقهٔ حکومت در آن ممالك غیراروپائی چنانکه بایدوشاید ترقی نمیکندوشیوهٔ دموکراسی نتیجهٔ مطلوبه را نمیدهد همین مهمل گذاشتن جانب فلسفه وحکمت اروپائی است.

نمیدانم کتابی راکه بعنوان «در زیر آسمان ایران» منتشر شده‌است خوانده‌اید

یا نه ، این کتاب ترجمه‌ایست از دوفصل از سیاحتنامه‌ای که یك نفر فرانسوی موسوم به «موریس‌پرنو» نوشته است . «موریس‌پرنو» درطهران که بوده‌است یك روز بامرحوم مؤتمن‌الملك حسین پیرنیا ملاقات کرده وصحبت‌داشته است ومرحوم پیرنیا باو گفته است که دین ومذهب نفوذ بسیار کمی درفکروزندگانی جوانان مادارد . پیشینیان‌ما درتعصب افراط میکردند ، واین افراط درماده پرستی که امروز جای آنرا گرفته‌است عکس‌العمل حتمی آن تعصّب مفرط است . بواسطهٔ اینکه دین ومذهب درنزد ما از اعتبار سابق خود افتاده است، کلیهٔ علوم معقول‌نیز که با دین بستگی‌داشته‌است‌بالتبع درنظرها موهون وبی‌قدر شده است ، وچون سابقاً فلسفه وحکمت راهمان معلمین علوم معقول و منقول دینی تدریس میکردند امروزه فلسفه و حکمت نیز بی‌قدر وبی‌اعتبار شده است . ماده پرستی جوانان مااصلا جنبهٔ فلسفی‌ندارد ، وحتی‌میترسم که جنبهٔ نفع پرستی داشته باشد . دانشجویان ما محققاً از عقاید و افکار خارجی ، وعلی‌الخصوص افکار اروپائی ، بی‌اطلاعند .

می‌بینید که این سیاستمدار روشن فکر ایرانی هم‌تقریباً همان عبارتی راگفته است که آن دوست روشن فکر انگلیسی من‌میگفت . اما بهتر اینست که فعلا ازاین جملات معترضه چشم بپوشم وببحث اصلی‌برگردیم .

برای اینکه بدانید که اجدادما لااقل درعالم فرض وعقیده چه نظام اجتماعی وچه طرزحکومتی‌راکامل‌وبوفق دلخواه میشناختندباید کتابهای فلسفی وحکمتی‌را که در قرن سوم و چهارم هجری (غالباً بزبان عربی) نوشته‌اند مطالعه کنید . و اگر رخصت دهید من بی‌فایده نمیدانم که خلاصه‌ای از عقایدی راکه ابونصرفارابی بقلم آورده است برای شمانقل‌کنم .

مقدمهً تکرار میکنم که این عقاید و افکار مبنی برنظریاتی بودکه حکما و فلاسفهٔ یونانی اظهار داشته بودند ، وحکمای اسلامی آنها راگرفته وبااصول وقواعد شریعت وفق داده بودند .

اساس این بنیان اجتماعی و طرز حکومت بردو چیز بود ، یکی دین ویکی اطاعت از رئیس وپیشوا . میگفتند هیچ قومی قوی نتواند بودمگر آنکه بخدامعتقد باشد . تصور نباید کرد که اعتقاد بیك قوهٔ تکوین یاعلت اولی بس است وآن هم تنها برای دمیدن امید واخلاص وازخودگذشتگی ، یا برای تسلیت قلب غمزده ، یابرای جرأت دادن بطباع شوریـده لازم باشد . خیر، باید بخدای حیّ قادر معتقد بود، و همچنین ایمان بجاویدان‌بودن نفس نیز لازمست تاشخص مرگ عزیزان راتحمل‌تواند کرد ، وچون اجل باو روی آورد تزلزل وهراس در اوراه‌نیابد .

میگفتند خدائی که‌مردم را آفریده است‌ایشان را مختلف‌ساخته‌است: برخی‌را برای فرمان دادن خلق کرده وترکیب ایشان را بطلا آمیخته ؛ در کالبد بعضی دیگر نقره ریخته ، و ایشان باید دستیاران و جنگجویان باشند ؛ ساختمان دیگران از اختلاط باقلع یاآهن است ، و کارایشان زراعت وسایر حِرَف وصنایع‌است. آنهاکه استعداد عالم شدن و مدیر شدن را ندارند بحرف و صنایع بازاری و کشت و زرع خواهند پرداخت و آنهاکه ازاینان‌یك درجه بالاترند معاونین ومساعدین‌فعال وقوای لشکری مملکت خواهند شد .

میگفتند گاهی ممکنست ازپدر ومادری که ذات و جوهرشان از فلز طلاست اطفال سیمین بوجود آیند ، یا از والدین سیمین طفل زرّین حاصل شود ، ونیز تواند بود که ازمردمی که ازقلع یاآهن ساخته شده‌اند فرزندان سیمین‌یا زرین تولد شود.

زعماء قوم موظفند که مواظب فلزی که در قالب هر کسی ریخته شده است باشند ، و ازاین نوزادگان ، هرکس را بطبقه‌ای‌که مناسب اوست الحاق کنند ـ و ترحم برفلزخسیس ویا عدم رعایت دربارهٔ فلز نفیس روا ندارند: صاحبان فلزنقره را ازهر صنف‌که باشند بمرتبهٔ جنگجویان‌برند ، وصاحبان طلا را بمرتبهٔ فرماندهان . وهرگزطباع آهنین وبرنجین را فرمانروائی ندهندکه مایهٔ تباهی مُلکست .

میگفتند پسرها را بایدازبزرگترها جداکرد ، تا مبادا بعادات خویشان خود

خو کنند. وسیلهٔ تعلیم و تربیت بتساوی را برای تمامی آنها باید فراهم آورد، و در موادّ وموضوعهای آموختنی بشرایط حزم و تدبیر عمل باید کرد. مثلا فنّ منطق آئین صحیح فکر کردن و درست سخن گفتن را بطفل میآموزد؛ علم ریاضی طریقهٔ استدلال صحیح را یاد میدهد؛ ازراه موسیقی روح باهنگ وایقاع اُنس میگیرد، و کسی که تربیت موسیقاری دیده است نادرست نتواند بود: وزن و آهنگ در درون شخص نفوذ میکنند و طبع را لطیف میسازد. علوم طبیعی انسان را معتاد به تعمق و تدقیق می نماید ودیدهٔ بصارت را مفتوح میسازد؛ ریاضتها و ورزشهای بدنی مزاج را سالم و بُنیه را قوی میکنند؛ وچون مردی با مزاج سالم ونبض معتدل، باعقل پابرجا وطبع ملایم بخواب رود وازخواهشهای طبیعی وحوائج جسدی درست بقدر حاجت نه زیاد ونه کم بهره‌ور شده باشد چنانکه همهٔ قوای اونیز آرام بخسبد بسیار مستبعد است که بازیچهٔ رؤیاهای واهی وناروا بشود.

میگفتند که سپاهیان باید دراطراف وجوانب مملکت اردو بزنند تاااز زبردستی داخلیها جلوگیری کنند و حملهٔ خارجیها را دفع نمایند. سپاهیان باید حامی خلق باشند، و خود برایشان درازدستی نکنند، مابین خود باید ملایمت اخلاق داشته باشند، و با رعایا نیز که بسرپرستی ایشان سپرده شده اند مهربان باشند. نباید که هیچ یك از لشکریان زاید بر آنچه قطعاً ضروری باشد مِلك و مستغلی داشته باشد، یا دارای خانه وانباری باشد که کسی در آن نتواند رفت. بسپاهیان باید درست باندازه‌ای که برای حوائج سالیانهٔ ایشان کافی باشد جیره ومواجب داد، وگذشته از آن مقداری که برای یك نفر سپاهی دلیر قانع ضرورت دارد دیگر هیچ چیزی بعنوان مواجب خدمت ازساکنین بلاد نستانند، وبایکدیگر دراردو زیست نمایند. زیراکه سپاهیان بمجردی که دارای املاك و متعلقات از زمین وخانه ومال شدند بجای آنکه حافظ خلق باشند بکار کردن وگرد آوردن زروسیم مشغول میشوند، وکسانی که موظف بحمایت وصیانت مملکتند بظلم وتعدّی بر مملکت میپردازند وعمر خود رادر کینه‌ورزی

بیکدیگر میگذرانند ، آنگاه ازدشمنان داخلی بیشتر باید بترسند ، و بدین طریق خود ومملکت را رو بفساد وتباهی میبرند.

می بینید که این حکماوفیلسوفان قدیم' مردمان مملکت رابچهار طبقه تقسیم میکرده‌اند که فرماندهان ' و روحانیان ، و سپاهیان و کارگران باشند ' ونظیر این تقسیمات درخود ایران درعهدپادشاهان ساسانی نیز وجود داشته است ، منتهی بااین فرق که در دورهٔ ساسانیان بکسی حق و رخصت نمیدادند که از طبقهٔ پست تر بطبقهٔ بالاتر داخل شود ، وبچهٔ کفشگر را نمیگذاشتند که در سلك دیوانیان و درباریان درآید ، وحال آنکه معتقدین بآراء اهل «مدینهٔ فاضله» قائل بانتخاب اهل استعداد بودند ، و می گفتند کسانی که جوهر ذاتی یا «فلز» خود را بروز داده ومجرب شده وازتمامی آزمایشها گذشته‌اند ومعلوم شده‌است که قوهٔ فرماندهی وادارهٔ مملکت را دارند برای ورود بطبقهٔ حاکمه برگزیده خواهند شد. نباید هیچ کس بشغلی گماشته شود مگر آنکه مخصوصاً بجهت آن کار تربیت یافته باشد ولوازم شغل خود رابداند؛ وهیچ یك ازاینها بمرتبهٔ بالاتر نخواهد رفت وبدرجات بلند نخواهد رسید مگراینکه درجات پائین‌راطی کرده، و درهر رتبه‌ای لیاقت وکفایت خودرا نشان داده باشد .

میگفتند مادام که فیلسوفان بپادشاهی ممالك نرسند، ویاآنان که امروزه شاد وسلطانشان مینامیم واقعاً وجداً «حکیم» نشوند؛ و مادام که اقتدار سیاسی با فلسفه دریك مرکز جمع نشود علاجی برای مملکت و نوع بشر نیست.

و فلاسفه آن کسان‌اند که هوششان بمعرفت آنچه که همواره بطریقهٔ معین بی تغییری موجوداست میتواند رسید. وکسانیکه قادر باین نیستند، وبدون سبك و رویه از هر دری میزنند و دنبال هزار چیز دائم‌التغییر را می گیرند فیلسوف نیستند . باید کسانی‌را حافظ دولت ومتکفل امور خلایق کرد که‌لایق قیام بحفظ قوانین وتأسیسات شناخته شوند .

میگفتند کسانی که واقعاً از معرفت وجود محرومند ، و در روح خویش چیز

روشن وممتازی که هادی ایشان باشد ندارند، و نمیتوانند خود را (مثل نقّاشی که نظر بسرمشق خود میکند) متوجه حقیقت ابدی ساخته همه چیز را بدان بسنجند وبأعلی درجهٔ دقتی که ممکنست در آن تعمّق کنند، هرگز لایق این نیستند که اوّلا از آن حقیقت ابدی قوانینی استخراج کنند تا آنچه را که شریف وعدل وخوبست برقرار دارد، وثانیاً بعداز آنکه قوانین وضع شد بحفظ وحراست واجرای آنها قیام نمایند. چنین کسانی نباید در ادارهٔ امور عامه دخیل باشند. حفظ دولت راباید بعهدهٔ کسانی گذاشت که اصل وجوهر هرچیزی رامیشناسند و آن را ولو ازراه تجربه هم باشد بدست دیگران تسلیم نمی کنند؛ و در هیچ صفتی و هیچ نوع خصلت پسندیده‌ای از گروه سابق الذکر پست‌تر نیستند. علم ومعرفت راباشوق وشعف دوست میدارند، ودرهرچه میکنند ومیجویند ثابت وراسخ اند، وعیوب روزگار وفسادعصر درایشان راه نمییابد علم را بالتمام دوست دارند، واز روی اختیار بترك هیچ‌یك ازمتعلقات آن، ازصغیر و کبیرومهم و اهمّ، تن نمیدهند. ازهرچه دروغ وقلب است وحشت دارند، ومصمّم اند که هرگز دروغ را بروح خویش راه ندهند، و بادروغ دشمن باشند وباحقیقت عشق بورزند. طبیعتی که حقیقةً عاشق علم ومعرفتست بایدازعهد طفولیت دوستارحقیقت وجویندهٔ آن باشد.

میگفتند که فیلسوف باید بهیچ گونه پستی طبع و فرومایگی تن ندهد. روح بلند ومنقاد وقابل تعلیم وتربیت شده‌ای که فکرش بر تمام ازمنه واشیاء محیطست حیات آدمی راچیز بزرگی نمی بیند، ومرگ را مایهٔ خوف ووحشت نمیشمارد، وبامردمی که درمیلها وخواهشهای خویش قانع ومیانه روباشند وازحرص وپستی طبع و غرور وکاهلی مبرّا باشند سرگران وناراست نخواهد بود.

کسی که کاری را دوست میدارد همینکه باجرای آن دست میزند باید آنرا باکمال شوق انجام دهد؛ ازکسی که در اجرای کارمطبوع ومطلوب خود احساس رنج وملالت میکند وتقریباً نامرادمیماند چه امیدمیتوان داشت؟ فیلسوف راباید روحی

پر تدبیر و مملو از لطف باشد که میل طبیعی او با شعف وشادی او را بتدقیق درجوهر اشیاء هدایت کند. فیلسوف باید واجد حافظه‌ای خوب وقوی، ونظری ثاقب ونافذ باشد. باید باشهامت ومناعت و باعزت نفس و بالطف مجامله و بامدارا ومروت و بادوستاری حق وعدل وقوّت واعتدال چنان خو گرفته باشد که گوئی بااین خصلتها متحد ویگانه شده است وبتربیت وتجربه بدرجهٔ کمال رسیده است وبرای فرمانروائی مملکت لایق و صالح شده است.

سابقاً عرض کردم که اساس این بنیان اجتماعی وطرز حکومت بردو چیز بود: یکی دین ودیگری رئیس. حالا اینجاست که دین وریاست بایکدیگر توأم میشوند. بقول اردشیر بابکان الملك و الدین توأمان.

چو بردین کند شهریار آفرین　　　　برادر شود شهریاری و دین

دراین آرائی که اهل «مدینهٔ فاضله» اظهار میدارند هرجا که از «عقل فعال» سخن میرانند مرادشان عقلی نیست که در وجود انسان است بلکه عقلیست جوهری ومجرد ازماده که ازعالم خارج طالع میشود، وفیض آن بنفس میرسد، واز تأثیر فعل آن نفس قادر بتعقل میشود و مخفی نیست که برای قبول این فرضیه باید بماوراء طبیعت و وجود خالق حی قادری معتقد بود باری این حکما میگفتند رئیس مدینه در آنچه که مختص ومنحصر بخود اوست کاملترین اجزاء مدینه است، ودرچیزهائی که دیگران نیز دارند او برتر وبالاتر ازهمه است. ودر زیر دست او قومی هستند که خود بر باقی قوم ریاست و فرمانروائی دارند.

ریاست بیکی ازدو چیز میسّر خواهد بود: یکی اینکه مرد طبعاً و فطرةً برای آن آماده شده باشد، دیگر اینکه ازروی اراده شخصاً بکسب وسایل ریاست بپردازد. فطرت اکثر مردم فطرت خدمتست نه ریاست. رئیس کل از جنسی است که ممکن نیست چیزی از آن جنس براو رئیس شود. این رئیس نخستین انسانی است که هرگز انسان دیگری براو ریاست نیابد، انسانیست که همت بر کامل کردن نفس خود گماشته

وخود بالفعل عقل ومعقول شده ، وقوهٔ متخیلهٔ او بالطبع بمنتهای کمال رسیده، واین قوه برای اوحاصل شده است که یا درهنگام بیداری و یا در وقت‌خواب‌جزئیات را۔ خواه عیناً ، وخواه بچیزی که بر آن دلالت کند۔ ازعقـل فعال بپذیرد و چیزهائی را نیز که حکایت ازمعقولات میکند ادراك نماید. این‌حکما مابین عقل فعال وعقل‌منفعل بواسطه‌ای معتقد بودندکه آنرا عقل مستفاد مینامیدند ، و میگفتند که عقل منفعل این رئیس نخستین بواسطهٔ عقل مستفاد ازفیض عقل فعال مددمییابد ، و از آن سبب حکیم وفیلسوف ومتعقل بتمام معنی میشود. و نیز از عقل فعال فیضی بقوهٔ متخیلهٔ او میرسد، وباین سبب از آنچه هست آگاه میشود وبه آنچه خواهد شد خبر میدهد. چنین‌انسانی، در اکمل مراتب انسانیّت است،ونفس او کاملست. این انسان برهرفعلی که بدان بسعادت میتوان رسید آگاه میشود و علاوه برقوهٔ تخیل نیکو در زبان نیز قدرت وافری داردکه آنچه را میداند میتواند بخوبی بیان کند . همچنین بر رهبری و راهنمائی بسعادت‌و ارشاد بکارهائی که وسیلهٔ وصول بسعادت‌است اقتداردارد. در قوای بدنی اونیزمتانت واستحکامی هست‌که میتواند بجزئیات نیز بپردازد و شخصاً مباشرت اجرای اموررا برعهده بگیرد.

خصال چنین مردی آنست که :

اولاً تام‌الاعضا باشد، وقوای‌اوفرمانبردار اعضای‌اوباشد، وهرقوه‌ای فرمان‌آن عضوی راکه مربوط باوست مجری دارد .

دیگر آنکه فهم وتصور نیکو داشته باشد تا بمجردی‌که چیزی گفته میشود هم‌آن معنی راکه گوینده اراده داشته است ادراك‌کند ، و هم مطلب را چنانکه فی نفس امرهست بفهمد .

دیگر آنکه حافظهٔ خوبی داشته باشدکه آنچه را میفهمد ومی‌بیند و میشنود و ادراك‌میکند هرگزفراموش نکند.

دیگر آنکه باهوش وصاحب فطنت باشدکه تا ادنی دلیلی برچیزی دیدآنچه

راکه از این دلیل میتوان استنباط کرد فوراً دریابد.

دیگر آنکه خوش بیان و گشاده زبان وقادر بر تعبیر مقاصد باشد تا آنچه را که برضمیرش میگذرد بتواند ببهترین و واضحترین وجهی بیان کند.

دیگر آنکه دوستار استفاده وتعلم باشد، ورنج آموختن را تحمل کند، وخستگی که درین راه باومیرسد آزارش ندهد.

دیگر آنکه طبع بلند داشته باشد، و دوستار بزرگی نفس باشد، وفطرةً از هرچه پست وننگین است ابا کند، وخاطرش مشتاق فضل و برتری باشد.

دیگر آنکه درهم ودینار وسایر اَعراض دنیاوی درنظرش خوار باشد.

دیگر آنکه دوستار عدل وعادلان، ودشمن ستم وستمگران باشد.

دیگر آنکه سرکش ولجوج نباشد، وانصاف داشته باشدتا اگر کسی اورا بعدل خواند از قبول آن ابا نکند وحق وصحیح را ازهرکس که بشنود تصدیق نماید.

دیگر آنکه عزم و ارادهٔ قوی داشته باشد وآنچه را که میبیند باید کرد با شهامت وشجاعت وجرأت وجسارت وبی‌ترس وضعف نفس انجام دهد.

این بود شرایط آن رئیس تام وکاملی که مطلوب حکیم و فیلسوف بود. آما آیا تصوّر می کنید که درعالم هرگزچنین رئیسی بوجود آمده است؟ بنده که‌خبر ندارم ولی‌قدرمسلم اینست که فیلسوف وحکیم آنچه راکه درعالم فرض وعقیده کمال مطلق ومثل اعلی ومنتهای آرزوی قلبی خود میشناخته است وصف کرده . این همانست که بزبانهای اروپائی ایدئال میگویند، وطالبان آن را ایدئالیست یعنی خیال انگیز یا خیال پرست مینامند؛ و این نظام اجتماعی و مدینه یا مملکتی که دران همه چیز بروفق‌دلخواه و بکاملترین وجه ممکن باشددراصطلاح اوتوپیا خوانده‌میشود.اوتوپیا لفظی است یونانی، بمعنی «هیچ جا» ـ و اختراع یك فیلسوف و نویسندهٔ انگلیسی است موسوم به سرطاماس مُر که چهارصد وچهل سال پیش کتابی باین‌اسم نوشت و عقاید خود را راجع بیك نظام اجتماعی کامل در عالم خیال باین سرزمین «هیچ جا»

نسبت داد. ولی ازعهد فلاسفهٔ یونان قدیم تا امروز چندین نفر از متفکرین وصاحبنظران عالم ازاین قبیل ممالك «هیچ جا» و اوتوپیا تصوّر کرده اند. جزیرهٔ آتلانتیس که لابد اسم آن را شنیده اید یکی ازین ممالك خیالی بوده است که افلاطون در کتاب طیماؤس و کتاب کریتیاس (اقریطیاس Critias) خود آن را مثل اعلای نظام اجتماعی معرفی کرده است. نوعاً این ممالك خیالی وفرضی، جائیست ازقبیل بهشت موعود، منتهی در روی زمین و درهمین دنیا قرار دارد. درآنجا سعادت کامل شامل حال کلیهٔ مردم است. و آفات وامراض ومعایب طبیعی ونقایص فطری نوع بشر دران وجود ندارد، و همه چیزی چنانست که باید و شاید. وقتی که شاعر شیرین زبان خیال انگیز ما میگوید:

«گر بر فلکم دست بدی چون یزدان بر داشتمی من این فلك را ز میان
از نو فلك دگـر چنان ساختمی کآزاده بکام دل رسیدی آسان»

درحقیقت تصوّر یکی ازاین اوتوپیاها راکرده است. وچون هرگز این ایدئالها وجود خارجی پیدا نکرده است متعارف اینست که ایدئال را با اشیاء وحالات ناشدنی وتصوّری محض مرادف سازند و آن را درحکم سیمرغ وکیمیا محسوب دارند.

ولیکن اگر در دواوین شعرای مدیحه سرا و تواریخی که وقایع نگاران متملق نوشته اند تفحص کنید، ومقالاتی راکه روزنامه نگاران چاپلوس نوشته اند وخطابه هائی را کـه گویندگان کاسه لیس ایراد میکنند باور نمائید خواهید گفت کـه از عهد ضحاك تا کنون چشم روزگار ازاین قبیل رؤسا وشاهان وسلاطین مکرّر دیده است، بلکه برخی ازآنان بمراتب و درجاتی رسانده شده اند که ازحدّ وهم وخیال هر فیلسوف وحکیم ایدئالیست نیز بالاتر بوده است. و پادشاهی نبوده است که درعهد او گرگ و میش باهم ازیك آبشخور آب نمینوشیده اند وگربه با موش بصلح و صفا نبوده است، چه رسد باینکه خود پادشاه وعمّالش بمردم ظلم وستم کنند!

حرام گشت برابنای دهر فتنه وظلم پناه یافت جهان درحریم امن وامان

ما امروزمیدانیم که این سخنها اغراق شاعرانه بوده است وحقیقت نداشته است،

وسخن‌سرایان برای أخاذی وامرار معاش خود الفاظی بهم می‌بسته‌اند که پادشاه مقتدر را از آنها خوش بیاید و بایشان اجر و مزدی بدهد - شك نیست که ما در دورهٔ تاریخ طولانی خود پادشاهان عادل وعاقل و کاردان و رعیت دوست هم داشته‌ایم ، اما بیك گل بهار نمیشود ، وحکم ما دربارهٔ اغلب واکثر آنهاست نه موارد استثنائی . دران زمانها همینکه شخصی کفایت وعرضهٔ آن را داشت که مردم را با خود موافق کند و برمسند قدرت تکیه زند فوراً امر میکرد که بر منابر بنام او خطبه بخوانند وبجان اودعا کنند وبقای او و خاندانش را مسئلت نمایند. و فوراً اهل علم و اهل‌دین واهل ثروت وقدرت ، وهر کس که ازاو بیمی' یا باو امیدی داشت، دوراوجمع میشدند و او را سایهٔ حق وجانشین خدا برزمین میخواندند ، وحکمش برجان و مال مردم روان میشد. مملکت عبارت بود ازمیدانی برای مبارزه وزور آزمائی ارباب قدرت، وهیچ کس مالك چیزی نبود مگر اینکه با پادشاه و فرمانروایان وقت بسازد و درتحت حمایت آنها باشد. بمجردی که فرمانده جدیدی زمام اموررا بدست میگرفت رقبا ومخالفین خود را بخاك سیاه می‌نشانید واحبا وهواخواهان خود را برمیکشید ، و عموم خلایق مجبورمیشدند که این شخص تازه را سایهٔ خدا خوانده بگویند:

«بجای ظالم شقی نشسته عادل تقی   که مؤمنان متّقی کنند افتخار ها»

این وضع اختصاص بیك دوره ویك مملکت نداشت، درایران قدیم می گفتند فرهٔ ایزدی وفرّ کیان همراه پادشاه وقت است،درچین وژاپن پادشاه را پسر آسمان و فرزندخورشید میخواندند،واقوام عیسوی مذهب اروپا می گفتند پادشاهی موهبتی است الهی که آن را بهر که خواهد دهد . در رسالهٔ بیست ودوم از رسائل اخوان‌الصفا در محاکمهٔ بین انسان وحیوان که مرحوم مستوفی ترجمه کرده است این عبارت آمده است که «تمام پادشاهان جانشینهای خدا در روی زمین‌اند ، سلطنت زمین خود را بآنها داده و ریاست بندگان خویش را بآنها عطا فرموده که آنها را اداره کنند و بتدبیرامور آنها پردازند ونظام زندگی آنها را محفوظ دارند وتفقد ازحال آنها کنند

ودرقلع وقمع ظالم ویاری مظلوم کوشان باشند و بین آنها بحق حکم کنند» الی آخر- اما اگر ظلم وجور خود پادشاه وعمال او بحدی میرسید که دیگر تحمل آن ممکن نبود ومردم بستوه میآمدند طریقهائی که برای خلاص گشتن از شر او داشتند عبارت بود ازشورش علنی یا توطئهٔ نهانی یاقتل ناگهانی آن ظالم. لابد این حکایت را در گلستان خوانده‌اید: یکی ازملوك عجم راگویند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود وجور و اذیت آغاز کرده، تا بجائی که خلق ازمکاید فعلش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند، باری در مجلس او شهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاك وعهد فریدون. وزیر ملك را پرسید «هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملك وحشم نداشت چگونه برو مملکت مقرر شد؟» - گفت «آنچنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند وتقویت کردندو پادشاهی یافت». گفت «ای ملك، چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست تو مر خلق را چرا پریشان میکنی؟ مگر سر پادشاهی کردن نداری؟» - تا آخر حکایت.

بله، عقلا ونویسندگان وشعرائی در هر دوره بوده‌اند که بپادشاهان مستبد نصیحت میکرده‌اندو آنهارا براه‌راست‌هدایت‌ودعوت‌میکرده‌اند- کتاب نصیحة‌الملوك غزالی و گلستان و بوستان و صاحبیهٔ سعدی و بسیاری از کتب اخلاق و سیاست و جهانداری که تألیف کرده‌اند وقصاید بی‌شماری که در پند و حکمت و موعظت سروده‌اند نمونه‌هائیست از مجاهدتهای قریحهٔ ایرانی در راه بهبود اوضاع جامعه و نرم کردن طبایع خشن فرمانروایان ورفع معایب و نقایص حکومت استبدادی در روزگار پیشین:

دل چو کنی راست با سپاه و رعیت — آیدت از یك رهی دو رستم دستان

یا

بداد کوش و بشب خسب ایمن ازهمه‌بد — که مرد بیداد از بیم بد بود بیدار

یا

بیا تا همه دست نیکی بریم — جهان جهان را ببد نسپریم

یکی داستان گویم ار بشنوی «همان بر که کاری همان بدروی»
چو بستر ز خاکست و بالین ز خشت درختی چرا باید امروز کشت
که هر چند چرخ از برش بگذرد بنش خون خورد بار کین آورد
چو دانی که برکس نماند جهان بد کس میندیش اندر نهان
ز بهر فزونی درختی مکار که تلخ آورد بار او روزگار
پس از مرگ نفرین بود برکسی کزو نام زشتی بماند بسی

یکیست ازصد هزار مثالی که میتوان آورد.

سه چهار هزار جلد کتاب فارسی داریم که مجموع آنها را میتوان عصارهٔ ذوق و قریحه و فکر ومعرفت ایرانیان شمرد. اینها میراث عقلانی و یادگار معنویست که از اجداد ما بما رسیده است. آن بیچاره‌ای که گمان می کند در این روزگار از این افکار کهنه بی‌نیازیم دراشتباهست. عرض نمی کنم که قواعد زندگانی امروزی خویش را باید ازکتابهای قدیم استخراج کنیم که شعررا میزان و ملاك رفتار و معاش خود قراردهیم - حاشا وکلاً - ولی شما هم تصور نکنید که **ملت و مملکت** بدون ریشهٔ معنوی و بیك متحدالمآل وفرمان عمومی بوجود می آید یا کارمملکت‌داری وتنظیم امور اجتماعی حکایت زراعت جو وگندم است که بیك شخم زدن وکود دادن‌وتخم پاشیدن و آب‌دادن بتوان‌ازز مین‌حاصل برداشت. آنچه بی‌ریشه بپا می‌ایستد قارچ است، و آنچه بیك شب سبز می گردد شبدراست. کارمملکت از آن کسب وکارها نیست که باسرمایهٔ هنگفتی آن را بتوان علم کرد و فوری نفع هنگفتی بدست آورد. خانهٔ پوشالی‌وپرزرق وبرق باندك ضربتی‌متلاشی‌میشود. کسانی که میخواهند افکارو تمدن ومعرفت فرنگی‌را بصورت کپسول درحلقوم مردمانی‌فروکنند که ازخودافکارو تمدن و معرفت هزار ساله ودو هزار ساله دارند گذشته از اینکه نفعی بآن مردمان نمی‌رسانند منشأ مضراتی‌نیزخواهند شد. این نوشداروی فرنگی‌را ما باید با شهد و شیرینی‌خانگی‌مخلوط کنیم‌تا بحلق‌ما گواراگردد وشفا بخشد. ورنه حداقلش‌اینست

که بی‌ثمر خواهد ماند، وخطر این نیز هست که ما را خفه کند.

فرهنك و معرفت قدیمی ایران درعالم خود با معارف قدیمی هریك از ممالك اروپا که سنجیده شود مایهٔ سربلندی وافتخار است. غصّهٔ ما نباید ازاین باشد که در عرض ششصد هفتصد سالهٔ ابتدای دورهٔ اسلامی اشخاصی مانند رودکی و فردوسی و ابوسعید ابوالخیر و ابن‌سینا و بیرونی و سنائی و ناصرخسرو و عطار و مولوی و سعدی ونصیرالدین‌طوسی و ملاقطب شیرازی وحافظ و غیرهم داشته‌ایم. تأسف و تأثر ازین باید داشت که در ششصد سالهٔ اخیر چرا از این قبیل بزرگان کمتر داشته ویا هیچ نداشته‌ایم .

افسوس که بزبان فارسی در بارهٔ ممالك متمدن اروپا کتابهای متعدد موجود نیست تا بهموطنان خود که طالب معرفت و جویای احوال این اقوام‌اند و بزبانهای خارجی آشنا نیستند عرض کنم «بروید واین کتب رابخوانید تابدانید که‌اقوام اروپا از چه راه باین مقام بلند رسیده‌اند». انگلستان هفتصد و پنجاه سال رنج برده است تا بنیان‌حکومت مملکت رااینجا رسانیده است،مع‌هذا جز گاهگاهی - آن‌هم‌درموقعی که مشغول بجنك وپیکار بوده‌است - خدمت‌نظامی‌اجباری دران مملکت‌وجودنداشته است. ولی‌تعلیمات‌اجباری نود سالست که درانگلستان مجری بوده است. جزء‌شرایط آزادی یکی‌اینست که هر انگلیسی‌وهرخارجی‌مقیم‌انگلستان مجبوراست که فرزند خود را باسواد باربیاورد. ظاهرعبارت ضد ونقیض‌است، ولی‌همینست که هست. شرط آزادی تحصیل سواد وکسب معرفتست. بچهٔ شما که به شش سالگی میرسد از خود اختیار و شعور آن راندارد که بداند برای اوچه خوبست وچه بد. وظیفهٔ‌شماست که اورا ازخطرمحفوظ بدارید، شکمش‌راسیرکنید، ناخوشی اورا علاج‌کنید، و **او را با سواد کنید** تابرای زندگانی آیندهٔ خود آماده باشدوازحقوق آدمیت بهره‌ور گردد. اگر شما بوظیفهٔ خود عمل نکنید بر دولت و حکومت واجبست که شما را مجبور بانجام دادن وظیفه‌تان بنماید .

اساس ومبنای تمدن اروپا برعلم ومعرفتست، و اروپائیان معارف جدیدهٔ خود را بر پایهٔ معارف قدیمهٔ خویش ومعارف قدیمهٔ اقوام باستانی روم ویونان بنا گذاشته‌اند. ما نیز که فرهنك وتمدن نو را از اروپائیان اقتباس می‌کنیم باید ازراه علم و معرفت بگیریم وعلوم و معارف جدیده را برپایهٔ معارف قدیم خود قرار دهیم. کسانی که از این نکتهٔ باین واضحی غافلند مقالات وکتابهائی نوشته‌اند و می‌نویسند که بدرد هیچ ایرانی نمی‌خورد. ترجمه‌ها و تألیفهای آنها راکه ببینید معلوم میشود که نه از علم و معرفت و زبان وادبیات خودخبری دارند ونه آن رشته‌ای راکه دران ادعای تخصص می‌کنند خوب فراگرفته‌اند ونه آن زبانی‌راکه از آن ترجمه کرده‌اند درست‌می‌دانند ونه آن عباراتی‌راکه خواسته‌اند بفارسی‌در آورند درست‌فهمیده‌اند. نتیجه‌این‌میشود که آنچه بخامهٔ این آقایان بر روی کاغذ می‌آید ترك جوشی نیمه خام است که قابل خوردن وهضم کردن نیست. برخوانندگان مفهوم که نیست سهل است از خودشان هم‌معنای آن راپپرسی نمی‌توانند از برای شما بیان‌کنند.

ما باید تمام همّ خود وتمام‌قوای مادی ومعنوی‌خود رامصروف چیزهائی کنیم که دوای درد ما و راه نجات‌ما‌بآنها بسته‌است، وبعد ازصحت‌مزاج وسیری شکم‌هیچ چیز باندازهٔ معرفت و هنر ضامن بقای یك قوم نیست، بلکه میتوان گفت سلامت و سیری شکم افراد را نگاه می‌دارد، و لیکن بدون معرفت و هنر هیچ قومی باقی نمی‌ماند.

مرحوم دکتر بنش رئیس جمهوری چکوسلواکی مباهات میکرد که «ملت چکوسلواك دارای هنرزنده‌است، ومادامی که ملتی هنردارد از زوال وفنا مصونست» هزارسال پیش‌هم شاعرما گفت:

شکارشیرگوزنست وآن یوز آهو ومردبخرد راعلم وحکمتست شکار
که‌مردعلم بگوراندرون نه‌مرده‌بود ومرد جهل ابرتخت بربودمردار

ماپس‌ازانقلاب۱۳۲٤هجری‌قمری وتأسیس‌حکومت‌مشروطه‌وشیوهٔ دموکراسی

ممکن بود براه صحیح بیفتیم، اما شرطش این بود که بدانیم چه بایدمان کرد، افسوس که هرگز ندانستیم. ازخوبیهای انقلاب محروم ماندیم وبدیهای آن گریبانگیرما شد. پایهٔ تعلیم وتربیت تنزل کرد و بقدر کافی بمردم معنی حکومت مشروطه ودموکراسی را نفهماندند.چند کتابی ترجمه یاتألیف کردند، اما بایستی هزار برابر آن تألیف وترجمه کرده باشند و بقیمت ارزان فروخته باشند، و سعی در ترویج سواد و تعلیم و تربیت عمومی‌شده باشد تاعامهٔ خلق قوهٔ استفادهٔ ازکتب راحاصل کرده باشند،وشوق ومیل مردم هم بکتاب خواندن زیاد بوده باشد تا پایهٔ معرفت عامهٔ خلایق بالاآمده باشدو رشد سیاسی‌حاصل کرده باشند وافکارشان‌نضج گرفته باشد، واز روی شعورومعرفت کامل حکومت مملکت رابدست خود وبرای خود چرخانده باشند. نهضت ترجمهو تألیف ونشر کتب که امروزباکمال خوشوقتی‌درایران مشاهده می کنیم، وکوششی که وزارت فرهنك درتعلیم وتربیت اطفال وبا سوادکردن مسن‌ترها مبذول میدارد، اگر پنجاه شصت سال پیش ازین بهمین پایه آغاز ودنبال شده بود بسیاری از وقایعی که روی داد هرگز اتفاق نمی‌افتاد وامروزچندین‌مرحله پیشتر رفته‌بودیم. درهرمملکتی که حکومت دموکراسی قوام و دوام حاصل کرده ودارای اسطقس ثابت و ریشهٔ راسخی شده است‌ازبرکت علم ومعرفت‌وفلسفه وحکمت بوده است.

درلندن‌بایکی‌ازرفقا وقتی‌درهمین موضوع بحث میکردیم وسخن‌باینجا رسیده بود، اوگفت: «آخراین‌مردکهٔ بقال یاسیگارفروش یاسبزی فروش انگلیسی از فلسفه وحکمت چه خبری دارد؟» جوابی که باودادم اورا متقاعدکرد. حالاهمان‌رابرای‌شما هم نقل میکنم وامیدوارم شما رانیزقانع کند. عرض کردم:

آرزوی حکیم وفیلسوف همیشه این بوده است که ضروریات اولیهٔ زندگی برای عموم‌مردم‌فراهم‌باشدوچنان وضع‌وحالی‌درمملکت پیش آیدکه هرکس‌بخواهد بتواند به هررشته‌ای ازرشته‌های هنرومعرفت و فرهنگ بپردازد وهرقدرممکن‌شود عدهٔ مردمانی که دنبال جنبه‌های معنوی وعقلانی زندگی میروند بیشترشود.ومن در

دنیا هیچ مملکت وخطه‌ای را نمی‌شناسم که باندازهٔ مملکتهای سوسیالیست اروپا مثل فنلاند ونروژ وسوئدوسویس وانگلستان که تمامی بطرز حکومت دموکراسی اداره میشود این آرزو برآورده شده باشد.

بارزترین خصلت پسندیده‌ای که من در اقوام بریتانیائی سراغ دارم اینست که مغزشان جامد نیست ودرهیچ بابی راه بحث و انتقاد و تحقیق را مسدود نمیدانند و هرمطلبی را قابل شکست وتردید میدانند تا وقتی که خلافش ثابت شود. باین جهت گفتگو ومباحثه درکلیهٔ مسائل عالم را آزاد میدانند و احدی ازاظهار عقیدهٔ خود ولواینکه مخالف صریح عقیدهٔ عامه باشد نیزممنوع نیست بلکه عقلای قوم،ومدبرین امور عامه ، و هیئتهای علمی و ادبی و سیاسی،مخصوصاً سعی میکنند که مجالس نطق ومناظره ترتیب دهند ، وتمامی مسائل مبتلی بـه را بمحك امتحان و تحقیق بزنند. اگرروبروی مردمان انگلیسی حتی‌ازقوم انگلیس‌ومعایب طرز حکومت انگلستان ورفتارهای زشت کارکنان آن حکومت در ممالك خارجه‌هم ، صحبت بشود ،وکسی صریحاً عیب گیری و بدگوئی بنماید ،کمتر مرد انگلیسی میتوان یافت که هرچند با اظهارات شخص منتقد مخالف هم باشد رگهای گردنش بالا بیاید وخون درصورتش جمع‌شود و از راه حمیت وتعصب و خود پسندی، به تند خلقی و زشتگوئی بپردازد بعکس، اگر انتقاد وعیبجوئی‌را وارد ببینند انصاف‌میدهند وبا حریف اظهارموافقت مینمایند. این حالت کـه وصف کردم نتیجهٔ آن خصلتی است کـه بزبانهای فرنگی Tolerance میگویند ، وبفارسی میشود آنرا تسامح ومماشات و مدارا و مجامله و مروت خواند.

آسایش دوگیتی تفسیر این دو حرفست   با دوستان مروت با دشمنان مدارا

واین صفت تسامح درکلیهٔ امور زندگانی مردم انگلستان بارز و واضح است . تمام کتب عالم را قابل ترجمه کردن وخواندن میدانند ، و از قدیمترین نوشته‌ای که در زمین بدست آمده است. تا جدیدترین کتاب ومقاله‌ای که منتشر شده است خـوانده

میشود، وهرکس هرعقیده‌ای داشته باشد باو مجال اظهار آن‌را میدهند،وهرگز نژاد ورنگ وقومیت و ملیت گوینده را در ردّ و قبول عقیدهٔ او دخالت نمیدهند. هنر و علم ومعرفت در هرجا یافت شودآن را میگیرند ، وحقیقت را منحصر بهیچ قوم و ناحیهٔ معینی نمیدانند. متجاوز از ششصد کتاب از کتب ایرانیان را بزبان انگلیسی ترجمه کرده‌اند، وازکتب حبشی وسریانی وچینی وژاپنی نیزهرچه راکه توانسته‌اند بانگلیسی درآورده‌اند تا هرکس بخواهد بتواندآنها را بخواند.

حتی چیزهائی هم‌که شما و من شاید آنها را سخیف و باطل و مضر تشخیص دهیم مثل احضار ارواح واحکام نجومی و نحس بودن عدد سیزده و سایر خرافات ، ممکنست بنظر شخص دیگری معقول و صحیح و مفید بیاید ـ بنابرین هرکسی باید آزاد باشد که دنبال هرچه میخواهد برود،فقط باین شرط‌که آزادی اومخلّ آزادی دیگران نباشد . حکومت و وزارت تعلیم وتربیت حد اعلای کوشش را بکار میبرد که سواد خواندن ونوشتن‌رابهمهٔ مردم‌بیاموزد و صاحبان استعداد وقابلیت راتشویق وترغیب به‌ادامهٔ تحصیلات خود مینمایندوباطالبان علم ومعرفت بقدر امکان‌مساعدت مادی ومعنوی میکنند ولی هرگز نشده است‌که شاگردان مدارس یا سایر مردم را ازخواندن‌کتابهائی، باسم اینکه مخالف مصلحت ملت ویا منافی مرام‌هیئت دولتست، ممنوع دارند ـ یا اینکه بخواهند اهل مملکت‌را در جادهٔ‌باریکی بین‌دو دیواربلند بار بیاورند ، ومثل اسب درشکه وگاری ، دو حایل در برابر چشم آنهابگذارندکه جز همان راه باریك جلو، چیزدیگری‌را نبینند . ازقوانین خمورابی گرفته‌تاتعلیمات سون یات‌سن ونطقهای استالین‌همه‌راترجمه میکنند وبدست‌مردم‌میدهندکه‌بخوانند، وذهنشان باز شود و ازوجههٔ نظر مخالف وموافق هرقضیه ای مطلع شوند . قریب به سیصد سال است که هیچ نوع استبداد و دیکتاتوری در امور حکومت این مملکت بکار نرفته است . راستست که خود انگلیسها معایب زیادی درطرز ادارهٔ مملکت و اوضاع اجتماعی خود می بینند وازآن گله دارند ، ولی هیچ‌کس هم منکر نمیتواند

بشود که متّصل درفکر چاره بوده‌اند ، وهر ساله و هرماهه وهرهفته نقص و عیب تازه‌ای را رفع کرده‌اند و میکنند .

مایهٔ کمال تأسف است که بعضی ازهموطنان ما همینکه بممالك بزرك مغرب زمین میروند بجای آنکه مبانی واقعی این‌ترقی ، وسرّ حقیقی این‌عظمت و جلال را ملتفت شوند چیزهائی را می‌بینند و وصف میکنند که چندان ارزشی ندارد.خری را ببغداد بردند ، همینکه برگشت برای دوستان خود حکایت کرد که در بغداد پوست خربزه‌های بسیارخوبی یافت میشود . هموطن ما بامریکا که‌میرود تنها ارمغانی که برای دوستان خود میآورد اینست که اهل امریکاچطور قندرون میجوند، وما چطور دنبال دخترها می افتادیم ، ودختران رقاصه چطوردر روی صحنهٔ نمایش پر و پاچهٔ لخت خودرا برای صاحبمنصبان جوان بجولان می آورند.البته درهردستگاه عمارت بزرگی مبال و مزیله‌دان نیز هست ، ولی هیچ‌کس هزار فرسخ راه را فقط برای این طی نمی کندکه مبالهای انگلستان را زیارت‌کند ، ولو اینکه مبال اینها هم دیدنی باشد ، واز بسیاری از حمامهای ما تمیزتر باشد . کسی که میخواهد مبانی عظمت ومعنای‌بکاربستن‌اصول‌دموکراسی‌را برای ایرانیان وصف کند خوبست بایشان بگوید که دروسط لندن هرکس که بخواهد با عمامه وعبا راه برود میتواند ــ این که سهل است ــ غیر از زمان جنك که ناچار بعضی قیود وحدود برحسب قانون‌مصوّب‌مجلس براعمال واقوال مردم گذاشته شده بود ، دیگر درهردوره و زمانی‌هرکسی‌محق‌است که از اعمال و اقدامات هیئت دولت و حکومت وقت کتباً یا شفاهاً انتقاد نماید ــ خواه اینکه حکومت بدست حزب محافظه کار باشد و خواه بدست حزب کارگر.

انگلیسی میگوید که معلوم نیست که همیشه من برحق باشم،وکفش‌هم‌همیشه بیك پا نمیماند،پس‌فردا ممکنست حزب مخالف من زمام اموررا بدست بگیرد،واگر من امروز آزادی مردم را سلب کنم ونگذارم که کسی برخلاف آنچه من‌حق تشخیص میدهم حرفی بزند ، فردا ممکنست آن حزب همین بلا را بسرمن بیاورد.حتی‌ازاین

هم یك درجه بالاترمیروند ، و میگویند راستست کـه در حکومت دموکراسی رأی اکثریت مناط عمل است و هرچه اکثر ملت بآن مصمم شود باید مجری گردد لیکن درمقام عدل وانصاف آیا سزاوار هست که ولو چهار نفر هم با مطلبی مخالف باشند آنها را بآن امرمجبور کنند؟ و آیا تا چه حد بایست حکـم اکثریت بر اقلیت روان باشد؟ دردورهٔ همین جنگ بزرگی که حالا (میگویند) تمام شده است نه تنها اینکه هرکس میخواست میتوانست بتمام سخن پراکنیهائی که از ممالك دشمن میشدگوش بدهد ، حتی هرکس هم که میگفت « من دخولدرنظام اجباری وکشتن دشمنان را مخالف با وجدان و ایمان وعقیدهٔ قلبی خود تشخیص میدهم» اگرمحکمهٔ قانونیرا مجاب ومتقاعد میکرد اورا از شرکت درجنگ معاف میداشتند.



مقصودم از این حرفها اینست که من برای مملکت خود چنین وضعی را بهتر ازطرز ادارهٔ دیکتاتوری وفا شیستی میدانم- میخواهم که مردم ایران در هررشتهای قدم میگذارند از روی فهم وعقل و موافقت فکری باشد، نه از راه اجبار و سفارش این وآن . گمان میکنم آنچه انگلستان را باینجا رسانده است همین بلند نظری و تسامح بوده است که هرحزب ودستهای ، در زمان قدرت وتسلط خود هم ، بمخالفین خود مجال دادهاند که هر چه میخواهند بگویند . بهمین علت بوده است که بتدریج موفق باین شدهاند که مرامهائی را هم که برای ملل دیگرجزء آرزوهای دور ودراز بوده است مجری ومعمول دارند: بمجردی که جنگ درگرفت ترتیبی دادند کهاحدی نتواند ازکمیابی وبالا رفتن قیمت اجناس سوء استفاده کرده اهل حاجت را محروم کند یا بچاپد. ترتیبی دادند که ضروریات زندگی و حوائج اولیهٔ معاش برای یکایك اهل مملکت وساکنین این سرزمین فراهم باشد وازایـن حیث ادنی فرقی بین فقیرو غنی نباشد سهمهائی که از خوراکیهای لازم بجهت هرنفری معین کردند چنان بود که هرکسی قوتلایموت داشته باشدو آنرا بارزانترین قیمتی که ممکن است تحصیل

کند. هرگز نشد که درتمام این شش سال وچندماه، یك‌نفر در سراسر این مملکت گرسنگی بکشد، یااز سهم‌وحصهٔ خود محروم‌بماند، یابرای طبیب ودوا لنگ بماند. از ان کسی که عایدی او فقط برای معاش خود و بستگانش بس بود هیچ مالیات نمیگرفتند، وازان کسی که پول بسیار زیادی‌عایدش میشد بقدری مالیات میگرفتند (وهنوزهم میگیرند) که تفاوت میان فقیروغنی بسیار کم‌شد. کسانی هستند که درآمد آنها همینکه از میزان معینی‌تجاوز میکند ازهر بیست شیلینگی نوزده شیلینگ و نیمش را بدولت می‌دهند وفقط نیم شیلینگش‌را خودشان برمیدارند. حساب کردند که اگر کسی سالی شصت وشش هزار لیره عایدی داشته باشد باید شصت و یکهزار لیره‌اش را بدولت بدهد و فقط پنج هزار لیره‌اش را تصرف کند ـ چرا؟ برای اینکه می‌گویند ابتدا باید بجهت تمامی اهل مملکت وسیلهٔ زندگانی فراهم بشود، تابعد آن‌کسانی که صاحب‌امتیازعقلی‌وفکری بیشترهستند واستعدادزیادتری‌بجهت‌تحصیل ثروت دارند بمخلفات زندگی وتجمل وخوشگذرانی بپردازند. میگویند مادامی که حاجات ضروری عامهٔ خلایق برآورده نشده است پسرفلان‌تاجروملاك حق‌ندارد که سوار اتومبیل رولزرویس بشود. این عقاید را چه‌کسانی اظهار میدارند؟ فلاسفه و حکما، علمای علم اقتصاد و سیاست و مملکت داری ـ ولیکن این عقاید را بزور رجاله بازی و قتل وغارت و انقلاب خونین مجری نداشتند، بلکه بوسیلهٔ نوشتن و گفتن وتبلیغ و بالابردن پایهٔ فهم‌وشعورمردم مجری داشتند. فلاسفه وحکمانوشتند، مصنفین‌کتابها و وعاظ‌کلیسا و خطبای پارلمان و نمایندگان ملت گفتند ونوشتند، نویسندگان مقالات جراید، و مؤلفین کتب رمان نوشتند، مردم هم خواندند و در خاطرشان کارگر شد ـ گفتند وخواستند وکوشیدند تا بمقصود رسیدند. وهنوز هم ازین بالاتر خواهند رفت واگرنسل بشر منقرض‌نشود، آن بهشت زمینی که مطلوب حکیم و فیلسوف بوده است در این مملکت از همه جا زودتربدست خواهدآمد.

پس می‌بینید که هرچند بقال وعطارانگلیسی با حکمت و فلسفه کاری ندارند

اساس حکومتی که زندگانی آنها را اداره میکند بر پایهٔ حکمت و فلسفه گذاشته شده‌است.

من برای ایران طالب و آرزومند چنین حال و روزی هستم، و راه صحیح تحصیل این سعادت بعقیدهٔ من همانست که اهل سویس و سوئد و نروژ و فنلاند و انگلستان رفته‌اند - یعنی حکمت و معرفت - یعنی اصلاح تدریجی عاقلانه از روی بحث و انتقاد صحیح و باکمال آزادی و مدارا و مروت، و بر حسب رای و تقاضای اکثریت مردم.

قصهٔ فاوست*

فاوست اسم شخصی است که گوته شاعر بزرگ آلمان دربارهٔ او کتاب نمایشی بشعر نوشته است که از کتابهای بزرگ عالم محسوب میشود. امروز بمجردی که اسم فاوست را ببرید آنچه متبادر بذهن میشود یا همین کتاب گوته است و یا اپرائی که گونو موسیقی‌نگار فرانسوی براساس همان نمایش گوته ترتیب داد، ونمایش گوته بواسطهٔ عظمتی که از لحاظ مقام شعری ودرجهٔ ادبی وهنری دارد تمام کتب قصه و نمایشی را که قبل از آن دربارهٔ همین شخص نوشته شده بود تحت‌الشعاع قرارداده وازخاطرها برده است. درحدود ۱۷۷۰ وقتی که گوته بیست یا بیست ویك ساله بود یك نمایش خیمه‌شب‌بازی دید راجع بدکتر یوهانس فاوست، وهمان خیمه شب بازی را یکبار دیگر در زمان طفولیت دیده‌بود، دراین مرتبهٔ دوم که شاهد آن نمایش بود مصمم شد که خود او درامی در آن موضوع بنویسد، وهمان ایام هم شروع بکار کرد، اما تکمیل نمایش نزدیك بشصت سال طول کشید، در ۱۸۳۱ چندماهی قبل ازفوتش آنرا باختتام رسانید. درعرض مدت‌این شصت سالی که اومشغول‌ساختن نمایش خود بود بیست و نه کتاب و نمایش راجع بهمین فاوست در آلمان منتشر شد که فقط درفهرست کتابخانه‌های بزرگ اسم آنهارا میتوان یافت وکم کسی حتی یکی‌از آنهارا میخواند. نمایشها و قصص دیگری هم که بعدازگوته درموضوع فاوست نوشته‌شد بندرت مذکورمیشود. امایك نمایش راجع بفاوست که قبل از گوته نوشته شده‌بود و گوته لابد آن‌را خوانده بوده‌است هنوز گاهی چاپ‌میشود، و آن‌نمایشی است که مارلو (Marlowe) شاعر ودرام نویس انگلیسی وهمعصر شکسپیر تصنیف کرده بود.

اصل‌قصهٔ فاوست از آلمان آمد، وشخص فاوست وجود حقیقی و تاریخی‌بود،

---

* مجلهٔ یغما ـ سال پنجم ـ شمارهٔ دوازدهم (اسفند ۱۳۳۱) ص ۵۳۰ـ۵۳۴

منتهی قصصی که دربارهٔ او پیدا شد واقعی نبود . موضوع شبیه بقضیهٔ میرزا ملکم خان ارمنی یا میرزا تقی خان امیر کبیر یا شاه عباس است که پنجاه سال بعد از مرگ آنها بقدری قصه و افسانه درباب هریك از آنها در افواه افتاده بود که اگر کسی همهٔ آنها را جمع میکرد کتابی خواندنی میشد . از اشارات تاریخی که در کتب آلمانی یافته‌اند معلوم میشود که شخصی باسم جرج (یا گرگیوس) فاؤستوس ازحدود ۱۴۸۰ تاحوالی ۱۵٤۰ در یکی ازبلاد آلمان شاید در ویتنبرگ یا هایدلبرگ میزیسته که بکارهای عجیب وغریب از نوع سحرو چشم‌بندی وتردستی معروف بوده ، وشهر بشهر میگشته والقاب عجیب بخودمی‌بسته و ادعای مرده زنده کردن، وبا ارواح مکالمه کردن و آنها را حاضر کردن ، وکیمیاگری و مراودهٔ با ابلیس ودیو، و قدرت پروازکردن وامثال این خزعبلات میکرده است ، وباین عناوین در آلمان مشهور شده بوده است. در مدت همان بیست سالهٔ بعداز مرگش کم کم اسم او به یوهانس فاوست بدل شد ، ودر سال ۱۵۷۳ یایکی دوسال بعد ازان شخصی مقداری از این حکایات و افسانه‌هائی را که در بارهٔ فاوست نقل میکردند جمع آوری کرد وبعضی از قصه‌هائی را هم که ازقدیم سایرو رایج بود داخل آنها کرد ، وآن همه‌را بترتیب دنبال هم انداخت وسرگذشت فاوست را از روز ولادت تا وفاتش بوجود آورد. یك نفر دیگر دو سه سال بعد کتاب دیگری درباب سرگذشت فاوست تحریر کرد، و درسال ۱۵۸۷ که حداکثر چهل سال ازمرگ آن فاوست حقیقی گذشته بود کتابی بالنسبه مفصّل دربارهٔ او بزبان آلمانی چاپ شد که باسم «کتاب فاوست چاپ فرانکفورت» معروفست . حتی قبل ازچاپ این کتاب شهرت دکتر فاؤستوس بانگلستان نیز رسیده بود، ودرسال ۱۵۹۰ همان کتاب فاوست راکه درفرانکفورت چاپ شده بودکسی بانگلیسی ترجمه کرد وبچاپ رسانید ویکسال بعد ازان قصهٔ منظومی از طرازموش وگربهٔ منسوب به عبیدزاکانی بانگلیسی ساخته ومنتشر شد، و مارلو شاعرو درام‌نویس انگلیسی ازروی این دومأخذ آن نمایش خودرا ترتیب داد .

خلاصهٔ قصهٔفاوست بنحوی که در آن کتاب چاپفرانکفورت آمده‌است اینست:
یوهانس فاوست بچهٔ بسیار با استعداد وبا هوشی بود، و با آنکه پدر ومادرش فقیر بودند ببرکت مساعدتی که یکی از اقوام او کرد توانست که در ویتّنبرك درس بخواند ودر الهیات بدرجهٔ دکتری نایل شود. ولی چون طبع کنجکاو و ذهن ثاقبی داشت واهل بحث و تحقیق بود بمنقولات قناعت نمیکرد، و میخواست بغور مطالب و کنه عقاید برسد باین‌جهت داخل‌رشتهٔ حکمت وریاضیّات و نجوم شد، وخواست که پر و بال عقاب بخود بسته درعالم بالا بجستجو پردازد و علت موجودات ارضی و سماوی را بیابد. بتدریج کارش بسحر و جادو کشید، و درجنگلی معتکف گردید، وبتسخیر و احضار دیو و عفریت مشغول شد. دوایر سری وطلسمات بر سر چارراهی رسم کرد و افسون و عزایم خواند تا دیوی بحضور او حاضر شد، فاوست باوپیشنهاد کرد که مدت بیست وچهارسال تمام وسایل‌تنعم‌و راحت اورا فراهم آورد، وهمهٔ آرزوها و هوسهای او را برآورده کند، و بعد از ان روان و تن و خون و گوشت و همهٔ مایملك او را تصرف کند وبجهنم ببرد. دیو بعد از آنکه رفت و از مالك دوزخ یا ابلیس اجازه تحصیل کرد با فاوست چنین شرط وپیمانی بست،وفاوست سندی‌نوشت و آن را بخون خود امضاکرد، بعد اسم دیو را پرسید، واو گفت مرا مفستوفیلس (Mephostophiles) میگویند. این کلمه راکه بیونانیست شخصی که زبان یونانی خوب نمیدانسته‌است اختراع کرده وقصدش این‌بوده که بمعنی «دشمن‌روشنی» باشد، ولی مثل اینست که کسی بعربی بگوید لاالنّور مُحب! و بتدریج تلفظ کلمه تغییر کرده و مفیستوفلس (Mephistophiles) شده است.

مفیستو برطبق قرار داد عمل میکند، وهرچه آرزوی فاوست بدان میکشد فوراً برآورده میشود، اما نکتهٔ قابل اشاره اینست که چون‌جمع آورنده ونویسندهٔ این داستان یك نفر پروتستان یعنی تابع طریقهٔ لوتر بوده است کتاب را از اشارات و توصیفاتی که بر ضد کاتولیکها وتبعهٔ پاپ است پرکرده است.مثلاً مفیستوبصورت

و لباس یکی از راهبان ظاهر میشود؛ وهمینکه فاوست قصد زن گرفتن میکند مفیستو میگوید دراین باب با تو همراهی نمیکنم زیرا که ازدواج محبوب خداست، وما در جهنم فقط کسانی را میخواهیم که از ازدواج رو گردان اند؛ و غیره. امتیاز دیگری که مفیستو دارد اینست که اهل حکمت وفلسفه است و باصطلاحات مادیون و دهریون وطبیعیون سخن میگوید، وپیداست که ~~تالیف~~ تلفیق کنندهٔ داستان مرد دیندار بالنسبه مطلعی بوده، وبکتب ملل ونحل و کتب فلسفه و کتب سحر وطلسمات از کیمیا ولیمیا وهیمیا وسیمیا وریمیا رجوع کرده وعقاید مخالف مذهب پروتستان را جمع آوری کرده و باین دشمنان دین خود نسبت داده است، و همهٔ کارهائی را که سحره و جادوگران وکیمیاگران مدعی استطاعت بانجام دادن آن بوده اند یا از جادوگران اعصار قدیمه نقل میکرده اند باین دکتر فاوستوس بسته است. بعل زبوب را احضار میکند و بهمراهی او بدیدن دوزخ میرود و احوال گهنکاران را در درکات مختلف جهنم می بیند. با مفیستو بدیدن افلاك میرود وتا آسمان هشتم که سپهر ثوابت است صعود میکند و ازان بالا کرهٔ زمین رااندازهٔ زردهٔ یك تخم مرغ می بیند. آرزوی مشاهدهٔ تمام ممالك زمین بسرش میزند، ومفیستو خود را بصورت شترمرغی درآورده او را برپشت خود سوار میکند و شهر بشهر گردش میدهد، درشهر قسطنطنیه مفیستو بصورت پاپ رم درمی آید وبحضور سلطان میرود، و فاوست درحرم سلطان بعیش و عشرت پرداخته سپس ناگهان ناپدید میشود. جنت عدن یا بهشت زمینی را می بینند و در مصر و هند و بریتانیا سفر میکنند. فاوست سایه یا روان اسکندر کبیر وزوجهٔ اورا برای فلان پادشاه باین دنیا می آورد، درسحر وجادو کارهای خارق العادهٔ عجیب میکند. مثلاً یك چارچرخهٔ پرکاه ویك جفت اسب آن راکه سد راه او شده اند بالتمام می بلعد، پای خود رااره قطع کرده پیش یك یهودی گرو میگذارد واز او پول قرض میکند، سرهای مردان را بریده نزد دلاك میفرستند تا موی آنها را بتراشند و پس بفرستند و بعد سرها را بتن ها وصل میکنند. درغیر موسم هرگل و

میوه‌ای را که بخواهند فوراً حاضر میکند، و ازهمهٔ اینها بالاتر اینکه روان یاسایهٔ هلن ملکهٔ یونان را از ان عالم احضار میکند، و همینکه آن جمال و رعنائی را می‌بیند گرفتاردام عشق او میشود، وبدستیاری مفیستو او را (یایکی ازهمزادهای‌او را) از نو باین عالم آورده بزنی میگیرد، و از اوپسری پیدا میکند. اینها نمونه‌های معدودی بود ازکارهای فاوست.

بیست وچهارسال خوشگذرانی و کامرانی باین نحو بپایان میرسد که درشب آخر جمعی از دوستان و آشنایان را دعوت کرده بعد از شام بـرای ایشان نطقی میکند و اظهار پشیمانی نموده برب‌الارباب متوسل میشود که اگر بدنش بدیو باید تعلق بگیرد روان او را از عذاب جاودانی رهائی بخشد. در سر ساعت دوازده که همهٔ مهمانان رفته‌اند و همهٔ اهل‌شهر بخوابند بادِ طوفانی ِ بسیارشدیدی‌میوزد و صفیر هولناکی شنیده میشود چنانکه گوئی هـزاران مـار بخانهٔ فـاوست هجوم آورده‌اند. فریاد زنهار والامان فاوست شنیده میشود اما بتدریج بانك و ناله فرو-می‌نشیند و سکوت همه جا را فرا میگیرد. صبح روز بعد کسانی که برای تفتیش احوال بحجرهٔ او میروند میبینند که جسم او پاره پاره شده است و چشمان و مغز و دندانها وسایر اعضای او باطراف پراکنده شده است. این خانه بقدری وحشت آور وهول انگیز میشود که از ان ببعد دیگر احدی جرأت منزل کردن دران را نمی کند و نویسندهٔ داستان کتاب خودرا باین عبارت ختم میکند که: هرعیسوی مردی باید از این سرگذشت عبرت بگیرد، خاصه آنها که خودپسند و مغرور و کنجکاو و لجوج‌اند باید ازهرنوع سحر و عزیمت وسایر اعمال شیطانی بپرهیزند.

این قصه بسیار مطبوع ومـرغوب شد و بـزودی چاپهای متعدد از ان منتشر گردید، وهرچند سال بچند سال روایت‌تازه‌ای با فصول وحکایات اضافی‌جدیدبیرون می‌آید. بعضی ازاین روایتها بسایر السنهٔ اروپائی نیزترجمه شده است و غـالب مترجمین نیزازخود فصول وحکایاتی براصل داستان افزوده‌اند. بعضی ازاین روایات بعلاوهٔ نمایشی که مارلو بانگلیسی‌نوشته بود بنظرگوته رسید، اوهم برداستان چیزی

افزود ، اما آنچه او افزود مافوق تمامی اضافات بود : آن قریحهٔ خارق العاده وطبع بلند شاعری وفکر حکیمانه بود که داستان پیش پا افتادهٔ عوامانه‌ای راگرفت وبدرجهٔ عالیترین داستان ادبی هنری رسانید . بظاهر امر که بنگریم می بینیم امتیاز عمدهٔ این درام گوته بر درامها و نمایشهائی که دیگران در موضوع فاوست نوشته‌اند فقط در اینست که او دکترفاوستوس را یك نفرجادوگر عیش وعشرت طلب قدرت دوست که برای چند سال کامرانی حاضراست عذاب جاودانی رابخرد معرفی نکرده است ، بلکه مردی طالب معرفت وعاشق زیبائی جلوه گر ساخته است که با هرخطائی که مرتکب میشود قدرت بیشترحاصل میکند وبتدریج یوغ اطاعت دیو را از گردن خود می اندازد، وبقوت عشق بحلقهٔ رستگاران ملحق میشود. دل خوانندهٔ اشعار گوته بحال این حکیم فیلسوفی که از کثرت شوق بمعرفت مرتکب گناهان میشود بدرد می آید وحس رحم وشفقت او بر انگیخته میشود، وکوشش و جهادی که فاوست برخلاف شیطان وبرضد نفس اماره میکند درخاطرخوانندهٔ درام، ودر ذهن بینندهٔ نمایش، تأثیری عظیم تر از تأثیر اعمال پهلوانان بزرك میکند ، زیرا که جنك وجدال آن پهلوانان باامورمادی ومرئیست، وحال آنکه جدوجهد فاوست برخلاف امورمعقول و ذهنی صرف، وبرای راه بردن بحقیقیت مطلق و وصول بجمال وکمال است.

هدایای هیمکف[*][1]

اولین باری که من در راستهٔ ساحل دریای مغرب از لنگرگاه گوران گرفته تا دماغهٔ زوز مسافرت کردم درست شش سال پیش ازین بود، و ازان وقت تا بحال در هوای خوش یا ناخوش مکرر اراضی آن‌حوالی را طی کرده‌ام،وشاید بمرورزمان راه و بیراه آن را چنان یاد بگیرم که مثل مستحفظین ساحل بتوانم‌چشم بسته‌بهر سمتی بروم؛ با تمام این احوال آنچه در آن سفر اول دیدم چنان در خاطرم نقش بسته است که هنوز هم وقتی‌که فکر آن راستهٔ ساحل را میکنم همان زمینی بیادم می‌آید که در آن ماه دسامبر در عرض آن چهار روزهٔ مه آلود و تاریك بی یارو همدم آن را پیمودم.

سیاحت ناگوار وخشنی بود. باد مخالف میوزید، وقطرات سرد باران را بسختی برصورت من میزد. مه غلیظی در سمت چپ من سطح دریا را پوشیده بود و غلطان غلطان رو بشمال حرکت میکرد.

غالب اوقات تنها چیزی که بچشم میشد دید بته‌های جگن بود که در کنار جاده روئیده بود، وذرات باران که بر آنها نشسته بود صف بته‌ها را شبیه بیك‌ازارهٔ خاکستری رنك کرده بود. گاه بگاه هم امواج دریا که بپای آن تخته سنگهای جسیم میخورد میخروشید آب مثل دیو بآسمان تنوره میکشید و از بالا برسر من میریخت و سراپایم را تر میکرد.

دریك نقطه جاده اندك پیچی میخورد و سرازیر میشود. باینجا که رسیدم‌در میان مه روشنائی‌چهارگوشی‌بچشمم خورد، وقدری نزدیکتر که‌رفتم شبح کلبه‌ای را

---

[*] مجلهٔ یغما ـ سال‌دوم ـ شمارهٔ اول ـ فروردین ۱۳۲۸ـص۱۷ـ۲۱

۱ ـ این حکایت هم ازجملهٔ داستانهای ادیب و نویسندهٔ انگلیسی کوئیلر کوچ Quiller Couch است که من‌ترجمه کرده‌ام. (لندن، مجتبی مینوی)

دیدم که دوراین روشنائی‌را گرفته بود. این کلبه درپاره زمینی‌میان جاده ودریاواقع شده بود و با خودفکر کردم که خدا منزل و مسکنی از این گوشهٔ ساحل‌غریب‌تر واز آب و آبادی‌دورتر خلق‌نکرده است؛ منتهی‌روشنائی آتش که ازپنجرۀچهار گوش کلبه میتابید مثل این بود که مرا بداخل دعوت میکند. با خود گفتم بد نیست که یك فنجان شیر از صاحب خانه بخواهم وضمناً معلوم‌کنم چه نوع مردمی هستند که در این کلبه منزل گرفته‌اند.

در را کوبیدم ، وپیرزنی آن را باز کرد. قد بلندی داشت و پشتش قدری‌خم شده بود . بشره‌اش را زردی رنك چنان گـرفته بود که گوئی بدندانها و سفیـدی چشمش نیز سرایت کرده است .کلاهچه پاکیزه‌ای از چلوار سفید بر سر داشت‌که نوار آن‌را زیرچانه‌اش بسته بود، و ازموی دو رنگش فقط باریکه ای ازلبهٔ کلاهچه بیرون‌بود. نیمتنهٔ بنفشی‌بتن‌داشت،و روی آن پالتو قهوه‌ای رنك لائی‌داری‌پوشیده بود که تا نزدیك مچ پایش میرسید ، و شال گرمی هم دور شانه وگردنش پیچیده بود . جوراب پشمی‌بسیار ضخیمی پا کرده بود ولی کفش نداشت .

همینکه تقاضای‌مرا شنیدگفت « یك چای درست وحسابی چه عیبش است که یك فنجان شیر میخواهی ؟ »

من مثل اینکه ازگرسنه نبودن خود قدری شرمنده شده باشم گفتم « آخـر نمیخواهم اسباب زحمت و درد سر شما بشوم » .

پیر زن جواب داد « کمتر کسی اینجا می آید که بما زحمت بدهد، پسرجان. درعوض ، تا بخواهی دریا برایمان مهمان ناخواسته ونا خوانده میآورد ـ که خدا روحشان را بأ علی‌علیین ببرد . بفرما، بیا کنار آتش بنشین . این شوهر منست کـه اینجا نشسته ، اما تعارف و تکلف با اوفایده‌ای‌ندارد ،برای اینکه کر کراست‌وعقلش هم سرجایش نیست » . بعد رو بشوهرش کرد که « اسحق ، تو مرغ زبان‌بستهٔ‌بیچاره که‌غیراز کفن‌ودفن‌منتظرچیزی نیستی، این آدم غریبه راتماشا کن»ـ وهمینکه من از

پهلوش گذشتم که نزدیك آتش بروم شنیدم که آه سردی کشید .

پیرمردی که این زن باسم اسحق خوانده بود دریك صندلی چنبره شده بود وچرت میزد، وتخته پارهای کشتی که جلو او در اجاق میسوخت شعلهٔ آبی رنگی بروی او انداخته بود. چشمی باز کرد وبا بی‌اعتنائی مات‌مات نگاهی بمن کرد و دوباره بچرت رفت . واضح بود که بآخرین درجهٔ تنزل رسیده است ودر مرحلهٔ طفولیت ثانوی و بیخبری صرف سیر میکند؛ تمام قوای او تحلیل رفته بود وآنجا منتظر فرمان مرخصی نشسته بود .

چکمه‌های من غرق گل بود، وزمین پاك و پاکیزهٔ اطاق مطبخ راکه سنك فرش بود بوضع خرابی انداخت، اما پیرزن با من چنان معامله میکرد که گوئی لباس رسمی درباری بتن داشته باشم: یك صندلی را باکمال دقت گرد گیری کرد، و درسمت دیگر اجاق گذاشت که من بر آن بنشینم بعد کتری را بار گذاشت،وکلیدی راکه دریك فنجان گذاشته بود بیرون آورد، وبسمت گنجه‌ای رفت که بین بخاری ودیوار بود . چیزی که میخواست از گنجه دربیاورد در طبقهٔ فوقانی بود. وبرای اینکه دستش بآن برسد یك صندلی زیر پایش گذاشت. من خواستم باو کمك کنم ، ولی خیر ـ خودش باید آن را بردارد. همینکه پائین آمد دیدم چای دان سبزی دردستش است .

کاش میتوانستم آن چائی راکه ازاین چائی دان بیرون آورد برای شما وصف کنم بمجردی که آب جوش رویش ریخت تمام اطاق پرازعطری شدکه حتی آن پیرخرف را هم درصندلی بحرکت آورد، که نفس عمیقی کشید، ومثل این بود که عطرچای درمغز نیم مرده‌اش روح نوی دمیده باشد. پیرزن فنجانی برای من ریخت ومن قدری از آن را چشیدم. باخود گفتم «حتما قاچاقی است»؛ برای اینکه واقعاً اگرحاضر باشید ده برابر قیمت عادی هم بدهید چنین چائی درلندن بدست نخواهید آورد . ازمن پرسید «از این چای خوشت میآید؟»ـ وپیش از آنکه مجال جواب دادن کرده باشم میز کوچکی پهلوی من گذاشته بود، و تنقلات و مخلفات گوناگون از گنجه بیرون می آورد و روی آن

میچید. چه چیزها که در آن گنجه نبود! تحفه‌ها و طرایف نادر مغرب و مشرق از خاویار و مربای خرمندیل وانجیرخشك وزیتون و گیلاس پروردهٔ در کنیاك گرفته تا نقل فندق هندی و انواع شیرینیهای روسی، هرچه تصور کنید ازاین گنجه بیرون آمد. ومن خشکم زده بود و باچشمهای وردریده بپشت صندلی تکیه کرده بودم وتماشا میکردم. پیرزن یك ظرف خامه و یك گرده نان خانگی هم آورد و روی میز گذاشت، بعد گفت «این چیزها را هیمکف برای ما میفرستد».

گفتم «هیمکف چه کسی است؟»

گفت «فئودر هیمکف»، و بعد ازاندك تأملی توضیح داد که «هیمکف نایب‌ناخدا دریکی از کشتیهای روسی است».

گفتم «دوست شماست؟»

سوال‌مرا نشنیده گرفت و پرسید «میلت بهیچ کدام ازاینها میکشد؟ بعضی ازاین چیزها باب دندان‌ما اهل این‌مملکت نیست».

من نگاهی باو کردم و نگاهی به خاویار، بعد گفتم «شما چطور؟ شما از این چیزها خوشتان میآید؟»

گفت «نمیدانم، من هرگز لب باینها نزده‌ام. ما اینها را نگاه میداریم تا اگر بیچارهٔ عابرالسبیلی اتفاقاً دری بزند وچیزی بخواهد پیشش بگذاریم».

گفتم «این چیزها شما هیچ میدانید که اگر بدست تجار و اعیان برسد خیال میکنند مایدهٔ بهشتی است؟»

گفت «اینطور باشد. من بهرجهت لب باینها نزده‌ام اگرهر کدامِمان یك ذره از اینها در دهنمان بگذاریم بیخ حلقوممان گیر میکند».

ده دوازده سؤال بخاطرم خطور کرد، وخیلی چیزها بود که میخواستم بدانم، اما فکر کردم شرط ادب اینست که این ضیافت عجیب رابدون سؤال وجواب برگذار کنم. باوجود این بعدازلحظه‌ای همینکه نگاه ببالا انداختم دیدم چشم بمن دوخته است،

لقمه راکه برداشته بودم دربشقاب گذاشتم و گفتم : «نمیتوانم از کنجکاوی خود داری کنم ، دلم میخواهد ازباب این فئودرهیمکف اطلاع بیشتری بمن بدهید» .

پیر زن گفت «چیزی نیست که ابا از گفتنش داشته باشیم ، یعنی صداقتش را بگویم ، پیش از اینها دلمان نمیخواست قضیه را برای کسی نقل کنیم ، اما هر گناهی بود تاحالا اگر خدا نبخشیده باشد بعداز این دیگر نمی‌بخشد . این شوهر من را می‌بینی آنجا نشسته این هرچه توبه و انابه که میتوانسته است کرده » . پیرزن قدری مکث کرد ، بعداین قضیه را برای من گفت :

«من یك پسرداشتم ، جوان سر براهی بود ، و داخل قشون شد ، و در جنگ اینکرمان درشبه جزیرهٔ کریمه بدست روسیها کشته شد . حالا ، وقتی که این پدرش را نگاه میکنی حکماً خیال‌میکنی ازعهدهٔ یك موش بر نمیآید . اما آن وقت، همینکه خبر برای ما آوردند ، این‌جوجهٔ ضعیف مشتهایش را بالابرد وفریادکشید «خدا مرا چنین وچنان‌بکند اگربا روسیها رو برو بشوم وحقشان‌رادستشان ندهم. آی که خدا یك آدم روسی برایم‌بفرستد ـ همه‌اش‌یك‌دانه !» آخر شما که میدانیدآدم روسی‌اینجاها سر بته‌ها که سبز نمیشود . پسر ما را هم که گوشهٔ جگرمان بود کشته بودند. چکار میتوانستیم بکنیم غیر از ناله و نفرین؟

« آقام‌که شما باشی ، شانزده سال آزگار گذشت . یکشب ما دونفری‌درکنار همین آتش نشسته بودیم و به شورمحشری که بیرون بپا بود گوش میدادیم : آن طوفان بزرگی بود که لابد میدانی در سال هفتاد اتفاق افتاد ، و همین توی اطاق مطبخ هم‌که نشسته بودیم اگرمیخواستیم حرف همدیگررا بشنویم بایست دادبزنیم. سه چهار ساعت از شب گذشته بود و ما فکر میکردیم که دیگر وقت خفت و خو شده ، که یکدفعه صدای در بلند شد . این اسحق پاشد وکلون راکشید و آواز کرد که« کیه؟»ـ یك مرد جوان لندهور دز وسط چهارچوب درپیداش شد،مثل‌موش آب کشیده، باسروصورت خون آلود،ووقتی که حرف‌زد دندانهایش‌مثل برف‌سفیدبود.

ازحرف زدنش معلوم بود که خودمانی نیست وازخارجه آمده، مثل این هم بود که ازحال رفته، که صدایش خیلی ضعیف بود، اما همینکه چشمش بآتش گرم افتاد پاك نیشش بازشد، و دندانهاش مثل یك رج مروارید برق میزد. داد زد که «ای آقا، بدادما میرسید؟ کشتی ما آن پائین بسنك خورده- پانزده تا رفیق بیچاره! میفرستید مدد بیاید؟ حتماً کمك میکنید؟»- اسحق یکی دو قدمی بعقب گذاشت وخیلی شمرده و کند حرف زد، و گفت « کجائی هستی؟»- و آن جوانك بعد ازاینکه سؤال راملتفت شد جواب داد «روسی ام، کشتی مان هم روسیست ، همه مان هم روسی هستیم ؛ شانزده تا رفیق بیچاره مثل برادر ، همه از آرخانگلسك». این شوهرمن همینکه حرفش را شنید برگشت و رفت بطرف بخاری؛ اما آن ملاح بدبخت هردو دستش را دراز کرد ، و من دیدم دست راستش انگشت وسطی ندارد . بازالحاج کرد که « کمك میکنید ؟ بله ، بله ، البته کمك میکنید . همه با چنگال بلب کشتی بند شده‌اند - اینجور - پانزده‌تا برادر بیچاره، بیشترشان زن و بچه دارند » . میدانید اسحق چکار کرد، سرش را بهوا بلند کرد و گفت «خدایا ترا شکر »- بعد یك نیمسوز کلفت از این اجاق برداشت، و دوید بطرف آن ملاح نیمه جان که بزحمت سرپاش بند شده بود ، و گفت « از من این را براشان ببر »- آن وقت با نیمسوز زد بصورتش وازدر انداختش بیرون - دررا کلون کردو برگشت.

«آن شب خواب بچشم من وشوهرم نیامد. همینطور با رخت ولباس تمام شب ساکت نشستیم. سفیدهٔ صبح اسحق قدم زنان رفت بطرف ساحل. هیچ چیز ندید غیراز مردهٔ دو نفر آدم که روی سنگها افتاده بود ، آنها را آورد و درپای مزرعه مان چال کرد و منتظر باقی شان شد عصری یکی دیگر آمد، روز بعد دوتا دیگر، همین طورتا آخر هفته. روی هم رفته ده تا مرده پیدا شد که همه را دفن کرد. در روز چهارم هم جسد همان مردی راپیداکرده بودکه انگشت وسطی دست راستش رفته بود، ازاینجا که مانده و رانده شده بود راه عوضی رفته بود ، سر آن پیچ افتاده بود توی سنگلاخ گردنش شکسته بود . دوتا از آنها را هم این کسی که ساحل را نگهداری میکند

پیدا کرده بود، و بردند در قبرستان کلیسا دفن کردند، از مابقی شان اثری پیدا نشد.»

«این گذشت و پنج سال تمام من و اسحق هیچ کدام یك کلمه از این بابت بهمدیگر حرف نزدیم. بعد یك روز وقت ظهر یك ملاح آمد و درزد، من رفتم در را باز کردم دیدم آدمی است از اهل خارجه، با یك عالم ریش وسبیل و دو رج دندان سفید براق ودرشت. با آن لهجهٔ بدش بانگلیسی گفت «من آمده ام آقای اسحق لینیان را ببینم». من اسحق راصدا کردم، واین مرد دست انداخت گردنش وروش رابوسید و گفت «پدرجان، مرا ببرقبرشان رابمن نشان بده، اسم من فئودر هیمکف است، برادر من دمیتری جزء ملاحهای کشتی ویاتکا بود که اینجا بسنك خورد. تو که خاکشان کردی حتماً میدانی قبرش کدام یکی است. آنکسی بود که از دست راستش یك انگشت افتاده بود. من نفرین کرده خودم انداختمش - بچه که بودیم من و او یك روز تیشهٔ پدرم را برداشته بودیم ببازی هیزم میشکستیم، از بخت بد من زدم انگشتش راقطع کردم. بمن گفته اند که اینها چطور دستشان ازهمه جا کوتاه شد وهلاك شدند، وشما چطور نعششان را آوردید درمزرعهٔ خودتان بخاك سپردید. من تا عمر دارم بشما دعا میکنم. حالا بیا قبرشان رابمن نشان بده». اسحق بردش قبر برادرش وقبر آن ده نفر دیگر را نشانش داد، اماحیوانك جرأت این را نداشت که یك کلمه حرف بزند. آن مرد تاغروب آفتاب با مابود، بعد صورت هردومان را بوسید دعای زیادی بجان ماکرد ورفت. خدا مارا ببخشد - خدا گناه مارا ببخشد!

«از آن وقت تا بحال دیگر ازبس توسط پست برای ما از این سوغاتها وتحفه ها فرستاده ما را ذله کرده».

پیرزن باینجا که رسید ازجا برخاست و شوهرش را در صندلی راحتی قدری جابجا کرد، بعد گفت «آن قدر ازاین چیزها داریم که هر بیچارهٔ عابر السبیلی مثل خودت ازاینجا بگذرد ازخدا میخواهیم که بیاید تا ما بتوانیم قدری ازاینها را ازسر خودمان باز کنیم».

دکتر پرویز ناتل خانلری

دکتر پرویز ناتل خانلری بسال ۱۲۹۲ هجری شمسی متولد شد و پس از اتمام تحصیلات خوددر دارالفنون ودانشسرای عالی، درسال ۱۳۲۲ باخذ درجهٔ دکترای ادبیات فارسی ازدانشگاه تهران نایل آمد.



دکتر پرویز ناتل خانلری

وی بعد ازفراغ از تحصیل بتدریس ادبیات فارسی در رشت و تهران پرداخت و پس ازاخذ درجهٔ دکترا بدانشیاری دانشکدهٔ ادبیات تهران انتخاب گردید و اینك سمت استادی همین دانشکده را دارد. وی ضمن تدریس در دانشگاه به ترتیب ریاست ادارهٔ انتشارات دانشگاه تهران ومعاونت وزارت کشور را عهده دار بوده و اکنون نیز از جمله نمایندگان مجلس سناست.

دکتر خانلری از شاعرانی است که بعلت آشنایی کامل بزبان و ادب فارسی و ادبیات اروپایی وقریحه وذوق سرشار اشعاری نغز می‌سراید وبتحولاتی درشعر فارسی معتقد است و نظرات خودرا دراین زمینه بتفصیل در مجلهٔ سخن نگاشته است که شاعران جوان را ازهرجهت می‌تواند راهنما باشد.

ازجملهٔ تألیفات وآثار اوست: دختر سلطان (ترجمه از فرانسه، اثر پوشکین)، روانشناسی، چند نامه بشاعری جوان (ترجمه از فرانسه، اثرریلکه)، تحقیق در عروض فارسی وچگونگی و تحول اوزان غزل (که اخیراً بنام «وزن شعر فارسی» تجدید طبع شده‌است)، خطابه دربارهٔ نثر فارسی درعصرحاضر (مندرج درنشریهٔ کنگرهٔ نویسندگان)، رسالهٔ «نکاتی در تصحیح دیوان حافظ»، منتخباتی ازآثار منظوم و منثور زبان فارسی (تحت عنوان: «شاهکارهای ادبیات فارسی» به همکاری آقای دکتر ذبیح الله صفا استاد دانشگاه تهران)، تریستان وایزوت (ترجمه ازفرانسه، اثر ژوزف بدیه)، شاهکارهای هنر ایران (ترجمه از انگلیسی، تألیف آرثر آپهام پوپ)، تصحیح و چاپ «غزلهای خواجه حافظ شیرازی» (از روی نسخه‌ای که درسالهای ۸۱۳- ۸۱٤ تحریر شده و قدیمترین نسخهٔ موجود از اشعار حافظ است).

ازکارهای بسیار با ارزش دکتر خانلری انتشار مجلهٔ سخن است که اینك دهمین دورهٔ آن منتشر می‌گردد.

نامه‌ای به پسرم*

فرزند من دمی چند بیش نیست که تو در آغوش من خفته‌ای و من بنرمی سرت را بر بالین گذاشته و آرام از کنارت برخاسته‌ام. واکنون بتو نامه می‌نویسم. شایدهرکه ازاین کار آگاه شود عجب کند زیرا نامه وپیام آنگاه بکار می‌آید که میان دو تن فاصله‌ای باشد ومن و تو درکنار همیم.

اما آنچه مرا بنامه نوشتن وا می‌دارد بعد مکان نیست بلکه فاصلهٔ زمان است. اکنون تو کوچکتر از آنی که بتوانم آنچه می‌خواهم با تو بگویم. سالهای دراز باید بگذرد تاتو گفته‌های مرا دریابی وتا آن روزگار شاید من نباشم. امیدوارم که نامه‌ام از این راه دور بتو برسد روزی آنرا برداری وبکنجی بروی و بخوانی و در بارهٔ آن اندیشه کنی.

من اکنون آن روز را ازپشت غبار زمان بابهام می‌بینم. سالهای دراز گذشته است. نمی‌دانم که وضع روزگار بهتر از امروز است یانیست اکنون که این نامه را می‌نویسم زمانه آبستن حادثه هاست. شاید دنیا زیرو رو شود وهمه چیز دیگرگون گردد. این نیز ممکن است که باززمانی روزگار چنین بماند.

من نیز مانند هر پدری آرزو دارم که دوران جوانی تو بخوشی و خوشبختی بگذرد. اماجوانی برمن خوش نگذشته است وامید ندارم که روزگار تو بهتر باشد دوران ماعصر ننگ وفساد است وهنوز نشانه‌ای پیدا نیست ازاینکه آینده جزاین باشد. آخر سال نکو را ازبهارش می‌توان شناخت. سرگذشت من خون دل خوردن ودندان بجگر افشردن بود و می‌ترسم که سرگذشت تونیز همین باشد.

---

*مجلهٔ سخن ـ دورهٔ ششم ـ شمارهٔ اول (اسفند ۱۳۳۳) ص ۱ـ۵

شاید برمن عیب بگیری که چرا دل ازوطن برنداشته وترا بدیاری دیگر نبرده‌ام تا در آنجا باخاطری آسوده‌تر بسر ببری. شاید مرا به بی‌همتی متصف کنی راستی آنست که این عزیمت بارها ازخاطرم گذشته است . اما من و تو از آن نهالها نیستیم که آسان بتوانیم ریشه از خاك خود بر کنیم و در آب و هوائی دیگر نمو کنیم . پدران تو تا آنجا که خبر دارم همه باکتاب و قلم سرو کار داشته‌اند یعنی از آن طایفه بوده‌اند که ماموزند میراث ذوق و اندیشهٔ گذشتگان را به آیندگان بسپارند. جان و دل چنین مردمی باهزاران بند وپیوند بزمین و اهل زمین خـود بسته است . از اینهمه تعلق گسستن کار آسانی نیست .

اماشاید ماندن من سببی دیگر نیز داشته است. دشمن من که «دیوفساد» است دراین خانه مسکن دارد. من با اوبسیار کوشیده‌ام. همه‌خوشی های زندگیم در سر این پیکاررفته است. او بارها ازدر آشتی در آمده ولبخند زنان درگوشم گفته است:

«بیابیا که دراین سفره آنچه خواهی هست».

اما من چگونه می‌توانستم دل‌ازکین او خالی کنم؟ چگونه می‌توانستم دعوتش راپذیرم؟ آنچه می‌خواستم آن بود که «او» نباشد.

اینکه ترا بدیاری دیگر نبرده‌ام ازاین جهت بود که از تو چشم امیدی داشتم. می‌خواستم که کین مرا ازاین دشمن بخواهی. کین من کین همه بستگان من وهم‌وطنان منست. کین ایران‌است. خلاف مردی‌دانستم که میدان راخالی کنم واز دشمن بگریزم شاید تونیرومندتر ازمن باشی و دراین پیکار بیشتر کامیاب شوی.

اکنون که‌اینجاما نده‌ایم‌وسر نوشت مااینست باید بفکرحال‌و آیندهٔ خودباشیم. می‌دانی که کشور ما روزگاری قدرتی وشوکتی داشت . امروزاز آن‌قدرت‌وشوکت نشانی‌نیست ملتی کوچکیم ودرسرزمینی پهناور پراکنده‌ایم. دراین‌زمانه کشورهای عظیم‌هست که ما،درثروت وقدرت، با آنها برابری نمی‌توانیم کرد.امروزثروت هرملتی حاصل پیشرفت صنعت اوست و قدرت نظامی نیز،علاوه‌بر کثرت‌عدد، باصنعت ارتباط

دارد. عدت و آلت ما، درجهان امروز برای کسب قدرت کافی نیست وهرچه از دلاوری پدران خود یاد کنیم وخود را دلیر سازیم باحریفانی چنین قوی پنجه که اکنون هستند کاری از پیش نمی‌توانیم برد.

این نکته را از روی نومیدی نمی گویم وهرگز یأس در دل من راه نیافته است. نیروی خود را سنجیدن و ضعف و قدرت خود را دانستن از نومیدی نیست. دنیای امروز پر از حریفان زورمندست که باهمٔ دست و گریبانند. ما زوری نداریم که با ایشان درافتیم، واگر بتوانیم، بهتر از آن چیزی نیست که کناری بگیریم وتماشا کنیم. امایقین ندارم که این کار میسر باشد. حریفانی که برهم می‌تازند هر گوهر یا کلوخی که بدستشان بیاید بر سرهم می کوبند و دیگر از او نمی‌پرسند که باین سرنوشت راضی هست یا نیست.

دراین وضع، شاید بهتر آن بود که قدرتی کسب کنیم، آنقدر که بتوانیم حریم خود را از دستبرد حریفان نگهداریم و نگذاریم که ما را آلتی بشمارند و در راه مقصودخویش بکار برند. اما کسب این قدرت مجالی می‌خواهد ومعلوم نیست که زمانهٔ آشفته چنین مجالی بما بدهد

پس اگر نمی‌خواهیم یکباره نابود شویم درپی آن باشیم که برای خود شأن و اعتباری جز از راه قدرت مادی بدست بیاوریم، تا دیگران بملاحظهٔ آن ما را بچشم اعتنا بنگرند وجانب ما را مراعات کنند؛ واگر انقلاب زمانه ما را بورطهٔ نابودی کشید، باری، آیندگان نگویند که این مردم لایق وسزاوار چنین سرنوشتی بوده‌اند.

این شأن و اعتبار را جز از راه دانش و ادب حاصل نمی‌توان کرد. ملتی که رو بانقراض می‌رود نخست بدانش و فضیلت بی‌اعتنا می‌شود. باین سبب برای مردم امروز باید دلیل وشاهد آورد تا بدانند که ارزش ادب و دانش چیست. اما پدران ما این نکته را خوب می‌دانستند و تو می‌دانی که اگر ایران در کشاکش روزگار تاکنون بجامانده و قدر و آبروئی دارد سببش جز قدر و شأن هنر و ادب آن نبوده است.

جنگها و فیروزیها اثری کوتاه دارند. آثار هر فیروزی تا وقتی دوام می یابد که شکستی درپی آن نیامده است. اما فیروزی معنوی است که می تواند شکست نظامی را جبران کند. تاریخ گذشتهٔ ما سراسر برای این معنی مثال ودلیل است. ولی در تاریخ ملتهای دیگر نیز شاهد وبرهان بسیار می توان یافت. کشور فرانسه پس از شکست ناپلئون سوم درسال ۱۸۷۰ مقام دولت مقتدر درجهٔ اول را از دست داده بود. آنچه بعد از این تاریخ موجب شد که باز آن کشور مقام مهمی در جهان داشته باشد دیگر قدرت سردارانش نبود بلکه هنر نویسندگان ونقاشانش بود.

ما نیز امروز باید درپی آن باشیم که چنین نیروئی برای خود بدست بیاوریم. گذشتگان ما دراین راه آنقدر کوشیدند که برای ما آبرو و احترامی بزرگ فراهم کردند. بقای ما تاکنون مدیون و مرهون کوشش آن بزرگوارانست. امروز ما از آن پدران نشانی نداریم. آنچه را ایشان بزرگ داشتند ما بمسخره وبازی گرفته‌ایم. دیو فساد در گوش ما افسانه و افسون می‌خواند. کسانی که دستگاه کشور ما را می گردانند جز در اندیشهٔ انباشتن کیسهٔ خود نیستند. دیگران نیز از ایشان سرمشق می گیرند وپیروی می کنند. اگر وضع چنین بماند هیچ لازم نیست که حادثه‌ای عظیم ریشهٔ وجود ما را بر کند. ما خود به آغوش فنا می شتابیم.

اما اگر هنوز امیدی هست آنست که جوانان ما همه یکباره بفساد تن در نداده‌اند. هنوز برق آرزو درچشم ایشان می‌درخشد. آرزوی آنکه بمانند وسرافراز باشند. تا چنین شوری دردلها هست همهٔ بدیها را سهل می‌توان گرفت آینده بدست ایشانست ومن آرزو دارم که فردا توهم درصف این کسان درآئی یعنی درصف کسانی که بقدر و شأن خود پی برده‌اند، می‌دانند که اگر برای ایران آبروئی نماند خود نیز آبرو نخواهند داشت. می‌دانند که برای کسب این شرف کوشش باید کرد و رنج باید برد.

آرزوی من اینست که تو هم دراین کوشش ورنج شریك باشی. مردانه بکوشی

و با این دشمن درون که فسادست بجنك برخیزی . اگر دراین پیکار فیـروز شدی دشمن بیرون کاری ازپیش نخواهد برد . وگیرم که برما بتازند و کار ما را بسازنـد باری ، اینقدر بکوشیم تا پس از ما نگویند که مشتی مردم پست و فرومایه بودندو بماندن نمی ارزیدند !

زان پیش که‌دست وپا فروبندد مرك ‌ ‌ ‌ آخر کم ازآنکه دست وپائی بزنیم ؟

•

*

*

دفاع از زبان فارسی ✿

اگر پهلوان پیری را به‌بینید که در روزگار جوانی پیروزیها دیده و نامش درسراسر جهان پیچیده و اکنون سالخورده و ناتوان شده و بازیچهٔ دست کودکان کوچه و بازار گشته چنانکه هر یك ببهانهٔ دستگیری آزارش میدهند و بچاله و سنگلاخش می‌افکند، آیا جوانمردی ، شما را بر آن نمیدارد که بدفاع ازاو برخیزید وازچنك طفلان شریر یا نادان نجاتش دهید؟ پس چرا از زبان فارسی دفاع نمیکنید؟



زبان فارسی همان پهلوان نامدار است . روزگاری این زبان کشوری را، از دهلی تا قسطنطنیه و ازفرغانه تابغداد ، گشوده بود . پادشاهان عثمانی و هند سخن گفتن باین زبان را هنر وافتخار خود میشمردند . کشورگشایان خونریز مغول تاج از سرشهریاران میربودند اما پیش او ، فارسی پهلوان ، بستایشگری می آمدند . امروز ناتوانست . ناتوانی زبان ، ناتوانی کسانیست که بآن سخن میگویند ،مابهانه میآوریم وگناه درماندگی وبیچارگی فکری خود رابگردن زبان می‌اندازیم . زبان هرقوم آئینهٔ تجلی ذهن و اندیشهٔ اوست . درود بر آنکه گفت : « خود شکن آئینه شکستن خطاست »



مدعیان اصلاح ، بطریق دلسوزی، در زبان‌فارسی هزاران نقص وعیب‌می‌بینند واز راه کرم کمربرفع آن می‌بندند. امروز درسرهرکس که قلم‌بدست گرفته این‌دعوی هست . اما عیبجویان هم‌آواز نیستند و راه اصلاح درنظر هریك ازایشان جداست .

✿ مجلهٔ سخن– دورهٔ دوم – شمارهٔ اول (دی ۱۳۲۳) ص ۵–۱۰

این دوستان زیانکارتر از دشمن را یك‌یك باید شناخت :

آوازهٔ عیب ونقص فارسی از آنروز برخاست که گروهی ، ازجهل یا تعصب، وجود لغات عربی اصل را دراین زبان ناپسند شمردند و خواستند فارسی را پاك و خالص کنند . تا آنجاکه این فکراز ایران دوستی بودبخشودنی و ستودنی است،اما قصهٔ دوستی خرس را هم البته شنیده اید .

من نمیدانم آمیختگی لغاتی* از زبانی در زبان دیگر برای این یك چه ننك و عاری است ؟ زبان خالص مانند نژاد پاك، افسانه‌ای است که خواب می‌آورد. کدام زبان خالص است ؟ مگر زبان فرانسه ، زبان بازماندگان اقوام گل وسلت و فرانك، شعبه ای‌از زبان لاتینی بشمارنمیرود؟ آیا درزبان انگلیسی که نژاد ساکسن بآن سخن میگویند لغاتی که از ریشهٔ لاتینی است کم است! روسی‌زبان اقوام‌اسلاو، مگر مملو از لغات خارجی نیست ؟ کدام یك از این زبانها را ننگین میشمارید ؟ واگرگمان میکنید که این ننك گریبان همه راگرفته است چه شد که علم وفن وهنر را رها کرده درهمین یك راه غیرت نشان میدهید و میخواهید از همه پیش بیفتید؟ من میدانم چرا ومیگویم واگرانصاف دارید می‌پذیرید . این غیرت دروغین از تنبلی برخاسته است .

تحصیل علم وکسب هنردشوار است و دیر میتوان از این راه شهرت یافت.اما سنك لغت وزبان را بسینه زدن و بجای کلمه‌ای معمول ومتداول که محتمل است‌اصل عربی داشته باشد لفظی ساختگی و اغلب نا درست از خود در آوردن کار آسانی است و ازهرشاگرد مکتبی ساخته است . وقتیکه شوق خودنمائی‌باتنبلی وبیمایگی در آمیخت چنین نتیجه‌ای از آن حاصل میشود .

گناه فرهنگستان-هرچندچهل‌پنجاه‌سال‌است که اینکاردرایران‌باب شده‌اما گناه انتشاراین «ولنگاری» رابگردن‌فرهنگستان‌باید دانست. فرهنگستان (که گروهی‌از دانشمندان‌واقعی‌نیزدر آن‌هستندومن ازایشان‌پوزش‌میطلبم و یقین‌دارم‌که دراین‌ایراد

عقیدهٔ ایشان را بیان میکنم) بظاهر و برحسب دعوی خود برای جلوگیری از تصرفاتی که مردم نادان درزبان فارسی میکردند بوجود آمد. اما این مدعیان دانش از همان کسانی که نادان میشمردند شیوهٔ کار را آموختند. یکی از آنچه بایدبکنند نکردند وکردند آنچه نبایدکرده باشند. هنوز درزبان فارسی فرهنگی نیست تا شاگردان مدرسه ها مشکلات لغوی خود را باآن حل کنند. هنوز دستور جامع و کاملی در زبان فارسی تدوین نشده، هنوز یکی از هزاروبلکه هزاران کتاب علمی و ادبی و فنی که درزبانهای دیگر هست وموردا حتیاج ماست بزبان فارسی ترجمه نگردیده، هنوز برای تحقیق درلهجه‌های سمنانی وطبری و گیلکی وکردی ولری و حتی زبان عوام تهران باید بسراغ بیگانگان برویم وچشم امید بهمت ایشان بدوزیم. هیچیك از این کارها را نکردندواگر کردند درعمر نه‌سالهٔ فرهنگستان نتیجه‌ای از آن بدست نیامد. بجای همهٔ اینها یکمشت لغت ساختند و بفرمان دولت همه را باستعمال آنهامجبور کردند، لغاتی که بعضی از آنها بشوخی ومزاح کودکان شبیه تربود تابه کار گروهی دانشمند؛ وبعضی دیگر بیجا و نادرست افتاده‌بود. بعد هم‌ازطعن‌این و آن هراسیدند وآمادهٔ آن شدند که برهنرهای چندسالهٔ خود قلم بطلان بکشند!

لغت سازان مستقل - چون قدرتی که این گروه در پناه آن عیب های خود را هنر جلوه میدادند ازمیان رفت، رقیبان فرهنگستان از گوشه وکنار سربرآوردند. بعضی از ایشان دعوی عضویت فرهنگستان داشتند و چون محروم شده بودند از روی لجاج دکانی بالای آن دکان باز کردند. لغت‌های اختراعی فرهنگستان را مردود دانستند وخود لغات مضحکتری بجای آنها ساختند. بعضی دیگرهم کار راآسان وپرسود دیدندو دریغشان آمدکه هنرنمائی نکنند. امروز کاربجائی رسیده است که هرکس خواندن و نوشتن میداند اگرچه سروکارش با ادبیات نیست، از روی تفنن‌لغت هم میسازد و در قواعدزبان فارسی‌تصرفی میکند واین کار سنگین‌را، به پیروی فرهنگستانیان، همه چنان یکدستی گرفته‌اند که هیچگونه سرمایه‌ای را

برای اشتغال بدان لازم نمیدانند .

عیب‌هائی که برای فارسی میشمارند - بهانهٔ همهٔ این گروه نقص زبان فارسی است. همه در این نکته متفقند که فارسی عیبها و نقصهائی دارد : فقیرست، دامنهٔ لغات آن وسعت ندارد ، بسیاری از کلمات آن عربی است که باید طرد شود ، معانی مقصود را در این زبان تعبیر نمیتوان کرد، اصطلاحات علمی وفنی ندارد.من مدعی نیستم که زبان فارسی کاملترین زبانهاست و دراین زبان هم آنقدراستاد نیستم تا قول خود را حجت بدانم و آخرین نکته‌را دراین باب بگویم . امابعضی‌ازایرادهای مدعیان چنان کودکانه وسست است که رد آنها، برای هر کس که کمی با اصول زبان وادبیات آشنائی دارد ، کار دشواری نیست .

فقرزبان رااز کجا میتوان‌دانست ؟ آیا شمارهٔ مجموع لغات‌یك زبان رابرهان فقر یا غنای آن میدانید ؟ اگرچنین‌است آیاهمهٔ لغت های فارسی راشمرده وباتعداد لغات زبان های دیگرسنجیده‌اید ؟ البته چنین نکرده‌اید .

شاید میگوئید که برای تعبیر بسیاری از معانی در فارسی الفاظی نیست اما بگوئید که این معانی تازه را از کجا آورده‌اید ؟ معنی بی‌لفظ که در ذهن کسی نمی‌گنجد . مگر آنکه این معنی‌را از لفظی‌خارجی آموخته ومعادل آنرا در فارسی نیافته باشید . دراینحال باید دید که معنی تازه ازچه قبیل‌است . اگر اصطلاح علمی یافنی‌است حق باشماست امااین‌عیب‌فارسی زبانان است‌نه نقص‌فارسی.شمامدتهاست که دنبال علم وهنر را رها کرده‌اید ودیگران دراین راه پیش‌رفته‌اند. وقتی که شمادر تمدن پیشرو بودید لغاتی‌درزبان‌شما وجودداشت که درزبانهای دیگر نبود.دیگران یا آنهارااز شما گرفتند ویادرزبان خودمعادلی برای‌هریك‌جستند، درزبان عربی‌اینگونه لغات قدیم‌فارسی ویاترجمهٔ آنها هنوزفراوانست . اکنون عکس این حال پیش آمده‌و این گناه زبان نیست . از این گونه کلمات که بگذریم ، لازم نیست که هر کلمه‌ای از زبانی درست معادلی در زبان دیگر داشته باشد . زیرا لغات حاکی از مفاهیم است

ومفاهیمی که در ذهن افراد هر قوم هست با نحوهٔ خاص تفکر و ذوق وقریحه واسلوب زندگی آن قوم ارتباط دارد. درکدام زبان کلماتی پیدا میکنید که معانی لطیف و دقیق «مغبچه» و «جام‌جم» را از آنها بتوان دریافت.

اگر این موارد را کنار بگذاریم من درزبان فارسی نقصی نمی‌بینم وهرجاکه در تعبیر از معنی مقصود خود بمشکلی برخورد کنم آنرا نقص خود در آگاهی از دقایق این زبان میدانم نه عیب فارسی. دراین زبان گویندگان بوده‌اندکه هنوز پس از قرنها دیگران بسخن ایشان آفرین میگویند و هیچیك، تا آنجاکه من میدانم، بسبب نقص زبان ناگزیر نشده‌اندکه مقصود خود را، مانند لالان، بااشارات سر ودست و چشم و ابرو بیان کنند. اگرما امروز دربیان مقصود خود در می‌مانیم آیا نمیتوان گمان بردکه زبان خود را درست نیاموخته‌ایم؟

اقتباس لغات بیگانه- یکدسته از نویسندگان امروز بی‌محابا دست باقتباس لغات خارجی زده‌اندودر این کار بحد واندازه‌ای قائل نیستند. البته‌ما ازپذیرفتن بعضی لغات خارجی ناگزیریم ودروازهٔ هیچ زبانی رابرلغات بیگانه نمیتوان بست زیراکه هرملتی که کشفی یا اختراعی تازه کرد یامفهومی نو درعلم وهنر بوجود آورد ناچار بزبان خود نامی بر آن میگذارد وملتهای دیگرکه موضوع یامفهوم تازه را اقتباس میکنند اغلب نام آنرا نیز بهمان زبان اصلی می‌پذیرند. باین سبب است که امروز کلمات بسیار میان همهٔ ملل بیکسان معمول است و ما بهیچ دلیل نباید از پذیرفتن این کلمات خودداری کنیم. ازاین قبیل است کلمات تلگراف وتلفن واتومبیل واتوبوس ورادیو ونظایر آنها. اما این‌قاعده را تعمیم نباید کرد و آنرا شامل‌موارد دیگر نبایدساخت. در بعضی از نوشته‌های امروزی می‌بینیم که کلماتی مانند امتیو Emotive بمعنی تـأثرانگیز و سولیداریته Solidarité بمعنی معاضدت و معاونت و همکاری را گستاخانه بکارمیبرند. من‌این کار راکفر نمیشمارم اما انصاف بدهیدکه‌استعمال این کلمات جز خودنمائی نویسنده چه فایده‌ای دارد؟ آیا این معانی از اکتشافات تازهٔ

اروپائی است که معادل آنها را در زبان فارسی نتوان یافت؟ بعلاوه مشکل دیگری درین راه هست و آن اینکه ما امروز با یك زبان خارجی سر و کار نداریم. اگر هر کس از زبانی که میداند لغاتی بفارسی نقل کند فرداست که زبان ما آش در همی از لغات فرانسه و انگلیسی و آلمانی و روسی وایتالیائی شود و آنوقت این یك مشت آشنا که درسرزمین ایران ماندهاند نیز همه با هم بیگانه خواهند شد.

شیوه‌های لغت‌سازی - اما لغت‌سازان شیوه‌های مختلفی پیش گرفته‌اند. دسته‌ای برای وضع لغت جدید بسراغ ریشهٔ آن میروند و کلمه‌ای را که گمان میکنند در فارسی نیست، و یا لغت معمول آنرا عربی و مستحق طرد و تبعید میدانند، از زبان بیگانه‌ای میگیرند و آنرا باجزاء اصلی تجزیه کرده معنی ریشهٔ هر جزء را در آن زبان بدست میآورند و سپس در زبانهای قدیم یعنی اوستائی و فارسی باستان و پهلوی ترجمهٔ اجزاء آن کلمه را یافته بهم می‌پیوندند و بدین طریق بگمان خود لفظی فارسی میسازند. ظاهر اینکار بسیار عالمانه و عوام پسندست وجای ایراد نمیگذارد. اما اگر اندکی غور کنیم نقص و نادرستی آن آشکار میشود. این دانشمندان کم مایه غافلند ازین که لغت نیز مانند موجودات زنده، عمری دارد وتطوراتی می‌پذیرد؛ و معنی یك لغت، خاصه لغت مرکب، اغلب بامعنی ریشهٔ کهنهٔ آن یکی نیست و نباید باشد. بازاگر این روش در وضع لغاتی برای مفاهیم علمی وفنی جدید بکار رود چندان مورد ایراد نیست زیرا دراین حال غرض نام گذاری است و هر نامی بشرط آنکه بدآهنگ و در تلفظ دشوار نباشد و قبول عام بیابد مفید مقصود است. امـا اگر بخواهیم لغتی معمول را ببهانهٔ آنکه دراصل عربی بوده کنار بگذاریم وبجای آن بااین روش مصنوعی لغتی جعل کنیم خیانتی بزرگ بزبان و فرهنگ ایران کرده‌ایم زیرا بجای آنکه کوشش ما و خوانندگان آثار ما مصروف ادراك مفهومی تازه و کاری سودمند شود آنچه را که داریم نیز از دست میدهیم ویا با همانها سرگرم میشویم وازپیشرفت بازمیمانیم.

روش دیگری که بعضی ازمدعیان اصلاح زبان‌فارسی بکار میبرند طریقهٔ قیاس

است . این گروه از این اصل ابتدائی غفلت دارند که زبان قیاسی نیست و قواعد آن بعدی است نه قبلی، یعنی قواعد را از روی استعمال اهل زبان استنباط کرده‌اند نه آنکه زبان را از روی قواعدی که پیشتر وجود داشته ساخته باشند . عجب آنکه یکی از پهلوانان میدان لغت پرانی بصراحت مینویسد که عیب (یابقول او آك) زبان فارسی اینست که ازیك ریشه همهٔ صیغه‌ها در آن نیامده یعنی فی‌المثل فارسی زبانان ازمصدر دوختن «دوزاك» نگفته‌اند واو که بگمان خودش زیرك ترین فرد ایرانی در تمام ادوار تاریخ است ناچار بوسیلهٔ وحی والهام باین نکتهٔ مهم پی‌برده و کمر برفع این نقیصه بسته است . این آقای زیرك گویا نمیداند که اگر عیب زبانی اینست ، هنوز خداوند زبان بی‌عیب در روی زمین نیافریده وملتهای بزرك جهان باهمه ترقیاتی که کرده‌اند هنوز نتوانسته‌اند افعال بیقاعدهٔ زبان خودرا بقاعدهٔ ایشان منظم کنند. اما از بندگان خدا ،کسانی که گویا عقل وعلمشان کمی بیش ازایشان بوده‌است ، گاهی خواسته‌اند زبان مستقیم ومنظمی درست کنند که اسپرانتو نمونه‌ای از آنست، ولی هنوز این متاع در بازار دنیاخریدار بسیاری ندارد.

دستهٔ دیگر چون کتابی بزبان بیگانه میخوانند ومیخواهند آنچه راکه بگمان خود از آن دریافته‌اند بفارسی نقل کنند عاجز میمانند واین عجزرا بر نقص زبان حمل میکنند. آنگاه باشتاب وبیتابی تمام کتب قدمارا ورق میزنند و لغتی برای بیان مقصود خود میجویند ودراین شتابزدگی اغلب بخطا می‌روند ومفهومی نادرست ازلفظی که درعبارتی بکار رفته استنباط میکنندو آنرا بعنوان کشف تازه بخرج دیگران میدهند ازنمونه های این روش یکی آنست که نویسنده‌ای درکتابی کلمهٔ رای را بمعنی اراده دانسته وباین مصراع حافظ استدلال کرده که میگوید « فکر خود و رای خود درعالم رندی نیست».

از مشکلاتی که من دراینجا دارم یکی اینست که چراکلمهٔ «اراده» را نویسنده ترك کرده ، اگر گناه آن عربی بودن است کلمهٔ «رای» هم بیگناه نیست . دیگر آنکه اگر

این‌معنی‌را ازهمین شعردریافته دراین‌جا رای رابمعنی میل و ذوق وچیزهای‌دیگرهم میتوان گرفت ومعلوم نیست که چرا ازاین میان‌مفهوم «اراده» را انتخاب کرده است. اما رأی بمعنی فکر وعقیده‌و نیت‌است وبااراده‌ارتباطی ندارد. ازاین همه که‌بگذریم نزد فارسی‌زبانان کلمهٔ «خواست» درست‌بمعنی اراده بکار میرود که نویسندهٔ شتابزده مجال یافتن آنرا نداشته است .

باین‌طریق ملاحظه می‌کنیم که زبان فارسی بیچاره ببد روزی افتاده است . باید برای رهائی اوچاره‌ای جست. ما باین زبان بسیار مدیونیم . ازشیرینی های آن لذت‌ها برده‌ایم . برماست که دین خود راباو بپردازیم . من از خوانندگان دانشمند سخن‌خواهشمندم که دراین کار دشوار چاره‌گری کنند، وخود ، نیز تا آنجاکه بتوانم باز برسراین مطلب میآیم .

پاک باخته ☆

بعضی از نویسندگان اروپائی قرن اخیر که در تاریخ دیرین کشور و ملت ما تأملی کرده‌اند از نیروی فرهنگ ایران بشگفت آمده و باعجاب و تحسین گفته‌اند که این ملت درطی زندگانی دراز خود آنهمه هجوم و استیلای بیگانگان را، از یونانی و تازی و ترک و تاتار و مغول، تحمل کرد واز همهٔ شکستها پیروز برآمد یعنی نه همان رنگ و فرهنگ خاص خود رانگهداشت و ایرانی ماند، بلکه بسیاری از آن گردنکشان را برنگ خویش درآورد و ایرانی کرد.

ما این نکته راشنیدیم واز آنجاکه غرور آدمی است آنرا باب طبع خود یافتیم و نزد خویش و بیگانه مکرر کردیم وسخت بخود بالیدیم که ما آن پهلوان شکست ناپذیریم که هرگز دست روزگار پشت ما را بخاک نیاورده است.

راستی هم، گرچه این سخن از مبالغه خالی نیست، در آن حقیقتی هست. روزگاری بود که ما بر اقوامی که باما سروکار داشتند برتریهائی داشتیم. هرگاه که در پیکار دست و بازوی ما از کار می‌ماند اندیشه وذوق وهنر ما بمیدان می آمد. مثل ما مثل آن مارافسای بود که اگر نمی‌تواند با مار درآویزد باری می‌تواند اورا بنوای نی مسحور کند وبرقص درآورد.

درآن روزگاران برای زندگی اجتماعی آدابی داشتیم. درنشست و برخاست وخورد وخواب ورابطهٔ باکسان وخویشان و امور اخلاقی رسم و آئینی میان ما روان بود که بآن خو کرده بودیم و دیگران اغلب رسم ما را می‌پسندیدند و می‌پذیرفتند. خلاصه آنکه «ایرانی» بودیم، باین صفت می‌بالیدیم یا، باری، بآن خرسند بودیم.

☆مجلهٔ سخن ـ دورهٔ هشتم ـ شمارهٔ سوم (تیر ۱۳۳۶) ص ۲۰۵-۲۰۹

یونانیان که آنهمه بادب ودانش خود می‌بالیدند چون بایـران آمدند خوی و آئین‌مارا آموختند. درخلافت‌اسلامی ، با آنهمه رونق‌وشکوه که داشت ، تشکیلات دولتی و آداب اجتماعی‌همه از ایرانیان تقلید واقتباس شده بود. نام‌ایران چنان‌دارای شأن واعتبار بودکه برای جاری ساختن رسمی یابرقرار کردن آئینی باین‌نام متوسل می‌شدند ومی گفتند که این‌رسم ایرانیان است وایشان چنین می کرده‌اند .

درمدت شش‌قرن بعدازاسلام، ایرانیان اگرچه‌دین نوی پذیرفته بودند آداب اجتماعی خودرا همچنان نگهداشتند و بعضی از آنرا بدیگران نیز آموختند. هجوم مغول اگرچه‌ایران‌را زیر وزبر کرد وبسیاری‌ازرسوم را‌برانداخت بازنتوانست‌درخت تناور ملیت ما را ریشه کن کند.

درطی این‌دوران متمادی تاریخ ایران ، ما در دانش وفرهنگ اگر از دیگران پیش نبودیم چندان هم‌خود را واپس نمی‌دیدیم. آنچه راکه دیگران بهتر وبیشتر از ما داشتند بشوق تمام می آموختیم وبراندوختهٔ فرهنگ و آداب خودمی‌افزودیم . هنر دیگران رامی‌گرفتیم و از آن خود می کردیم بی آنکه خود را در این کار زبون و بی مایه حس کنیم . آموختن هنر ودانش استعداد و قابلیت می‌خواهد و باین سبب نه همان مایهٔ سرافکندگی نیست‌بلکه همیشه موجب افتخارست. ما از دیگران چه می‌آموختیم ؟ درفلسفه وطب از یونانیان ودر دین ازتازیان و در عرفان واخلاق از هندیان ودرهنر ازچینیان بهره‌بردیم‌وبااین بهره‌مندی‌هافرهنگ‌ایرانی رارونق وجلوهٔ بیشتر بخشیدیم . اینگونه اقتباس‌ها همیشه سبب سرافرازی ماست ، خاصه آنکه در همه حال ایرانی ماندیم وبرهرچه ازدیگران گرفته بودیم مهرمالکیت زدیم .

سر انجام نیروی ما سستی گرفت. چندی سردر پوستین کشیدیم و از تماشای جهان غافل شدیم . اتفاق چنان بودکه درست در همین‌دوران سیرجهان‌بسوی دانش وتمدن بسیارتندتر شده‌بود . شاید آنچه‌مارا از جنبش‌وکوشش‌بازداشت فقروناتوانی

مادی بود . بهرحال روزگاری ، مانند مردم بهت‌زده ، پیشرفت دیگران را بچشم بی‌اعتنائی نگریستیم بی آنکه ازخود، برای رسیدن بایشان شوقی نشان بدهیم. برای کاهلی خود نیز گاهی بهانه‌های شرم‌آور تراشیدیم. گفتیم که بگذار دیگران از نعمت دنیا بهره‌مند شوند . ایشان کافرند وبآتش دوزخ خواهندسوخت.چه غم که‌در این‌جهان ما از آسایش وسعادت نصیبی نداریم؟ ما مؤمنیم ودرهای بهشت بروی ما گشوده است و از هم اکنون صحن آنرا برای‌قدوم مبارک ما آب وجارو کرده‌اند.

چندی دراین بهت‌وبی‌غمی بسر بردیم . ناگهان چشم گشودیم و دیدیم که روز برآمده‌وکاروان‌دور‌ست. سراسیمه ووحشت زده سر در پی‌همراهان دوشین گذاشتیم. اما این‌بار، بجای آنکه‌باتامل واندیشه‌راه رابشناسیم و با قدم استوارپیش برویم‌مانند مستان وپری زدگـان دست وپا زدیم و بچپ وراست تاختیم. آنچـه راکـه خارراه رهروانست‌راهنما پنداشتیم وچنان خودرا باختیم که همهٔ‌تکاپوی‌ما نومیدی ببار آورد.

حاصل این‌گمراهی و نومیدی احساس زبونی شد . گمان بردیم کـه هرچه‌ما داشته‌ایم و داریم ناپسندست‌وموجب واپس ماندگیست وداشتهٔ دیگران‌یکباره‌حسن وکمالست . خواستیم همه چیزخود را نوکنیم . بعضی از متفکران ما که باتمدن و فرهنگ‌کشورهای اروپا اندکی آشنائی یافته‌بودند، در شور وشتابی‌که داشتند مجال تأمل‌نیافتند تا راه رابشناسند و هموطنان خود را درست رهبری کنند . گفتند که باید یکباره فرنگی شدوهمه چیزرا ازفرنگیان‌آموخت . از میان این‌همه چیز، آموختن علم‌و صنعت‌که بنیاد همهٔ ترقیات دیگران بود مدت و فرصت وهمت می‌خواست . ما شتابزده بودیم‌وهمت ماپستی‌گرفته‌بود . ناچار از کارهای‌آسانتر آغاز کردیم .نخست جامهٔ‌پدری را ازتن بیرون‌کردیم و چنانکه گوئی یگانه مـایهٔ بدبختی ماهمان بوده است بانفرت ولعنت‌بدورش انداختیم . رخت فرنگی پوشیدیم‌ونفسی براحت‌کشیدیم کـه خدارا شکر ازآنچه مانع پیشرفت مابود آسوده شدیم . هیچ ندیدیم که ملتهای دیگر ، مانند ژاپونیان باهمـان جامه هـای‌کهن خویش در راه تمدن چـه چالاك پیش می‌روند !

اندکی گذشت و کاری ازپیش نرفت. بازگرد خود نگریستم تاببینم دیگرچه داریم که ما را چنین در رنج وبدبختی نگه‌می‌دارد. یکی که خودرا سخت خردمند می‌دید و وظیفهٔ رهبری قوم‌را بر گردن خود می‌پنداشت کشفی کرد. قلم‌را برداشت ونوشت که اگر ما هواپیما نساخته‌ایم سببی جز این ندارد که پدران ما شعر خوب می‌سروده‌اند. پس‌باید دفتر و دیوان ایشانرا بسوزانیم تاآسوده‌شویم. جشنی گرفت وکتابهای بسیار را در آتش‌انداخت. شراری برخاست.اما بازهم خانهٔ‌بخت‌ما از آن روشن نشد.

هوشمندی دیگر برخاست وبگمان خود دریافت که اگر دانش ما رونق و جلوه‌ای ندارد بآن سبب است که در زبان فارسی لغتهای بیگانه هست. همهٔ گناه برگردن این‌لغتهاست باید آنها را از دروازهٔ‌زبان بیرون ریخت.هیچ‌نیندیشید که در دنیای امروز رایجترین زبان‌که انگلیسی‌است آمیخته‌ترین زبان‌است واین‌همه لغت بیگانه که در آن هست هیچ مانع رواج وانتشارش نشده‌است وکسانی که بآن زبان سخن می‌گویند ازکسب دانش وپیشرفت درتمدن بازنمانده‌اند. تنور لغت سازی و لغت‌بازی چندی گرم شد اماکسی نان دانش وفرهنك در آن نپخت.

دیگری گفت جوانان ما درمدرسه درس بسیار می‌خوانند وازکار وکوشش اجتماعی بازمیمانند. این‌همه درس‌تاریخ و زبان بچه کار می‌آید؟بایدعلم‌وعمل توأم باشد. سخنی فریبنده‌بود. برای‌کم‌کردن مواد درس واصلاح‌فرهنك مسابقه آغاز شد. خواستند میان علم وعمل موازنه‌ای بوجود بیاورند. مثل آن بوزینه‌را شنیده‌اید که قاضی‌شد تاپنیری‌را بعدالت میان دو گربه قسمت‌کند؟آنرا دوپاره‌کرد و در دو کفهٔ ترازو گذاشت، یکی سنگین‌ترشد. بوزینه در ایجاد موازنه گاهی‌ازین وگاهی‌ازآن خورد تا از پنیر چیزی نماند. مصلحان فرهنگ ما هم با برنامهٔ مدرسه‌ها چنین کردند.

چون‌پیشوایان‌قوم چنین‌فرمودند، مردم‌هم بآرزوی ترقی‌وتمدن درفرنگی مآبی

برهم پیشی گرفتند. هرعادتی‌را که خود داشتند نشانهٔ وحشیگری ومایهٔ شرمساری پنداشتند وهر رسمی‌را که بفرنگیان منسوب بود اگرچه بر آئین ایرانی هیچ‌رجحانی نداشت یاگاهی سراسر ناپسند بود آن‌را علامت تمدن فرض‌کردند. از آداب سلام گفتن و تشکر کردن و نشست و برخاست تا شیوهٔ غذا خوردن و مهمان پذیرفتن و معاملات بادیگران، درهمه‌جا وهمه‌چیز، ادای فرنگی در آوردند. هرچه ایرانی بود «عامیانه» قلمداد شد ومایهٔ خجالت، وهرچه نسبتی بفرنك وفرنگی داشت دلیل تجدد و تربیت. ظرفهای غذا را، بجای آنکه یکباره برسفره بچینند بدست «سکینه باجی» یا «مشهدی‌علی» دادند تا «سِرو» کند. فسنجان‌را «سوس» خواندند تا شأنش بالا برود. بجای آنکه «وعدهٔ دیدار» بهم بدهند «رانده‌وو گذاشتند». برای پرهیز ازفال بدگفتن عبارتهائی مانند «رویم بدیوار» و «هفت قرآن درمیان» راننك آور و علامت «املی» دانستند، اما دست بچوب زدن را بسیار «شیك» و دلیل تجدد وترقی گرفتند.

هر کودك از مکتب گریخته‌ای که چندکلمه از یك زبان اروپائی آموخته بود زبان مادری خود را، که نمی‌دانست، پست و ناقص شمرد و دربارهٔ نارسائی آن داد سخن داد. بکاربردن کلمات خارجی درگفته و نوشته برهان فضل و دانش شد. کار بجائی رسید که برای دانستن قدر و ارزش آنچه خود داشتیم چشم بدهان بیگانگان دوختیم. هرشاعر فارسی زبان‌را که شعرش بیکی‌از زبانهای فرنگی ترجمه‌شد بمقام اعلی ترقی دادیم وآنها راکه چنین طالعی نداشتند فروگذاشتیم. برای اثبات عظمت تخت جمشید و زیبائی مسجدهای اصفهان کتابهای سیاحان بیگانه را ورق زدیم. حتی آخوندهای ما برای آنکه حنای خودرا نزد «فکلی‌ها» رنگی بدهند از قول یك‌فرنگی بی‌مایه برحقانیت اسلام دلیل آوردند.

دراین‌هنگامه صفاتی‌را که از داشتن آنها همیشه بخود بالیده بودیم نیزازکف دادیم. جوانمردی وگذشت وبلندنظری‌را بدون‌همتی وتنك‌چشمی وبخل‌بدل کردیم. وسعت مشرب که از خصوصیات فکری و ملی ما بود به تعصب مبدل شد. فرزندان

پیرمغان که «جام می بکف کافر و مسلمان می‌داد» بتعلیم بیگانه آموختند که برسریك مسلك بی‌پروپای سیاسی پدر را بکشتن بدهند و از برادر سخن چینی کنند. دلبر مغربی چنان ما را مفتون و مسحور کرد که از انتساب بهرخویش و آشنا شرمگین شدیم و کوشیدیم که برهرچه داریم لگد و پشت‌پا بزنیم اکنون می‌بینیم که از اینهمه تکاپو ولگدپرانی جزخستگی وناتوانی بهره‌ای نبرده‌ایم.

طالخك روزی ازخانه بیرون آمد غربالی پیش‌در بود. پا برکمانهٔ آن گذاشت. غربال برجست‌و بساقش خورد ومجروحش کرد. طالخك خشمگین‌شد. لگدی قوی‌تر بر آن زد. غربال بیشتر جستن کرد وبه‌پیشانی او خورد و خون از آن جاری شد. هرچه برخشمش افزود بیشتر ومحکم‌تر لگد زد و از جستن غربال مجروح‌تر شد. آخر باسروپای خونین و خسته درکنار غربال شکسته افتاد و فریاد برآورد که ای مسلمانان بدادم برسید! غربال مرا کشت... ماهم طالخکیم. سالهاست که برغربال خود لگد می‌زنیم. هم آنرا شکسته‌ایم وهم‌خودرا مجروح کرده‌ایم. اکنون‌وقت آن است که دمی بنشینیم و نفسی تازه کنیم وبیندیشیم که با غربال چه باید کرد.

راستی آنست که دراین شور وشوق ترقی که داشته‌ایم خودرا پاك باخته‌ایم. دیگر بآسانی نمی‌توان دانست که درزندگی‌ما، درخلق‌وخوی‌ما، درروش و آئین‌ما آنچه ایرانیست چیست؟ اگر دراین‌میان بکلی فرنگی شده بودیم بازجای خرسندی بود. اما غبن آنجاست که هرچه‌با ارزش است ازدست بدهیم وهرچه بی‌بها وبی‌معنی است بجای آن بگیریم.

عجب آنست که هنوز این عبارت را طوطی‌وار تکرار می‌کنیم که فرهنك ایران نیرومند است و عوامل بیگانه را در خود حل می‌کند. بااین‌خیال، آسوده نشسته وخاطرجمع کرده‌ایم‌ومی‌پنداریم که ازدیوان‌قضا خط امانی بما رسیده است. راستی اگر خدای ناکرده، روزی پای آزمایش بمیان بیاید چه داریم که پیش سیل حادثه پایداری کند و هستی ما را درمقابل استیلای بیگانه نگهدارد؟ آیا جای آن نیست که دراین‌باب دمی اندیشه کنیم؟

*

شعر مرگ*

من ازجملهٔ آن گروه نیستم که می‌پندارندهنرجز آنکه باستقرار نظم‌اجتماعی خاصی کمک کند هدف وغرضی ندارد و ارزش آن تنها باین اعتبارست. درچشم من پایگاه هنر بسیار رفیعتر از اینست. مرادم از این سخن آن نیست که هنر جوهری علوی دارد و از آسمان برین می‌آید و امور اجتماعی پست و حقیرو متعلق باین خاکدان تیره است من‌تا این‌حد اهل عرفان نیستم.

اما سبب آنکه هنر را یکباره در خدمت اجتماع نمی خواهم آنست که هنر جاودانی است و هر نظم اجتماعی که از آن بهتر نباشد موقت و گذرانست و دیر یا زود منسوخ می‌شود. اگر میزان ومقیاس ارزش‌هنر سودی باشدکه از آن عایدیکی ازنظمهای اجتماعی شده است فرداکه آن نظم برهم خورد، یا ترقی وتکامل یافت، هنر نیز متروك میماند واین در شأن هنر نیست.

میدانم که هنرمند فردی ازاجتماع است وهرگز ازتأثیر آن‌دورنمی‌تواندماندو اگر چه بقول اروپائیان در« برج عاج » بنشیند، یعنی درعالم خیال زندگی کند، باز آثارش کم یا بیش آئینهٔ وضع اجتماعی روزگار اوست. اما این معنی جز آنست که بگوئیم فی‌المثل شاعر ونقاش بایدبه بیان‌و تصویر برنامهٔ دولت وقت همت بگمارند وحکم‌بخوب وبدآثارایشان از روی آنست که‌تا چه‌حد دراین‌مقصود توفیق‌یافته‌اند. اگرچنین باشدامروزشعری را در اوج کمال بایدشمرد وگویندهٔ آنراخورشیدآسمان ادب خواندو فردا شعررا مانند تقویم پارینه بدور باید افکند ونام شاعر را مانندنام طباخی که خورشی لذیذ برای حاکم قدیم پخته است فراموش بایدکرد.

---

* مجلهٔ سخن - دورهٔ ششم - شمارهٔ ششتم (مرداد ۱۳۳٤) ص ٤٧١-٤٧٤

می پرسید پس سبب چیست که بعضی از آثار هنری قدیم چنین صفتی داشته یعنی پشتیبانی و ترویج وضع اجتماعی خاصی را هدف قرار داده ، و با اینحال هنوز ارزش واعتبار دارد ؟

میگویم که این معنی تأیید همان مدعای منست زمانه دیگرگون شده و آنچه هنرمند می‌خواست ترویج کند منسوخ است . اثر او امروز دیگر باعتبار منظور و هدف اجتماعی یا سیاسی ارزشی ندارد . اما ارزش هنر باقیست ، یعنی توفیقی که هنرمند یافته است در اینکه جوهر معنی‌را با صورت هنر پیوند بدهد .

اگر امروز قصیدهٔ فرخی‌را درفتح سومنات می‌خوانیم واز آن لذت می‌بریم نه از آن روست که مانند او معتقدیم که سلطان محمود تنها برای جستن رضای خدا و پیغمبر به‌هندوستان لشکر کشید ، یا باگوینده دراین نکته همداستانیم که هندوان‌را باید کشت ونابود کرد وخانهٔ ایشانرا سوزانید . لذت ماتنها از آنست که می بینیم آن شاعر چیره‌دست معنی مقصود خود را ببهترین وجهی و نیکوترین صورتی بیان کرده است . اگر این کمال وزیبائی درسخنش نبود اندیشه‌اش امروز نه‌همان لطفی نداشت بلکه بسیار زشت می‌نمود .

اکنون که این مقدمه دانسته‌شد باید گفت که‌درشناختن‌ارزش هنر دو نکتهٔ دیگر را همواره منظور باید داشت :

نکتهٔ اول آنکه بعد از امور اجتماعی واخلاقی است که بزمان ودورهٔ خاصی متعلق نیست وبآنها صفت « انسانی » و « بشری » می‌توان‌داد ، یعنی تا آدمی هست آن امور پسندیده ومورد توجه است . از ازل تا ابد هرچه جنگجویان وزورگویان دلیل و برهان بتراشند و مردم کشی را پسندیده وموجه جلوه بدهند دل هر کس که در او از آدمیت‌اثری هست بشنیدن این‌شعر که استاد طوس گفته است برقت می آید:

پسندی و همداستانی کنی ؟ — که جان داری و جان ستانی کنی ؟

میازار موری که دانه‌کش‌است — که‌جان‌داردوجان شیرین‌خوش‌است

اینجا دیگر سخن از نظم اجتماعی خاص نیست که گذران و تغییر پذیر باشد. گفتگو از انسانیت است که تا انسان هست اعتبار و ارزش دارد.

نکتهٔ دوم آنست که از نخستین شرایط ارزش آثار هنری اصالت آنهاست. تقلید و تکرار، اگرچه بامهارت انجام یافته باشد، هرگز ارزش واعتبار خلق وابداع را ندارد.

کسانی که با غزل فارسی آشنا هستند خوب میدانند که صورت ومعنی هر شعر حافظ را در دیوان صدها غزلسرای دیگر که پس از وی آمده اند میتوان یافت. اما نام و اثر آن گویندگان را کسی بیاد نمی آورد ودر مقام مقایسه هیچکس صد یك قدر حافظ را برای ایشان قائل نیست. در عالم هنر تفاوت میان اصل و بدل بسیار بیشتر از عالم گوهر شناسی است.

اگر در آن مقدمه واین دو نکته باهم موافق باشیم می‌توانیم ببحثی که در اینجا مورد نظر ماست وارد شویم.

آدمی تا جان دارد بزندگی دلبسته است، لذت حیات وذوق بقا درنهاد همهٔ زندگان هست و تا از حیات درجهان اثری است این لذت و ذوق باقی خواهد بود. بهمین سبب بیشتر آثار هنری جلوه گاه میل به حیات و بهره‌مندی ازلذات آنست. عشق وزیبائی از آنرو مایهٔ اصلی هنرست که جلوه های اصلی شوق به حیات است وهمهٔ آثار هنری بیان کنندهٔ همین شوق است.

تنها گاهی ناتندرستی و بیماری، چه جسمی وچه روحی، یاناکامیها وعلتهای دیگر ممکن است این میل وشوق طبیعی را متزلزل کند و نومیدی و آرزوی مرگ را جانشین آن سازد وچون آثار هنری جلوه گاه حالات نفسانی هنرمندست دراینحال «هنر بیمار» بوجود می آید یعنی هنری که یأس ومرگ از آن می‌تراود.

اما نومیدی ومیل بمرگ حال طبیعی آدمی نیست بلکه نتیجهٔ برهم خوردن تعادل جسمی یا روحی است. بهمین سبب درتاریخ هریك از هنرها آثاری که چنین

صفتی داشته باشد معدودست و هنرمندانی که چنین حالتی را بیان می کنند در هر رشته انگشت شمارند.

البته، چنانکه در مقدمه گفتیم، ملاك تعیین ارزش آثار هنری مضمون و مطلب آنها نیست و هنرمند را هرگز به بیان معنی خاص و پیروی از سلیقهٔ معینی وادار نمی‌توان کرد. بنابراین هنر اگر خوب است، چه حاصل امید و چه نتیجهٔ نومیدی باشد، ارزش دارد. اما اینقدر هست که تا اصل تندرستی است و تا نشاط زندگی در نهاد آدمی بر میل بمرگ وفنا غلبه دارد خواهان وخریدار «هنر بیمار» بسیار کمترست.

اکنون به نکتهٔ دوم باز گردیم. شرط ارزش هنر آنست که اصیل باشد، یعنی دریافت واحساس خاص هنرمند را بیان کند نه تقلید وتکرار احساس دیگران را.

اگر در آنچه نوشتیم با نویسنده همرای باشید در نتیجه‌ای که از این گفتار می‌خواستم نیز همرای خواهید بود.

درشعر امروز فارسی یعنی شعرجوانان، «مرگ پرستی» کم کم رواج می‌یابد. مسلم است که این تمایل طبیعی نیست. یکی از شاعران اخیر که هنرمند و صاحب طبع است در آثار خود به مرگ و آنچه متعلق بآنست میلی نشان داد. در شعر او کلمات «تابوت» و «گور» و «استخوان مرده» و «دخمه» مکرر دیده می‌شود. شعر او رواجی یافت. اما نه بدان سبب که این کلمات و معانی را در برداشت، بلکه بدان سبب که خوب سروده بود. دیگران راز توفیق اورا تنها دراین نکته پنداشتند واز همه فریاد «مرگ خواهی» برخاست.

امروز در نوشتهٔ هرجوان تازه کار که بشاعری می‌پردازد مضمون رایج و مهم نومیدی و مرگ است. این گویندگان غافلند که هنر اگر اصیل نیست به دیناری نمی ارزد. می‌پندارند که از این راه زود به شهرت می‌رسند نمی‌دانند که از این تقلیدسبك و بیمایه سودی نخواهند برد و وقت خود وخواننده را بیهوده تلف می کنند.

باین «جویندگان مرگ» باید گفت: «اگر راستی مرگ میخواهی آن طپانچه وتریاك؛ واگرجویای نامی راهی دیگر پیش گیر»

شعر نو ✡

بحث دربارهٔ شعر نو گفتگوئیست که درفارسی کم کم کهنه شده است . بیش از پنجاه سالست که نویسندگان ما هریك بطریقی لزوم تجددی را درشعرفارسی بیان کرده وشاعرانی بشیوه های مختلف دراین راه قدمهائی برداشته‌اند . بااینهمه امروز اگر بخواهیم نمونه‌ای از شعر جدید فارسی که راستی نوباشد و نزد عموم یا خواص صورت قبول یافته باشد نشان بدهیم بزحمت دچار خواهیم شد . این دشواری شاید بیشتر نتیجهٔ آنست که تعریف «شعر نو» هنوز در ذهن ما روشن وصریح نیست همه کسانی که با شعر و شاعری سروکاردارند در این نکته متفقند که تقلید و استقبال از قدما و تکرار مضامینی که هریك درفارسی هزاران بار مکرر شده ارزشی ندارد و باید در شاعری راههای تازه‌ای جست . اما اختلاف در فهم معنی «تازگی» است . چه چیزست که باید در شعرفارسی تغییر کند و نو شود؟ وزن ؟ قافیه ؟ قالب شعری ؟ ویا موضوع؟ بیشتر کسانی که طبعی روان ندارند و نمیتوانند معانی خود را (اگر از این نوع چیزی داشته باشند) درقالب وزنی زیباوروان بریزند طرفدار جدی تغییر اوزانند. اگر بکسی برنخورد بایدبگوئیم که این شاعران انقلابی اغلب از ماهیت وزن خبری ندارندو چون بنای کارشان برجهل است یا جمله‌هائی ناموزون می‌بافند و آنها را تابع وزن جدید میخوانند و یا از بن‌لزوم وزن را در شعر انکار میکنند . بازار این سخنوران سرکش و توسن رونقی ندارد زیرعوام که بندهٔ عادتند از این توسنی ها میرمند و ادیبان که خود را حافظ شرایع و سنن ادبی میدانند ایشانرا تکفیر میکنند وصاحبدلانی که جوهر شعررا خریدارند دراین پراکنده گوئیها جز رکاکت و ابتذال

✡ مجلهٔ سخن ـ دورهٔ اول ـ شمارهٔ نهم ودهم (تیرماه ۱۳۲۳) ص ٤٦١ ـ ٤٦٥

چیزی نمی‌یابند .

گروه‌دیگر، بیمایه‌تر از دستهٔ اول و کم‌دل‌تر از ایشان، وسیلهٔ خودنمائی را در کم و بیش و پس و پیش کردن قافیه ها میجویند وقالب های تازه‌ای ازقبیل ثلاثی وخماسی و غیره اختراع میکنند . این قالبها هم چون خالی‌است مشتری ندارد .

اما مضمون تازه ، قرنهاست که شاعران این سرزمین درپی‌یافتن مضمون تازه هستند. در دیوان پیروان هندی نمونه‌های بسیار ازاین کوشش دشوار اما کم‌بها دیده میشود . چندین سال پیش در یك روزنامهٔ ادبی هفتگی خواندم که شاعری خود را پهلوان این‌میدان دانسته واز قدرنشناسی جامعه شکایت کرده‌بود ، این‌شاعر نمونه‌ای از اشعار نو خود را بروزنامه فرستاده بود که بخاطر دارم از آن جمله چندبیتی «در وصف گوش معشوق» سروده وخود بخواننده یادآوری کرده بود که «این مضمون را تاکنون کسی نگفته» .

من همانوقت فکر کردم اگر این شاعر کالبد شناسی میدانست چه مضمونهای تازه‌ای پیدا میکردوچه شعرهای نوی می‌سرود؛ مثلا در وصف استخوان ترقوه وعظم قص وقوزك پای‌معشوق وحجاب حاجز و ازاین‌قبیل اعضاء داخلی وخارجی.

جستن موضوع تازه‌هم ما را بمقصود نمیرساند زیرا در زندگانی‌امروز نسبت بگذشته موضوع تازه اگر هم متعدد باشد بسیار نیست . فرض‌کنیم که چندین قطعه وقصیده و مسمط و رباعی‌در بارهٔ راه‌آهن وهواپیما وچراغ‌برق و آسمان‌خراش و بادزن و یخچال برقی و بمبهای خـود رو جدید بصورت وصف و لغز و معما ساختیم و در مجموعه‌ای فراهـم آوردیم . آیـا چنین دیوانـی احتیاجات شعری جامعهٔ امروز را کفایت میکند ؟

میپرسید که پس آنچه نو شدنی است چیست ؟ برای بیان این‌معنی نخست باید بدانیم که از شاعر چه‌میخواهیم . اگر دراین نکته با من همرای باشید زودترمیتوانیم ازگفتگوی خود نتیجه بگیریم . آنچه من از هنرمند توقع دارم آنست کـه مرا در

ادراك مفهوم زندگی ، باهمه وسعت وعمق آن ، یاری کند. همه زندگی میکنند اما ازهزاران یکیست که میتواند مفهوم زندگی رادریابد و میان این دسته نیز کمیابند که بتوانند این معنی را بیان کنند . دیگران چنان سرگرم مشغله معاشند که خود را هم نمیشناسند . این ماه پرشکوه باران جلال وجمال برسرهمه کس نثار نمیکند. برای آنکس که شبانگاه دکان خود را بسته بخانه میشتابد و در راه سیاهه خرج و دخل روزانه را در ذهن مینویسد ، وآنکس که نیمه شب مست و فرسوده از مجلس رقص و قمار برمیگردد ماه پیه سوزی برسر راهی است . فقط درچشم آنکه میتواند دمی ذهن خودرا ازاین مشغله های عادی روزانه بزداید وطبیعت را در عین پهناوری و بزرگی تماشا کند ماه ماهست .

هزاران هزاراز مردمان با همه پستیها وبزرگواریهای بشری درامواج پرغوغای زندگی دست و پا میزنند . زندگی را نمی بینند ونمی شناسند زیرا در آن مستغرقند. از این میان آنکس عظمت و وسعت حیات را در می یابد که میتواند درلحظات بسیار نادر خود را از این غوغا برکنار بگیرد و از بیرون بر آن نظر کند . چنین کسی هنرمند است هنرمند مأمور است که بما مردم سرگشتهٔ گرفتار ، زندگی را که خود جزئی از آن هستیم بشناساند. مانند نقاشی که چهره شمارا تصویرمیکند وشما خود را در پرده‌ای که ساختهٔ اوست می بینید ومی شناسید . آنجا خطوطی در چهرهٔ خود می یابید که هرگز تا آنگاه ندیده بودید .

هنرمند این معنی راکه دریافته باید بطریقی بذهن ما منتقل کند . وسیلهٔ این انتقال بیان است . نقاش با خط ورنگ ، موسیقی‌دان با اصوات و شاعر ونویسنده با الفاظ یعنی صوتهای معنی‌دار مقصود خودرا بیان میکنند .

هنرمند رهبر ما بدنیای معانی است، دنیائی که او خود یافته وما از آن بیخبر بوده‌ایم . اما رهبر باید خود را از رموز راه آگاه نشان بدهد تا بتواند پیروان را دنبال خود بکشاند . باید پیروان باو ایمان داشته باشند وبرای آنکه چنین ایمانی

در ایشان ایجاد شود باید اورا در کار خود زبردست واستاد بشناسند وگرنه از نیمه راه برمی‌گردند زبردستی و ره‌شناسی هنرمند را از بیان او میتوان شناخت.

ازینروست که بیان همیشه تابع قیودی است هنرمند باید بتواند با این قیود روبرو شود و از این نبرد پیروز بیرون‌بیاید هرشکستی در اینجا شکست قطعی‌است معنی جوهر هنر است اماهنر صورتی است که معنی در آن جلوه میکند این‌صورت اگر زشت‌و یا ناقص باشد جوهر زیبائی معنی را نشان نخواهد داد.

از این گفتگو آشکار شدکه در هنرمعنی وصورت هریك بجای‌خود مهم‌است. اکنون بمبحث شعر نو برمیگردیم. شاعر کیست؟ کسی که مفهومی تازه و خاص از زندگی دریافته وآنرا در قالب بیان میریزد و بدیگران انتقال میدهد. مفهومی تازه و خاص، زیرا اگر دیگری آنرا یافته وبیان کرده باشد کوشش شاعردر اینکه‌دوباره آنرا بیان کند باطل وبیهوده خواهدبود. راهی که همه میشناسند برهبرمحتاج‌نیست وچنین‌رهبری اجری نخواهد داشت.

پس شعر اگر دارای معنی تازهٔ خاصی نیست علت وجود خود را دربر ندارد وبقول نظامی عروضی پیش‌از خداوند خود میمیرد. اما این معنی تازه‌را ازکجا باید جست؟ برای کسی که شاعر است این جستجو دشوار نیست. زندگی، که سرچشمهٔ معانی‌هنری است بشمارهٔافراد انسان گوناگون ورنگارنگ است. چشم‌هرهنرمندی روزنی است که ازعالم‌درون‌او بسوی طبیعت گشوده است. پس در یك منظره هرچشم بینائی جلوهٔ دیگر میبیند زیرا از نظرگاهی دیگر بدان مینگرد. کسانی که هنرمند نیستند ناچارندکه از روزن چشم‌هنرمندان زندگی را تماشاکنند.

شما اگر جهان را چنان می بینید و در می یابیدکه شاعری دیگر بیان کرده است همان بهتر که وقت خود و ما را ضایع نکنید زیرا از همینجا پیداست که شاعر نیستید.

پس از نظر معنی آنچه نو نیست شعرنیست. اما در صورت که شامل وزن و

قافیه وساختمان شعری است تازگی شرط نیست بلکه تناسب آن بامعنی شرطاست. شعر خوب شعری است که حاوی معنی تازهٔ زیبائی باشد واین معنی در مناسبترین وزیباترین قالب بیان ریخته شود. همینکه معنی بقالبی در آمد طبعاً تابع قیودیست. شرط اصلی دراین قیود آنست که قواعد وحدود آنها برای شنونده قابل ادراك باشد. اگر کسی شعری بیوزن بگوید ومعنی مقصود را آنچنانکه باید زیبا ودلکش وتمام جلوه بدهد بگمان من بر کار او ایرادی نمیتوان کرد. اما اگر دعوی کند که وزنی خاص دراشعار خود رعایت کرده که دیگران در نمی‌یابند باو جز نادانی نسبتی نمیتوان داد. چرا قافیه همیشه درجای معینی ازشعر می آید؟ زیرا ذهن شنونده عادت دارد که همیشه در آنجا هماهنگی خاصی‌را دریابد. اگر شاعری گاهی در اول و گاه در وسط شعر الفاظ هماهنگی بیاورد نمیتواند دعوی کند که شعرش دارای قافیه است. ازاین گفتگو میتوان چنین نتیجه گرفت که آزادی بیان در شعر، آزادی درانتخاب قیودست نه در ترك قید. هر شاعری میتواند قیود بیان‌را بطریقی اختیار کند که برای بیان معنی خاصی که اندیشیده ویافته است متناسبتر باشد. باین طریق، شعرازلحاظ صورت نیز گوناگون ورنگارنگ خواهد شدو شعرخوب، از معنی گذشته، آنست که این نکته در آن بکمال مرعی شده باشد.

با در نظرداشتن این نکات میتوان بشعر فارسی از لحاظ صورت ومعنی تنوع وتجددی بخشید. اما نکته‌ای که باید بیاد داشت اینست که قالبهای شعری بتدریج و در اثر کوشش افراد و نسلها صیقل می یابند و درست و کامل می‌شوند. پس در قالبهای نو از ناپختگی و ناهمواریهائی که گاه گاه ممکن است ظاهر شود هراسان نباید شد ولغزش‌های کوچك را بزرگ نباید شمرد. برای هر کس که براه تازه‌ای میرود خطر گمراهی‌هست فقط آنانکه بجای‌خود ایستاده‌اند هرگز گمراه نمیشوند...

انتقاد*

هرچیز که هدف و غرضی در آن هست ناچار تابع حدود و قوانینی است و هر چه نظم وقانونی دارد ناچار دارای مقیاس و میزانی نیزهست که بآن سنجیده‌میشود واز روی این سنجش است که درست را از نادرست وکامل را از ناقص میتوان بـاز شناخت .

سنجش و آزمایش لازمهٔ ترقی و پیشرفت هرفنی است . تا خطا را از صواب نشناسیم از خطا پرهیز نمیکنیم و کارها بی‌نقص نمیشود. زرگر ساختهٔ خوددرا بمحك میسپارد و نویسنده آثار خویش را درمعرض انتقاد قرار میدهد .

هرچندکه بعضی از شاعران از نیش قلم انتقاد رنجیده و آنـرا کار بیکارگان خوانده‌اند اما اهمیت انتقادرا نمیتوان منکر شد انتقاد ، امروز یکی از فنون ادبی است وفن مهمی است . منتقد حقیقی‌بقدر یك شاعرو نویسندهٔ بزرك ممکن است به ترقی ادبیات خدمت‌کند. در قرن نوزدهم تأثیر سنت بـود و فرانسوی و بیلینسکی روسی در پیشرفت ادبیات فرانسه و روسیه ازهیچ‌شاعر ونویسندهٔ بزرگی کمتر نبود .

میدان کوشش منتقد نیز وسیعتر از قلمرو نویسنده است . اگـر نویسنده فقط بخواننده خطاب میکند منتقد با هردو سروکار دارد، زیرا از یك‌طرف بایدنویسنده را راهنمائی‌کند و نیك و بدکار اورا بوی‌نشان دهد و ازطرف دیگر برعهدهٔ اوست که خواننده را برای ادراك‌زیبائی‌های‌هنرو التذاذ از آن آماده سازد ودقایق ورموز آثار ادبی را که مایهٔ امتیاز شاهکا ها از آثارپست و بازاری است باوبیاموزد باین طریق در اثر کوشش منتقد ، ادبیات و همهٔ فنون هنر ، از دوجنبهٔ ایجـاد و ادراك رو

---

* مجلهٔ سخن ـ دورهٔ دوم ـ شمارهٔ هشتم (شهریور ماه ۱۳۲۴) ص۵۶۱-۵۶۶

بکمال میرود.

باین سبب است که درهمهٔ کشورهای جهان انتقاد مقامی بلند یافته است. بزرگانی هستند که کارشان جز انتقاد نیست واز شاعران و نویسندگان بسیار میتوان نام برد که درانتقاد نیز بقدر ابداع وایجاد صاحب شهرتند. در آنجاها که خواننده بسیارست و طبعاً شمارهٔ نویسندگان نیز کم نیست و هر ماه در هر رشته صدها کتاب تازه منتشر میشود، یافتن و خواندن اینهمه کتاب وتشخیص قدر و بهای هر یك، فرصت و فراغت و تخصص درهمهٔ فنون لازم دارد و میدانیم که این شرایط برای همه افراد حاصل نمیشود. بنا براین فن انتقاد وظیفهٔ مهم دیگری نیز بعهده دارد و آن معرفی آثار جدید و تعیین ارزش آنهاست تا خواننده، میان این آثار فراوان، سرگردان نشود در فرصت کمی که دارد برحسب ذوق خود بتواند کتابی را برای خواندن برگزیند ودر ادراك دقایق آن از منتقد، که بعلم و ذوق لیاقت رهبری یافته است، کمك بخواهد.

بنا براین همینکه نویسنده‌ای دریکی ازرشته‌های ادبی کتابی نوشت ومنتشر کرد در معرض انتقاد قرار میگیرد. نه اینست که همیشه انتقاد درست و بجا باشد و هرگز گمان غرض یا خطا در آن نرود، و منتقد که انسان است چگونه میتواند در مظنهٔ خطا و غرض قرار نگیرد؟ بارها دیده شده است که دربارهٔ یك کتاب، در مجله‌ها و روزنامه‌های ادبی، عقاید مختلف اظهار کرده‌اند. اما باید دانست که این اختلافات نادر است وفاصلهٔ میان آنها بسیار نیست. کمتر دیده‌شده است که منتقدی، بغرض، یاوه‌ای راشاهکار قلم بدهدیا شاهکاری را پست وناچیز بشمارد، زیرا هرقدر بغرض خود دلبسته باشدنام و آبروی‌خویش‌را بیشتر میخواهد و میداند که میدان خالی نیست ودیگران هستند که در این باب حکم‌خواهندکرد وحقیقت آشکارخواهد شد. اما خطا، آنجاکه موازین درست و دقیق هست احتمال خطا درسنجش کم است. مگر آن‌که حکم‌دربارهٔ بدعتی ادبی‌باشد که بسبب‌تازگی

آنرا با میزان های کهن نتوان سنجید.

اما اگر منتقدی بر کتابی ایراد کرد نویسنده کینهٔ او را بدل نمیگیرد و کمر بخصومتش نمی‌بندد، بلکه اگر آن ایراد واردست از او تشکر میکند که راهنمائیش کرده و اورا بنقص یا خطای خود متوجه‌ساخته است، واگر وارد نیست زیانی ندیده تا جای تلافی و کینه ورزی باشد. منتهی آنست که بر نادانی یا کج‌سلیقگی منتقد بخندد چنانکه بسیاری از نویسندگان بزرگ خندیده‌اند.

این سعهٔ صدر، در نویسنده و منتقد، نتیجهٔ ایمانی است که هردو بکمال هنر دارند. دانش دوستی و هنرپرستی خود مذهبی است که ایمان راسخ میخواهد. آنکه چنین ایمانی دارد درپی آن نیست که معبود خود، یعنی دانش وهنر را برای اغراض پست دیگر مانند کسب مال و جاه وشهرت بکار ببرد. هنرمندانی که‌خود و کسانشان درسختی و گرسنگی زیسته وهمهٔ عمر را وقف هنر خویش کرده‌اند بسیار بوده‌اند وهنوز شاید سلسلهٔ این هنرپرستان منقطع نشده باشد.

اما وضع انتقاد درکشور ما چگونه است؟ رسمی قدیم بود که همیشه مؤلف از خواننده التماس دعا داشت و هر کتابی بچنین عبارتی پایان می یافت: «امید آنکه در زلات آن بدیدهٔ اغماض درنگرند ومؤلف رابه دعای خیر یاد فرمایند».

تا وسائل چاپ و انتشار در میان نبود نکته جوئی و انتقاد چندان سودی هم نداشت، زیرا بجای آنکه فایدهٔ آن عام باشد صورت مباحثه ومجادله با مؤلف پیدا میکرد. وسائل انتشار که پیدا شد ناچار در این رسم تغییری حاصل گشت. عدهٔ بیشتری کتب نویسندگان را خواندند و حق رد و قبول، بجای آنکه بعدهٔ معدودی منحصر باشد، تعمیم یافت.

بعضی از نویسندگان کم کم عبارتی مناسب با وضع جدید یافتند و بجای تقاضای عفو واغماض، دربارهٔ آثار خویش بحث وانتقاد درخواست کردند. اگرچه رسم‌تازه عمومیت نیافته است، اما بهرحال درهیچیك ازاین‌دو عبارت صداقتی‌نیست.

عبارت قدیم ، در پردهٔ شکسته نفسی که از آداب شرقی است ، حاکی از آن بود که خطائی درمیان نیست تا مستحق عفو باشد وعبارت جدیدبکنایه مفید این‌معنی است که هرگز کسی برمن ایرادی نمیتواندگرفت و اگر میتواند این گوی و میدان . اما اگر گستاخی کرد و نکته‌ای گرفت او را بغرض و دشمنی متهم‌ساختن و بدشنام از میدان بدر کردن بهترین چارهٔ کار است .

علت این امر آنست که ما بدانش وهنر ایمانی نداریم. خود پرستی نزد ما بر هنرپرستی غلبه دارد . با آنکه همیشه از معنویات دم میزنیم و دیگران را بتحقیرو ریشخند شیفتهٔ مادیات میخوانیم از معنی پیش‌ما خبری نیست . نفع ما نفع محسوس و آنی‌است . لذت ما لذت جسمانی وعامیانه است . دیگر از آن عارفی که مست‌شوق برسر دار میرفت و آن شاعری که در راه ایمان بکار و هنر خویش ، نه بطمع گنج سلطان ، عمری بسختی بسر می‌آورد میان‌ما نشانی نمیتوان یافت . دانش وهنر نزد ما قدری ندارد . بازیچه هم نیست . کاش بازیچه بود ! آلت تقلب وتزویرو ریاست ، مایهٔ کاسبی است، کسب جاه ومال، ترقی اداری واجتماعی ، وسیلهٔ خوب خوردن‌و خوب پوشیدن وخود فروشی .

پس،چون دانش وهنرهدف نیست و وسیله‌ای برای رسیدن‌باغراض دیگرست، اشتغال بدان ، بجای آنکه مایهٔ لذت باشد ، موجب رنج میگردد ،کم مؤلفی را در این زمان میتوان یافت که در مقدمهٔ کتاب از رنج بی پایان ومشقت بسیار خود در راه تألیف و شکایت از حسد حاسدان وگله از قدرناشناسی ابناء زمان سخن بمیان نیاورده باشد . گوئی در همهٔ جهان مؤلفان بی کوشش و رنج ، بیك نشست و برخاست ،کتابی تألیف میکنند و همان مؤلف بیچارهٔ ماست که برای تألیف کتاب خود رنج برده وکوشش کرده است .

اما این ندبه ها تنها از ناتوانی نیست بلکه غرضی دیگر در آن پنهانست . نویسنده باین وسیله میخواهد ارزش واعتبار نوشتهٔ خود را ثابت‌کند بگمان آنکه

قدر و بهای هر اثری را فقط از روی رنجی که در ایجاد آن بکار رفته اندازه میتوان گرفت.

وضع انتقاد نیز چنین است که نویسنده نسخه‌ای از کتاب خود را بهریك از دوستان و آشنایان که با قلم سروکار دارند میدهد و از ایشان خواهش می کند که در بارهٔ آن چیزی بنویسند. این «چیزی» که مورد تقاضاست البته مدح و تحسین است و آن دوست وظیفه دارد که نویسنده را با همهٔ بزرگان قدیم و معاصر مقایسه کند و او را همشأن ایشان یا بالاتر بشمارد و باو تبریك بگوید که چنین شاهکاری پدید آورده وخدمتی بزرگ بعلم وادب و میهن عزیزخود کرده است. واگر خدای ناکرده آن دوست ازجهتی شاهکارش را نپسندید یا نکته‌ای بر آن گرفت نویسندهٔ بزرگوار یقین میکند که این دشمنی بی‌سبب از سرچشمه‌ای آب میخورد، یا رفیقش از حسد تاب تحمل نیاورده ویا تحریك وتوطئه‌ای درمیان بوده است.

دیگران که زرنگترند راهی آسانتر میگزینند تا ازاین‌دردسرها ایمن‌باشند. باین طریق که خود چند تقریظ بالابلند دربارهٔ کتاب خویش مینویسند ویا بامضای جعلی منتشر میکنند یا از دوستان میخواهند که، بی‌زحمت، فقط آنها را امضاء کنند.

اما کسانی که خود را اهل فن میشمارند نیز ارادتی‌بفن‌خویش نشان‌نمیدهند. ایمان بامری معنوی و دفاع از آن درنظر ایشان کاری لغو و بیهوده است. از معنی که نفع وضرری عایدکسی نمیشود. پس چرا بسبب آن برای خود دشمن‌بتراشند، دشمنی که ممکن است ضرری برساند. این سیرهٔ مرضیهٔ قدیم است.

طلحك روزی که سلطان محمود گرسنه بود و بادنجان خواست شرحی از خواص بادنجان گفت و روز دیگر که شاه میلی ببادنجان نداشت در ذکر ضررهای آن فصلی پرداخت. شاه گفت مگر نه دیروز آنهمه از فواید بادنجان میگفتی؟ گفت من نوکر توام نه نوکر بادنجان. باید برای خوشامد توچیزی بگویم‌نه برای

خوشامد بادنجان .

این قصهٔ طنز آمیز که گویا از عبید زاکانی است نمایندهٔ طرز فکر ماست. همهٔ امور معنوی نزد ما بادنجان است وخدا را شکر که هیچیك نوکر بادنجان نیستیم

ادیبان ما می‌اندیشند که مگر نه نویسنده گدای آفرین است؟ آفرین هم که مایه‌ای ندارد وضرری بکیسهٔ ایشان نمیزند. پس چرا او را برنجانند و این رنجش سبب شود که در محفلی بایشان بدی بگوید یا بآثارشان ایرادی بکند و این ایراد از شأن ایشان بکاهد و مقامشان را متزلزل سازد .

چرا از تزلزل‌مقام و کسر شأن خود می‌ترسند؟ زیرا میدانند که این شأن‌ومقام را خود نیز بهمین طریق بدست‌آورده‌اند واین کاخ که بنیان درستی‌ندارد زود ممکن است فرو بریزد .

نتیجه‌ای که‌از این وضع حاصل شده اینست که‌در کشور ما دانش وهنرمحکی ندارد و هرگز پای سنجشی بمیان نمی‌آید . دانشمندتر وهنرمندتر کسی نیست که قریحهٔ ذاتی ، اورا برای پیروی راه دانش وهنر برگزیده و به‌پای همت وکوشش این راه دور و دشوار را طی کرده است ، بلکه باید سیاست و تدبیری راکه برای‌کسب این شهرت لازمست آموخته باشد .

کسی که مستعد ولایق این مقام است ازاین نکته غافل نمیماندکه در اینجا درجات اداری و اجتماعی با مقامات علمی وهنری ارتباط دارد. اگر مردی‌متنفذست ومیتواند دوستان‌را بکارهای‌بزرك‌بگمارد البته نویسندهٔ بزرگیست وچشم روزگار مانندش را بخواب هم ندیده است . اگر وزیر یا معاون است همان چند بیت سست و بیمزه کافیست که او را در ردیف شاعران بزرگ‌قرار دهد واگر با وزیران ورجال دوستی دارد میتواند از ادیبان نامی شمرده شود .

باین سبب ، هرکه در این کشور بخواهد برای پیشرفت دانش و هنر بانتقاد بپردازد وآثار این و آن را بمحك سنجش بزند دشمن بسیار خواهد یافت . گوش

هیچکس بشنیدن انتقاد عادت ندارد ، هیچ نویسنده ای از پیر وجوان ، گمان نمیکند که ممکن است در آثار او عیب یا نقصی باشد و اگر هست کسی در اظهار آن قصد آزار و دشمنی نداشته باشد . هرقدر در عظمت قدر کتابی مبالغه کنید و فصولی در مدح وتحسین آن بپردازید همینکه یك نکتهٔ کوچك بر آن گرفتید نویسندهٔ بزرگوار میرنجد و درخیابان روی از شما برمیتابد وشما را حسود و بدجنس میشمارد این تجربه‌را دربارهٔ اشخاص مختلف تکرار کنید تا یك گروه‌دشمن بتراشیدو روزگارتان سیاه شود .

دوستی از ادیبان روزی صمیمانه بمن نصیحت میکرد که دشمن بسیار دارم و باید ازعاقبت کار اندیشه کنم . گفتم چاره‌چیست ؟ گفت حقیقت‌طلبی را کنار بگذار. اگر شعری سست و بیمعنی شنیدی در فکر آن نباش که شعر چگونه است ، بلکه شاعر را در نظر بیاور که صاحب مقام و نفوذست ودوستی ودشمنی‌او بی‌سود وزیان نیست .

با اینحال نویسندگان سخن از این تجربه‌ها عبرت نگرفته اند . ما از آغـاز تأسیس این مجله کوشیده‌ایم که نیك و بد هرچیز را چنانکه می‌پنداریم نشان دهیم وعقاید خود را صریح و بی پروا اظهار کنیم . شاید در موارد بسیار خطا کرده‌باشیم وهرگزدعوی نمیکنیم که ازخطا مصونیم . اما ایمان‌بدانش وهنر و کوشش‌درخدمت بحقیقت عذرخواه ماست . ما برای خوشامد این و آن چیزی نمیگوئیم‌زیرا ازکسی توقعی‌نداریم . حقیقت از ما خشنود باشد ! بگذارید پیروان طلحك ما را خام و بی تدبیر بخوانند .

آری ، ما نوکر بادنجانیم .

هستی یا نیستی✿

«هستی یا نیستی ، نکته اینجاست»

(هملت)

مردمی که از آشوب زمانه فراغتی دارند و روزگاری بخوشی و آسودگی می‌گذرانند اگر بهوس وسستی وخودپرستی بگرایندودوراندیش وعاقبت بین نباشند عذری دارند که خطر را درپیش نمی بینند ، از آنجا که غفلت درسرشت آدمی‌است، شاید گاهی بپندارند که از دیوان قضا خط امانی بایشان رسیده است.

اما وقتی که فرصت کم وآسایش ناپدید وخطر آشکار باشد دیگر مجالی برای این غفلت وکاهلی نیست وهیچ عذری نمی‌توان آورد.

وضع امروز ما چنین است. انبوهی مردم تنگدست و ناخرسند و معدودی سودخواه وسودپرست‌داریم. دردنیائی زندگی می‌کنیم که بشتاب پیش میرود و با ملت‌هائی همسایه ونزدیک‌هستیم که سخت در اندیشه وکوششندتا گلیم‌خودرا از آب بیرون بکشند.

در چنین حال اگرهیچ ازصلاح کار باخبر و اندکی در اندیشهٔ حفظ خویش باشیم جای آنست که از بیم پشت ما بلرزد و همه همرای وهمزبان وهمکاربکوشیم تا کلاه خود را ازاین معرکه بدر ببریم.

اما چنین می‌نماید که هنوزدر غفلت فرو رفته‌ایم. هنوز از دست غرض های پست نرسته‌ایم. خودپرستی و سود جوئی چنان دردل ما ریشه دارد که باین آسانی

✿ ــ مجلهٔ سخن ــ دورهٔ ششم ــ شمارهٔ پنجم (تیر ۱۳۳٤) ص ۳۷۵ـ۳۷۸

از جا کندنی نیست .

از آن گروه معدود که در پی سود خویشند وجهان را از دریچهٔ منافع خود می‌بینند توقع نباید داشت که یکباره از راه خطا برگردند و به منفعت عام توجه کنند ودست از غرضهای پست وپلید خود بشویند. اگرچنین کاری شدنی بود تا کنون شده بود و ما روزگار بهتری داشتیم .

ازگروهی که اسیر فقر وجهل و ظلم هستند نیزچشم آن نمی‌توان داشت که برای نجات خود از این مذلت کوششی کنند ، زیراکه شناختن چارهٔ درد ، دانش و آگاهی می‌خواهدکه ندارند وتوفیق در کاراز همت ونیروئی حاصل می‌شود که ایشان از آن بی بهره‌اند .

اما در میان این دو گروه دسته‌ای هستند که می توانند اندیشه کنند وعیب و نقص کار را می‌بینند ودر آرزوی بهبود وضع کشور خویشند . اگر باید روزی کشور ماسروسامانی بیابد وظیفه و مسؤلیت تدارك آن بـر عهدهٔ این دسته است ، و من گمان میکنم که قصور و تقصیر این دسته بسیارست .

اینان می‌بینند و می‌دانند که کار چه اندازه بزرگ وخطیرست ومخالفان چگونه همدست وهم‌پشت از پیشرفت مقصودشان جلوگیری می کنند . با اینحال هنوز بغرضهای کوچك و حقیر پابندند . اتحاد ندارند . دلشان اغلب از حسد که پست ترین غرضهاست خالی نیست . هنوز نیاموخته‌اند که کار اجتماعی جز با فداکاری فردی پیش نمی‌رود . دراین عالم « فکر من و رای من» و « شأن من وآبروی من »در کار نیست . همهٔ امور به « ما » یعنی گروهی که در منفعت شریك وسهیم هستند ،نسبت و تعلق دارد .

نتیجهٔ این عیب‌هاست که نه همان در پیشرفت وتوفیق همکاران و یاران خود کمکی نمی‌کنند بلکه بچندین طریق مانع و سد راه ایشان می شوند . نخست پایهٔ توقع خود را بالا می گذارند . می‌خواهند ابتداء همهٔ مشکلات و موانع از میان

برداشته شود و آنگاه از ایشان دعوت کنند که کرم فرموده به اصلاح امور بپردازند.

نمی دانند که اگر چنین امری میسر بود بسیاری از دیگران هم پهلوان میدان می‌شدند و توفیق ، ارزش و افتخاری نداشت . آنچه همت و کوشش و تدبیر و تأمل می‌خواهد رفع مشکل است و کار بی‌زحمت و آسان اینهمه ماجرا ندارد .

حاصل این توقع بیجا آنست که زود نومید می‌شوند و کناری می گیرند. آنگاه برای آنکه عذر تقصیر خود را بخواهند می کوشند که دیگران را نیز نومید کنند و از کار بازدارند. می گویند کارها درست شدنی نیست ، کوشش بیهوده می کنی، آبروی خود را می‌بری ، حیف از تو که وقت وهمت خود را صرف کنی. برای تأیید مدعای خود چند مثالی هم در آستین دارند: فلان کس در فلان کار کوشش بسیار کرد و حاصلی نبرد ، آن دیگری فداکاری کرد وقدرش را نشناختند .

این نومیدی ما همه نشانهٔ خودپرستی است . هنوز می‌پنداریم که برای هر کوششی مزدی نقد باید گرفت ، هر کار و اقدامی باید زود بنتیجه برسد در پی هر فداکاری باید شهرت و افتخاری جاودانی باشد .

ما فرزند خلف آن پدران نیستیم که می گفتند :

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است　　　دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

شاید درست باشد اگر بگویم که ما مفهوم « فداکاری » را هم مانند بسیاری از معانی دیگر درست نفهمیده‌ایم. سودا و معامله را با آن اشتباه می کنیم . به مطلوب ومقصود توجهی نداریم. ازخود بیرون نمی‌توانیم رفت وناچار همهٔ امور را با میزان « خود » یعنی سود و زیانی که عاید ما می گردد، می سنجیم .

اگر چنین نباشد چه جای نومیدی است ؟ مگر هر پهلوانی که بمیدان می‌رود باید از پیش پیروزی خود را یقین بداند ؟ درهر نبردی احتمال شکست وغلبه هردو هست . آنرا که می داند هماوردی ناتوان و زبون دارد و بر او پیروز می شود دلیر نمی‌خوانند دلیر کسی است که خطر می کند، یعنی بمیدانی قدم می گذارد که در آن بیم

شکست هست .

اما شکست چیست؟ از پیروزی نومید شدن ودست از کوشش بازداشتن. پس، آنکه از آغاز نومیدست و کوششی نمی کند بمیدان نرفته شکست یافته، واین شکست است که ننك دارد . بزدلان و آسایش طلبان همیشه چنین شکست می خورند .

ما اگردعوی مردی داریم باید مردانه پا بمیدان بگذاریم. دشمن ما مشکلاتی است که هست و باکوشش وهمت باید از پیش برداشته شود . باید بدانیم که نبردی سخت در پیش داریم . دراین میدان اسباب طرب و آسایش نچیده‌اند. رنج است و کارست که در انتظار ماست .

اما اگر رسیدن بمقصود دشوارست جای دلسردی نیست . مقصود عالی است وبدان مقصد عالی نمی‌توانیم رسید مگر آنکه گامهای بلند و استوار برداریم . دراین راه سخن از «من» و «ما» نیست . هرفرد باید بداند که ممکن است درنبرد ازپادرآید. اگر مقصود وغرض سود شخصی باشد ، ناکام شده است . اما آنجاکه نیت و آرزوئی عالی تر درکار است ناکامی وجود ندارد . دیگران هستندکه از پی هر افتاده‌ای برمی‌خیزند و بمیدان می‌شتابند ومی کوشند وپیروزی چشم براه ایشانست.

امروز روزگار ما خوب نیست . درکار ما هزاران عیب و نقص هست . باید زود ، هرچه زودتر ، کاررا چاره کنیم. خطری عظیم درپیش است . خطر آنکه فرصت کار از دست برود و دیگر کوشش و آرزوی ما سودی ندهد. مسأله‌ای که با آن روبرو هستیم مسألهٔ «هستی یا نیستی» است. ازبیم زیان شخصی دست از کوشش باز داشتن ، سعی ناکرده نومید شدن ، باهمکاران و همراهان حسد ورزیدن ، سود و پاداش فوری چشم داشتن ، رهروان را بسخن بیهوده نومید کردن ، اینها همه ننگ است ودشمن بزرگ ماست .

از ما تا پیروزی چندگامی بیشتر نیست ، اما میان ما و آن کعبهٔ آرزو این کوته فکری ها وکاهلی‌ها فاصله و مانع است .

همسایگان ناشناس ٭

« بیگانگی نگر که من و یار چون دوچشم
همسایه‌ایم و خانهٔ هم را ندیده‌ایم »

دراین دوقرن اخیر که مغرب زمین درتمدن و فرهنگ از مشرق پیش افتاده است ملتهای آسیا همه گردن کشیده و چشم باروپا وامریکا دوخته‌اند و دلبر مغربی چنان هوش و دل از ایشان ربوده که خویشان و نزدیکان دیرین را از یادشان برده است. ملتهای آسیا پیش از این باهم آشنائیها داشتند. دربسیاری از امور فرهنگی و ادبی و هنری با هم شریك بودند. زبان یکدیگر را میدانستند، هرشاعر ایرانی فارسی زبان کم وبیش اشعاری نیز بعربی میسرود وگاهی دیوانی جداگانه باین زبان داشت. شاعر ترك بفارسی شعرمیگفت وسلطان عثمانی اگرچه با شاه ایران درجنك بود فارسی میدانست و بفارسی مینوشت و آثار ادبی این زبان را دوست میداشت. جلال‌الدین محمد با پدر خود ازبلخ بقونیه میرفت ودرآنجاهواخواه ومرید می‌یافت. سعدی در دیارعربی‌زبانان سیاحت میکرد وازمحضر ادیبان ودانشمندان آن سرزمین بهره می‌برد یا ایشانرا بهره مند میکرد. اهل دانش و ادب در مصر و عراق وشام، هرکجاکه پامی‌نهادند، وطنی می‌یافتند. مضمونهای زیبای متنبی‌وابن‌الفارض گاهی جامهٔ فارسی می پوشیدند و از دیوان سخنوران ایران سردرمی‌آوردند، فارابی و رازی و ابن‌سینا و ابوریحان بعربی کتاب می‌نوشتند و تشنگان دانش را در ساحل بحرروم و کنارنیل نیز از زلال معرفت سیراب میکردند. میان ایران و افغانستان و آسیای مرکزی جدائی نبود. پیشه‌ور و هنرمنداصفهانی در غزنین وسمرقند کاخها

٭ مجلهٔ سخن ـ دورهٔ چهارم ـ شمارهٔ پنجم (فروردین ۱۳۳۲) ص۳۴۹ـ ۳۵۲

میساخت ونقاش تبریزی در هرات هنر می‌فروخت . هر ادیب پرمایهٔ تبریز و کاشان واصفهان شوق سفرهند درسر داشت زیراکه میدانست درآنجاعزیزش دارند ومتاعش مشتری خواهد داشت .

اندك اندك دلبرطناز مغربی در جمع این دوستان راه یافت. خویشان ودوستان پیوند آشنائی از هم بریدند وچنان چشم دل براو دوختند که دیگر پیرامون خویش را ندیدند . اکنون دیریست که این آشنایان قدیم یکدیگر را درست نمیشناسند . ما هرماهه چندین کتاب ازادبیات وعلوم غربی بفارسی ترجمه می کنیم . نام دانشمندان وادیبان اروپائی که سهل است ، نام پدر و مادر و دخترعموی بازیگران سینماهای امریکائی را هم بخاطر می‌سپاریم . اماکسی نیست که بداند ، یا بخواهد بداند ، که دراین نزدیکی ، همسایهٔ ترك ما در صدوپنجاه سالهٔ آخرین چه کرده‌است. شاعرانش چه می گویند، نویسندگانش چه مینویسند ، مردمش چه میخوانند ، نگارنده‌اش چه نقشی میکشد ونوازنده‌اش چه راهی میزند .

باکشورهای عربی هم ترك آشنائی کرده‌ایم . در مدرسه هنوز عربی می‌خوانیم اما ازملتهای زندهٔ عرب چیزی نمیدانیم، از اوضاع فرهنگی واجتماعی ایشان بیخبریم. يك قطعه شعر عربی امروز را بفارسی ترجمه نکرده‌ایم . شاید می‌پنداریم که هنوز شاعر عرب درکرانه‌های زیبای بحرروم بر«ربع واطلال و دمن» می گرید ودلبرخود را به «تخم شتر مرغ» تشبیه میکند .

هند و پاکستان چندیست که ازبندگی آزاد شده‌اند. برای تجدید عهد با این دوکشور عظیم که دوست دیرین ماهستند هنوز قدم استواری برنداشته‌ایم . میان ماو افغانستان جزيك خط مرزی فاصله‌ای نیست ، هر دويك نژاد و يك زبان و يك دين داریم . امایکدل نیستیم . من هرگاه چهرهٔ نجیب ومهرانگیز يك افغانی رامی‌بینم و آهنگ دلنشین فارسی او را میشنوم میل دارم که سر بزیر بیندازم . گوئی در نگاه پرمحبتش گله‌ای هست و بزبان حال میگوید : «برادر عزیز ، مراکم میشناسی و کم

دوست داری»

این قصور تنها از ما نیست. همسایگان ما هم مقصرند ایشانهم دیگر ما را درست نمیشناسند. از وضع کشور ما بیخبرند. با ذوق و اندیشهٔ امروز ما آشنائی ندارند. اهل تسنن می‌پندارند که ایرانی چون شیعه است با ایشان سر نفاق دارد، و نمیدانند که امروز ما بوجوه اشتراك بیشتر نظر داریم. ایشان هم کوششی چنانکه درخورست بکار نمیبرند تا عهد قدیم‌را با ما نو کنند. شاید میان ملتهای همسایه و نزدیك ماهم گاهی‌ساده لوحان و کم‌مایگانی باشند که در تاریخ گذشته بهانه‌ای برای نفاق و جدائی با ما بجویند. اما خوشبختانه همه جا شمارهٔ ایشان اندك است. من هرگاه با چنین کسانی روبرو شده‌ام از طبع لطیف سخن‌آفرین شیراز، حافظ، مدد خواسته واز زبان ملت ایران گفته‌ام که:

ماقصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم　　　ازمابجزحکایت مهرو وفامپرس

در این گفتگو ماهیچ بسیاست نظر نداریم. آشنائی ودوستی میان‌ملتها امری دیگرست وبا وقایع روزکه نا پایدار وگذرانست ارتباط فراوان ندارد اگر چه در آن ممکن است تأثیر بسیار داشته باشد. شاید کوته بینان چنین گمان ببرند که چون همسایگان ما امروز درتمدن وفرهنگ بمغرب زمین نمیرسند اطلاع از دانش وهنرایشان برای ما چندان سودی ندارد. این گمان یکسر خطاست. ما قرنها باهم رابطهٔ نزدیك و اغلب فرهنك مشترك داشته‌ایم. اگر روزگاری دراز مشعل ذوق و دانش در این قسمت آسیا میدرخشید از این جهت بودکه همهٔ ما در افروختن آن شریك وهمکار بودیم. هر یك از ملتهای مغرب آسیا در ایجاد آن فرهنگ عظیم که «فرهنگ اسلامی» خوانده میشود سهمی داشت. ازنادانی و بیخبری است اگر یکی از ما بخواهد همهٔ هنرها را بخود نسبت بدهد و با دیگران برسر این معنی معارضه و دشمنی کند. اکنون هم ازآشنائی وهمکاری باهم سودها میتوانیم برد.

امروز در امور معنوی و فرهنگی همهٔ این ملتها با مسائل مشابهی روبرو هستند. همه تمدن وفرهنگی قدیم دارند و اکنون باید راهی بیابند تا فرهنگ دنیای جدید را بپذیرند بی آنکه خصائص و مزایای فرهنگ کهن را از دست بدهند. در اقتباس ونقل وترجمهٔ اصطلاحات علمی، امروز همهٔ این ملتها بیک مشکل برمیخورند. همه باید در اندیشهٔ آن باشند که شیوه‌های نورا درفنون ذوقی وهنری چگونه بکار ببرند که با خصوصیات ذوقی خود ایشان و با ادبیات وهنر عالی قدیمشان منافات و تنافر نداشته باشد.

در این امور هریک از این کشورها به تنهائی تجربه‌هائی کرده‌اند. بعضی از این کارها نا سنجیده ونادرست بوده و نتیجهٔ مطلوب نداده است. بعضی دیگر درست و بجا بوده وحسن اثر بخشیده است. اکنون اگر باهم آشنائی بیشتر داشته باشیم میتوانیم از حاصل تجربه‌های یکدیگر بهره‌ور شویم و هر یك به‌تنهائی آزموده را نیازمائیم و وقت و همت خود را در کاری صرف نکنیم که میدانیم از آن جز پشیمانی نخواهیم برد.

گذشته از این آشنائی ما مقدمهٔ همکاری های سودمند درامور معنوی خواهد بود که هیچیك از آن بی‌نیاز نیستیم. ارتباط فکری ومعنوی ملتهای آسیا درگیرودار سیاست و دشواری های اقتصادی امروز نیز سود بسیار خواهد داشت و موجب آسان شدن همکاری ما در این امورخواهد بود. برای حصول این ارتباط وتجدید دوستی و آشنائی دیرین باید از یادآوری هرنکته‌ای که در پیوند مهر ما رخنه و خللی وارد آورد پرهیز کنیم. قصهٔ سکندر و دارا را نگوئیم و نشنویم وجز سرود مهر و وفا نخوانیم.

ایران در مرکز این ملتهای آسیائی است که از قرنها باز در تمدن و فرهنگ باهم شرکت داشته‌اند و ایرانی باقریحه و ذوق خاص خویش همیشه واسطهٔ ارتباط معنوی وفرهنگی همسایگان خویش بایکدیگر بوده‌است. امروزنیز باید همان‌وظیفهٔ

کهن را برعهده بگیرد. همسایگان خود را خوب ودرست بشناسد وخود راچنانکه هست بایشان بشناساند وباردیگر میان ذوق واندیشهٔ این ملتها پیوندی متین پدید آورد.
این خدمت بسیار بزرگ است و برای آیندهٔ ایران و آیندهٔ همه همسایگان ایران سودها دربر خواهد داشت.

قالی نو ☆

بدیدن دوستی رفته بودم که هنر دوست و صاحب ذوق است و سالهاست که هر گاه مجالی دست می‌دهد باهم می‌نشینیم و در هنر از هر در سخن می گوئیم . آن روز خدمتگارش مرا باطاق پذیرائی برد وصاحب خانه از پشت دراطاق دیگر بمن سلام کرد و گفت : یك دقیقه بنشین تا سر و رو را صفا بدهم وبیایم. ضمناً آن کتاب تاریخ هنر راکه تازه ازپاریس رسیده است بردار وتماشا کن تامن برسم وباهم دربارهٔ آن گفتگو کنیم .

کتاب را ازگوشهٔ «دیوان» برداشتم وباز کردم . اماپیش از آنکه بتماشای آن مشغول بشوم چشمم به قالی اطاق افتاد. قالی نوی بود. غرضم از نواین نیست که آنرا تازه بافته بودند . البته بافت آن تازه بود اما شیوهٔ بافت آن تازه تر بود . این قالی مستطیلی سه درچهار بود که خط وتر آنرابدومثلث قسمت می کرد . یك مثلث برنك سبز چمنی ومثلث دیگربرنك سرخ خونی بود . میان مثلث سبز چیزی شبیه گل و بته برنك زرد وقرمز کشیده بودند ومیان قسمت سرخ هم نظیرهمان چیز با رنگهای سبزوسفید دیده می‌شد . همهٔ آنچه در بارهٔ آن قالی می‌توان گفت همین است . من چشم بقالی دوخته و در اندیشه فرورفته بودم که رفیقم از در درآمد. گفت : کتاب را دیدی ؟

گفتم : نه هنوز !

گفت : پس چه میکردی ؟

گفتم : بقالی نگاه می کردم .

☆مجلهٔ سخن ـ دورهٔ هفتم ـشمارهٔ ششم (شهریور ۱۳۳۵) ص ۵۳۱-۵۳۴

گفت : ها ، این قالی را چطور می‌بینی ؟ من خودم طرح و رنگ آنرا انتخاب کرده وسفارش داده‌ام . سبك تازه‌ای است . آخر تاکی می‌توان با این قالیهائی که هزار سالست بیك رنگ و طرح در خانهٔ اجداد ما افتاده است بسر برد . من دیگر راستی از دیدن قالیهای معمولی دلم بهم می‌خورد . یك قالی کرمان قیمتی داشتم . فروختم وبا پولش دادم این قالی‌را برایم بافتند. نمیدانم که تو آنرا می‌پسندی یانه ؟ اما درهرحال اینقدرهست که غیراز قالیهای معمولیست که درهرخانه‌ای می‌بینیم.

گفتم : این راکه قبول دارم .

گفت : مگرهمین بس نیست ؟

گفتم : چه می‌پرسی ؟ برای که بس‌است ؟

گفت : برای هر کس که قالی دوست دارد .

گفتم : هیچکس قالی را دوست ندارد .

تعجب کرد. گفت : پس اینهمه که از زیبائی‌نقش قالی گفتگومی کنند واینهمه کتابهاکه دربارهٔ قالی ایرانی نوشته‌اند چیست ؟ توچطور ازاینها خبرنداری ؟

گفتم: چرا، ازبحث نقش وطرح قالی که بی‌خبرنیستم .

گفت : مگرنقش قالی غیراز خود قالی است ؟

گفتم : مگرغیراز آن نیست ؟

گفت : نفهمیدم . امروز بسیار فلسفه می‌بافی . آخر نقش راکه از قالی جدا نمی‌توان کرد .

گفتم: چه لازمست که تو قالی‌ونقش‌را ازهم‌جداکنی. این دو ازهم جداهست.

گفت: معما می‌گوئی ؟

گفتم : مطلب ساده تر از آنست که به معما تعبیر شود . مثالی دیگر بزنم . میدانم که پارسال باصفهان رفته بودی و از نقاشی دیوارهای چهل ستون گفتگو میکردی . اگر آن نقش‌ها نبود طاق چهل ستون فرومی‌ریخت ؟

گفت : نه ، طاق راکه دیوار نگه می‌دارد .

گفتم: پس دیوار برای نگه داشتن طاق است واینکه بر آن نقشی باشد یانباشد دراین امر اثری ندارد .

گفت : در نظر من هم چنین است .

گفتم : امانقش روی دیوار زیباست وتماشائی است .

گفت : البته .

گفتم : واگر نقش نباشد دیوار هست اما تماشائی نیست .

گفت : آری .

گفتم : پس معما حل شد . حساب نقش دیوار ازحساب خود دیوار جداست .

گفت : صحبت ازقالی من بود . چرا بدیوار چهل ستون رسیدیم ؟

گفتم : از این بحث معلوم شد که نقش قالی هم غیر از خود قالی است . باین معنی که قالی فرشی است که پا بر آن می گذاریم وروی آن می‌نشینیم ، و نقش قالی چیزی است کـه تماشا می کنیم وازدیدن آن لذت می‌بریم .

گفت : تا اینجا موافقم .

گفتم: پس چیزی که روی آن می‌نشینیم قابل دوست داشتن نیست . چنانکه بالش و لحاف راهم دوست نمی‌داریم اگر چه بسیار از آنها فایده می‌بریم . اگر قالی هیچ نقشی نداشته باشد باز قالی است، یعنی میتوان روی آن نشست و راه رفت. اما دیگر زیبا نیست . یعنی چشم ازدیدن آن لذتی نمی‌برد.

گفت : همین است ، واینجاست که من لزوم تغییر نقش قالی را حس کرده‌ام . برای آنکه چشم ما بنقشی توجه کند واز آن لذت ببرد لازم است که آن نقش تازه و بدیع باشد . یعنی غیر از نقشهائی باشد که همه روزه وهمیشه پیش چشم حاضرست. اگر یك نقش را همیشه پیش چشم داشته باشیم اگرچه آن زیبا باشد دیگر ذهـن ما بآن توجهی نمی کند و اززیبائی آن لذت نمی‌برد . بنا براین شرط توجه بزیبائی

و تمتع از آن، تازگی آنست.

این قالیهائی که درخانه‌های ما هست همه یکنوع است. نقشهای این فرشها را ازبس دیده‌ایم دیگرهیچ بآنها توجه نمی‌کنیم. در هرخانه‌ای که می‌رویم بر کف اطاق نقشهای مبتذلی می بینیم که از بس آشناست قابل توجه نیست، فرشها یا کرمانیست یا تبریزی یا خراسانی.زمینهٔ فرش یا لاکی‌است یا سورمه‌ای. نقش‌قالیها یا اسلیمی است یا ترنجی. این نقشها و رنگها اگر هم روزی زیبا بوده است‌امروز دیگر زیبا نیست، زیرا که مبتذل است و زیبائی و ابتذال با هم منافات دارند.

بنابراین باید فکری بکنیم که از شرتکرار و ابتذال آسوده شویم. باید طرح ونقش تازه ای برای قالی فکر کرد. اگر میخواهیم فرش خانهٔ ما زیبا باشد یعنی از تماشای آن لذت ببریم، شرط اول آنست که‌رنك وطرح آن توجه ما را جلب کند. پس تازگی شرط اول زیبائی است. اگر در اطاق من یکی از قالیهای معمولی افتاده بود تو هرگز بآن توجه نمیکردی و بخواندن‌کتاب مشغول می‌شدی. اما این قالی با طرح تازه‌اش چنان ترا بخود مشغول کرد که از مطالعهٔ کتاب بازماندی وهمهٔ حواست بآن متوجه شد. می‌بینی‌که من‌درمقصودخود توفیق یافته‌ام و این قالی که طرح آن را خودم داده‌ام زیبائی خاصی دارد که درقالی‌های دیگر نیست، وچون غرض وهدف هنر همین است من میتوانم ادعا کنم که هنر تازه و ارزنده‌ای بوجود آورده‌ام.

گفتم: آری، درتازگی آن هیچ شك ندارم. اما در ارزش جای گفتگوست. میگوئی که هنر خوب‌آنست که نظر بیننده را جلب کند. راست است و این قالی درنخستین نظر مرا مشغول کرد. اما گمان داری‌که اگر فردا بخانهٔ تو بیایم باز همین قدر باین نقش توجه می کنم. البته نه، زیراکه این طرح ونقش بسیط درخور تأمل و تعمق بسیار نیست. نخستین بار چشم را بخود می‌کشاند. اما بسیار زودتر از نقشهای پرپیچ وخم و رنگا رنك قالی‌های قدیم عادی ومبتذل می‌شود.

اگر قالی‌های ایرانی هزارسال یابیشتر پیش چشم نسلهای متعدد گسترده‌شده وامروز در نظر ها عادی و بی تأثیر شده است ، جلوهٔ این نقشها و طرحهای نوکه شما بایجاد آنها مباهات می کنید گمان نمی کنم که بیش از دو سه سال دوام کند. اگر امروز در همهٔ خانه ها قالیهای ساده با این سلیقه نوبکار برود معلوم نیست که تا چند مدت این سلیقه دوام خواهد کرد .

من یك قالی تبریزی دراطاقم دارم . چندان فرش گرانبهائی نیست . از همین قالیهائیست که شما دوست ندارید ومبتذل ومعمولی می‌خوانید . اما من هرشب که بخانه میروم و از قیل و قال بیرون فراغتی می‌یابم چشم بآن می‌دوزم . در رنگهای گوناگون ونقشهای درهم پیچیدهٔ آن باریك می‌شوم از هر رنگ وهر نقش نکته ها درمی‌یابم یا می‌پندارم که باید دریافت . تناسب رنگهای آن که حاصل تجربه وذوق نسلهای متوالی‌است چنان در من اثر می کند که هیچ امری دلکش و زیباتر از آن در نظرم نمی آید. شما یك فرش نو سفارش داده‌اید که نیمی از آن سبز و نیم دیگر سرخ است . بسیار هنر کرده‌اید . اما این هنر شما ، اگرهم مایهٔ لذت بیننده باشد ، بیش ازچند دقیقه ذهن را مشغول نمی کند .

هنر قدیم ، راست می گوئید ، بسیار مکرر و مبتذل شده است . اما هنر شما هم گمان نمی کنید که بسیار ساده وبی‌بنیاد باشد؟

نوروز ✲

آمد بهار خرم و آورد خرمی
وز فر نوبهار شد آراسته زمی

نوروز اگرچه روز نو سال است روز کهنهٔ قرنهاست. پیری فرتوت است که سالی یکبار جامهٔ جوانی می‌پوشد تا بشکرانهٔ آنکه روزگاری چنین دراز بسر برده و با اینهمه دم سردی زمانه تاب آورده است چند روزی شادی کند. از اینجاست که شکوه پیران و نشاط جوانان در اوست.

پیر نوروز یادها در سر دارد. از آن کرانهٔ زمان می‌آید، از آنجا که نشانش پیدا نیست. دراین راه دراز رنجها دیده و تلخیها چشیده است اما هنوز شاد وامیدوار است. جامه‌های رنگ رنگ پوشیده است، اما از آنهمه یك رنگ بیشتر آشکار نیست و آن رنگ ایرانست.

دربارهٔ خلق و خوی ایرانی سخن بسیار گفته‌اند هرملتی عیبهائی دارد. در حق ایرانیان می‌گویند که قومی خوپذیرند. هر روز بمقتضای زمانه برنگی در می‌آیند با زمانه نمی‌ستیزند بلکه می‌سازند. رسم و آئین هر بیگانه‌ای را می‌پذیرند وشیوهٔ دیرین خود را زود فراموش می‌کنند. بعضی‌ازنویسندگان این‌صفت‌را هنری دانسته و راز بقای ایرانرا در آن جسته‌اند. من نمی‌دانم که این صفت عیب است یا هنرست. اما در قبول این نسبت تردید و تأملی دارم. از روزی که پدران ما باین سرزمین آمدند ونام خانواده ونژاد خود را بآن دادند گوئی سرنوشتی تلخ و دشوار برای ایشان مقرر شده بود. تقدیر چنان بود که این قوم نگهبان فروغ ایزدی یعنی

✲ مجلهٔ سخن- دورهٔ هفتم- شمارهٔ دوازدهم- (نوروز ۱۳۳۶)- ص۱۲۳۹-۱۲۴۲

دانش‌وفرهنگ باشد . میان جهان روشنی که فرهنگ وتمدن در آن پرورش می‌یافت وعالم تیرگی که در آن کین وستیز می‌روئید سدی شود . نیروی یزدان را از گزند اهریمن نگه دارد .

پدران ما ازهمان آغاز کار وظیفهٔ سترك خود را دریافتند . زردشت از میان گروه برخاست و مأموریت قوم ایرانی را درست و روشن معین کرد ، فرمود که باید بیاری یزدان با اهریمن بجنگند تاآنگاه که آن دشمن بدکنش از پا درآید.

ایرانی بارگران این امانت را بدوش کشید . پیکاری بزرك بود. فرّ کیان ، فرّمزدا آفرید، آن فرّ نیرومند ستودهٔ ناگرفتنی‌را باوسپرده بودند،فرّی که اهریمن می‌کوشید تا بر آن دست بیابد .

گاهی فرستادهٔ اهریمن دلیری‌می‌کرد وپیش می‌تاخت تا فررا بربابد اماخود را با پهلوان روبرو می‌یافت وغریودلیرانهٔ اوبگوشش می‌رسید . اهریمن گامی‌واپس می‌نهاد . پهلوان دلیر وسهمگین بود .

گاهی پهلوان پیش می‌خرامید و می‌اندیشید کـه ، دیگر، فرّ از آن‌اوست . آنگاه‌اهریمن شبیخون‌می‌آورد ونعرهٔ او در دشت می‌پیچید پهلوان درنك می‌کرد. اهریمن سهمگین بود .

دراین پیکار روزگارها گذشت وداستان این زد وخوردافسانه شد وبرزبانها روان‌گشت اما هنوز نبرد دوام داشت . پهلوان سالخورد شد ، فرتوت شد ، نیروی تنش سستی‌گرفت . اما دل وجانش جوان ماند . هنوز اهریمن از نهیب او بیمناك است . هنوز پهلوان دلیر وسهمگین است .

این‌همان پهلوانست که هرسال‌جامهٔ رنك رنك نوروز می‌پوشد وبیاد روزگار جوانی شادی می‌کند .

اگر برما ، ایرانیان این روزگار ، عیبی باید گرفت اینست که تاریخ خود را درست نمی‌شناسیم ودربارهٔ آنچه برما گذشته است هرچه راکه دیگران گفته‌اند و

می گویند طوطی وار تکرار می کنیم .

اروپائیان ، ازقول یونانیان ، می گویند که ایران پس ازحملهٔ اسکندریکسره رنك آداب یونانی گرفت و از جملهٔ نشانه های این امر آنکه مورخی بیگانه نوشته است که در دربار اشکانی نمایش هائی بزبان یونانی می‌دادند . این درست مانند آنست که بگوئیم ایرانیان امروزه یکباره ملیت خود را فراموش کرده‌اند، زیرا که در بعضی مهمانخانه ها مطربان و آوازه‌خوانهای فرنگی بزبانهای ایتالیائی و اسپانیائی مطربی می کنند .

کمتر ملتی را در جهان می‌توان یافت که عمری چنین دراز بسر آورده و باحوادثی چنین بزرك روبرو شده وتغییراتی چنین‌عظیم‌در زندگیش روی داده باشد وپیوسته، درهمه حال ، خود رابیاد داشته باشد ودمی‌ازگذشته وحال وآیندهٔ خویش غافل نشود .

مسلمان شدن ایرانیان بظاهر پیوند ایشان را با گذشته دراز وپر افتخارشان برید . همه چیز در این کشور دیگرگون شد و برنك دین و آئین‌نو درآمد هرچه نشانه ویادگار گذشته بود در آتش سوخت و برباد رفت. اما یاد روزگارپیشین مانند سمندر ازمیان آن خاکستر برخاست ودرهوای ایران پروازکرد .

بیش از آنچه ایرانیان رنك بیگانه گرفتند بیگانگان ایرانی شدند . جامهٔ ایرانی پوشیدند . آئین ایرانی پذیرفتند . جشنهای ایرانرا برپا داشتند وپیش خدای ایران زانوی ادب بر زمین زدند .

ازبزرگانی‌مانند فردوسی بگذریم که گوئی رستخیزروان‌ایران در یك تن بود . دیگران که بظاهرجوش وجنبشی نشان‌نمی‌دادند همه در دل، زیرخاکستر بی‌اعتنائی اخگری از عشق ایران داشتند. نظامی مسلمان که ایرانیان باستانرا آتش پرست وآئین ایشانرا ناپسند می‌داند آنجا که داستان عدالت هرمز ساسانی را می سراید بی‌اختیارحسرت ودرد خود رانسبت‌به تاریخ گذشتهٔ‌ایران بیان می کند ومی گوید :

جهان ز آتش پرستی شد چنان گرم | که بادا زین مسلمانی ترا شرم!

حافظ که عارف است ومی کوشد که نسبت به کشمکشها و کین توزیها بی‌طرف وبی‌اعتنا باشد واز روی تجاهل می گوید:

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم | از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

باز نمی‌تواند تأثیر داستانهای باستانی را از خاطر بزداید؛ هنوز کین سیاوش را فراموش نکرده است وبهر مناسبتی ازوآن یاد می‌آورد ومی گوید:

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود | شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد

کدام ملت دیگررا می‌شناسیم که بگذشتهٔ خود، بتاریخ باستان خود، بآئین و آداب گذشتهٔ خود بیش از این پای بند ووفادار باشد؟ این جشن نوروز که دوسه هزار سالست باهمهٔ آداب ورسوم دراین سرزمین باقی و برقرارست مگر نشانی از ثبات وپایداری ایرانیان درنگهداشتن آئین ملی خود نیست؟

نوروز یکی از نشانه های ملیت ماست. نوروز یکی از روزهای تجلی روح ایرانیست نوروز برهان این دعوی است که ایران، باهمهٔ سالخوردگی، هنوز جوان و نیرومندست.

دراین روز باید دعا کنیم. همان دعاکه سه هزارسال پیش ازاین زردشت کرد:

«منش بدشکست بیابد
منش نیك پیروزشود.
دروغ شکست بیابد.
راستی بر آن پیروز شود
خرداد ومرداد برهردوچیره شوند
بر گرسنگی وتشنگی.
اهریمن بدکنش ناتوان شود
وروبگریز نهد.»

ونوروز برهمهٔ ایرانیان فرخنده و خرم باشد.

نویسندگی*

اگر « نویسندگی » را بمعنی عمل کسی که می‌نویسد بگیریم هر کس را که بنویسد ، اگرچه نوشتهٔ او سیاههٔ خرج خانه یادفتر حساب دکانش باشد ، نویسنده باید خواند. در این حال نویسندگی کار دشواری نیست . الفبا را باید شناخت و مختصر خطی باید داشت که خواندنی باشد .

اما در اصطلاح، اینگونه کسان «نویسنده » خوانده نمی‌شوند . نویسنده کسی را می‌گویند که کارش اینست ؛ یعنی معانی و مطالبی در ذهن دارد که از آن سودی یا لذتی عام برای خوانندگان حاصل می‌شود و آن معانی را بطریقی می‌نویسد که همه بخواندن نوشتهٔ او رغبت می‌کنند واز آن لذت یاسود می‌برند . معنی « نویسنده » در عرف ، باز از این هم خاص‌تر است. کسی که کتابی در نجوم بنویسد ، اگر چه اصول این علم را درست بیان کرده ونکته‌های تازه‌ای در آن بمیان آورده باشد نویسنده نیست، منجم است. مؤلف کتاب‌های تاریخ وجغرافیا و فیزیك وشیمی را هم نویسنده نمی‌خوانند. عنوان این نویسندگان «مورخ» و «فیزیك دان» و «شیمی‌دان» است . اما اگر کسی در یکی از این رشته‌ها کتابی بنویسد که هنرش در انشای عبارت و بیان مطلب دلنشین وستودنی باشد او را ، گذشته از عنوانی که دارد ، « نویسنده » هم می‌خوانند .

پس ، نویسندگی هنر « خوب وزیبا نوشتن » است . درنوشته‌هائی که «مطلب» صریح وثابت است وبر حسب ذوق وسلیقهٔ هر کس تغییر پذیر نیست اندیشهٔ نویسنده مجالی برای جولان ندارد وهنر نویسندگی باین مقصور می‌شود که نوشته درست و

---

* مجلهٔ سخن ـ دورهٔ هفتم ـ شمارهٔ نهم (دی ۱۳۳۵) ص ۸۳۳ ـ ۸۳۷

ساده باشد تا خواننده هرچه زودتر وبهتر مقصودرا دریابد اما آنجاکه مراد بیان اندیشه و خیال خاص نویسنده است میدان فراخ تر و مجال عرض هنر بیشترست.

« نویسنده » بمعنی خاص ، کسی است که‌اندیشه یاخیالی در سردارد که می‌پندارد در سردیگران نیست و این ساختهٔ ذهن خود را بوسیلهٔ نوشتن بدیگران می‌نماید. باین‌معنی نویسنده «آفریننده» است ، یعنی چیزی بوجود می آورد ، یابعبارت دیگر اجزائی را ترکیب می‌کند و از آنها صورتی می سازد که پیش از آن نبوده است. بموجب این تعریف است که نویسنده « هنرمند » شمرده می‌شود ، زیراکه تعریف هنر جز همین خلق و ابداع نیست.

اما نویسندگی نیز مانند همهٔ هنرهای دیگر دو جنبه دارد که یکی معنی و دیگری صورت آنست. معنی ، اندیشه وخیالیست که ذهن هنرمند آفریده است؛ وصورت ، الفاظی است که برای بیان آن اندیشه و القای آن بذهن دیگران بکار رفته است.

در این شك نیست که معنی بسیار مهم است و اگر بدیع و دلنشین نباشد لفظ و عبارت بیهوده و تهی جلوه می‌کند؛ اما از این نکته نتیجه نمی‌توان گرفت که « بیان » اعتبار و ارزش چندانی ندارد یا در درجهٔ دوم اهمیت است.

آنکه معنی بدیعی در ذهن‌ندارد هنرمند نیست وبهتر است که درپی کسب‌و کار دیگری باشد. اما آنکه ذهنش می‌تواند معانی بکر و بدیعی‌بیافریند نیزهنوز هنرمند ونویسنده شمرده نمی‌شود.وقتی اورا نویسنده می‌توان خواند که آن معانی را بزیباترین صورتی که ممکن است جلوه بدهد ، یعنی « خوب و زیبا بنویسد».

اندیشه وخیال نو و زیبا از قریحه‌ای تراوش می‌کند که ذاتی است و تأثیر آموختن درآن‌بسیارکم است، اما هنر بیان‌که باید بآن اندیشه صورتی‌متناست و دلاویز ببخشد بیشتر کسبی وآموختنی است.

البته صاحبان قریحه‌را رهبری وراهنمائی می‌توان‌کرد تانیروی آفرینندهٔ خود

را بکار ببرند و زودتر و آسانتر به نتیجه برسند. اما بکسی نمی‌توان آموخت که چگونه اندیشهٔ بدیع داشته باشد و خیال نو و زیبا را در دماغ بیاورد. آنچه باید آموخت اینست که چگونه خیال خود را در جامهٔ لفظ و عبارت بیاراید و در چشم دیگران جلوه‌گر سازد.

آنچه در آثار نویسندگان امروز ما بسیار سست و خام است جنبهٔ بیان آنهاست. نمی‌گویم که معانی خوب وبدیع بسیار است، اما یکسره ناپیدا نیست. اگر ادبیات امروز ما ضعیف وناچیز جلوه می‌کند بیشتر از آنروست که همان اندك معانی تازه وزیباهم که هست آنچنانکه باید درست وخوب بیان نمی‌شود. این نقص از آنجا حاصل شده است که نویسندگان امروز کار بیان را پر آسان و سرسری گرفته‌اند

حاصل این سهل انگاری آنست که زبان فارسی امروز اگر چه بسیار بیش از دوران های پیشین درنوشتن بکار میرود ازهر جهت بسیار ناتوان وتهیدست شده‌است.

فقر لغت– فقرزبان را از معدود بودن شمارهٔ لغاتی که در آن رایج ومستعمل است می‌توان دریافت. اگر نمونهٔ انواع نوشته های این زمان را از روزنامه ومجله و کتاب برداریم و لغتهائی را که در آنها بکار می رود بیرون بکشیم لغت نامه‌ای خواهیم داشت که شاید عدد لغات آن بده هزار نرسد. نویسندگان امرزما، با این مجموعهٔ معدود الفاظ همه چیزمی‌نویسند. مقالهٔ سیاسی‌واجتماعی وخبر وبحث وانتقاد وداستان وشعر ونمایش ومطالب دیگر همه باهمین لغت ها نوشته می‌شود.

نویسندهٔ امروز ما بسیار قانع است. هزاران لغت را که با معانی دقیق و رنگارنك درادبیات پهناور فارسی بکار رفته است بکنار می‌گذارد و هرگز بسراغ آنها نمی‌رود بهمان لغتهائی که در دسترس اوست و هر روز در روزنامه می‌بیند قناعت می‌کند، ونمی‌داندکه این قناعت نشانهٔ کاهلی وعین دنائت است.

فردوسی برای سرودن شاهنامه‌که یك‌کتاب وبیك شیوه است ویك نوع معنی ومطلب درآن بیان می شود نزدیك به نه هزار لغت بکاربرده است و ما، شایدبرای

انشای هزار کتاب وهزار مضمون ومعنی همانقدر لغت بکار می بریم .

حاصل این محدود بودن دامنهٔ لغات وتعبیرات است که شیوهٔ نگارش ماهمیشه یکسان ویکنواخت می نماید .

بعضی از نویسندگان کتابهای گوناگون می نویسند یا ترجمه می کنند . یکی داستانیست مربوط به زندگی امروز که در آن کسانی از طبقات مختلف اجتماعی معرفی می‌شوند وبا خواننده‌سخن می‌گویند ، یکی دیگر ترجمهٔ منظومه‌ای پهلوانی مانند شاهنامه است ، یکی تاریخ‌است ، یکی بحث سیاسی واجتماعی‌است، اما زبانی که درهمهٔ این آثار متعدد ومختلف بکار رفته‌است یکیست . یعنی خواننده از روی نوع لغات و کیفیت‌تعبیرات نمی‌تواند دریابد که موضوع کتاب ازچه قبیل است .

حاصل این فقرزبان آنست که اغلب نویسندگان درموارد مختلف و متعدد و برای بیان معانی گوناگون تنهایك لفظرا می‌شناسند و بکار می‌برند . همین روزها داستانی از نوشته های معاصران مـی‌خواندم . در دو سه صفحهٔ آن چندین بارکلمهٔ «بخاطر» بچشمم خورد وخاطرم از فقرذهن نویسندهٔ‌بیچاره آزرد. یکجاآنرا درمعنی «برای» آورده بود وجای دیگردرمورد «بسبب» ویکجا بجای«بمناسبت» ودر جاهای دیگر بمعانی دیگر . این کلمه که نمیدانم کدام ذوق ترکانه آنرا از خود درآورده و در دهان نویسندگان زبردست امروز انداخته است درسراسرادبیات گرانبها ودلاویز فارسی یکبار هم باین معانی نیامده است اما جناب نویسنده کجا فرصت وذوق آنرا داردکه باین‌نکته‌ها بپردازد . می‌خواهد بانخستین کلماتی که بخاطرش می گذردکار خود رابگذراند وصفحه را بپایان برساند .

در ادبیات همیشه شیوهٔ بیان‌معرف نویسنده است، باین‌معنی که هرنویسنده‌ای سبك خاصی داردکه بآن شناخته می‌شود و از سبك دیگران بکلی جداست. برای مثال میتوان گفت که درنثرفارسی دو کتاب کلیله‌ودمنه وقابوسنامه تقریباً دریك دوره تألیف شده است وحال آنکه تفاوت شیوهٔ انشای این‌دو کتاب راباخواندن چند سطر

ازهر یك می‌توان بآسانی بازشناخت. اما امروز کتاب ده نویسنده راکه بخوانید وبا هم بسنجید می پندارید که همه ازیك دماغ تراویده و از یك قالب درآمده است.

استقلال شیوهٔ بیان‌نشانهٔ استقلال اندیشه وذوق است. نویسندگان ما بااین بی مبالاتی که در اتخاذ شیوهٔ خاص دارند، نشان می‌دهند که صاحب ذوق و اندیشهٔ مستقلی نیستند وهمه همرنگ جماعتند.

ناهمواری - نقص دیگری که در نوشته‌های امروزدیده می‌شود «ناهمواری» است، گاهی نویسنده‌ای، بگمان خود، می کوشد که دامنهٔ لغات وتعبیرات خود را وسیع کند. کتابی از ادبیات قدیم می‌خواند و چند لغتی از آن بیاد می‌سپارد. اما نمی‌داند که این لغات را درکدام شیوهٔ تعبیر وکدام مجموعهٔ الفاظ باید گنجانید تا متناسب وبجا باشد. عبارتی‌می‌سازد که یك‌لغت آنرا درفلان‌کتاب کهن می‌توان یافت ولغتی دیگر ازآن‌خاص عوام امروزست. اینگونه عبارتهای «ناهموار» در نوشته‌های امروزکم نیست واین خود ازنشانه های‌آشکار خامی کار نویسندگانست؛ زیرا از آن معلوم می‌شود‌که هنوز لغات و تعبیرات در ذهن نویسنده نپخته و درست بهم نیامیخته است.

چند روز پیش بود که در نوشتهٔ یکی از معاصران این عبارت را میخواندم: «بی گمان! هنوز هیچی‌نشده!» ازخواندان این‌جمله‌بخنده‌افتادم. «بی گمان» اصطلاح فردوسی وامثال اوست و در زبان امروزی رایج ومعمول نیست. اما «هیچی نشده» تلفظ بازاری امروزست. جمع این دو اصطلاح مختلف در یك عبارت درست مانند آنست که مردی کلیچه و ارخالق بپوشد وکلاه سیلندر برسر بگذارد و درکوچه و بازار راه برود.

نویسنده باید بداند که برای هرنوع تعبیر گنجینهٔ خاصی ازلغات واصطلاحات هست. این گنجینه‌ها را با هم نمی‌توان آمیخت وموادهریك راباهم‌ترکیب کردن جز «بدترکیبی» حاصلی نمی‌دهد.

نوع دیگر «ناهمواری» اخلاقی است که میان مفاهیم وشیوهٔ بیان آنها وجود دارد. برای آنکه بتوانیم طرز تعبیر طبقات مختلف اجتماع را بیان کنیم همین بس نیست که صورت ملفوظ کلمات را مراعات کنیم بایددید که آیا مفهومی که درعبارت بیان می‌شود متناسب باذهن کسی که آن جمله‌را باو نسبت می‌دهیم هست یانیست بعضی از نویسندگان امروز ذوقی دارندکه‌وقتی اززبان طبقهٔ سوم عبارتی نقل‌می‌کنند کلمات را بصورت مستعمل عوام ثبت کنند این کار عیبی‌ندارد اما هنر بزرگی‌هم نیست وبهر حال تنها با مراعات این‌شرط نویسنده نمی‌توان شد.

اما آنچه عیب‌است وشأن بی‌هنری است آنست که، اغلب، مفهومی که درجمله بیان می‌شود هیچ تناسبی باطرز فکر و عبارت این‌طبقه که نویسنده مدعی توصیف فردی از آنهاست ندارد.

درنوشتهٔ یك آقای نویسنده (که‌ازقول مردی‌عامی گفتگومی کرد) چنین‌عبارتی خواندم «آخه، چتو وجد ونش راضی میشه.»!

اینکه کلمات«آخر» و«چطور» و«میشود» را بصورت«آخه» و«چتو»و«میشه» نوشته بود مورد ایراد نیست، وحتی فرض می کنیم که در این کار نویسندهٔ محترم بسیار هنر کرده وشاهکاری نشان داده است. اما آخر کلمهٔ «وجدون» در ذهن کسی که اینطورحرف می‌زندوجود ندارد این کلمه‌را آقای فکلی‌مدرسه رفته و «اداره‌رو» البته بسیار درعبارتهای خودبکار می‌برد. اما مردم سادهٔ عامی که اصلا چنین مفهومی در ذهنشان نیست. آنچه در نویسندگی دشواراست پیداکردن طرز تفکر خاص هر صنف وطبقه ویافتن تعبیراتی است که هریك برای بیان اندیشهٔ خود بکار می‌برند. ثبت کلمات بصورت عامیانهٔ آنها کار دشوار و مهمی نیست وبهرحال مادامی که با معنی تطبیق نکند ازاستعمال آنهاجز عباراتی‌ناهموار حاصل نخواهدشد. در این باب باز گفتگو خواهیم کرد.

بیماری الفاظ*

کسانی که بکار ترجمهٔ ادبیات خارجی می پردازند، خاصه آنان که گاهی شعری را از زبان دیگر بفارسی نقل می‌کنند، غالباً باین نکته برخورده‌اند که متن فارسی درچشم خود مترجم هم دارای آن قوت وشدت تأثیر اصل نیست وگوئی الفاظ ناتوان وپژمرده‌اند وچنانکه نویسنده‌می‌خواهد از معنی‌مقصود او حکایت‌نمی‌کنند.

این نکته راست است و سبب آن جز این نیست که درزبان ما، از دیر باز، بحق الفاظ تجاوز شده است. شاید این تعبیر نخست اندکی عجیب بنماید وخواننده ممکن است بپرسد که مگر لفظ هم حقی دارد و بر او ستمی میتوان روا داشت؟

آری چنین است وبرای دریافت این معنی نخست باید بدانیم که لفظ چیست؟ در همهٔ زبانهای جهان، کلمه بیك صوت‌یا مجموعهٔ چند صوت ملفوظ اطلاق می‌شود که اهل زبان مفهوم خاص ومعینی را بآن مرتبط می‌شناسند. بنا براین، کلمه‌علامتی صوتی است که صورت چیزی محسوس یا اندیشهٔ امری معنوی را بخاطر می‌آورد. ذهن این ارتباط را نگه می‌دارد وهمینکه کلمه، یعنی آن علامت صوتی، شنیده یا خوانده شد مفهومی که باآن مربوط است بیاد می‌آید؛ یابعکس‌همینکه آن مفهوم در ذهن جلوه‌کرد نشانه‌ای که دال برآنست نیز بخاطر می‌گذرد.

بر حسب این تعریف کلمه رابموجود زنده‌ای تشبیه می‌توان کرد که کالبدی‌و جانی دارد. کالبد کلمه لفظ، یعنی صورت ملفوظ آنست وجانش معنی یا صورت‌و اندیشه‌ای است که در ذهن پدیدار می‌کند.

این‌موجودزنده، یعنی کلمه، مانندهمهٔ زندگان عمری دارد. زائیده‌می‌شود،

---

* مجلهٔ سخن ـ دورهٔ هفتم ـ شمارهٔ دهم (بهمن ۱۳۳۵) ص۹۳۱ ـ ۹۳۶

نمو می کند ، ناتوان و بیمار می‌شود و میمیرد . زادن کلمه وقتی‌است که ذهن افراد یك جامعه لفظی را برای بیان مفهومی می‌پذیرد . نمو آن عبارت‌است از اینکه معانی وسیع و متعددی بلفظ ارتباط داده شود . ناتوانی و بیماری کلمه آنست که دیگر آنقدر که منظور ومقصود گوینده یا نویسنده است برمعانی دلالت نکند، یعنی در ادراك معنی آن ابهام وتردید حاصل شود. مرك کلمه نیز وقتی فرامی‌رسد که اهل زبان دریابند که دیگر نمی‌توانند مقصود خود رابا آن انجام بدهند یامفهومی که لفظ حاکی از آنست دیگر درذهن افراد جامعه وجود نداشته باشد و بیکی ازاین دوسبب استعمال لفظ متروك شود .

پس لفظ قالب معنی است وباین اعتبار کلمه خوانده می‌شود. اگر معنی نباشد کلمه وجود ندارد ولفظ نامفهوم را کسی کلمه نمی‌خواند. اما معنی ممکن است بی لفظ وجود داشته باشد ، جزاینکه درذهن گوینده‌یا نویسنده می‌ماند و دیگری را از آن خبری نیست والبته اینگونه معنی جزء زبان شمرده نمی‌شود .

اما درهیچ زبانی آنقدر که معنی هست لفظ نیست ، یعنی لفظ واحد برای بیان معانی متعدد بکار می‌رود وانتساب معانی گوناگون بیك لفظ تابع قواعد معینی است که کم و بیش درهمهٔ زبانها یکسان است . پس، بکار بردن یك لفظ برای چندین معنی امری‌است که موجب توسعهٔ زبان و آسان‌شدن شیوهٔ بیانست. امااین کارهم، مانند همه چیز ، اندازه ای دارد که اگر از آن بگذرد عیب ونقص ببار می آورد. زیرا چنانکه گفتیم ، کار لفظ دلالت برمعنی‌است ، یعنی گوینده یانویسنده لفظی رابعنوان نشانهٔ مفهومی که‌درذهن اوست‌ادا می کند یا می‌نویسد،بقصد آنکه شنونده‌یاخواننده ازروی آن نشانه همان مفهوم را در ذهن بیاورد . اگر آنچه بذهن دومی می گذرد درست معادل ومطابق آنچه درذهن اولی بوده است نباشد ناچار باید معتقد شد که در نشانه نقصی هست ، یعنی مقصود اصلی از آن حاصل نمی‌شود و ناچار باید درپی یافتن نشانهٔ دیگری بود. این نقص است که پژمردگی و بیماری کلمات خوانده می‌شود.

برای گفتگوی عادی روزانه این نقص چندان مهم نیست، زیرا که اغراض و مقاصد در این حال محدود است و گذشته از آن، گوینده و شنونده با هم روبرو هستند، اگر ابهامی پیش بیاید رفع آن میسر است و این عیب را چاره میتوان کرد. اما هنگام نوشتن ناچار باید از این نقص بیشتر پرهیز کرد، زیرا که غرض نویسنده در بیشتر موارد مهم‌تر و دقیقتر است و دامنهٔ وسیعتری دارد و خود او همیشه همراه نوشته‌اش نیست تا اگر به توضیح و بیانی حاجت باشد ادا کند، و خوانندگان هر نوشته‌ای گوناگون و بیشمارند و همه با نویسنده آشنائی و رابطه ندارند تا با اصطلاحات و شیوه های خاص او مأنوس باشند.

اگر در زبان محاوره، بمثل، لفظ «دل» بمعنی «شکم» بکار می‌رود جای نگرانی نیست، زیرا که ناچار ذهن شنونده با این تعبیر آشنائی دارد و گوینده هم برای بیان معنی اصلی دل اصطلاح دیگری (قلب) بکار می‌برد و بنابراین اشتباهی روی نمی‌دهد.

اما در نوشتن نمی‌توان چنین سهل انگاری کرد، زیرا که از یك طرف معلوم نیست همهٔ خوانندگان با این تعبیر خاص آشنا باشند، و از جانب دیگر ابهام و اشتباه در اینجا، بسبب آنکه اغلب غرض جدی‌تر و مهم‌تر است، زیان بیشتری دارد. فرض کنید که بحثی طبی در پیش باشد. اینجا باید درست و صریح معلوم شود که دل کدام است و شکم کدام؛ وگرنه غرض نویسنده یکسره از میان می‌رود.

در ادبیات هم، مانند مباحث علمی، لازم است که نویسنده برای هر یك از الفاظی که بکار می‌برد معنی صریح و دقیقی در نظر بگیرد و مطمئن باشد که خواننده هم از آن لفظ، درست همان معنی را که مقصود اوست درمی‌یابد، نه مفهومی که شبیه و نزدیك آن است و نه مفهومی که یکسره جز آن است.

اگر نویسندگان قومی از این نکته غفلت کنند و در استعمال الفاظ دقتی را که لازم است بکار نبرند کم کم کلمات زبان ایشان پژمرده و بیمار می‌شوند یعنی دیگر

راست و روشن برمعانی مقصود دلالت نمی‌کنند. باین طریق لفظ ارزش واقعی خود را از دست‌می‌دهد وناگزیر باید آنرا ترک کرد وبرای اشاره بمعنی مقصود، بسراغ لفظ دیگری رفت که کار دلالت از آن برآید.

مراد از اینکه گفتیم بسیاری از کلمات زبان فارسی بیمار و ناتوان شده است اشارهٔ باین حال بود؛ وسبب این نقص ومرض آنست که نویسندگان ما از دیرباز پاس الفاظ را نگه نداشته وبارزش واعتبار آنها توجه نکرده‌اند.

این تجاوز و ستم برحق الفاظ از چند راه صورت گرفته است. یکی عادت بمبالغه که نزد نویسندگان وشاعران ما رواج فراوان دارد. معمول‌ماست که همیشه، برای بیان امری یا حالتی، عبارتی بیاوریم که مفهوم آن چند بار شدید تراز حقیقت واقع باشد. حاصل آنست که دیگر آن تعبیررا برای بیان حالت شدید بکارنمی‌توان برد وناچار درمورد اخیر باید کلمه وعبارتی دیگرجستجو کرد.

لفظ «خستن» در فارسی بمعنی «مجروح کردن» است. در بسیاری از آثار ادبی منظوم و منثور فارسی این کلمه درست بهمین معنی بکار رفته است. «خسته شدم» یعنی «مجروح شدم». امـا آنقدر این کلمه را در مقام مبالغه برای بیان «ماندگی» و «کوفتگی عضلات» بکار برده‌ایم که امروز دیگرمعنی اصلی آن بکلی ازمیان رفته است و کسی آنرا در نمی‌یابد سهل است که برای همین مقصود ثانوی هم دیگر کافی نیست و امروز چون عوام بخواهند «ماندگی‌بسیار» را بیان کنند لفظ «خستگی» یعنی «مجروحی» را پژمرده و ناتوان می‌بینند و گاهی کلمهٔ «مُردن» را دراین معنی بکارمی‌برند.

نظیر این حال است مبالغه‌ای که در استعاره و تمثیل کرده‌اند. نخستین بار گوینده‌یا نویسنده‌ای حالت تأثر درونی راکه بیان آن دشوارست به تأثری جسمانی و محسوس تشبیه‌کرده و تعبیر «سوختن دل» را پدید آورده بود. این بیان نخست شدت بسیار داشت. اما دیگران بدان خرسند نشدند، خواستند تعبیر را شدیدتر

کنند. فراموش کردند که سوختنی در میان نیست، چیزی نسوخته است و مراد بیان حالتی معنوی است. بالاتر از سوختن، که ممکن است جزئی باشد، کباب شدن یعنی سوختن کامل است. دل و جگر را از فرط تأثر کباب کردند. دیگران چنان مفتون صورت ظاهر این تعبیر شدند که غرض اصلی را از یاد بردند. شاعری (وحشی) مجلس مهمانی براه انداخت وخیال معشوق رابه «کباب» و «شراب» مهمان کرد وعذر خواست که چیز دیگری ندارد:

ز میهمان خیال تو شرمسارم از آناك   جز آب چشم وکباب جگر مهیا نیست

سخنوری دیگر (مکتبی) مجنون را در صحرای عربستان تصور کرد که از عشق لیلی «دلش کباب» شده و بوی کباب بیابان‌را برداشته است و جانوران گرسنه بشنیدن آن بو دور مجنون بیچاره جمع‌شده‌اند:

بر بوی دل کبابش از کوه   بر وی دد و دام گشته انبوه

سوز دل مجنون که‌جای خوددارد. اکنون دراصطلاح برای بیان مختصر تأثری گفته میشود که «جگرم کباب» شده ومعلوم نیست اگر تأثر شدیدی را بخواهیم بیان کنیم چه‌باید بگوئیم. شاید کلمهٔ «جزغاله» موقتاً بکار بیاید!

تجاوز دیگری که بحقوق‌الفاظ‌فارسی‌شده است. نتیجهٔ کم‌دقتی وسهل‌انگاری است. واین ستم ازدو راه صورت گرفته است: یکی آنکه لفظ واحدرابرای معنی‌های متعدد بکار برده‌اند تاآنجاکه صراحت لفظ بکلی‌ازمیان رفته‌ومفهومی مبهم وکلی یافته است مثلاکلمهٔ «خیال» نخست معنی صریحی داشته و آن «تصور امری موهوم» یا«تجسم صورتی وهمی در ذهن» بوده‌است. اما بتدریج این لفظ رابرای بیان همهٔ امور ذهنی بکار برده‌اند تاآنجاکه اکنون در زبان عامه و در نوشته های بعضی از معاصران این کلمه گاهی درمعنی «گمان» بکار میرود و گاهی بمعنی «قصد وعزم» و گاهی بجای «اندیشه» و یك زمان در معنی «تصور» وشاید ببسیاری از معانی‌دیگر.

دیگر آنکه الفاظ‌متعدد که هریك‌دارای‌معنی‌دقیقی بوده‌وباهم تفاوت داشته‌اند

همه بیك معنی مبهم و کلی استعمال شده است. در زبان فارسی الفاظی که با «دل» ترکیب می‌شود از صد و پنجاه متجاوز است و هر یك می‌بایست دارای معنی مشخص و دقیقی باشد. اما در استعمال نویسندگان وخصوصاً شاعران ما بسیاری از این کلمات در یك معنی بکار رفته است. شاید ظاهر کلمه ومناسبات لفظی ازقبیل قافیه و جناس ضرورت وزن بیش ازدقایق معانی مورد توجه نویسندگان ما بوده است و هست. باین طریق در نوشته‌های بسیاری از ایشان، دیگر میان دلاویز ودلنشین ودلپذیر ودلپسند و دلچسب ودلارا ومانند آنها فرقی نیست و اگر بخواهیم ازروی متن آن آثار تفاوتی میان دلاویز و دلنشین پیدا کنیم شاید باید بگوئیم فرق آنست که «دلنشین» با «این» قافیه می‌شود و «دلاویز» با «چیز».

حاصل این شیوهٔ استعمال آنست که همهٔ این کلمات متعدد درذهن اهل زبان یك معنی کلی یافته که «خوب و خوشایند» است و اگر نویسنده‌ای از هریك معنی دقیقی بخواهد دیگر توان بیان آنرا ندارند.

باین طریق کلمات فارسی را، از روی بی‌دقتی، ومبالغه که آنهم صفتی عامیانه است رنجور و ناتوان کرده‌ایم. شاعران ونویسندگان ما درقرن های چهارم وپنجم و ششم کلمات زبان خودراخوب می‌شناختند وهریك‌را درست بجای خود بکارمی بردند. مبالغه راازحد نمی گذراندند ودرانتخاب لفظ برای بیان مقصود بی‌اعتنائی ومسامحه نمی‌کردند ومناسبتهای ظاهری الفاظ را بر بیان معنی که غرض اصلی ازنویسندگی است رجحان نمی‌دادند. بعد ها کم کم این دقت رو بنقصان گذاشت و درکلمه لفظ برمعنی غلبه کرد وهر که آمد چیزی براین نقص افزود تا کار باینجا رسید.

امروز، چه‌در علم‌وچه درادبیات، محتاج دقت‌وصراحت بیشتری هستیم. «ذهن مردم این روزگار بکلیات و مبهمات نمی تواند خرسند شود و باین سبب است که رنجوری وپژمردگی الفاظ را درك می کنیم.

پس راهی که باید پیش بگیریم و درمانی که برای بیماری الفاظ باید بجوئیم

آنست که به‌تعبیر و بیان خود بیشتر توجه کنیم . نویسندهٔ امروز باید بداند که برای بیان هرمعنی تنها یك لفظ وجود دارد کـه درآن مورد خاص از همهٔ لفظهای دیگر مناسب‌تر وصریحتر ودقیقتر است . کار نویسنده آنست که آن یك‌لفظ رابجوید وهمهٔ نظایر آنرا که هریك بسببی نارسا یا نامناسب بوده است بکنار بگذارد. نویسنده باید کلمات رابادقت تمام درذهن بسنجد وچگونگی استعمال آنها را بامعنی دقیقی که در آثار فصیحان قدیم و درعرف ومعمول کنونی دارند دریابد وحق هرلفظ را اداکند ، یعنی آنرا درست در معنی صریحی که می‌خواهد بکار ببرد .

باین طریق‌است که می‌توان‌حق‌الفاظ رابآنها پس‌داد واین رنجوری وناتوانی راکه درکلمات فارسی پیداشده است چاره و درمان‌کرد .

لفظ عامه و لفظ قلم*

درشیوهٔ نگارش نویسندگان اخیر ایران اختلافی آشکار پدید آمده است. اگرچه سبک انشای نویسندگان متعدد را بدسته های معدود تقسیم کردن خطاست زیرا هر نویسنده‌ای، اگر راستی نویسنده است، در اختیار و ترکیب الفاظ وساخت عبارات وطرز تعبیر شیوه‌ای خاص خود دارد که بدیگری شبیه نیست و نباید باشد ، اما از دقایق وجزئیات که چشم بپوشیم این تقسیم مجاز شمرده میشود .

نویسندگان دوران اخیر ایران را از این نظر دو گروه میتوان دانست : یکی گروه ادیبانند که باصالت ونجابت الفاظ معتقدند ودیگر دسته نویسندگان جدید که این قید وشرط را از بیان برداشته‌اند .

دستهٔ اول تنها لفظ و تعبیری را نجیب وادبی ، یعنی لایق استعمال نویسنده وشاعر میدانند که نسب بیکی از آثار بزرگان قدیم برساند ودر کتب لغت ضبط شده ازاین راه اصالت ونجابت آن بتصدیق رسیده باشد. لفظ و تعبیری راکه دارای این صفات نباشد رکیك وسخیف وعامیانه میشمارند و از ورود آن درجرگهٔ نجبای الفاظ میرنجند و آزرده میشوند .

اما دستهٔ دوم ، بی‌پروا ، آزادی مطلق الفاظ رااعلان کرده‌اند وهرصوتی راکه برای حکایت ازمفهومی درمحاورهٔ روزانهٔ طبقات مختلف بکارمیرود قابل ثبت دردفتر میشمارند وبهیچ گونه قیدوشرطی قائل نیستند .

این شیوه درست عکس رسمی است که تا چهل پنجاه سال پیش از این معمول بود . تا آن تاریخ کسانی که باقلم و کتاب سروکار داشتند میکوشیدند که در گفتگو

* مجلهٔ سخن - دورهٔ دوم - شمارهٔ نهم (مهر ١٣٢٤) ص٦٤١-٦٤٧

نیز لغات وتعبیرات ادبی را بکار برند والفاظ را درست چنانکه در کتابها ثبت شده است تلفظ کنند واصطلاح «لفظ قلم» از اینجا پدید آمده است . اکنون نویسندگان جوان میکوشند که اصطلاحات عامه را ، هرچه بیشتر در نوشته‌های خود بیاورند واسلوب محاوره رابجای سبك ادبی قدیم بنشانند .

طبیعی است که این دو گروه یکدیگر را نمی‌پسندند. ادیبان نویسندگان جوان راعامی ودشمن زبان وادبیات میشمارند ومیترسند که اگر دهان ایشان بسته وقلمشان شکسته نشود زبان شیرین فارسی برباد رود و بنیاد ادبیات گرانبهای ایران ویران گردد .

متجددان نیز ادیبان راکهنه فکر ومحافظه کار بلکه مرتجع وبیخبر ازحقیقت هنرو ادبیات میشمارند ومعتقدند که عقاید پوسیدهٔ ایشان درخور اعتنا نیست.

ازاین دو گروه کدام یك درست میگویند و شیوهٔ کدام را پیروی بایدکرد ؟ پیش از آنکه یکی ازدو جانب را بگیریم خوبست که ریشهٔ این اختلاف را جستجو کنیم . تفاوت میان تقریر و تحریر از دو علت ناشی میشود . یکی تحول زبان است . هرزبانی درطی زمان تحول می‌پذیرد، اصطلاحات وتعبیرات بحسب تغییر وضع اجتماع ومعیشت کهنه ومنسوخ میشود واصطلاحات تازه‌ای که متناسب بازندگانی جدید است جای آنها را میگیرد ، بعضی لغات فراموش میشود. خواه بسبب آنکه موارد استعمال آنها از میان رفته وخواه بآن علت که الفاظ کوتاه‌تر و مناسب‌تری برای بیان معنی آنها پیدا شده است ،کلمات بتدریج سائیده تر وکوچك تر میشوند ، وجوه تصریف افعال و ضمایر ساده‌تر ومختصرترمیگردد و با ترقی تمدن مادی ومعنوی، ذهن بشر معانی‌جدیدی ادراك‌میکند که ناچار باید برای بیان آنها الفاظ تازه‌ای بیابد . تحول زبان از مجموع این نکات و بعضی نکات دیگر که مربوط بموارد خاص‌تری است حاصل می‌شود .

تا زبانی ادبیات مکتوب ندارد این تطور محسوس نیست ؛ زیرا زبان قدیم فراموش میشود وسندی در دست نیست تا از روی آن پای سنجشی بمیان بیاید و اختلاف آشکار شود . اما همینکه آثار فکر و ذوق ملتی مدون گردید وپایدار ماند، درطی زمان ، صورت اصلی وپیشین را حفظ میکند واینصورت «زبان ادبی» نامیده میشود وحال آنکه زبان عامهٔ مردم ، که باآثار ادبی مکتوب سروکار نداشته‌اند ، بطریقی که ذکر شد تطور یافته ومیان آن با «زبان ادبی» تفاوتهائی بوجود آمده است .

علت دیگری که موجب این اختلاف است فرقی است که میان لهجه های مختلف یك زبان وجود دارد . هر زبان وسیعی شامل چندین لهجه است که اگرچه همه از یك مادرند میان آنها اختلافاتی هست . بعلل اجتماعی معمولا یکی از آنها بر لهجه های دیگر برتری مییابد و آثار ادبی ملی بآن لهجه نوشته میشود وچون طوایف مختلفی که با هم ارتباط دارند و واحدی را تشکیل میدهند محتاج وسیلهٔ واحدی برای تفهیم وتفاهم هستند همه آن لهجه را درنوشتن بکارمی‌برند ، اگرچه در امور زندگی بلهجهٔ اصلی ومحلی خود گفتگو می کنند .

هر چه ادبیات ملتی قدیمتر و عالیتر باشد این اختلاف بیشتر نمایان می‌شود وملتهائی که آثار مهم ادبی ایشان در زمانهای تازه تر بوجود آمده باین مشکل کمتر دچارند ، زیرا در دو سه قرن اگر تحولی هم در زبان ایجاد شود چندان مهم و محسوس نیست .

بحسب همین احوال تاریخ ادبیات هرملتی نیز شامل ادوار ومراحلی است : یکی مرحلهٔ آغاز که در آن نویسندگان و شاعران آثار خود را بهمان زبان محاوره بوجود می آورند. لغات واصطلاحات عامه در اثر ثبت و ضبط ودقتی که شاعر و نویسنده در ادراك دقایق معانی و استعمال الفاظ برای بیان معنی مقصود بکار میبرند صریح و دقیق ودارای مقیاس ومیزان معینی میشود وزبان وسعت مییابد وروبکمال میرود.

دوم دورهٔ ثبات و جمود . دراین دوره آثاری که در مرحله نخستین بوجود

آمده‌سر مشق قرار میگیرد و نویسنده وشاعر میکوشد که ازحدود سابق تجاوز نکند وقواعد وقوانینی را که با آثار بزرگان پیشین ایجاد شده بتمامی مراعات نماید. این دوران خواه ناخواه سپری میشود . احتیاجات جدید باحدود وقیودی که مانع بروز وظهور آنهاست بمعارضه برمیخیزند و سرانجام غالب می‌شوند زیرا سیر تکامل این غلبه را ایجاب میکند . اما ادیبان که بسبب آشنائی وانس با آثار قدیم خود را نگاهبان اصول و قواعد ادبی میشمارند همیشه با متجددان بمخالفت برمیخیزند واین جدال که درتاریخ ادبیات همهٔ کشورها دیده شده است اگرچه بشکست طرفداران اصول قدیم می‌انجامد بی‌فایده نیست ، زیرا از زیاده روی تجدد طلبان میکاهد .

یکی از موارد اختلاف میان «رمانتیك» ها و «کلاسیك» ها در ادبیات فرانسهٔ قرن نوزدهم همین نکته بود . اما احتیاج باستفاده از لغات و اصطلاحات و تعبیرات عامه وقتی احساس‌شد که نویسندگان بتوصیف و بیان حالات روحی و وضع زندگانی طبقات مختلف اجتماع،خاصه طبقات پائینتر پرداختند وشیوه های ادبی «ناتورالیسم» و «رئالیسم» پدید آمد . تا این زمان اشخاص داستان و نمایش بزبان ادبی ، یعنی عبارات فصیح و بلیغ گفتگو میکردند و پیداست که این امرخلاف حقیقت واقع بود . همینکه نویسندگان‌خواستند به حقیقت وطبیعت نزدیك شوند ودرست آنرا در آئینه آثار خود جلوه گر سازند ازاستعمال الفاظ وتعبیرات عامه ناگزیرشدند وکشمکش ایشان با محافظه کاران آغاز گشت . موپاسان نویسندهٔ معروف فرانسوی در مقدمهٔ کتاب «پی‌یر و ژان» باادیبانی که برانشای اوخرده‌میگرفتند وبیم آن داشتند که زبان شیوای فرانسه با این بدعتها خراب شود جواب های دندان شکنی داده است .

اکنون که وجه اختلاف آشکار شد باید عقاید دو طرف را بمحك آزمایش بزنیم ونیك وبد هریك را بیابیم راهی که ادیبان محافظه کار از آن میروند بجمود زبان وفقر آن منتهی‌میشود. شك نیست که برای‌بیان معانی‌تازه بالفاظ تازه‌ای‌احتیاج داریم . محال است از الفاظ کهنه ، که معانی خاصی را بیان میکرده بتوان مفاهیم

تازه‌ای اراده کرد. تعبیرات واصطلاحات نیز متناسب با وضع زندگی اجتماع است. در روزگاری که نویسندهٔ زبردست کلیله ودمنهٔ بهرامشاهی زندگانی میکرد سواری کار اکثر افرادبود زیرا جز آن وسیله‌ای برای سفر وجود نداشت. باین سبب وقتیکه او مینوشت «باد صبا عنان گشوده و رکاب گران کرده در آمد» خواننده، که خود سواری میدانست مفهوم سرعت حرکت را ازاین تعبیر درمی‌یافت. اما امروز برای ادراك این معنی توضیحی لازم است وطبعا پس از ادارك نیز، خواننده لذتی از این تعبیر نمیبرد و حال آنکه شاید اصطلاحات عامیانهٔ رانندگان اتوموبیل مانند «گاز دادن» و«دنده گرفتن» برای عموم آشکار تر باشد وازآنها بیشتر لذت ببرند.

دربارهٔ مفاهیم علمی وفنی که تازه پیدا شده و لغاتی که برای بیان آنها پدید آمده و یا بعاریت گرفته شده گفتگوی بسیار نباید کرد زیرا احتیاج بآن ها را همه می‌دانند.

از این گذشته اوصاف وحالات نفسانی که موضوع ادبیات قدیم است کلی‌است. ادبیات جدید بدقایق وجزئیات توجه میکند وهمین توجه درهمهٔ موارد آنرا بالفاظ وتعبیرات تازه‌ای محتاج میسازد. چشم پوشی از این الفاظ مستلزم پرهیز ازتجدد و تنوع وترقی ادبیات است. آیا معانی را فدای الفاظ باید کرد و برای مراعات شیوهٔ بیان وقواعد ادبی قدیم که از روی آثار گذشتگان بدست آمده است از ایجاد آثاری که خود قواعد واصول تازه‌ای ایجاد می‌کند چشم باید پوشید؟

تا اینجا بادیبان تاختیم. اما گمان نبایدبردکه نویسندگان جوان نیزهمیشه در راه خود درست‌میروند وبرای‌ایشان بیم گمراهی نیست.

لغات وتعبیرات فصیح این مزیت‌را دارندکه درطی زمانی دراز مورد استعمال بزرگانی که امروز در هنرواستادی‌ایشان شك‌نیست قرار گرفته‌اند وباین‌سبب‌دارای صراحت‌ودقت حکایت ازمعانی هستند. معنی‌دقیق آنهارا همه کس‌میداند واین‌علامت نزدهمهٔ اهل زبان از معنی معین واحدی حکایت می‌کند. واگر کسی معنی آنهارا

نداند بامراجعه بفرهنگ‌ها و آثار پیشینیان میتواند خوب دریابد شرط اصلی فصاحت کلمه همین است زیرا لفظ علامت مشترکی است که قومی برای بیان معنی واحدی بکار میبرند. اکثر الفاظ و تعبیرات جدید این صفت را ندارند: در کتابی ثبت نشده‌اند، نویسندگان بزرگ و زبردستی آنهارا بکار نبرده‌اند، معانی آنها مبهم است یعنی همه کس از آنها معنی صریح واحدی درنمی‌یابد استعمال بعضی ازاین کلمات و تعبیرات خاص است نه عام. یعنی مردمان ولایتی یاشهری یا دهی وحتی محله‌ای آنرا بکارمیبرند ودیگران بجای آن، اصطلاح خاص خودرا دارند. پس فایدهٔ این کلمات عام نیست و ادبیات باید دارای فائده عام باشد. زیرا کتاب را برای اهل محله یا دهی نمی‌نویسند.

ازاین نکته‌هم که بگذریم عیب دیگری در کارست و آن عدم‌صراحت این الفاظ میباشد. کلماتی که ثبت‌وضبط نشده ودرضمن استعمال نویسندگان بزرگ صراحت و وضوحی نیافته نزد هرکس یاهرطبقه و هرناحیه نوعی‌از معنی‌دارد که بامفهوم آن درجای دیگر درست یکی نیست وحتی گاهی مختلف است. مگر غرض نویسنده نه اینست که‌معنی‌مقصود خودرا بذهن دیگران القا کند؟ پس با این وسیلهٔ ناقص یا نادرست چگونه بمقصود خواهد رسید؟

کسانی که ازخرابی زبان می‌اندیشند بیمشان ازهمین نکته‌است.

اما نکتهٔ دیگر: میان سخن گفتن و نوشتن فرق فاحشی هست. گوینده برای بیان مقصود وسائلی داردکه در اختیار نویسنده نیست. از جملهٔ این وسائل یکی آهنگ سخن گفتن است. اگر جملهٔ واحدی را باآهنگهای مختلف بگوئید شنونده معانی مختلفی‌از آن درمی‌یابد. درنوشتن، این‌وسیله برای‌بیان مقصود در میان‌نیست. یعنی درهیچیك ازخطوطی که تاکنون دردنیا بکار میرود علاماتی برای بیان آهنگ عبارت وجود ندارد. بنابراین نوشتن نسبت بگفتن وسیلهٔ ناقص‌تری برای بیان مقصودست. مثالی بزنیم: بشما می‌گویم «این‌سنگ‌را اززمین بردار، اگر توانستی»

جملهٔ «اگر توانستی» که با لحن خاصی آنرا ادا میکنم بمعنی «هرگز نمیتوانی» بکار میرود. شما فوراً این معنی‌را درمی‌یابید ومنتظر نیستید که در دنبال آن چیزی بگویم. اما اگر این‌عبارت را در کتابی بخوانید معنی جملهٔ ناقص شرطی‌از آن ادراك می‌کنید وانتظار دارید که جواب شرط نیز در دنبال آن بیاید، یعنی اگر توانستی چه خواهد شد.

دراین‌باب باز نکته‌های دیگر هست. وقتیکه سخن‌می‌گوئیم حرکات واشارات چشم‌وابرو و دست‌نیز بیاری کلمات وعبارات‌می‌آیند ودرنوشتن‌ازاین‌یاری محرومیم. بعلاوه وقتیکه شماباکسی گفتگومیکنید از آن‌بیم ندارید که مقصود شمارا درنیابد، زیرا چارهٔ کار آسانست: میپرسد و شما دوباره توضیح می‌دهید اما نوشته‌های شما بجاهائی میرود که خودتان همراه آن نیستید تا اگر مبهم بود بتوضیح بپردازید.

این‌نکات ایجاب می‌کند که درنوشتن بیش‌از گفتن دقت کنیم. قواعد دستوری و ادبی بیشتر برای همین منظور بوجود آمده است. یعنی این قواعد مختص نوشتن است وگرنه لالان هم با اشارات میتوانند مقصود خودرا بطرف بفهمانند.

از همهٔ این نکات چنین نتیجه می‌گیریم که نمیتوان بی‌پروا همهٔ اصطلاحات و لغات عامیانه را در آثار ادبی واردکرد و بهمین دلیل کوتاه و ناقص که چون در زندگانی روزانه بکار میرود قابل ثبت وضبط‌است قانع بود. نویسنده بعهده دارد که الفاظ وتعبیرات‌را،مانند صراف و زرگر، بمحکی دقیق‌بزند وسره‌را ازناسره جدا کند و اجزاء را بادقت تمام چنان بجای خود بنشاند که درمجموع آنها تناسب و زیبائی وجود داشته‌باشد. این‌محك جز ذوق نیست؛ اما ذوق را مطالعه‌ودقت در کار گذشتگان هنرمند و آگاهی از راه ورسم ایشان پرورش میدهد و ببار می‌آورد.

دروغ‌است که ذوق وقریحه فطری و ذاتی‌است. آنچه فطری است همت و دقت وثبات‌در ادراك‌دقایق ورموز فنون‌است تا آن ملکهٔ نفسانی که نیك‌را ازبد و زشت‌را

از زیبا میشناسد حاصل شود .

اصول وقواعدرا بایدآموخت، نه‌بقصدآنکه تا ابد پابند آن‌ها باشیم اما باین منظور که بتوانیم ازآنها تجاوز کنیم. این«تجاوز» بمعنی ترقی‌است. اماترقی بی‌اطلاع ازآنچه دیگران پیش‌از ماکرده‌اند حاصل نمیشود. باید دانست که «ترقی» و«تجدد» امری نسبی است. آنچه ما می‌خواهیم بکنیم شاید هریك ازپیشینیان ما بنسبت زمان خود، پیش‌ازماکرده‌اند .

ایمان‌بهنر و زبردستی گذشتگان نباید دست‌وپای مارا بگیرد ومانع پیشرفت ماشود. امابی‌اطلاع ازآنچه دیگران کرده‌اند «پیشرفت» هیچ‌معنی ندارد .

زبان را وسعت باید داد و یکی از مهمترین وسائل این کار یاری خواستن از الفاظ واصطلاحات تازه‌ایست که عامهٔ‌مردم، بحسب احتیاج خود بکار میبرند . امااین کار نباید چنان بی‌پروا انجام بگیرد که هرنویسنده‌ای زبان محله یا ده وشهرخودرا وسیلهٔ‌بیان قراردهد وقواعد زبان درهرنوشته‌ای رنگی دیگر بگیرد وملوك‌الطوایف ادبی برقرار شود بطوریکه زبان هرنویسنده‌را فقط همشهریهای او بدانند وبخوانند و دیگران محتاج ترجمه‌کردن آن‌باشند.

چگونه ازاین‌خطر پرهیز میتوان کرد؟ چاره‌یکی بیش‌نیست . نویسنده باید بمطالعه وتتبع درآثار بزرگان قدیم ازاصول وقواعد مسلم زبان اطلاع یابد تابتواند مواد تازه را بحسب آن اصول ،که درطی قرنها پدید آمده ونزد اهل فن وصاحبان سرمایهٔ ذوق وهنرمورد قبول یافته،مرتب سازد. نجابت الفاظ را ازمیان نباید برد اما بالفاظ وتعبیرات عامیانه، صفت نجابت باید بخشید واین‌هنر ازکسی ساخته است که بدانش‌و ذوق، لیاقت فرماندهی بر عالم الفاظ یافته باشد.

بمدرسه باید رفت ، و از آن چاره نیست ، اما البته تا پایان عمر در مدرسه نباید ماند .

هنر نمایش ✡

رشته های تازهٔ ادبیات که براثر ارتباط بادنیای غرب وبتأثیر ادبیات خارجی در این پنجاه سالهٔ آخرین درفارسی به وجود آمده همه سرنوشت واحدی نداشته‌اند، یعنی پیشرفت وتوسعهٔ آنها باهم مساوی ویکسان نبوده است.

رمان نویسی هیچگاه رونق بسزائی نگرفت. راست است که بعضی نمونه‌های خوب وامیدبخش دراین فن بوجود آمد، امادورهٔ معینی را نمی‌توان گفت که زمان رونق رمـان فارسی بوده است. امروزهم باکمال تأسف باید بگوئیم که در ادبیات مامحصول رمان اندك است ونمونه هائی که هست چندان برجسته و درخشان نیست که بتوان ببقای آن امید داشت، یعنی‌درباره آنچه‌که امروز بوجود می آید نمی‌توان بیقین گفت که تا ده بیست سال دیگر بازخواننده خواهد داشت واکنون باید چشم براه نویسندگان آینده باشیم.

داستان کوتاه در آغـاز پدید آمدن خـوش درخشید: نخست جمال زاده نمونه‌های خوب ازداستان کوتاه بوجود آورد، سپس‌صادق‌هدایت استادی و زبردستی خاصی در این رشته نشان داد چنانکه نـه همان میان همزبانان خود، بلکه پیش دیگران هم قدر و مقامی یافت. چند نویسندهٔ دیگر نیز هریك درحد خود و بشیوهٔ خویش درنوشتن داستان کوتاه ذوق وهنری آشکار کردند. اما رونق این بازار نیز چندی است که بکسادمی کشد و دیریست که شهسوار تازه‌ای دراین میدان بجولان نیامده است.

اما نمایش نویسی از صدسال پیش با ترجمهٔ آثار آخوندزاده بدست میرزا

✡ مجلهٔ سخن ـ دورهٔ هفتم ـ شمارهٔ دوم (اردیبهشت ۱۳۳۵) ص ۱۱۵ ـ ۱۱۸

جعفرقراجه داغی آغاز شد و پس از او میرزا ملکم خان دراین رشته آثاری بوجود آورد . ازآغاز حکومت مشروطه ببعد جمعی صاحب ذوق وصاحب هنر در نوشتن نمایشنامه و بازی کردن آن شور وشوق فراوان نشان دادند وفداکاری کردند . تکامل این هنر ، بخصوص درقسمت نمایشگری آن ، بسیار تدریجی بود و بدشواری انجام می گرفت . همهٔ پیشرفتهائی که در این فن حاصل شد نتیجهٔ کوشش اهل هنر بود ، و گرنه در آن دوره هنوز جامعه برای تشویق این هنر استعدادی نشان نمی‌داد و زمینهٔ اجتماعی رشد وتکامل نمایش وجود نداشت .

هنرمندان متعدد دراین کار رنج بردند وهریك بنوبه وسهم خود هنر نمایشگری را رونقی بخشیدند. اما همهٔ این کوششها فردی بود . اگر نقصی در کار بعضی از این هنرمندان وجود داشت جزخودایشان کسی بدان توجه نمی کرد، واگر کمالی داشتند تنها خود آنرا در می‌یافتند وخرسند می‌شدند . وظیفهٔ این هنرمندان بسیار دشوار بود . می‌بایست در راهی ناهموار وناپیدا پیش بروند، راه راهموار کنند ، دیگران ، یعنی جامعه را نیز درپی خویش بکشانند و رهبری کنند .

فن نمایش باین طریق با دشواری و کندی فراوان پیش رفت؛ اما پیش از آنکه چه درموضوع نمایش یعنی آنچه کار نویسنده است ، وچه درنمایشگری یعنی وظیفه‌ای که بعهدهٔ کارگردان وصحنه‌ساز وبازیگرقرار دارد کمالی بوجود بیاید ونمونهٔ بدیع وبی‌نقصی عرضه شود ناگهان رو به انحطاط رفت.

رواج سینما بی‌شك یکی از علتهای عمدهٔ این کساد بازار نمایش بوده است . اما مهمتر ازاین علت ظاهری ، یك علت معنوی مانع پیشرفت این هنر درایران شده است و آن تمایل روح ایرانی بکار فردی وپرهیز او ازکارهای جمعی است. برای نوشتن رمان ونمایشنامه باید نویسنده در ذهن خود با افراد گوناگون ارتباط وهمزیستی داشته باشد وبرای نمایشگری کار دسته جمعی لازم است . این گونه کار ذهنی وعملی مورد علاقهٔ مانیست . شعر ، بخلاف آن دو هنر ، کاری انفرادی است. بـرای سرودن شعر،

خاصه شعر تغزلی یاغنائی ، همین بس است که شاعر در گوشه‌ای تنها بنشیند و با «خود»زندگی کند نه بادیگران ،وتأثرات و آرزوهای شخصی‌وخصوصی‌خود را روی کاغذ بیاورد. این کار با روح خاص ایرانی متناسب و ملایم است و بهمین سبب شعر اروپائی که درآن اغلب به‌بیان احساسات فردی وخصوصی اهمیت بیشتر داده میشود باب طبع جوانان ایرانی‌افتاده است واکنون فعالیت ذوقی‌وهنری جوانان مابسرودن شعر مقصور ومحدود شده است ، وازشعرتنها یك‌نوع آنرا که بیان احساسات شخصی است اختیارکرده اند ودراین‌نوع‌هم بیشتر توجه ایشان به‌توصیف احساسات شهوانی است وبی‌پردگی وگستاخی دراظهار حالات ولذات شهوی نزد ایشان نشانهٔ اوج‌هنر شمرده می‌شود .

مراد ما ، در این بحث ، انتقاد از شعر رایج روز نیست، زیراکه این گفتگو مجالی وسیعتر می‌خواهد و بزودی در بارهٔ آن سخن خواهیم‌گفت. اما اینجا اینقدر می‌گوئیم که اگرهم محصول شاعرامروزبسیار ارزنده و درخشان باشد بازبآن اکتفا نمی‌توان‌کرد ودریغ است‌که‌همهٔ قریحه وذوق وکوشش وهمت هنری یك‌قوم تنهادر یك رشتهٔ هنرصرف شود و ازهنرهای گوناگون‌وگرانبهای دیگری‌که با روح زمانه بیشتر متناسب وبرای اجتماع امروزی لازم‌تر است بکلی بی‌بهره وبیگانه بماند .

نمایش‌گذشته ازاهمیتی‌که درعالم هنردارد ازجهت تأثیراجتماعی وتربیتی آن درخور توجه فراوان است. نمایش‌نویس با نمونه‌های متعدد ومختلف بشر سر وکار دارد. نقص وکمال ایشان‌را باچشم دقیق وخرده‌بین خود می‌نگرد وبدیگران عرضه می‌کند . مدح و ستایش بزرگواری‌ها و نیکوئیها و سرزنش وخرده گیری از عیبها و نواقص اخلاقی هیچ میدانی وسیعتر ومناسبتر ازصحنهٔ نمایش ندارد . تأثیر نمایش دراین امور بسیار بیشتر از شعر است، زیراکه نمایش ، چنانکه می‌دانیم، براجتماع عرضه می‌شود وذکر این‌گونه نکات در اجتماع تأثیری شدیدتر دارد.

امروز از جملهٔ وظائفی که بعهدهٔ رهبران اندیشه و ذوق ایرانیان است تشویق

صاحب‌ذوقان و هنرمندان به نوشتن نمایشنامه و واداشتن‌جوانان مستعد به تشکیل دسته‌های نمایشگری است. باید وسایل و موجباتی فراهم آورد که جوان صاحب قریحهٔ امروزی تنهاراه پیشرفت درهنر را شاعری، آنهم باین‌صورت مبتذل که‌می‌بینیم، نداند ودرانواع دیگر ادبیات وهنر که فن‌نمایش ازمهمترین آنهاست طبع واستعداد خودرا بیازماید و یقین است که با توجه باین رشته بتدریج آثار برجسته و درخور تحسین بوجود خواهد آمد وادبیات امروز ما ازاین‌فقر که دررشته‌های مختلف ادب دارد رهائی خواهد یافت.

این‌نکته نیز مسلم است که درهرهنری خواهان وخریدار باید باشد تاهنرمند بشوق بیاید وهنرترقی کند. جامعهٔ امروز ما چنانکه باید به‌هنر نمایش شوقی نشان نمی‌دهد واگرکسانی خریدار این هنرند در شناختن نیك وبدآن مهارتی ندارند و نوع پست وبازاری آنرا بیشترطالبند. گروه معدودی هم که در این‌فن بصیرتی‌دارند خودرا بی‌میل وبی‌علاقه نشان‌می‌دهند وحاصل این کناره‌جوئی آنست که‌اگرنویسنده وبازیگر صاحب‌استعدادی هستند نداشتن خریدارهنرشناس ایشان‌را دلسرد می‌کند و دست ازکوشش برمی‌دارند.

برای آنکه هنر نمایش پیشرفت کند همان‌قدر که نویسنده و بازیگر ماهر و زبردست لازم است تماشاکنندهٔ آگاه وهنرشناس نیز ضرورت دارد. بنابراین تربیت وراهنمائی تماشاگران نیز یکی‌از اموری است که باید رهبران قوم بعهده بگیرند. تماشا خود هنری است واین هنررا باید آموخت تابتوان از نمایش لذت وبهره‌برد.

سخن امیدوار است که بتواند در این راه بسهم خود خدمتی انجام بدهد واز هم‌اکنون نویسندگان صاحب قریحه را دعوت می‌کند که طبع واستعداد خود را در این‌هنر بیازمایند وصفحات مجله برای انتشار نمایشنامه‌هائی که درنظر نویسندگان مجله قدر و ارزش کافی داشته باشد مفتوح است.

درد روزگار*

هر روزگاری دردی دارد: درد گرسنگی، درد ناامنی، درد بیماری، درد ریا، درد تعصب. شاید بجا وروا باشد که تاریخ جامعهٔ بشری را برحسب دردهائی که در هر روزگار بیشتر وسخت‌تر گریبانگیر بشر بوده است به عصر ودوره تقسیم کنیم. بعضی از این دردها مادی وجسمانی است. پیشرفتهای فنی وعلمی انسان اینگونه دردهارا بسیار کم کرده است. اما شاید بهمان نسبت که دردهای جسم بشر تسکین می‌یابد دردهای معنوی شدیدمی‌شود.

برای آزادگان و اهل اندیشه بزرگترین دردها آنست که ازحق فکر کردن محروم باشند. این درد ازروزی که نظم وتشکیلاتی در اجتماع بوجود آمد ظاهر شد. دسته‌ای که ادارهٔ نظم موجود را بعهده داشتند آن‌را قطعی وابدی وتغییرناپذیر شمردند و خواستند که راه هر گونه چون‌وچرا واگر مگررا دربارهٔ اصول آن نظم ببندند تا هیچ خطری وضع ایشان را تهدید نکند. اما خوشبختانه انسان نیروی فکر دارد و میتواندنقص وعیب اموررا ببیند ودررفع آن چاره گری کند. ناچار میان این دو گروه، یعنی آنانکه‌قدرت واختیار داشتند و نظم خاصی را حفظ و اداره میکردند، وکسانی که دربارهٔ کمال آن نظم شکی داشتند پیکار در گرفت. دراین نبرد دوطرف یکسان نبودند. یکی زور داشت ویکی فکر. زورمندان همیشه بر اهل اندیشه ستم کردند.

سقراط به نوشیدن جام زهر محکوم شد، زیرا یقین نداشت که نظم اجتماعی وطنش در آن‌زمان بهترین نظم‌ها باشد. سرگذشت سقراط هزاران بار در سرزمینهای مختلف وجوامع گوناگون تکرار وتجدید شده‌است.

---

* مجلهٔ سخن- دورهٔ نهم- شمارهٔ هفتم (آبان۱۳۳۷)ص۶۲۵-۶۲۸

گاهی این پیکار بصورت مبارزهٔ دینی درمی آید . بت‌پرستان رومی بمسیحیان همان معامله را که حکومت یونان باسقراط کرد شدیدتر ووحشیانه‌تر کردند . رفتار کفار قریش با مسلمانان وبعدها رفتار مسلمانان باعارفان وپیروان مذاهب و فرقه‌های مختلف اسلامی همه‌چنین بود. کشیشان مسیحی بادانشمندان بزرگی که حقایق تازهٔ علمی راکشف کرده بودند ومسیحیان دیگری که زیر بار بندگی کشیشان نمی‌رفتند نیز همین معامله را می کردند .

آزادمردان وروشن‌بینان همیشه رنج بردند، وسختی کشیدند وهمیشه این تهمت برایشان واردشد که نظم اجتماع را برهم می‌زنندو به خلاف مصلحت جامعه قدم برمی‌دارند. بعضی از ایشان مردانه ودلیرانه بمیدان آمدند وجان برسر این پیکار گذاشتند. بعضی دیگر که پایداری را بیفایده دیدند دم در کشیدند واندیشهٔ گرانبها را پنهان کردند. حافظ گرفتار چنین وضعی بود که می گفت :

دانی که چنگ وعود چه تقریر میکنند　　پنهان خورید باده که تکفیر می کنند
گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید　　مشکل حکایتی است که تقریر میکنند

اما کار اهل اندیشه در روزگارما بسیار دشوارتر شده‌است. پیش ازاین وسایل فنی مانند چاپ و سینما ورادیو نتایج افکار دانشوران و هنرمندان را به‌عموم یا اکثر افراد جامعه عرضه نمی کرد وباین سبب تأثیر آن افکارچندان نبود که برای نظم اجتماعی موجودخطری فوری بشمار بیاید بهمین نسبت سختگیری وستمی که ازجانب زورمندان برمتفکران واردمیشد کمتر بود .

دیگر آنکه باوضع سابق اگرنویسنده وهنرمند طرفدار دستگاه اداری بودند حاصل کارشان برای محکم کردن بنیان نظم موجود اینقدرها اثر نداشت .

در روزگار ما وضع از هردو نظر تغییر یافته است . وسایل جدید که اندیشهٔ نویسندگان و هنرمندان را به همهٔ افراد جامعه می‌رساند تأثیر و اهمیت ایشانرا در محکم ساختن یا سست کردن بنای جامعه بسیارافزوده است . باین سبب دستگاههای

اداری بفکر آن افتادند که این گروه را هرچه بیشتر زیر اطاعت خود درآورند.

از اینجاست که ادب و هنر دچار قیودی شده‌است که درتاریخ باین شدت هرگز جلوه نکرده است. حکومتهائی که مدعی ایجاد نظم جدیدی در اجتماع هستند از نویسنده وهنرمند باصرار تمام می‌خواهند که کمر بخدمت آن نظم ببندد وجز آن اندیشه‌ای در سر راه ندهد. یعنی عنان عقل واندیشه‌را بدست حکومت بسپارد. اما حکومت وجود واحد معینی نیست بلکه عبارت از معدودی کارمند است که بمشاغل اداری اشتغال دارند. اگر این عدهٔ معدود حتی همه ازنوابغ روزگار باشند وشائبهٔ هیچ غرض ومرضی نیز در ایشان راه نداشته باشد باز هرگز نمیتوان پذیرفت که در همهٔ فنون سرآمد باشند، چنانکه هرهنرمند ونویسنده‌ای برتری ایشان‌را تصدیق کند وجز بگفته ودستور ایشان چیزی ننویسد وهنری بظهور نرساند.

مایهٔ کار و سرمایهٔ افتخار هنرمند اندیشهٔ اوست. اگر این نیرو را ازدست بدهد وبرای ایجاد آثار هنری گوش برحکم وچشم برفرمان اعضاء حکومت داشته باشد تا باوبگویند که چگونه باید اندیشید وکدام معنی ومطلب را حق باید شمرد وجلوه داد شأن و اعتباری برای او نمیماند و در شمار کارمندان عادی دستگاه حکومت در می‌آید.

دشواری کار در آنست که مدیران اجتماع امروز تنها بآن اکتفا نمیکنند که بعضی اندیشه ها را ممنوع کنندتا نویسنده آزاد باشد که لااقل در حدود آنچه منع شده نیست کاری بکند. بلکه میخواهند که فکر وذوق هنرمند تنهادرراه خدمت ایشان صرف شود. یعنی بدفع ضرر وخطر هنرمنداکتفا نمیکنند، بلکه بکسب نفع ازکار اونیز توجه دارند. پس هر چه را بنفع ایشان نیست ناروا میشمارند و برهنرمند سخت میگیرند که جز در راه خدمت ایشان اثری بوجود نیاورد. نتیجه آنست که هنر بصورت محصول تبلیغاتی درآید و آن‌شور و کششی که درنمونه های عالی هنر همیشه موجب تحریك بشر به بهبود معنوی واخلاقی بوده است یکباره نابود شود.

حکومتهائی که دعوی رهبری جامعه و اصلاح وضع بشر را دارند همیشه از

اندیشه های مخالف میترسند و بیشتر میکوشند که هر فکر و ذوقی را بخدمت خود بگمارند و بهمین سبب در اینگونه دستگاهها ذوق و هنر بیشتر در تنگنا می‌افتد و آثار هنری به انحطاط شدید تری دچار می‌شود.

در این نیم قرن اخیر که رژیم های اداری وحکومتی به‌صورت مسلك وهدف درآمده وضع نویسنده و هنرمند بسیار دشوار شده است. اگر کمر بخدمت ببندد کارش، اگرچه در آن ذوق بسیار بکار برده باشد، از کار ماموران اداری تبلیغات ارزنده‌تر نخواهد شد واگر بخواهدخود را ازاین‌بند وقید برهاند وآزادانه بیندیشد گرفتارخصومت‌حکومت خواهد شد و بخیانت منسوب خواهدگشت.

خلاصه آنکه اهمیت و شدت تأثیر آثارهنری سبب شده است که نویسنده و هنرمند امروز بیش از همهٔ ادوار سنگینی قید وبندی راکه برپای ذوق و اندیشهٔ او بسته شده است حس کند. دراین روزگار بیش ازهردوره‌ای اندیشه اسیرقید است و گریزگاهی‌ندارد. غوغائی که اینروزها درباره پاسترناك شاعرروسی درگرفته است نمونه‌ای ازاین وضع دشوار نویسنده و هنرمند در جامعهٔ امروزی است. این شاعر یك بار درسال ١٩٤٦ مورد عتاب حکومت واقع‌شد. آن دفعه اورامتهم‌کرده بودند که شعرش، اگرچه خوبست وهمه ازآن لذت میبرند، نفعی برای حکومت ندارد. این بار میگویندکه رمان اوبرای نظم موجود زیان‌آوراست.

بااین طریق هنر و ادبیات در بعضی از جوامع امروز دو وجه بیشتر ندارد. یکی آنکه دستگاه حکومت‌ونظام اجتماعی را بستاید وتبلیغ‌کند ودیگر آنکه این وظیفه را بعهده نگیرد. آن وجه مقبولست واین‌مردود و وجه سومی‌درمیان نیست.

این درد برای اهل ذوق و اندیشه و هنر همیشه وجود داشته است. اما در روزگار ما باشدتی‌هرچه تمامتر جلوه میکند وسزاوار است که آنرا درد بی‌درمان این روزگار بخوانیم.

دانش و آزادگی*

سر به آزادگی از جمع برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان در چینم
(حافظ)

درشهری از اروپا، روزی از کلاس درس استاد «فلسفهٔ هنر» بیرون می آمدم. یکی از همدرسانم که آن روز اتفاقاً در کنار من نشسته بود یك کوچه با من همراه شد. هردو از شراب سخن استاد سرمست بودیم و دم نمی‌زدیم. در خم کوچه‌ای پیچیدیم و به گذرگاهی رسیدیم که کتابفروشان بساط خود را در کنار راه گسترده بودند و اینجا و آنجا، زن یا مرد، کسانی در کنار بساط ایشان ایستاده باکتابها ور می‌رفتند.

دانشجوئی که همراه من بود ناگهان بازوی مرا کشید و به یکی از این کتاب‌بازان اشاره کرد و بحالتی که گوئی با امری شگرف روبرو شده است گفت: او را می بینی؟

«او» مردی بود که ریش انبوه جو گندمی داشت. نیم تنهٔ کهنه و تیره‌رنگی پوشیده بود. کلاه سیاه خربوزه وارش نیز ازاثر باران و آفتاب نیم‌رنگی باقی داشت. در آن کهنه کتابها که اول و آخر بیشترشان افتاده بود غوطه میخورد و آینده و روندهٔ آن گذرگاه پرآمد و رفت گوئی برای او نبود.

چند قدم گذشته بودیم. همدرس من گفت: اورا دیدی؟

*مجلهٔ سخن ـ دورهٔ پنجم ـ شمارهٔ ششم (تیرماه ۱۳۳۳) ص ۴۰۹ ـ ۴۱۴

البته دیده بودم. اما در او چیزی نیافته بودم که دیدنی و گفتنی باشد. حتی شك کردم که مقصود دخترك «او» باشد. گفتم آن مرد ریشو را می گوئی؟ گفت: آری، همان، میدانی کیست؟

من نمیدانستم.

گفت: این استاد ... معلم دانشکدهٔ حقوق است.

گفتم: ها ...

اسم این استاد را شنیده بودم. شاید کتابهای بسیاری نوشته بود که من نخوانده بودم. بهرحال در نظر من استاد دانشکده هیچ موجب تعجب نمی‌توانست باشد.

همدرس من دنبال سخن را چنین گرفت: می‌دانی؟ این استاد سر گذشت عجیبی دارد؛ در جوانی وکیل عدلیه بود. مثل همه وکیلها، کاری میکرد و پولی بدست می آورد. اما ده پانزده سال پیش با زنی آشنا شد که بسیار جاه طلب بود. با هم ازدواج کردند. زن آرزو داشت که شوهرش مرد مهمی باشد، گفت: تو باید استاد دانشگاه بشوی. او هم در اطاقش نشست و کار کرد و کار کرد تا به اینجا رسید.

اینجا یعنی کجا؟ من بیچارهٔ ایرانی کمی گیج ماندم. این مرد مگر بکجا رسیده است؟ پرسیدم: حالا چکاره است؟

گفت: نمی‌دانی؟ استاد دانشگاهست و تا حالا بیش از ده جلد کتاب نوشته که همهٔ اهل فن بآنها استشهاد میکنند.

گفتم: ها... ها...

همراه من برسر یك دو راهی از من جدا شد و رفت و من در اندیشه فروماندم اندیشیدم که در این کشور معنی «جاه» اینست که کسی بنان و جامه‌ای مختصر بسازد، و بنویسد و بخواند و شب و روز در کتاب غوطه‌ور باشد. و چنین کسی به حرمت و بزرگواری انگشت نمای خلق است. عجبا! مگر در این شهر شغل وزارت و وکالت نیست؟ باز اندیشیدم که رفیق من دانشجوست و هنوز با مقامات مهم سر و کاری نداشته است. از اینجاست که

درنظرش معلمی کمال جاه است .

سپس خیالهای دیگر آمد واین اندیشه ازسرم بدر رفت.

چندی گذشت. روزی یکی ازمجامع ادبی پاریس بیاد پل والری، شاعر ومتفکر اخیرفرانسوی، مجلسی آراسته بود. من نیزدر آن مجلس راهی یافتم. تالار ازجمعیت پر بود. مردی پشت میز خطابه رفت. حاضران به نگاه پرسش آمیز نام اوراازهم می خواستند. کمتر کسی اورا میشناخت. دوستی که مرابآن مجمع برده بود سردرگوشم گذاشت و ناطق را معرفی کرد . وزیر فرهنك فرانسه بود و چند سال بودکه این شغل را بعهده داشت .

پس از او مردی دیگر، لاغرو بلند قامت واندکی خمیده. ازپله‌های منبرخطابه بالارفت. هنوز بجمع رونکرده بودکه جنب وجوشی میان حاضران پدید آمد. سرها بهم نزدیك شد. پچ‌پچی برخاست. این بآن و آن باین خبرمی دادکه آنکه سخن می گوید کیست. همه در ذکر نام او برهم پیشی می گرفتند تاخودرا داناتر و آگاه‌تر نشان دهند. دیگر لازم نبودکه نام اورااز دوستم بپرسم. صدآواز خاموش واحترام آمیز بگوشم می‌رسیدکه نام اورا تکرارمیکرد :

- فرانسوا مورياك!.. فرانسوا مورياك!..

همه اورا میشناختند. آثارش را خوانده بودند. تصویر اورا بارها در روزنامه دیده وشاید بعضی ازایشان عکسی از او بدیوار اطاق خود آویخته بودند.

اما تنها شناختن نبود. گوئی همه بخود می بالیدندکه اورا می بینند وگفتار اورا از دهان خودش می‌شنوند . نجوی فرو نشست و همه گوش شدند : بزرگـی سخن می گفت .

من در اندیشه سرفروافکنده‌از آن‌جمع بیرون آمدم.اینان دیگرشاگردمدرسه نبودند . مردان اجتماع بودند. درمیان ایشان ازکارمند اداره و تاجرو پیشه‌ور وهمهٔ

صنف‌های دیگر بود. بااینحال آنچه در نظرشان قدری داشت مقام و شغل اداری و سیاسی نبود. ارزش علمی و ادبی بود.

اندیشه بامن میگفت: پس بیهوده نیست که در این کشورها دانش و هنر چنین پیش می‌رود. کسانی هستند که عمر خود رادرسر این کارمیگذارند. اینان درچشم مردم هم اعتباری دارند. اینجا قدر و شان بمال ودستگاه یا زور ومقام نیست . یا اگرهست امر دیگری جز اینها نیز مایهٔ شأن و اعتبارست .

خیال مرا بوطنم باز آورد. دیدم که دانش و ادب اگرچه وسیلهٔ خود نمائی هست خود باستقلال اعتباری ندارد. اینهم وسیله‌ای است مانند وسایل دیگر، تا بمال و مقامی بتوان رسید. مقام، وزارت است و وکالت؛ واگر میسر نشد باری بمعاونت یا مدیر کلی باید ساخت وسری میان سرها در آورد. داشتن عنوان علمی بد نیست . اگردر اینجا میسر نشد سفری بخارج می‌توان کردو بوسیله‌ای کاغذی بدست آورد یا نیاورد و بهر حال در بازگشت کلمه «دکتر» را باول نام خود می‌توان افزود. البته این جز مقدمه نیست. غایب مطلوب اتومبیل است وخانهٔ مجلل و آراسته که خوشبختانه کسب آنها دراینجا صد راه دارد. اما شأن را درمشاغل مهم، یعنی شغل سیاسی واداری باید جست .

دانش و هنر در اینجا هیچ قدری ندارد . استادی دانشگاه در آنجا آرزوی جاه‌طلبان است. اینجا استاد دست و پا می کند که به «مقامی» برسد. قانونی نوشته‌اند و در آن برای استادی شأنی قائل شده‌اند. اما کسانی که این مقام را دارند خود برای آن قدری نمی‌شناسند .

این رتبه را سنگر اول می‌شمارند و می‌خواهند از آنجا بطرف «مقامات عالی» پیشروی کنند. خود میدانند که برای رسیدن بآن مقامات علم وسواد لازم نیست. اما آرزو را چگونه تسکین می‌توان داد .

آرزودارند که برمسندی بنشینندو دراتوموبیل زیبا ومجلل سوار شوند. درهمان

حال شهرت دانشمندی و استادی راهم نمی‌خواهند از دست بدهند، توقع دارند که همه در ایشان بهمان چشم تعظیم و احترام بنگرند که درکشورهای بزرك مردم باستادان‌دانشمند نگاه می کنند. ازاستقلال‌دانش‌ودانشگاه‌هم‌دم می‌زنند ومی‌پندارند که استادی، با همهٔ احترام و استقلال آن، و دیعهٔ الهی است کـه بایشان سپرده شده است.

نمیدانندکه فرق میان دانشمند وغیر دانشمند همان دانستن یا ندانستن بعضی ازامور نیست. دانستن حدی ندارد. هرکس نسبت ببعضی ازامور دانا ونسبت‌بامور دیگر نادان است. دانشمند بکسی‌میگویندکه کارش پرداختن بعلم است. پس کسی راکه همهٔ وقت خودرا بکارهای دیگر صرف میکند دانشمند نمیتوان خواندا گرچه به‌بسیاری ازامور علمی واقف‌باشد. احترامی‌هم که برای‌استاد باید داشت تنها باعتبار آن نیست که مطالبی آموخته یا درجاتی‌را درتحصیل طی‌کرده است احترام‌دانشمند بیشتر نتیجهٔ احترامی است‌که خود اوبرای دانش قائل است. کسی بعنوان استادی‌و دانشمندی مورد احترام‌قرار می گیردکه علم‌درنظرش محترم‌باشد تا آنجاکه مقامات دیگررا با آن‌برابر یا از آن برتر نشمارد و در راه‌علم آمادهٔ فداکاری‌باشد، یعنی‌بتواند ازبسیاری منافع وفواید دیگر چشم بپوشد.

شك نیست کـه برای رسیدن بمقام استادی مقدمات علمی لازم است. اما این مقدمات را عده‌ای دیگر نیز دارندکه بمشاغل دیگر می‌پردازند. پس تااینجا فرقی میان استاد و غیر استاد نیست. تفاوت از آنجا حاصل میشود کـه یکی عمرخود را وقف علم میکند ودیگری در پی جاه ومال میرود. بقول سعدی آن میراث پیغمبران می‌یابد واین میراث فرعون وهامان.

اماهمینکه کسی بجرگهٔ اهل علم درآمد نباید گمان‌کندکه این‌شأن وافتخار رایکباره بدست‌آورده وبنابر این‌مختار است‌که از آن پس‌وقت و نیروی خود رادر راه دیگر صرف‌کند ودرپی‌کسب مقامات یافراهم‌کردن مال‌باشد وتوقع داشته‌باشد

که احترام و آبروی علمی او همچنان محفوظ بماند.

شأن علمی را ، بخلاف شؤون دیگر ، بادوسطر نوشته ویك امضای وزیر بدست نمیتوان آورد و پروندهٔ کارگزینی وبازنشستگی برای داشتن این مقام سند معتبری نیست. اینجاکوشش ورنج وفداکاری است که اعتبار دارد وحاصل مطالعه و تحقیق متوالی ومتمادی است که «سابقهٔ» مقام علمی را فراهم می کند.

مامردم این روزگار هنری داریم در اینکه همه چیز را بمسخره بگیریم وهر معنی را ، اگرچه از آن رفیعتر وعظیم‌تری نباشد ، پست ورکیك ومبتذل کنیم تاباوجود ما و زندگی ما متناسب شود. پس عجب نیست اگر می پنداریم که مقام علمی را نیز ، مانند شغل ولقب با یك عنوان ویك ابلاغ بدست میتوان آورد.

تاوضع چنین است آن عامی فرومایه هم حق دارد که برخیزد واستاد دانشگاه را «بی‌سواد» وحتی «بی‌شعور» بخواند ، زیرا باخود می‌اندیشد که اگرسود پرستی و جاه طلبی است که من هم دارم واگر ایمان بعلم وفداکاری درراه آنست که‌اوهم ندارد.

دراین میان گروهی دانشمند واقعی نیزهستند که کناری گرفته‌اند وعمر خود را در راه علم صرف میکنند و به‌قدر و شأن مقام معلمی واستادی واقفند. آنجا که گفتگو از استادان است کسی ایشان را از دیگران جدا نمیکند زیراکه عموم این دسته را نمی‌شناسند . نه عکس ایشانرا درروزنامه دیده ونه شرح حالی ازایشان خوانده‌اند. آنچه در روزنامه‌ها میخوانیم اعلامیهٔ صنف لبوفروشانست که «انتخاب فلان استاد دانشمند را بوکالت جابلق» تبریك گفته یابیانیهٔ گروه لبافان که از انتصاب آن فاضل عالیقدر دیگر بوزارت فواید عامه خوشنودی کرده است .

عجب اینکه دراین حال از استقلال دانش ودانشگاه هم دم می‌زنیم . استقلال دانشگاه حاصل استقلال ذهن وطبع استادان آنست . امااستادی که در طلب جاه با هردسته ومقامی ازعوام و خواص در زد وبندست چگونه میتواند مستقل باشد.

جوابی که اغلب باین ایرادها می‌دهند آنست که حقوق استادکم است و معاش

او را کفاف نمیدهد و درآمد ماهانهٔ هردلال بازار چندین برابر حقوق استاد است.
پس این یك ناگزیرست که برای جبران کسر خرج درپی مشاغل دیگر باشد.

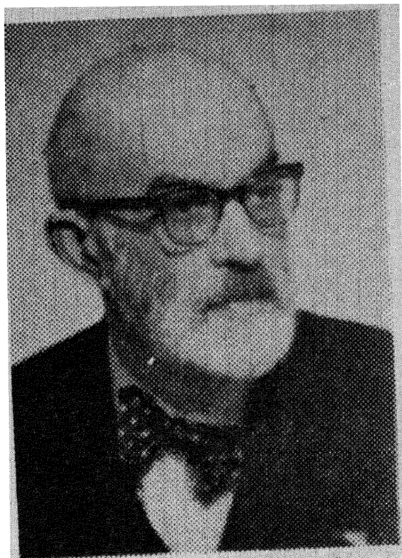
این معنی درست است ویکی از مفاسد اجتماعی امروز ماست. امامگر کسی رابجبر وعنف بکار استادی وا داشته‌اند؟ درآمد دلالان و شأن وآبروی دانشمندان راباهم نمیتوان داشت. اگرمدعی دانش بزندگی تنك ومختصر نمی‌سازد واز کارخود خرسند نیست آزاداست که بشغل پرسودتری بپردازد. امادیگر توقع احترام چرادارد؟

اگر عیب این وضع تنها آن بود که ازپیشرفت وترقی علم جلوگیری می‌کرد باز چندان تحمل آن دشوار نبود. ما، دراین روزگار، از آنچه مایهٔ شرافت انسانی وکمال بشری است چه داریم که علم داشته باشیم. اما از تأثیر زیان بخشی که این وضع در تربیت جوانان ما دارد چشم نمیتوان پوشید. این فساد عظیمی که دردستگاه فرهنگی ماهست تااندازهٔ مهمی نتیجهٔ سرمشقی است که طبقهٔ معلم بشاگردان میدهد. چگونه توقع داشته‌باشیم که جوانان مابعلم ایمان‌داشته باشند وعمر و وقت خودرا صرف آن کنند می‌بینند که معلم ایشان هم بعلم ایمانی ندارد و درتکاپوی کسب مقاماتی است که هیچ محتاج دانش نیست.

روزگاری دراین کشور، دانش قدر و شأن داشت. درآن روز عوام هم عالم را بچشم تعظیم می‌نگریستند. زیرا آشکارا می‌دیدند که اوخود بعلم دل‌بسته است و اگرچه تنگدست وپریشان است، خرسند وسرافراز و دلیر میگوید:

دانش وآزادگی ودین ومروت   این همه رابندهٔ درم نتوان کرد

سعید نفیسی



سعید نفیسی

سعید نفیسی بسال ۱۳۱۵ هجری قمری در تهران متولد شد پدرش ملقب به ناظم‌الاطباء از پزشکان مشهور زمان خود بود ، سعید نفیسی تحصیلات خود را در ایران و فرانسه بپایان رسانید و چون بایران بازگشت در وزارت فوائد عامه مشغول کار شد سپس ریاست ادارهٔ فلاحت و مدیریت مدرسهٔ تجارت را درعهده گرفت ضمناً در مدارس علوم سیاسی ، دارالفنون و دارالمعلمین عالی تدریس می کرد ، از بدو تأسیس دانشگاه تهران ابتداء باستادی دانشکدهٔ حقوق وسپس باستادی دانشکدهٔ ادبیات تهران انتخاب گردید ، همچنین وی ازجملهٔ اعضای پیوسته فرهنگستان ایران است. درسالهای اخیر مدتی بتدریس در دانشگاههای کابل وعلیگره هندوستان نیز اشتغال داشت .

سعید نفیسی از پرکارترین دانشمندان و نویسندگان زمان است که بعلت تسلط کامل بچند زبان اروپائی و پشت کار فراوان واطلاعات وسیعی که دارد بصورت مردی جامع‌الاطراف درآمده‌است ، وبهمین‌جهت‌درخارج ازایران نیزاورا بخوبی می‌شناسند ، بعلاوه وی از نویسندگان نامبردارمعاصر است و کتابهای ستارگان‌سیاه،فرنگیس وماه نخشب‌او سالهاست خوانندگان فراوان دارد که چاپهای متعددی از آنها شده است و نیز مقالات تحقیقی و اجتماعی‌او درمطبوعات سی‌سال‌اخیر تاکنون علاقه‌مندان بسیار داشته‌است .

برشمردن تألیفات و آثاراو بعلت کثرت(که‌متجاوز ازیکصد وپنجاه‌مجلد‌میباشد) و بسبب آنکه درزمینه‌های مختلف‌کار کرده است دراین‌مختصر نمی گنجد .

از جملهٔ کتبی که تصحیح و تحشیه کرده و بامقدمه‌های مبسوط انتشار داده است : رباعیات باباافضل ، احوال و اشعار خواجو ، سامنامهٔ خواجو،قابوسنامه ، تاریخ بیهقی (در۳مجلد)، سیرالعباد الی المعاد، احوال واشعار رودکی (در۳مجلد) ، دیوان قصاید و غزلیات‌عطار، فرهنگ‌ناظم‌الاطباء (در۵مجلدبزرگ)، رباعیات‌خیام،دیوان‌انوری و....

از کتبی که ترجمه کرده‌است: نایب‌چاپارخانه (اثرپوشکین، ازروسی)، افسانه‌های کریلف، نمونه‌ای از آثارپوشکین (ازروسی)، تاریخ عمومی قرون معاصر، تاریخ ترکیه (تألیف لاموش)،سرانجام آلمان (ازفرانسه)، ایلیاد(اثرهمر)،ادیسه(اثرهمر) و...

ازجملهٔ کتبی که تألیف کرده‌است : آخرین یادگار نادرشاه (نمایشنامه) ، یادگار دوستانه، یزدگردسوم، مدرسهٔ نظامیهٔ بغداد، مجدالدین‌همگرشیرازی، خاندان‌طاهریان، تاریخچه‌ادبیات‌ایران، نظامی گنجوی، فرهنگنامهٔ پارسی(جلداول)، شاهکارهای‌نثرفارسی معاصر (در ۲ مجلد) ، درفش ایران وشیروخورشید، سخنان سعدی دربارهٔ خود ، فرهنگ فرانسه بفارسی (در۲مجلد)، تاریخ اجتماعی ایران و...

روزنامه‌ها ومجله‌های‌ذیل نیزبوسیله وی‌انتشاریافته‌است: روزنامهٔ پرتو بامشارکت محمدعلی‌واله (درسال۱۳۰۲)، روزنامهٔ امیدهفتگی(درسال۱۳۰۵)، مجلهٔ فلاحت‌وتجارت (درسال۱۳۰٤)، مجلهٔ شرق (درسال ۱۳۱۰) ومجلهٔ پیام‌نو .

ستارگان سیاه*

دردامنهٔ الوند مردم دیار بر امیرعلاءالدین شوریدند، جنگ سختی در گرفت. علاءالدین یارای برابری نداشت ، که توانسته است هرگز سیل خشم مردم ستمدیده را فرونشاند ؟ که توانسته است در برابر تندباد دادخواهان پایداری کند ؟ علاءالدین دستگیر شد اورا بچهار میخ زدند . دیدگان یازده پسر جوان وی‌را میل کشیدند وکور کردند . مردم خشمگین هرگز رحم ندارند .

نصیرالدین کوچکترین پسر امیر علاءالدین یگانه کسی بود که ازین خاندان جان بدر برد . گیسوان بلند سیاه داشت . چون دستگیر شد گمان بردند که دختر است و بجان او آسیب نرساندند .

دایهٔ این امیرزادهٔ سیه‌روزگار وی‌را ازچنگال فتنه‌جویان دیار رهائی بخشید، سالها ازوی نگاهداری کرد ، از ترس اینکه مبادا روزی بدست کینه خـواهان افتد و اورا بشناسندعصایی بدست او داد و او را از آن دیار گریزاند.

امیرزادهٔ جوان بی‌کس وتنها ، آواره وسرگردان ،گرد کوه ودشت میگشت. سالها ازبن دره تا فرازکوه راپیمود . دشت‌ها وتپه‌هارا طی کرد ، ازین شهر بآنشهر گشت . پس‌از چندسال بهندوستان رسید . سالهادر بیابانهای آن دیار باشبانان روز بشب‌رساند ، در جنگل‌ها بادد و دام هم آغوش بود . در دیرها با زاهدان از جهان گذشته همزانو شد .

درین جهان گردی چندین ساله هرگز کسی ندانسته بود نـام او چیست ، از کدام خاندان و ازکدام سرزمینست . از مرگ هراسی نداشت ، زیرا که از زندگی هرگز دهان وی شیرین نشده‌بود. کسی ازمرگ میترسد که روزی در آغوش مهربان

---

* ستارگان سیاه ـ چاپ دوم ـ ص۸ ـ۱۲

زندگی بسربرده باشد.

درین چند سال هرگاه بسوی آسمان مینگریست دو ستارهٔ سیاه میدید که بر کران آسمان خیره بدو می‌نگرند و تیرهای سیاه دلشکاف خودرا درنهاد وی فرو میبرند. از دامنهٔ الوند گرفته تاکنار رود سند همه جا این دوستارهٔ سیاه قدم بقدم با وی همراهی کرده‌اند. چه روز وچه شب دقیقه‌ای ویرا تنها نگذاشته‌اند.

اینك دیگرازدیدن آن دو اختر جان فرسای بستوه آمده.دیگرچشم بر آسمان نمی‌گشاید. دیگر قد رعنای خویش را راست نمیکند ودیدگان کهربا ریزخود رابا این چادر کبود که برفراز سر وی گسترده‌اند مواجه نمیسازد.

نصیرالدین درکنار رود سند شبانی میکرد، روزها گلهٔ پیرزنی هندو را بچرا می‌برد، با گوسفندان برفراز کوه میرفت. ازین پیشهٔ خویش خرسند نبود زیرا که هرچه بکوه بالاتر میرفت میترسید بآن ستارگان سیاه نزدیکتر شود.

بهار چند روزست که بساط زمردین خویش‌را درکنار رود گسترده. پرندگان خوش‌خوان بپشت گرمی آفتاب بهاری‌مجلس خنیاگری ساز کرده‌اند. شکوفها تاجی از گوهر سفید و سرخ برسر درختان زده‌اند. پیرزن بوی اجازه داده است گله را بجای دور ببرد ودیگر هرشب بکلبهٔ کنار رود برنمیگردد. سه روزست که هربامداد باگوسفندان براه‌پیمایی آغاز میکند وشبانگاه درپناهگاهی میماند.

امشب نزدیك فرورفتن آفتاب بهاری بپای دیوار بزرگی رسیده است که از هرسو گیاهان خودروی پنجه برآن میفکنند وپیراهن سبزی برآن می‌پوشند.

راهگذری گفت: این کاخ حکمران این دیارست. گاهی بدبختی جاذبهٔ شگفتی دارد و بندی ناپیدا برپای اسیران خود میبندد و نمیگذارد که از قلمرو او دور شوند. نصیرالدین هم درین کمند گرفتار افتاد، خود نمیداند چرا دل نمیکند که ازین دیار دورتر رود. سه روزست که با گوسفندان خود گردا گرد این کاخ میگردد وهرشب درپای دیوار سبزپوش آن آرام میگیرد. آن دو ستارهٔ سیاه برفراز

جان بدر برده است . اینك باجهان آزاد وباآزادی جهان روبرو شده است .

آن دوستارهٔ سیاه برفراز آسمان یگانه شاهد نازونیاز این‌دو دلدادهٔجوانند. نصیرالدین چند شبست که چنان بمهرورزی با دلبرسفیدپوش سرگرمست که سربسوی آسمان برنمیدارد وآن دو اخترسیاه را فراموش کرده است .

درمیان چوپان ودلبر نازك‌اندام دیباپوش کاخ‌نشین داستانی آغاز شده است. شبهاست که این دو شوریدهٔ دل سپرده بدیدار یکدیگر سرگـرمند . چنان فریفتهٔ یکـدیگـرند کـه سواران زره‌پوش شمشیربدست را کـه بدستگیری ایشان میآیند نمی‌بینند . چرا دختر و پسر جوانی که در آغوش یکدیگر خفته‌اند نه میشنوند و نه می‌بینند ؟

چرا بدبختی همیشه دلدادگان را بغفلت میگیرد و ایشان را از آمدن خود خبر نمیکند ؟

چوپان هنگامی دوباره اختران سیاه را بر آسمان می‌بیند که دیگر کار از کار گذشته است. خون جنگجویان دامنهٔالوند ناگهان در رگ نصیرالدین جوش میزند. او که هرگز جنگ ندیده و بیست‌سال جز بیابان‌گردی کاری نکرده است ناگهان بپیکارجویی که درسرشت وی بدست طبیعت نهاده شده است پی‌میبرد. باچوب دست خویش میجنگد ولی این زد و خورد وی‌را جزاین سودی نمی‌بخشد که شمشیرزنان را باخویشتن سرگرم کند ونورجهان را مجال دهد که ازمیان بگریزد .

امیرزادهٔ چوپان از دیشب تاکنون درتاریکی زندان فروافتاده است . شگفتا که ستارگان سیاه درسقف زندان نیزجای گرفته‌اند . امروز بامداد نصیرالدین‌را نزد خان‌خانان برده‌اند، شکنجه کرده‌اند، بکشتن بیم‌داده‌اند. نه، هرگز او نخواهد گفت که نورجهان‌بیگم‌را دیده وآنزن جوانی که ازآغوش او گریخته نورجهان‌بوده‌است. اگرعاشقان نیز وفادار نباشند پس‌وفاداری را ازکه بایدجست ؟

خان خانان فرمان داده است فردا همینکه آفتاب جامهٔ زربفت‌برتن درختان

کرد زنان قصر رایك یك از برابر دیدگان چوپان بگذرانند و بر چهرهٔ او بنگرند، از دیدار هریك که رنگ خویش را باخت بدانند که دل سپردهٔ او همانست

اینك گروه بسیاری از زنان و مردان قصر در پیرامون کرسی خان خانان گرد آمده‌اند. همهٔ قصر نشینان آمده‌اند که آنزن نابکار را بشناسند. زنان جوان چون فرشتگان پای در بند یك یك از برابر او میگذرند. همین که برابر نصیرالدین میرسند دژخیم دیو آسایی چهرهٔ ایشان را میگشاید. در آن آخر ردیف زن دوازدهمین ایستاده است. امیرزادهٔ شبان اندام لاغر وی را در میان چادر سفید میشناسد.

نه، نورجهان، آسوده باش که دلدادهٔ تو دلیر ست، آیین جانبازی را میداند، همچنان که خداوند دل خویشست و میتواند آنرا در پای تو فرو ریزد همچنان هم خداوند درنك رخسار خودست و نمیگذارد که راز ترا فاش کند توهم دلیر باش، چون باو میرسی آه و ناله را ترجمان خویش مکن. اگر خواهی مژگان سیاه دلدوز خویش را با دو قطره اشك آرایش ده تا تنها دلدادهٔ تو سخن ترا بشنود.

خان خانان میخواست یك تن از زنان خویش را بدین گناه بدست دژخیم بسپارد. اینگونه حکمرانان خونخوار اگر نزدیکان خویش را از توانایی خیره نکنند بهره‌ای از حکمرانی خویش نمیبرند، حالا که چنینست جوان گستاخ را که جرأت کرده و در پای دیوار قصر وی خفته‌است باید بکیفر خویش رسانید. چگونه ممکنست که درین هنگام کسی را سیاست نکنند؟

نصیرالدین را در پای تپه در کنار گوسفندان خود افگنده‌اند. اینك دیگر هرچه دیده بسوی آسمان میفگنند آن دو ستارهٔ سیاه را نمی بینند، زیرا که ستارگان سیاه وی که تا یك ساعت پیش اشك بر دوری نورجهان میریخت خاموش شده‌است. گویی طبیعت میخواست پسر دوازدهمین امیر علاءالدین نیز دیگر آن دو ستارهٔ سیاه را در آن گوشهٔ آسمان نبیند. گویی یزدان میخواست که این برادر دوازدهم هم مانند یازده برادر دیگر باشد.

آبانماه ۱۳۱٤

اشیان خراب ٭

پرتو زرین آفتاب آخر بهار، چون نخستین شرارهای عشق که گرم میکند وهنوز نمیسوزاند، براندام من میتافت .

دامنهٔ چمن خرمی، که آنروز گردشگاه من بود، ازدرخشندگی مخصوص این آفتاب خرداد ماه زربفت بود .

تازه غنچهای شقایق بنای شکفتن گداشته بودند، پیراهن سبزشان چاك خورده بود واز آن چاك پیراهن دلی خونین، عاشق آسا، بیرون آمده بود ودر برابر خورشید، معشوقهٔ گلها، خویش راجلوه میداد. گویی میخواست نظر مهرش راجلب کند .

درخت نارون کهنی، درکنارجویبار، مغرور وسرافراز، شاخ وبرك تیرهٔ خودرا، که سحرگاه قطرهای شبنم کوهساری آنرا شست وشو داده بود، باین آفتاب تابان دامنهٔ کوه نشان میداد، چون توانگری که هزاران در وگوهردرطبقی نهاده وتوانگرتر ازخود را ارمغان میآورد.

آب هم درزیرپای درخت باتأنی ووقارسر آشیبی کم جویبار رامیپیمود . ذرات سیال الماسگون آن ، چون نورهمان خورشید ، بریك دگر میغلتیدند ، باهم بازی میکردند ، یکدیگر را درآغوش میگرفتند ومانندکودکان خردسال سیم‌تن ، که از درس ومکتب آزاد شده‌اند، از روی این سنك برروی سنك دیگر میجستند .

گاهی پرکاهی یا برك درختی را ، بزور واکراه ، دربغل میگرفتند و درین جست وخیز کودکانه باخویش میبردند ، چون آن کودك موقرتری که درکنار بازی ایستاده است ولی عاقبت ازدحام میدانداران بازی او را هم خواهی نخواهی جلب میکنند .

٭ ستارگان سیاه ـ چاپ دوم ـ ص ۱۱۲ - ۱۱۷

تازه راه کشورهای گرمسیر برین کوهسار شمال طهران باز شده بود. کاروانهای شادی، طلایهٔ شاد خواری و خودآرایی طبیعت، هر روز دسته بدسته بدینجا پیاده میشدند. چند روز پیش آن مرغك نغمه سرا آمده بود. همراه وی گروهی دیگر ازخنیاگران هم بمهمانی آمده بودند و حالا دیگر، هر روز عصر، ازوقتی که خورشید درپشت کوه پنهان میشد و کم کم این دامنهٔ کوهستان چادرسیاهی سرمیکرد، تا وقتی که نسیم سحر شاخ درختان‌را بجنبش میآورد و خروس دعای صبح خویش را، چون مناجات سحرخیزان، میخواند، این رامشگران رنگین جامه برفراز نارون کهن انجمن میکردند و آهنگهای موسیقی و زندخوانیشان شاخ‌وبرك این پیرسالخورده را برقص‌می آورد.

پس‌ازین کاروان رامشگران نوبت جهان‌گردان رسیده‌بود مرغان‌صحرانورد یك‌یك از راه دور میرسیدند و درین مهمانخانهٔ یزدان پیاده میشدند. چندروز بود سپرهٔ خوش‌پروبالی ازراه دور رسیده‌بود. دو روز اول‌را درمهمانسرای خدا بسربرد ولی آنکه قصد اقامت درین دیار دارد باید سرایی برای خود بسازد.

چند روزپیش، بامدادان که من زیرهمین نارون نشسته بودم، گاهی‌دیدگان خویش را برموج سیمگون جویبار دوخته وگهی نیز با کتابکی که در دست داشتم نظربازی میکردم، دیدمش که بساختن خانهٔ خود پرداخته است. نخست با مهارت استادانه‌اش، معماروار، بغل‌شاخی را برگزید، سپس بساختن سرگرم شد. با نوك نازك سرخ خویش پرهای کاه، خرده های چوب و ذرهای خاك را، ازین سو و آن سو، پس‌از انتخابی‌دقیق، جمع میکرد ویك‌یك رویهم میگذاشت. دوباره از درخت فرود میآمد و از آب جویبار، پیش پای من، جرعه‌ای بر میداشت، در دهانش اندوخته میکرد وباردیگر ببالای درخت میرفت. چون قطره چکانی، قطره قطره، اندوختهٔ دهان خویش را بر مصالح بنایی خود میریخت. گهی هم با لعاب دهان کوچك شنگرفین خود خاك‌را ترمیکرد و با ضربت های کوچك منقارش آنرا ماله

میکشید. سپس پرهای کاه و خردهای چوب را، چون آجر وخشت، در آن میان جا میداد.

عاقبت پی کاخ تابستانی خود را گذاشت. آنروز تف آفتاب نیمروز، که نزدیك وسط آسمان رسیده بود، کم کم آغاز کرد شانهای مرا نوازش بدهد، گرم گرم مشت ومال بدهد، بالاخره گرمای خورشید را در خود حس کردم. کتاب را بستم وتماشاگاه خود را بدرود گفتم وبسایهٔ سقف اطاق خود پناهیدم.



روز دیگر آفتاب تازه منازل روزانهٔ خود راپیموده بود وآهسته آهسته بسوی مقصد هرروزش رهسپار میشد حسینعلی دهقانپیرهم، که ازبرآمدن خورشید بیلی را بدست گرفته وبرای آبیاری کشتزار خویش، که درآن دامنهٔ تپهٔ کنار کوهست، بیرون آمده، دیگرخسته شده بودوآن بیل آلوده بآب وگل کشتزار را، چون بیرقی که هزاران سرزمین گشوده است، بدوش نهاده، بتانی گیوهای کهنهٔ خود را روی زمین میکشید وبده برمیگشت. درین چند روزآن کتابکی که در روز انجام بنای کوچك تابستانی سهره بخواندنش آغاز کرده بودم مرا درخانه مجذوب خویشتن کرده بود و از رشك نمیگذاشت بمعشوق دیگر خود بپردازم. اما باز طبیعت برآن دلدار خود خواه چیره شد ومرا ازخانه بیرون کشید. بدیدن جویبار خود میرفتم که در ضمن چهرهٔ خورشید عصررا درآن آیینهٔ صیقلی اندکی بنگرم وسهرهٔ همسایهٔ خویش راهم ازفرودآمدن بخانهٔ نو مبارکباد بگویم. کسانی که چهرهٔ غازه اندودهٔ خورشید را درآبگینهٔ مشاطهٔ طبیعت ندیده‌اند نمیدانندکه آنروز چه چیز بی‌اختیار مرا از خانه بصحرا کشیده بود. زیبا ترین چیزی که درحجرهٔ مشاطهٔ طبیعت میتوان دید همین آرایشگریهای آفتاب غروبست.

آفتاب گونهٔ خویش را بسرخاب آغشته بود. چهرهٔ مهتابی رنگش از میان

معجر گلگون شفق چون رخسارهٔ نوعروسی، که ازخجلت زفاف یا از شادی حجلهٔ دامادی بشرم آمده باشد ، درمیان آبگینهٔ صیقلی جویبار پدیدار بود .

در کرانهٔ افق رشتهٔ کوهسار بریده میشد ودرپایان آن‌فضای لایتناهی چند لکه ابر قهوه‌ای ، در فرود آمدن آهستهٔ خود بسوی زمین ، گوشه‌ای از آسمان رنگ آمیزی شدهٔ غروب راپوشیده میساخت. گویی قوس وقزح‌الوان خود رابااین آسمان غروب وام داده بود ، یااینکه رنگ رزی پیراهنش رابتن آسمان پوشانده بود.

فکر من لحظه‌ای چند در تماشای این نقشبندیها که صورتگر طبیعت با قلم موی‌دقیق خود رسم کرده‌بود مستغرق اندیشه بود وهمسایهٔ نورسیدهٔ خود رافراموش کرده بودم که‌ناگهان بانگی کوچك ازفراز نارون مرا ازین منظرهٔ دلفریب بازداشت وبسوی شاخ وبرك درخت‌کهن جلب کرد .

آن سهرهٔ تازه رسیده را دیدم‌که درین چند روز از ساختن آشیانه‌اش فارغ شده است . اینك بر آستانهٔ کاخ خود نشسته است و با حرکت بالهای کوچك دیبا رنگش نرمك‌نرمك بردیوارهای نوساز آن پروبال میزند . گویی میخواست آن بنای عشق را ، که چند روز دیگر پناهگاه سه چهار پرندهٔ کوچك و قشنك و گهوارهٔ جوجگانش ، خواهد بود، پرداخت دهد یا با وزن پیکرنازك خویش وفشاربالهای کوچکش پی ودیوار تازه ساز آنرا بهم بفشرد. شاید این جنبشهای کوچك بیشتر از شادی بود .

کودکی را دیده‌اید که از ساختن خانهٔ سنگی خود فارغ میشود ؟ اندکی قد راست میکند، خستگی کمرش راکه ازنشست بسیارفراهم شده است بااین وسیله فرومینشاند . قدمی بازپس میگذارد ، ازشادی دیدگان براقش میدرخشد و ازین خرمی بیگناه‌جست‌وخیزهای کوچك برمیدارد ودستان‌لطیف‌خودرابیکدیگرمیساید.

این پروبال زدنهای کوچك سهره هم مانند همان جست و خیزهای شادی کودکان بود .

لحظه‌ای چندنگذشت که این سهرهٔ مهندس پرو بال زیبای خود را گشود و با صدایی کوچك، چون بانك چرخیدن فرفرهٔ کودکی خردسال بر آجرهای حیاط مدرسه، برهوا بلند شد وپرواز کرد. ندانستم کجا رفت وچرارفت. گویا بیشترقضا و قدراورا از پاسبانی خانهٔ خویش دور کرد .

درهمین میان آن کودك‌هشت‌نه ساله ، رجب پسرحسینعلی، کلاه نمدی‌سفیدی برسر ، قبای قدك‌آبی رنك کوچکی بگرد اندام لاغر خود پیچیده واز میان شال باریکی‌از پارچه‌ای تیره‌رنك کمر وی رادر آغوش گرفته، پاهای گردآلودش‌از گیوه‌ای که گل‌ولای صحرا رنك‌سفیدرا از آن گرفته‌ورنك قهوه‌ای تیره‌ای درعوض بخشیده ، بشتاب‌نشیب‌تپه‌راپیمودوچون آن‌غزالان‌سیه‌چشم جادوگر که‌ازصرصر تندرو هم درتك پیش میفتند ، یاچون آن نور کهربایی که ازدیدگان‌سحاری میتراود وهنوزنجهیده که اندرون لاغر دلداده‌ای را بچشم زخمی درهم میشکافد ، مسافتی راکه ازدامنهٔ تپه‌تا باینجا بود بشتاب طی کرد .

نمیدانم دررسیدن بکنارجویبار خستگی‌اورا نگاهداشت‌یا زیبایی این‌منظرهٔ چمن ، جویباراطراف آن، نارون کهن سال‌وعکس آفتاب‌مغرب‌در آب اوراجلب کرد. در هرصورت کنار جوی ایستاد، نفسی‌چند بشتاب کشید ، ازدور خیره‌نگاهی‌شگفت زده برسراپای من‌دوخت وباکمال خونسردی در ده قدمی من، آن‌سوی درخت ، در کنار جوی نشست. چندی دستهای‌نازك خودرا در آب فرومیبردوشفافت این آبگینهٔ صیقلی قشنك رابهم میزد سنگهای شستهٔ اندرون جوی را پس وپیش کرد ، برگهایی راکه آب درین چند روزه دلداده وار درآغوش گرفته بود ازکنارش ستمگرانه بدرکشید ، خزه های سرخ راکه چون گیسوان خضاب کردهٔ پیران در دوسوی جوی آرمیده بودند ازآرامگاه خود برون کرد ، با سنگی ریشهٔ زعفرانی‌رنك نارون‌کهن سال را خراشید و ازآن ریشه متوجه‌شدکه درختی سالخورده درکنارجوی ایستاده است وانگشت بحنا آغشتهٔ پای خویش را در آب جو یبار میشوید .

نگاهی دقیق برشاخ وبرك نارون افگند ، پس از کاوشی استادانه آشیانهٔ سهرهٔ مرا در بغل شاخی دید . بی اختیار از جای جست . اگر میدانستم این جستن اوچه سرانجام نابکاری دارد اورا بازمیداشتم،ولی افسوس که آدمی همواره ازبدمنشی نژاد خویش غافلست !

رجب گیـوهای گل آلود را درپای ناورن گذاشت . نخست پای راست را بتنهٔ درخت تکیه داد، سپس پای‌چپ‌را اندکی بالاتر برد، با دو دست پیکر آن پیرموقررا دربغل گرفت ودرهر برداشتن پایی‌بالاتر میرفت ، تااینکه‌دستش بآشیان سهرهٔ‌بیکس رسید. تامن ازجای جستم که آندست کوچك نابکار را ازبیدادگری باز دارم آشیان مرغك بیچاره درکنار جویبار باخاك هموار شده بود !

ای ستمگر کوچك بیگناه ، هرگز بیدادترا فراموش نخواهم کرد !

رجب از پرخاش من‌راه گریز پیش گرفت و چون شکار افگنی،که درراه ستم دوچار تواناتر ازخویش شده باشد،شتابان ازدهنهٔ‌تپه دوباره باز رفت و بیکنظر از دیدگان رنج‌دیدهٔ من ناپدید شد .

من‌هنوز ازشگفتی این‌بیداد واز خشمیکه در نهادم جایگیر شده بود بیرون نرفته بودم که ناگهان خروش و ناله‌ای چون افغان و غریو دردمندان از فراز سرمن برخاست . آن سهرهٔ‌بی‌خانمان را دیدم که درهمان موقع بامید خانهٔ خود باز گشته وشاید توشه‌ای برای چاشت خویش آورده بود ولی‌چه سود که‌از آن خانه جزمشتی خس وخاشاك پراکنده درکنار جویبار چیزی ندید !

مادر فرزندمرده رادیده‌اید؟ نالهٔ زنان رادر سوك شوهران شنیده‌اید ؟دهقانی رادیده‌اید که‌خرمن وی‌بباد نیستی رفته‌باشد ؟ امیدواری رامیشناسید که پس‌از سالها آرزوی شیرینی عاقبت نومید شده باشد؟ این‌گروه ماتم زدگان همه نوحه‌ای حزین دارند ومن آنروز مرثیه خوانی دیگر مانندشان‌یافتم. آن سهرهٔ خانه برباد شده بود که در آن غروب آفتاب درکنار جویبار ، زیردرخت نارون ، هنگامیکه خورشیدهم

میخواست نور خویش را دریغ کند وهنگامیکه چمن‌زار دامنهٔ کوه میخواست جامهٔ سیاه‌سوگواری بپوشد، باردیگر مرا بیاد آورد که آدمی ستمگریست که‌حتی‌ازخردسالی دربیدادگری استادست !



این‌مشت خس‌وخاشاکی راکه‌در آن گوشهٔ‌چمن‌زار دامنهٔ کوه،درطرف‌جویبار، زیر درخت نارون می‌بینید بزمین ریخته است بحقارت منگرید ! این آشیانهٔ ویران شدهٔ‌پرندهٔ کوچکیست که‌صندوقچهٔ‌امیدخودرادر آن‌پنهان کرده‌بود ودست بیدادگری آنرا باخاك راه یکسان کرده است ! ای کسانیکه بتماشای غروب آفتاب بکنار آن جویبار زیردرخت نارون میروید زنهار پای خویش را آهسته نهید ! زنهار درزیرپی آن‌مشت خس وخاشاك رانسایید! زیرا امیدهای‌پرندهٔ کوچکی‌درزیر آن خاروخس باخاك برابرشده است !

طهران - مهرماه ۱۳۰۸

راه آدم شدن *

مهر انگیز همسر ابراهیم جانباز نویسندهٔ‌نامی گاهی حرف های بسیارخوب میزند . امروز بعد از ظهر بابراهیم جانباز گفته بود « تو هرگز آدم نمیشوی،همه اتومبیل پیدا کرده‌اند بجز تو ! »

نویسنده‌بزرك ما ، نیمساعت پس‌ازشنیدن این کلام معجز بیان ، این جمله‌ای که باید بـر جبین همهٔ نویسندگان ایران نوشت ، برای دریافت پول سیزده جلد کتابی که تازه فروخته بود بیرون رفته بود . اتفاقاً پول کتابهایش را دادند و ایـن واقعه‌ای بود که در تاریخ ایران‌سابقه نداشت . جانباز هنگامی که‌آن شش‌اسکناس دو تومانی سرخ زیبا و آن هجده اسکناس یك تومانی قهوه‌ای رنك دلربا را گرفت ونشمرده از ترس اینکه مبادا ازو پس بگیرند در جیب گذاشت و باکمال شتاب از در بیرون رفت خود میدانست که تاکنون در تاریخ ایران اتفاق نیفتاده است که نویسندهٔ بزرگی برای نان و گوشت خاندان خود کتاب بفروشد وپـول کتاب او را نخورند و بدهند.

سالهاست که ابراهیم جانباز تجربه کرده است که کتاب نکبت مخصوصـی دارد. نه‌تنها این ورق‌های مندرس فرسودهٔ پنجه درپنجهٔ روزگار افکنده وبا موریانه و موش چندین قرن دست بگـریبان شده پول نان و خوراك روزانه و جـامـهٔ زمستان وتابستان و کفش‌و کلاه بچه‌ها را مانند افعی دوسر می‌بلعند، بلکه هنگامی که انسان میخواهد نکبت آنها را از خود دفع کند و شرآنها را از سر خود بکند ودرعوض آن ده یك یا صد یك بهایی را که چند روز پیش پرداخته است

---

* ستارگان سیاه ـ چاپ دوم ـ ص۱۷٤ـ ۱۸۰

دوباره بدست آورد و از آن راه یکی دو روز از زندگی را که همواره در میان تنگدستی میگذرد بشیرینی نان و آب گوشتی گوارا سازد تازه پس از چانه‌زدن‌ها آن خریدار پول آنرا نمیدهد.

امروز در تاریخ ایران نخستین باری بود که نود تومان کتاب‌را از ابراهیم جانباز بسی تومان خریده بودند. البته خریدار روز پیش باو گفته بود که: «اگر شما نبودید بجان خودتان باین قیمت نمی خریدم، چون بشما ارادت مخصوصی دارم این مبلغ را تقدیم میکنم!» معذلك ابراهیم جانباز می ترسید که با آن‌همه ارادت مخصوص مانند معاملات دیگری که در عمر خود بسیار کرده است این بار هم پول او را ندهند.

بیست سال است که این نویسندهٔ نامی ایران گرفتار همین نکبت کتابست. تا هست که او را از همه کار باز میدارد، چون یکی از آنها را می گشاید آن یکی درسطر نخستین ورق اول چنان او را شیفته میکند که جهان و جهانیان را بدرود می گوید، یك وقت خبردار میشود که بانك خروس بامدادی و سوزش چشم شب زنده‌دار و معده‌ای که چندین ساعت از آشنائی با خوراك محروم مانده مدتهاست باو میگویند: «برخیز بخواب» واو اصلا بروی بزرگواری خود نمی آورد، زیرا که هنوز چهل صحیفه از آن کتاب بی پیر مانده است و اوهم میخواهد بداند که تا چه اندازه شاهنامه آخرش خوش است! هرسال هنگام خانه تکانی شب نوروز که این کتابهای جان فرسای پول ربای ستمگر را مهر انگیز همسر عزیزش زیر و رو میکند و گردوغبار سالیان را از آنها میگیرد تا چندین روز عشق زناشویی در اثر آن گردوغبار تراویدهٔ از ادبیات دیرین کدر شده و موریانه و موش دست بهم داده ومیانهٔ زن وشوهر را تیره کرده‌اند.

آیا راست است که‌در دنیای‌قدیم گاهی پدران فرزندان خود را قربانی میکردند؟ جانبازهرچند یك بار برای کفش و کلاه دختر و پسرش، یا برای نان و گوشت زمستان و

تابستان، ناچار میشود که بعضی از این انبانهای گرد وخاك وهم نشینان موریانه وموش را قربانی کند. همیشه چند روز وعده میدهد که این کاررا خواهد کرد ولی خودش میداند که دل نمیکند. شب یکی دوساعت پس از آنکه همه خوابیده‌اند، آهسته مانند دزدان شبگرد، بآن کتابخانهٔ پر گرد وخاك، بدان قبرستان افکار که مردگان هزار ساله در آن روی یکدیگر خفته وریخته‌اند، میرود، در را بروی خویشتن میبندد، مدتها این فرزندان عزیز خود را که فردا قربانی خواهد کرد با دست وچشم می‌نوازد، غبار از چهرهٔ رنك رفتهٔ آنها میزداید، گیسوان سفید آنهارا نوازش میدهد، در هر ورقی دمی از جان خویش و با هر تار وپودی از شیرازهٔ آنها رشته‌ای ازعمر خودرا می‌نهد تا اینکه فردا بتواند آنها را بدست خود قربانی کند و بقتلگاه فروش ببرد!

هنگامیکه آنهارا روی بساط کتابفروش میگذارد چشم خودرا می‌بندد وچشم بسته چانه میزند، ازترس اینکه مباداچشمش بآنها بیفتد و دوباره رگ ادبی بجوش آید وازفروش آنها چشم بپوشد، در عمرخود صدبار این معامله را کرده است اگرحساب این معاملات‌را نگاه‌میداشت میتوانست بشما بگوید که هشتادبار پول اورا خورده‌و وپس‌نداده بودند وبیست باردیگرچهاریك یاپنج یك قیمتی‌راکه پس‌از چانه زدنهای بسیارقطع کرده بودند صددینار صددینار پس‌ازهزاران بار رفت وآمد دریافت کرده بود. همیشه کتاب فروش عذرمیآورد که تابحال مشتری پیدا نشده است. راستی کدام ابله است که پول بدهد و این مایهٔ نکبت را بخانهٔ خود ببرد؟ مگر مردم مغز خر خورده‌اند؟ با پولیکه میتوان زمین خرید وپس ازدوماه ذرعی‌سه چهارتومان گرانتر فروخت ویاخانه خرید وقیمت تمام آنرا یکساله ازمستأجر پس گرفت چرا این ورق پاره‌های بنجل مایهٔ گرد وخاك و انبان نکبت رابابد خرید؟

در هرصورت امروز ابراهیم جانباز نویسندهٔ معروف شق‌القمر کرده بود. سی تومان پول کتاب‌را بی آنکه امروز و فرداکرده باشند ویك جرعه آب روی آن خورده باشند باو داده بودند. امروز در تاریخ ادبیات ایران بی‌نظیر بود. بهمین جهت هرچه

فکرمیکرد عقلش قد نمیداد که چرا درچنین روزتاریخی زنش باو گفته بود: تو هرگز آدم نمی‌شوی!

اگراز خدا نمیترسید تمام نویسندگان بزرك ایران را دعوت میکرد که بااو مسابقه بدهند وببینند کدام مرد میدانند که نود تومان کتاب رابسی‌تومان بفروشند و پول آنرا هم پس‌ازیکروز، امروزوفردا نکرده، ازهضم رابع نگذشته، بگیرند؟ آنوقت برمهرانگیزخانم همسرعزیزجوان زیبای آقای «ابراهیم جانباز، منشی مجانی تمام مجامع ادبی طهران، ثابت میشد که هرگز آدم نخواهد شد! مگر بالاتر ازین آدم‌شدن هم هست؟

با اینهمه این دوجملهٔ زهرآگین پراز سرکوفت: «توهرگز آدم نمیشوی، همه اتومبیل پیدا کرده‌اند بجزتو!» تمام فکر نویسندهٔ نامی ایران ابراهیم جانباز را بخود گرفته‌بود. دوساعت بود که میخواست یك‌صفحهٔ کتاب تاریخ گلپایگان‌راکه نهصدسال پیش نوشته بودند مثل آدم با خط نسخ برای حروف چین مطبعه بنویسد و در حاشیهٔ آن پی‌درپی‌علامت یك‌ودو وسه وچهار الی آخر بگذارد و در رسوایی مؤلف وکاتب نسخه بکوشد ولی‌این‌دوجملهٔ پر از شماتت‌حواس اورا بجای خود نمیگذاشت. مثل این بودکه در تمام آن‌کتاب نوشته‌اند: « توهرگز آدم نمیشوی، همه اتومبیل پیدا کرده‌اند بجز تو!»

آیا راست است که اوهرگز آدم نخواهد شد؟ ابراهیم جانبازی، که قلم‌او بیش‌از چانهٔ هر بزاز اول‌بازار و بیش‌ازمچ‌پای‌هرجوان گردش کنندهٔ‌سر شب‌لاله‌زار کارمیکند چگونه هرگز آدم نخواهد شد؟ ابراهیم جانبازی که هرروزی چهل صحیفه کاغذ راپر میکند و هر ورق کاغذی که ازدکان عطاری‌میآورندو پشت آن جای انگشت مرکب خوردهٔ حروف چین مطبعه را دارد بخط اوست چگونه هرگز آدم نخواهد شد؟

مهرانگیزخانم امشب‌اول‌شب‌درخانهٔ‌یکی‌ازدوستان‌شوهرش‌مهمان‌بود. خانه نشستن بی‌بی از بی‌چادری است وخانه‌نشستن مهرانگیزخانم‌هم‌برای آنست که کلاه زمستانی نوبرای شب نشینی رفتن‌ندارد. البته که توهرگز آدم نخواهی‌شد!

مهرانگیزخانم امسال درین سرزمستان نه هنوز ذغال وهیزم وبنشن انبار کرده و نه ترشی انداخته ومربا پخته وخیارشور درست کرده است و نه لحاف کرسی راکه هرسال یکبار جعفرقلی نوکرشان ازآتش منقل کرسی میسوزاند توانسته است بدوزد. البته که هرگز آدم نخواهی شد!

روزی نیست که مهرانگیرخانم یکی دوساعت زندگی رابرخود وهمسرعزیزش تلخ نکند. ابراهیم جانباز خود را فریب میدهدومیگویدبواسطهٔ اینست که خانم جوان مالاریا داردومزاجهای مالاریایی بهانه جویی میکنند ودنبال موقع مناسب میگردند که خلق تنگی کنند ولی او خود میداندکه هرگز آدم نخواهد شد!

آیا برای فراموش کردن خلق تنگی مهرانگیزو برای پیداکردن راه آدم شدن و حتی برای اینکه اتومبیل پیداکنند باز هم راه دیگری بجز کتاب هست؟ آیا از قدیم نگفته‌اند که کتاب هردردی راچاره میکند؟ پس اینهمه کتابهای طب و کحالی و بیطاری رابرای چه نوشته‌اند؟ آیا برای پول پیداکردن هم چاره‌ای بجز کتاب هست؟ پس اینهمه کتابهای ثروت و بانك داری واقتصاد وغیره برای چیست؟ آیا وسیلهٔ اتومبیل پیداکردن هم بجز کتاب چیزدیگری است؟ پس اینهمه کتابهای اتومبیل رانی رابرای چه مینویسند وترجمه میکنند؟

در همین گیرودار اندیشه‌های گوناگون و پیداکردن راه آدم شدن و اتومبیل پیداکردن و کلاه خریدن برای مهرانگیز و رفع کج خلقی او، خواه ازراه مالاریاوخواه درعزای کلاه شب نشینی واتومبیل، ناگهان میرزا علی محمد کتابفروش دوره گرد مانند شاخ شمشاد باآن کیف چرمی معروف که همیشه مملو ازآشیانهٔ موریانه است از در وارد شد. کتابی از آن کیف بی پیر بیرون آورده. باچشمك زدن مخصوصی آنرا بابراهیم جانباز داد. جانبازبا آن حضورقلبی که لای کتابهای کهنهٔ خطی را بازمیکند دست در پیراهن هیچ فرشتهٔ ارضی وسماوی نکرده است. میرزا علی محمد هم مشتری نقدتر و ساده لوح تر ازو ندارد، خریدار و فروشنده خوب بهم میآیند.

- آقا تاریخ جن گیری درحمام سنگلج است . تا بحال نسخهٔ آنرا کسی ندیده، بجان خودتان که بهیچ کس نشان نداده‌ام، یك راست آمده‌ام خدمت شما .

- خوب قیمت آخرش‌را بگو، بشرط آنکه بالاغیرهً هرچه خریده‌ای بگوئی!

بالاخره پس‌از نیمساعت بالاو پائین آمدن همان سی‌تومان تاریخی که پول سیزده جلد کتاب امروز بود وابراهیم جانباز میخواست برای رفع خلق تنگی مهرانگیز ذخیره کند و برای کلاه شب نشینی خریدن واتومبیل بدست آوردن و آدم‌شدن سرمایه‌سازد در پی نسخهٔ خطی منحصر بفرد تاریخ جن گیری درحمام سنگلج رفت. میرزاعلی‌محمد میدانست که امروزجزاین‌سی‌تومان پول‌دیگری در بساط نیست واگرتاریخ‌جن گیری درحمام سنگلج بیش از اینها هم قیمت داشته باشد تلافی آنرا در سر فروش کتابهای دیگر درخواهد آورد !

آیا میرزا علی محمدکه از درخانه بیرون میرفت در دل خود نمیگفت : « تو هرگز آدم نمیشوی، همه اتومبیل پیداکرده‌اند بجز تو؟»

بالاخره اگر کسی نداند میرزا علی‌محمد خودش میداندکه درموقع بستن آن کیف معروف خودکه جانباز هنوز باکتاب تاریخ کهن سال نظر بازی وعشق ورزی میکرداو آهسته همان تاریخ گلپایگان را از گوشهٔ میز جانباز باکمال سادگی وخوش خیالی برداشته و درمیان کیف خود پنهان کرده بود. چیزقابلی نبود، فقط چهار برابر کتاب تاریخ کهن‌سال‌جن‌حمام سنگلج ارزش‌داشت. درمیان این‌خریدار و این‌مشتری ازین معامله‌ها بسیار رفته وهمواره جانباز گم شدن کتابهای نازنین‌خود را بگردن مهرانگیزانداخته است .

آیا چنین کسی هرگز آدم خواهد شد؟ هرگزاتومبیل خواهد داشت ؟

جانمی‌میرزاعلیمحمد! تنها کسی که درین‌میانه آدم‌خواهدشدو باتومبیل‌خواهد رسید توئی!

اسفند ماه ۱۳۱۵

سیل تمدن *

ازدستبرد زمانه برای اللهقلی فقط سه‌چیز مانده بود: یك دختر چهارده ساله با گیسوان خرمایی که چشمان‌سیاه او در زیر مژه‌های انبوه وبلند میدرخشید، مثل چشمه ساری که اززیر خزه‌های خرم وشاداب متلؤلؤ شود.

دیگر یك خانهٔ محقر که در یکی از محلات کهنهٔ گنجه واقع شده بود. از آن خانهایی که آسیب دور زمانه رامحقر میشمارد. دیوارهای کاه گلی واطاق‌های تاریك وتنك آنهامثل پیران خاموش رازدار هزار اسرارست. ارسیهای کوتاه آنها باشیشه‌های رنگارنك آخرین یادگاری از عظمت صنایع ایرانست. از آن خانه‌هایی که گاهی در شهرهای کوچك فراموش شده مثل گنجه دیده میشود.

سومین چیزیکه ازدستبرد روزگار مصون گشته وبرای اللهقلی باقی مانده بود قوهٔ روحانی وجسمانی مخصوصی بود. حالادیگر آن نسل پهلوان وبرومند ایران‌قدیم صحنهٔ گیتی را وداع گفته است! اندوه بیش ازهردرد مزمن جگرخراش پیکرانسانرا لاغرمیسازد آن روز این‌مرض مسری هنوز دربین ایرانیان بقتل وغارت مشغول نشده بود. اللهقلی اگرچه مرد پنجاه‌ساله بود ولی‌هرکس او را میدید ویرا جوانی برومند تصورمیکرد که تالب گور هنوز مسافت دوری دارد.

هیچ چیز بیش‌از نیروی درونی، بیش ازاعتماد بنفس شخص را قوی وبرومند نگه نمیدارد؛ وقتیکه این قوت باطنی متزلزل شود یکباره قوای بدنی شخص فرومیریزد واورا ازپای درمیآورد. دیروز او رادیده‌ایدکه هنوز پیشانی جوان او باغرور دلیرانه هوای آزاد را میشکافت وگویی بآسمان طعنه میزد.

---

* ستارگان سیاه - چاپ دوم - ص۴۹ - ۵۱

چند ساعتی بیشتر نگذشته که حربهٔ خاین و کشندهٔ یأس قلب اورا درهم شکافته است و اینك مثل اینکه از دیروز تا امروز سالها گذشته است اثر دور روزگار وفشار زمانه را برپیشانی او میخوانید و او را میبینید که بفاصلهٔ چند ساعت پیر شده است .

اللهقلی جز این سه چیز ازفر جوانی وتوانایی سابق خود نیندوخته بود مایملك او همین دختر، همین خانه وهمین قوت بدنی و نیروی روحانی بود. اگر چندسال پیش اللهقلی یکی از اعیان گنجه بوده است وشکنجه های جنك روس وایران او را بخاك مذلت نشانیده اوازین پیش آمد چندان دلگیر نیست. همیشه گفته است: افسوس بروزگار گذشته نمیخورم بشرط آنکه دخترم وخانه‌ام واین بازوها برای من باقی بماند که تا عمردارم بااین بازوها دخترم راحفظ کنم واز درودیوار این خانه که مسکن پدرم بوده است تاروز آخرین چشم من دور نشود و وقتی هم که نفس آخر را میسپارم بازپسین منظره‌ای که بیادگار همراه میبرم نقش همین در و دیوار باشد . ولی هرچه شخص قانع باشد بازروزگار طماع ترست !

این پیرمرد از ثروت ازکف شده ، از جاه وجلال ازدست رفته ، فقط باین سه چیز قانع بودو آنرا هم دور روزگار براو ابقانکرد. گنجه تغییراسم یافت و یلیزابتوپول شد . نصاری از دور و نزدیك رسیدند . حکومت جدید میخواست بقول خود تمدن رادرین شهر مرتجع برقرارکند وتنها وسیله‌ای که برای اینکار درنظر گرفت این بود که این پیرمرد را ازخانه‌اش بیرون کند ویك یهودی را بجایش بنشاند. . تمدن عوض شده بود والله قلی نیز میبایست قربانی این تمدن جدید شود . کاش تمدن بهمین جا قناعت میکرد. جوانهای متمدن با لباسهای آراسته ، ظاهـر دلفریب، منطق ربابنده ، اطوار فریبنده روز بروز زیادتر میشدند زیراکه تمدن درپیشرفت بود وطلایه‌های این پیشرفت میبایست هرروز بیشتر شوند .

جوانهای بومی ، دختر وپسر ، از نظارهٔ این ظواهر فریبنده شایق بسوی تمدن جدید میشدند .

جاه وجلال خاتم درخشنده‌ای در دست دارد که فروغ آن همهٔ چشمهارا خیره میکند. این ربایندگی خیلی از جوانان را از کانون عفت خانوادگی و بسیاری از دوشیزگانرا ازپیرامون مادر و دامن ناموس دور کرده است.

دختر اللّه‌قلی هرچند درچشم پدر فرشته‌میآمدولی‌فرشته‌نبودفقط بشر نازپرورد ونازك‌بود. درخشندگی های این تمدن میبایست او را هم خیره‌کند والاتمدن پیش نمیرفت وگنجه نمیتوانست باین‌زودی‌ها یلیزا بتوپول شود.

این‌سه چیزراهم که دستبرد زمانه‌ازبازماندهٔ شوکت دیرین شرق برای اللّه‌قلی باز گذاشته‌بودتمدن ازو گرفت. خانه‌اش محفل‌تمدن ومسکن‌یکی ازپیشوایان ترقی شدکه ازمرکز مملکت سردسیر شمالی آمده بود گنجه را یلیزا بتوپول لقب بدهد. دخترش راهم تمدن گرفته بودکه درآغوش جوان متمدنی ، درپیرامون پیروان ترقی بلباس‌تمدن‌جدیددرآورد.فقط‌قوت او دو روزی پس‌ازین واقعه‌باقی ماند وآنهم‌زایل شد. میخواست چه‌کند؟ .

مگر خودش نمیگفت این زور بازو را بـرای حفظ دختر خویش لازم دارد ؟ حالاکه ازحفظ اوهم مأیوس شده است‌آیانمیتواند ازآن صرف نظر کند ؟

اللّه‌قلی ازقوهٔ حیوتی خودهم صرف نظرکرد و دیگربرای‌گنجه مانعی نبودکه یلیزا بتوپول بشود !

تهران ــ درماه رمضان۱۳۴۱ (اردیبهشت ماه۱۳۰۲) برای‌شب‌نشینی که ازطرف جمعیت «ایران جوان» بافتخار پرفسور هانری ماسه مستشرق فـرانسوی داده شده بـود نوشته شد .

پردهٔ درون نمای*

بسیار مردان بزرگ بوده‌اند که در تاریکی های روزگاران گذشته گم شده‌اند. تاریخ روسپئی است که تنها برروی توانگران لبخند میزند ودرپی مال میرود. ارواح بزرگی که در تاریکی خاموش شده‌اند، این روشنایی های فروزان تیرگی، هرگز نگاهی ازین عشوه جوی خیانت پیشه جلب نکرده‌اند، و لیکن خاطرهٔ مردم حق‌پرست تراست ویادگار کسانی را که راهنمای راه نیك بختی بوده‌اند با وفای بسیار نگاه میدارد.

نیکبختی درین جهان چنان نایابست که اگر کسانی آنرا یافته باشند آن نکوکاری که آنرا بدیشان بخشیده است فراموش نمیکنند.

پیرمردان سراوند، آن روستایی که درپس‌تپه های نیشابورپنهان شده، هنوز بیاد آن مردبزرگواری هستند که ملاعلی نام داشت وهرگز در هیچیك ازشهرهای ایران ازوسخن نگفته‌اند.

ملاعلی وارث فرزانگی چندین نسل از اندیشمندانی بود که دانش خود را در خاندان خویش گذاشته بودند. پدران وی حکیمانی بودند که هرگز نکوشیده بودند دل شهرنشینان را بدست‌آورند. چون کسی بحقیقتی ایمان داشته باشد برای فروش آن بخانهٔ این و آن نمیرود. نیکبختی که کسی بدیگران میدهد، این دلداری روحانی که فرزندآدم بیهوده درپی آن گشته است، دراین جهان هست ولی نمیتوان آنرا کالای سوداگری قرار داد. حکیمان شهرنشین که بافغان وخروش این کالا را در کوی وبرزن اعلان میکنندودربساط خود میگسترند هرگزپشیزی از آن نداشته‌اند.

---

* ستارگان سیاه ــ چاپ دوم ــ ص ١٦٤-١٦٨

بهمین جهت شهرت ملاعلی از آستانهٔ روستای وی بیرون نرفته بود . با این همه وی نیز مانند هر حقیقت جویی خریداران داشت . در آن روستا همه میدانستند که وی نیکبختی‌را چون صدقه‌ای بیمزد بمردم میبخشد. اغلب ازو رای میخواستند ، قطره‌ای آرامی بخش‌ازسرچشمهٔ زلال‌تصوف‌وی وازبی‌قیدی او نسبت‌بجهان مادی برمیگرفتند واز نیکبختی که کریمانه باین‌و آن میداد بهره‌مند میشدند . وی همه کس رادلداری میداد ولی‌چون‌هر پزشك مسیحادمی‌داڑو و درمان خویش‌را درهیچ کتابی نمیجست. داروی خود را در آزمون خویشتن مییافت و هرمزاجی وسرشتی را درمانی میداد . آنچه باین میدادآن دیگری را سودمند نمی‌افتاد بهیچ خبرمطلق وبهیچ چیزعمومی پابست نبود . همه چیز ، حتی‌نیکبختی و حتی‌عقیده را نسبی میدانست . میگفت که خدای‌را در اندرون خود بجویید وهر کس در درون خویش خدایی داردکه ممکن است بنابرخواهش طبع او وی را نیکبخت یا بدبخت کند . پای بست بهیچ آئینی و هیچ عبادتی نبود . تمام مردم آن روستا امت وی‌ومریدان او بودند . قانون گذار و داور ومحرم وپشتیبان و راهنمای روحانی روستاییان بود . هرکسی را که بدبختی روی میداد ازو یاری میجست. هرگزچیزی نیاموخت وهرگزپند واندرزی نمیداد . بدین قناعت میکرد که هرکس بتیمار خانه وی پناه‌میبرد ازو پرسش میکرد. مردم را میگذاشت که خودسخن گویند وسپس ناگهان چون روشن‌بینی کلمه‌ای رامیگرفت وبر آن‌تکیه میکرد ویکسره بسوی مقصد میشتافت. درمان را درهمان دردمیجست.

درمیان کسانی که همواره ازویاری میجستند تنگدست ترین مردم آن روستا، ژنده پوش بی‌سروپایی بودکه پیشه‌ای نداشت . هر چه لز و میخواستند میکرد ، هم گاوچران ، هم پای کار ، هم حمال ، هم فعله ، هم کناس و هم گورکن بود . خاندانی نداشت ، چهل‌سال پیش وی‌را ازسرراه برداشته‌بودند و از زمانی که بمعاش نیازمند شده بود هرکس هرکاری داشت باو میسپرد. بسخت ترین کارها تن در میداد بشرط آنکه کف نانی بدست آورد .

- خداداد ، آیا یقین داری که بدبختی ؟

- آری ، من بدبختی خودرا می‌بینم ، بآن پی‌میبرم .

- آیا تو یقین‌داری که دیگران خوشبخت‌تر از تواند ؟

- گفتم که شکی ندارم .

- میخواهی جای آنها باشی ؟

- آری ، اگر اختیار بدست تو باشد !

- ای دوست بیچارهٔ من در اینصورت الان‌در پس‌پردهٔ سفیدی که روبروی‌تست همهٔ آنها را از پیش چشم تو میگذرانم . تو آنها را همچنان‌که هستند ، وارسته از هرآسایشی واز هرپیرایه‌ای برهنه ، خواهی‌دید. تو پنهان ترین جنبه‌های وجودشان را خواهی دید . هر کـه را بیشتر می‌پسندی بمن بگو ، نگاه کن ، این کد خداست که میگذرد . . . .

- آه نـه ، زشت و نفرت انگیزست ، سراپای او جنایت و زشت کاری است . هرگز نمیخواهم جای او باشم .

- این دیگری ، خوب او را میشناسی ، صاحب آن کشت‌زار بزرگ است .

- نه نه ، بگذار او هم برود . ازو بدم میآید ، دستهای او خـون آلود است ، یتیمان را نمیبینی که درپی او میروند و ارث پدرخودرا ازو میخواهند؟

- این یکی‌را چه میگوئی ؟ این همان بیوهٔ روبروی خانهٔ تست ؟

- اینرا هم نمیپذیرم، نفرت انگیزتر ازدیگرانست .

- خوب ، دیگران ، همهٔ مردم ده را خواهی دید .

- نه دیگر بس است . بمن رحم کن ، دیگر مـرا آزار مده ، آری اینك شفا یافته‌ام . اینك میدانم خوشبختی چیست . خاطر من آرام شد . توحق داشتی . من از دیگران‌بسیار خوشبخت‌ترم . . . . من ازاین خوشبختی‌های خون‌آلود نمیخواهم ..

در فروردین ١٣١٤ بزبان فرانسه ودر دیماه ١٣١٥ بفارسی نوشته شده است .

جنایت من ✩

این یك مشت خس وخاشاکی راکه در گوشهٔ حیاط زیر آن‌چفتهٔ مو می‌بینید بزمین ریخته است بحقارت ننگرید !

این یگانه یادگار ازپرندهٔ کوچکیست که هرروز بامداد آواز دلکش اومرا از خواب بیدار میکرد و هرشب هنگامیکه سرببالین میگذاشتم نغمهای روان‌بخش اوخستگی روز را ازمن‌میگرفت، روح مرا مینواخت و آنقدر از الحان‌جگرخراش خود هوای نیم شب را پرمیکرد وبرای من سرود میخواندکه با همهٔ پریشانی‌اندیشهٔ بامداد بخواب میرفتم. آنروزکه بهار سیمای دلربای‌خود را از زیرنقاب بیرون‌آورد وقطرهای باران زمین باغچه‌ها را آب پاشی کردند این پرندهٔ کوچك‌هم از راه دور، ازکشوری گرمسیر، بتماشای گلهای دیار ما آمده بود. دوسه روزی ایستگاه اوبر سر شاخسارها بود سپس اندك اندك باخار و خاشاك ولعاب دهان‌کوچك‌شنگرفی خود برای دو سه پرندهٔ‌کوچك دیگر که میبایست از آواز خود آسمان را برقص و رامش آورند آشیانهٔ کوچکی ساخت.

آه‌که خانهای عشق چسان زود ویران میشوند! اما آن بنای کهن که پایهٔ آن بربیداد نهاده شده ودیوارهای آن‌را برروی پیکر ستم دیدگان و لخت جگر سوگواران نهاده اند مدتها میماند و دور زمانه‌را نیز خرد میشمارد! باد و باران‌و آفتاب بسقف ودیوار آن احترام میکنند و مروروزگار نیزرخنه‌ای واردنمیکند. اما این بنای کوچك عشق هنوز ساخته نشده منتظر دست بیدادگر شکار افکنیست که یکباره آنرا از فراز شاخسار برزمین فرو ریزد وساکنان ستمکش بی‌آزارآنرا

✩ ستارگان سیاه ـ چاپ دوم ـ ص۹۱ـ۹۵

بی‌خانمان ازین صحرا بآن صحرا فرستد !

پرندهٔ زرد جامهٔ زندباف را از آشیان خود دور کرده بودند. کسی بدست بیداد اورا اسیر کرده بود، درکنج قفسی خانه نشین ساخته بود، ببازار آورده بودند وآن پیر زن خمیده که چشمان بی فروغ وگیسوان حنا بستهٔ اونخستین آموزگار بدبختی من بوده‌اند برای دلخوشی من از بازار خریده و ارمغان آورده بود.

- ننه کربلایی زیرچادرت چیست؟

- ننه جان این قناری‌را امروز ازدر دکان خریده‌ام وبرای تو آورده‌ام.

دوازده سالم بود، روزها بمدرسه میرفتم، یك انبان کتاب بی مغز هر روز و هرشب بجان‌کاهی بامن‌دست اندرگریبان بود. معلم‌مسئلهٔ ریاضی میدادو نفهمانده حل آنرا خواستاربود! آن یکی چیزی میگفت که خود نفهمیده بود و فردا از ما بیچارگان میپرسید. آن پیرمرد دلخراش که نهاد نیك خویش را باچهرهٔ عبوس‌خود نمی‌دانم باکدام زبردستی جوش میداد هرروز صرف ونحوعرب رابجان ماميگماشت وزید و عمرو را در دماغ نورس ناآزمودهٔ ما بزد و خورد مهمانی میکرد!

از دست ننه کربلایی چه کاری‌ساخته‌بود؟ حتی‌بدو رخصت نمیدادند که گاهی هم مارا دلداری دهد!

البته که مسایل علمی بازیچهٔ این پیرزنان خمیدهٔ موحنابسته نیست!

- ننه جان این قناری را امروز از دردکان خریده‌ام وبرای تو آورده‌ام.

در همین اقدام وی، درهمین سخنان بیگناه اوهزاران تسلیت وهزاران‌حاشیهٔ فصیح بر کتابهای دروس ما بود.

نمیبایست بیش ازین چیزی بگوید، مگر من زبان او را نمیدانستم؟ قناری در قفس خویش زیر چفتهٔ موجای گرفت. روزی نیم ساعت ازو دیدار میکردم. هر روز ظهر که‌برای‌ناهار بخانه بازمیگشتم باشتاب بسیار لقمه‌هایی راکه در میان‌درس جغرافیای پیش از ظهر و سیاق و مشق و خط بعد از ظهرنخاییده فرو میبردم بپایان

میرساندم و بآبگیری آن فنجان چینی دسته شکسته که درگوشهٔ قفس گلوی قناری زندانی را تر میکرد و بپر کردن کاسهٔ کوچك مسین که مادر برای همین کار بمن بخشیده بود و هر روز یك مشت ارزن در آن جایگیر میشد نیم ساعت وقت من میگذشت.

شبها درحیاط بیرونی در پرتو مراقبت للهٔ پیر درسهای فردا راآماده میکردیم هنگامیکه اینوظیفه نیز بپایان میرسید قناری زرد پوش نغمه ساز من منقار کوچك خویش را در زیر پرفرو برده و خفته بود. از شما چه پنهان گاهی هم او را بیدار میکردم!

دریغا که پرستاری من بیش از پانزده روز نکشید!

روز جمعه بیرون شهر رفته بودیم. هنگام بیرون رفتن تازه ازخدمت گزاری پرندهٔ کوچك زرینه پوش خویش فارغ شده بودم. گردش آنروز ما تا نزدیك غروب کشید. هنگام بازگشت یکسره بزیر چفتهٔ مو رفتم. چه دیدم؟

قفس برزمین افتاده، میله‌های فلزی آن از یك‌سوی دررفته ومشتی‌پرزرد رنك بر روی آجر حیاط زیر چفته ریخته بود!

فوراً گناهکار را پیدا کردم. مگرچندسال نبود که هرروزی چندبارآن گربهٔ سیاه پرپشم، دم پشم آلود خود را در دنبال خود میکشید و از تیری که پایهٔ چفته را فراهم میساخت فرود میآمد؟

مگر چند سال نبود که این‌جانور حیله‌گر دو روی سالوس بامردم فریبی تمام در خانه رفت وآمد میکرد وبیشتر روزها ازکمین گاه خود، از روی پاشویهٔ‌حوض، از شنیدن صدای پای این و آن میگریخت؟ مگر چندسال نبود که این مزور بی‌شرم هنگامیکه خوراك پخته یاگوشت ناپخته را از دست او در زیر سبد یا زیر آبکش در کنار حیاط پنهان کرده بودند چندین ساعت گرداگرد آن سبد و آبکش راه میرفت؟

شما نمیدانید در دل کودکان دوازده ساله که هزاران دق دل وهزاران کینه از درس و کتاب و دفتر و آموزگار ومشق وتمرین ومسئله وامتحان دارند چگونه انتقام جایگزین میشود! انتقام یکی ازشیرینترین مزایای طبیعی انسانیست. حتی کودکان دوازده ساله نیز از آن برخوردارند، مخصوصاً اگر کینه‌ای از بزرگتری و تواناتری در دل داشته باشند همواره در اندیشهٔ آنند که کاسه و کوزه را بر سر کوچکتری و ناتوانتری بشکنند!

پنج روز در کمین گربهٔ سیاه بودم. روزششم هنگام ناهار که خورده وناخورده از سر سفره برخاستم دیگهای نا شستهٔ آشپزخانه آن دزد بی‌شرم شکم چران را بخود جلب کرده بود. آن روز بار نمکی برای توشهٔ پاییز بخانه آورده بودند و جوالی تهی در گوشهٔ ایوانی افتاده بود. با جوال بدر آشپزخانه رفتم. در را بستم. میدانستم آن پشیمنه‌پوش سیاه جامهٔ سیه‌دل از روزنه‌ای که‌زیر درست بیرون خواهد آمد. دهانهٔ جوال را بردر روزنه نگاهداشتم باشدت بچوب درمیکوفتم تاهراسان و وحشت زده از روزنه بیرون آید. آه نمیدانید هنگامیکه فشار آن درذ سیه‌پوش را در اندرون جوال حس کردم چگونه شادی انتقام برچشمان من پرتو افکند.

یکسره بزیر چفته رفتم، طنابی بدهانهٔ جوال پیوسته بود؛ آنرا گشودم ودست در جوال کردم و آن دزد بی‌شرم، آن پرنده جوار ماهی ربای گوشت دزد کاسه‌لیس دیوارگرد تنبوشه‌رو سالوس‌مرایی را با دست ازجوال بیرون کشیدم وطناب برگردنش بستم و بر همان تیر چفتهٔ مو که هرروز چندین بار از آنجا رفت و آمد میکرد بدار آویختم!

این یگانه کشتاریست که من در عمر خودکرده‌ام. آیا همین بس نیست که مانند هر جنایت پیشهٔ دیگر از آن شرمسار باشم؟

ای پرندهٔ کوچك من، آن روزیکه آن سیاهپوش دو روی بی‌شرم رابرفراز قتلگاه تو بدار مکافات آویختم شش روز بود که بامداد و نیمه شب آواز جگرسوز

ترا نمیشنیدم . شش روز بود تو رامشگر بزم دیگران شده بودی !

سالها از آن زمان میگذرد . چه آوازها که از آن پس شنیده‌ام ! چه بانگهای دل انگیز وچه نوحه های جانکاه در گوش من جایگزین شده است ولی هیچیک از آنها هنوز نتوانسته جای آن دستانهایی را که تو میزدی بگیرد . هنوز در حسرت و دریغ خنیا گریهای توام !

اینك تاریکی نیم شب همهٔ فشار خود را بر پیکر من وارد میکند و دیگر آواز تو نیست که این خاموشی هراس انگیز نیم‌شبانرا برهم‌زند! آن موسیقی‌دلکش تو که در دوازده سالگی هرشب سرود خواب من بود خاموش شده است . اینك‌جز آهنك یکنواخت وزش باد خزانی چیزی بگوش من نمیرسد ! چگونه آن بیدادگر سیه پوش ترا از من گرفت . آن آشیان‌گرم ، آن خانهٔ عشق ، که بر فراز شاخسار ساخته شده بود در زیر پی ستمگران سوده شد. آن قفسی که زندان سوز درون تو بود بود از هم گسیخته گشت وجز مشت پری که باد آن‌را ربود چیزی ازتو نماند. آن جوجه‌های کوچك تو آیا هنوز در دست بیدادگران اسیرند یا آنکه آنها هم طعمهٔ جانور شکم پرستی شده‌اند ؟

اینك گلان آخر تابستان رایحهٔ خودرا دراین فضای تاریك می‌پراکنند.ستارها ازگوشهٔ آسمان چشمك می‌زنند. باد با وزش ملایم خود گونهٔ گلها را نوازش‌می‌دهد. ماه پرتورنك باختهٔ خودرا برزمین می‌تابد و سطح زمین رادر آغوش فروغ کهربایی رنك خود میگیرد . جویبار قطرهای سیال الماس رنك خود را بر روی هم می‌غلتاند واین نغمه‌های حزین را که مانند ناله‌های جگر سوختگانست درین تاریکی نیمه شب بهرسو می‌فرستند.

فردا بامدادان آفتاب نور زرین خود را از پشت کوهسار برین فضای دلگیر نثار خواهدکرد. نسیم صبح گاهی چهرهٔ گلها را مشاطه وار شست و شوخواهد داد و برك درختان را خواهد آراست .

اما چه سود که تو دیگر نیستی، تو نیستی که تاریکی شب را با نغمه های زیرین خود بشکافی. تو نیستی که قطرهای باران را با نوک کوچك خود برچینی و آهنك موسیقی خودرا بسوی ابرهای خاکستری بفرستی. اینك که من بیش از هر زمان دیگر بمصاحبت تو نیازمندم تو نیستی که آن اندیشه های نا آزمودهٔ دوازده سالگی مرا بیادم آوری.

مهر ماه ۱۳۱۵

مکتوب دهم ☆

« با هرستاره‌ای سروکارست هرشبم »
« ازحسرت فروغ رخ همچو ماه تو »

فرنگیس ،

این چه عادتی است بمن داده‌ای که باید پیوسته بیاد تو باشم ؟ ...

آه که دلهای عاشق پیشه چه زود رام میشوند ، بچه زودی خو میگیرند ؟

چرا باید در میان کارهای روزانهٔ خود همواره اندیشهٔ خود را قطع کنم و آنرا درین دیار نامتناهی خیال تو گردش دهم ؟ چرا باید خامهٔ من در هر گامی که برمیدارد درنك کند ودر آن درنك جز نالهٔ سوزان هجر چیزی برزبان نیاورد ؟

الان مدتهاست که نیمهٔ شب گذشته، ازکسی جزمن و دل من آوازی برنمیخیزد. چرا باید تنها من و این چشم اختران بیدار باشیم ؟ الان که گیسوان دل دوز تو بالین ترا آراسته‌اند وچشمان غارتگر جادوی تو دیگر تیری بسوی کسی نمی‌اندازند چرا باید این رخسارهٔ زرد من از اشك سوزان دوری تو تر باشد؟

الان دو ساعتست که باستارگان راز میگویم ، دوساعتست که آسمان رامحرم خویش اختیار کرده‌ام و با او ازعشق توسخن میرانم. ای باد نیم شب تودانی که من بگوش تو چه شکوه ها سپرده‌ام.

ای اختر جهان فروز تودانی که من ازین چشمان مهجور چه سرشك‌های گرم فروریخته ام . و تو ای رازدار دلباختگان ، ای پیام آور دیارهجر وناکامی ، ای مرغ شبگیر، تو دانی که درین چند شب من چگونه با نالهای تو یاری کرده‌ام ، تو دانی که این ارغنون دل رنجور من چه ساز های حزین نواخته وچه فریادهای غم‌افزای

☆ فرنگیس ـ چاپ چهارم ـ ص۳۹ـ۴۲

رانده است!

فرنگیس من، این تیرگی شب، این خاموشی نیم شبان میدانی چه بیاد من میآورد؟ مرا بیاد آن چشمان سیاه‌مست میاندازد،مرا بیاد آن زلفکان آشفته می آورد که دل زار ناتوانی درپیچ و خم آن سر گشته مانده، مرا بیاد آن قامت خرامان می‌اندازد که موزون ترین سرو جویبارنتواندکمترین رفتار دل آشوب آنرا بیاموزد.

من حالا دیگر عادت کرده‌ام که از یاد تو و آنچه از آن تست بیرون نروم. می‌دانم که چشمان بتگر جادو فریب تو این سخن را باور خواهد کرد. چگونه خاموشی نیم شب را دوست میدارم! زیرا که بمن مجال میدهد تمام سخنانی راکه در زیر پردهٔ دل میگویم برزبان آورم و غمازی در میان من وتو نباشد. نمیدانی وقتی که ناگزیر میشوم این پردهٔ سکوت را بدرم و بپاسخ کسی لب برگشایم چه شکنجه‌ای بر روح من وارد می آید! گویی که در هنگامهٔ دیدار چهرهٔ ملکوتی تو کسی مرا ازین نظارهٔ دلجو باز میدارد.

چگونه از تنهایی شادمیشوم! برای من شیرین‌ترین دم زندگی‌با تو بودنست. تنها او مرا بتو نزدیك میکند، مرا در کنار تو میسپرد. دیگر جز خیال توکسی همنشین من نیست ودیگرکسی نمیتواند مرا ازتو دورکند.

بهمین جهت است که شب را گرامی ترین دم زندگی میشمارم. این تاریکی چیرهٔ شبان تار نمیتواند برمن غالب شود، نمیتواند چشم مرا از دیدار تو باز دارد، درین تاریکی ترا در دیدگان خود می‌بینم.

نقش تو در روح من، درین آبگینهٔ رخشان پدیدار میشود. هر زمان‌که بروح خود رجوع کنم، عکس ترا در آنجا از جملهٔ نقش های هستی آشکار تر میبینم.

خستگی روز بیهوده بردوش من می نشیند، شب بیهوده خود را برمن چیره میکند. ساعات باز پسین این شبان تار بی جهة در رفتن شتاب میکنند. دیدگان

من بیهوده سنگین و بهم فشرده میشود. خواب مرا در کنار خود نخواهد گرفت؛ زیراکه روح من بیدارست، روح من مشغول بتست، تا تو گرم ترکتازی در روح منی این درماندهٔ ناتوان خسته نخواهد شد و این بیداری جاودان خود را قطع نخواهد کرد.

چون سپیدهٔ روز بدمد همیشه آغاز مصیبت من است، زیراکه ناگزیرم بکارهای زندگی بپردازم و آن وقت دریغا که گاهی زمزمه‌های دل من که همیشه تکرار نام عزیز تست گسسته میشود.

اما هنگامی که آفتاب فرو می‌خسبد، آغاز شادی منست. زیراکه دیگر من بزندگی خود تعلق ندارم، من از آن خودم یعنی از آن توام. اما اگر یقین کنم که در خواب هم ترا خواهیم دید خواب را هم دوست خواهم داشت.

مکتوب بیست و سوم☆

«عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید»
«ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی»

فرنگیس عزیزم»

دیشب باز ستارگان را ز دار من بودند، این راز سربستهٔ مهر ترا بکه میتوانم سپرد که بمن خیانت نکند؟

جز این گویهای زرین که از فرورفتن تا بر آمدن آفتاب چون گل میخ برطبق لاجوردی آسمان هر شب فرومیکوبند ، جز این دانه‌های سونش زر که هر شب دست جادوگری برین چادر قیرفام میپاشد که میتواند معنی این اشکهای سوزان واین نالهای گرم مرا بداند؟

از آن شبی که دل بگیسوان آبنوسی رنك توسپردم ، از آن شبی که نگاه دیدگان دلشکاف تو سراپای مرا درهم نوردیدو پنهان‌ترین تارهای قلب مرا لرزاند، از آن شبی که رخسارهٔ عابد فریب تو نقش جاویدان خویش را در چهرهٔ من بست ، از آن شب فراموش ناشدنی که دانستم تو کدامی و من کدام، تاکنون هر شب این لعبتان جهان گرد که برفراز آسمان رخ فروزی میکنند گاهی تا بر آمدن آفتاب و گاهی تاچندپاس از نیمهٔ شب پیوسته همراز من بوده‌اند.

آسمان روشن زدودهٔ بهار بهترین زمینه ایست که من دیدار چشمان بی‌تاب خویش را بدان مشغول کنم ، زیراکه هر گوشه‌ای از آن ترجمان آوازی از بانك فرشتگانیست که مرا بمهر تو مبارکباد میگویند.

☆ فرنگیس ـ چاپ چهارم ـ ص۹۴ـ۹۷

دیشب باز این گویهای لرزنده رازدار من بودند، باایشان سخن می گفتم، ازدور بمن چشمك میزدند که باز بگوی، اشاره میکردند که ما پشتیبان دلسپردگانیم، ما پیامبران دلدادگان بسوی دلبرانیم، هرسخن که با ماگویی بدان فرشتهٔ سیاه‌چشم آهو خرام میرسانیم و هر لبخند ویرا کـه بایکی از پیامهای تو توأم شود بچشم زخمی بتو می‌نماییم.

ای پریچهرهٔ دلارام من، دانی که دیشب از نظارهٔ این خلوت نشینان فراز آسمان چه‌میند یشیدم؟

باخود اندیشه میکردم که این جهان پر از زیبایی ولطف، این کیهان برافراشته که بسی اندیشها را در پیرامون خویش پنهان داشته، بسی نالهـا را در درون خود اندوخته، از بامداد ازل تا شامگاه ابد رازدار دلباختگان مهجور، مصیبت کشیدگان نالان، مادران داغدیده، عروسان شوی‌مرده، نازنینان ناکام و دل‌سوختگان تیره‌بخت بوده است روزی نابود خواهد شد.

دیری نخواهد گذشت که این خیمهٔ نیلوفری از هم گسسته می گردد، این گنبد لاجوردی فرومیریزد، این گویهای زر نیست میشوند.

جای اینهمه زیبایی تهی می‌ماند. روزی میرسد که کار جهان سر آید، روزی میرسد که دیگر این ادیم زمین و این بساط آسمان نیست.

روزی هم من و تو رخت ازاین جهان برمیبندیم، دودی و دمی درفضای بی کران پراکنده میشود، مشت خاکستری بباد نیستی میرود. فقط در آن جهان ناپیدای ابد، در آن عالم پهناور لم‌یزل که هستی ونیستی باهم دریك بستر خفته‌اند، در آن پیشگاه جلال یزدان که بود ونابود بریك مسند نشسته‌اند، در آن سراپردهٔ ناپدیدار اندیشه‌ای درجنبش است، پرتو ناپیدایی هرروز آستان تختگاه یزدان را بـوسه میزند، بخار ناپدیدی هرشب وهرروز گرداگرد آن بارگاه قدس رافرومیگیرد، ازهر بوسه‌ای تواناتر وازهرسرفروآوردنی دلیرتر میشود. آن عشق من و تست. این آتش سوزانی که من

دردل خویش اندوخته‌ام و آن پرتو جهان افروزی که تو از دیدگان سیاه کهربا آسای خود میتابی آن روزی که من و تو ازاین سرای سپنج بار بربندیم دست در گردن و لب برلب ، خرامان و پای کوبان ، ازین فرودگاه غم و شادی یکسره بدان قلمرو آن سوی هست و نیست میروند ، در آن دشت ناپیداکران ، در آن بوستانی که یزدان در آستان خلوتگاه خویش آراسته است تا خدا خدایی کند همنشین و هم آغـوش یکدیگر خواهند بود .

این یگانه ارمغانی است که ما ازین جهان با خویش خواهیم برد. من و ترا بدین عالم ازپی این ره‌آورد فرستاده‌اند . ما آمده‌ایم که ازین خزانهٔ شادی و غم توشه‌ای برای آن سفر دراز برداریم. ما آمده‌ایم که اندوختهٔ زندگی جاوید را باخود ببریم. پس درین جهان وقت غنیمت است .

فرنگیس من، بشتاب تا کوس بازگشت نکوفته‌اند ، تا درای کاروان نیستی بانگ نیفکنده است ، جیب و بغل روان خویش را ازین زاد راه بینباریم. بشتاب تا ازین توشهٔ جاودان هرچه بیشتر میتوانیم طرف برگیریم وگرنه روزی پیشاهنگ کاروان مرگ بار براین اشتران سیاه وسفید شب و روز نهد و ما را ازاین کاروانسرای دو دریکسره بدان منزلگاه ابد برد .

بیا تا در چشمان سیاه تو رقم خوانسالار این جهان را بر نویسم ، بیا تا با لبان میگون تو بارنامهٔ این توشهٔ راه را مهر کنم ، بیا تا باکمند گیسوان گره گیر تو این بار جاویدان را بربندم

مکتوب بیست ونهم *

«فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی»
«بخواه جام و گلابی بخاك آدم ریز »

فرنگیس عزیزم ،

دیروز باز این قوهٔ ستمکر اقتضای زندگی مرا نگذاشت که توشه‌ای دیگر ازدیدار تو بربایم. اگر ما سیه بختان می‌توانستیم گریبان خویش رااز دست این زندگی نابکار رها کنیم ، ازفرشتگان نیز نیکبخت تر بودیم . این نیروی جابر زندگی چیست؟

من زندگی را بآن جنبه‌ای که حکیمان ومتفکران بدان داده‌اند نمی‌نگرم. اگر از زندگی میگویم مقصودم آن دنیایی که ایشان فرض کرده‌اند نیست . آن عالمی نیست که چندین هزار سال پیش فیلسوفان واهی پرست آنرا وانمود کرده‌اند.

بعقیدهٔ من عالم دو گونه است : یکی عالمی است واهی و خیالی ، جهاني که خوشبختی در آن ثابت قدم وآزادی درآن فرمانرواست. دیگری عالمی است حقیقی که مرك درآن پادشاه وبدبختی در آن حکمرانست .

آن عالم اول ، آن جهان نیکبختی ، دنیای آزادی و بی غمی هرگز نبوده و یقین دارم که هرگز نخواهد بود . آن روزی که همهٔ مردم شاد وخرم باشند بقدری دور از اندیشه است که من یقین دارم آنروز هرگز نخواهد آمد . مردم در تمام نیروهای ذاتی خویش یکسان آفریده نشده‌اند ، این یك توانا وآن دیگری ناتوان است . ناچار توانا زورمند وناتوان زبون و دست نشانده است . توانایی بردوگونه است: بعضی روح واندیشهٔ توانا وبعضی بازو وسرپنجهٔ توانا دارند. هرچه باشد هرگز

* فرنگیس – چاپ چهارم – ص ۱۱٦ – ۱۲۰

کسی نمیتواند توانایی اندیشه یابازو وسرپنجه رامانع شود. کسانی که فکرتن‌درست و اندیشهٔ برومند دارند همواره درین میدان زندگی پیش میفتند و آن زورمندان آهنین پنجه نیز در زورخانهٔ روزگار حریف نازورمند را بخاك میفکنند. اندیشهٔ توانا درتدبیر وچاره جویی همواره‌پیش است وطبیعت‌نیزعلی‌رغم این همه فیلسوفان آنرا پروبال میدهد.

از آن هیولای برهنهٔ بیابان‌گرد نا مأنوس گرفته تا کسی که امروز بر آسمان پروازمیکند و آنکه فردا شاید ازخورشید بالاتر رود، از آن کسی که باچنگ ودندان می‌جنگید گرفته تا کسی که هوا و فضا راهم دست نشاندهٔ خود کرده است همه پیرو زور وبندهٔ ذلیل توانایی وقوت‌اند.

طبیعت برابری نمی‌شناسد و گرنه این بازوهای فربه ولاغر، این دماغهای توانا وناتوان، این سیماهای زشت وزیبا، این اندامهای پست وبلند، این انگشتان هنرمند و بی‌استعداد، این زبان های روان و کند ازچیست؟

بسیار کسان هستند که اگر از ایشان بپرسید: دنیا چگونه بایدباشد؟ خواهند گفت: باید در گیتی آزادی وبرابری فرمان روا باشد. این بیچارگان تقصیر ندارند، زیرا که دماغ ایشان را باین زهر آلوده‌اند.

اگر کتاب را بهم گذارید و گرداگرد خویش بنگرید می‌پندارید که خواب دیده‌اید: می‌بینید که توانا برناتوان، دانابرنادان وزیبا برزشت از همه روی برتری دارد. می‌بینید که آزادی نیست: همه پیرو اندیشهٔ دیگران وهمه چون پرگار بگرد یك نقطه میگردند.

زنگی و رومی، ترك وتاجیك، تازی وپارسی، گبروترسا، مسلم ویهود همه بندهٔ ذلیل و دست پروردهٔ یك سلسله افکارند.

برابری هم نیست: این‌یك پست وآن دیگر بلند، یکی خوب روی و دیگری

زشت ، این یك توانگر و آن دیگری درویش ، این زورمند و آن دیگری زبون است.

همه از یك گوهر سرشته شده و از یك کارگاه برون آمده‌اند ولی دریغا که این یك نیکبخت و آن دیگری تیره بخت است .

درگوشه‌ای نیازمندی از گرسنگی جان می‌سپارد ودرپشت گوش او توانگری در ناز ونعمت زیسته است وگویی مرگ هم از وی دوری میکند!

اینها همه برای آنست که این جهان آزادی و برابری نمی‌شناسد . این عالمی که من و تو باید دمی چند در آن بشادی یا اندوه بگذرانیم بیغوله‌است که بنیاد آن‌را برزور و ستم نهاده‌اند . این جهان از روز نخست هرگز باین خرافات خو نگرفته و تا دم واپسین باین دولفظ فریبندهٔ دلربا انس نخواهدگرفت.

هرکرا زور بیشتر وبخت یاورست کامیابست و آنکه ازین دو دست آویز طبیعت سهمی نبرده حق زندگی در زیر پرتوزرین این مهر درخشان و این گنبدکبود و حق کامرانی بر روی این بساط زمردین پراز گل وشکوفه ندارد .

زمانه نام هزاران زورمند کامیاب را باوفای بسیار در دفتر خویش ثبت کرده ولی از آن بیچارهٔ درمانده‌ای که تمام روزگار خویش را در تلاش روزی و درپی یك خوشهٔ گندم یا یك کف نان جوین گذرانده است اسمی نیست.

عدالت نیز کلمهٔ زیبایی است که هرگز مورد استعمال نداشته . عدل یعنی زور و همین! اگرتوبازوی نیرومند و سرپنجهٔ آهنین داری این کلمه هم با تودوست ودستیارست و الا هرگز بدیدارتو نخواهد آمد.

فرنگیس جهان آرای من ، من میدانم که این کلمات بسیار کامهای مردم را بشیرینی خودفریفته‌وبسابیچارگان تهی‌دست ناکام‌رابامیدخود زنده نگاه‌داشته‌است. ولی چه میتوان کرد ؟ آیا نباید روزی این تلخی حقیقت را آشکار کرد ؟ آیا نباید روزی پرده از روی این فریب برداشت ؟

دریغا که اینهمه متفکرین فرسنگها از سر منزل حقیقت دور بوده‌اند!

فریب مخورید ! این جهان آن عالمی که در کتابها نوشته‌اند نیست . گیتی همین است که می‌بینید : بدبختی نصیب همهٔ مردم و نیك بختی بهرهٔ چندتن بیش نیست . در کام این شکر ودر دهان آن شرنك !

آنچه شنیده و خوانده‌اید : آزادی ، برابری، عدل ، همه کلماتیست که فقط باید خواند وشنید وهرگز درعمل مصداق آنرا نخواهید یافت .

آنچه گروهی ساده لوح گفته‌اند ازین کتاب بآن کتاب وازین دهان بدان دهان گشته و اینك بشما رسیده ، این گفته ها جزیك سلسله اندیشه های واهی نیست که فقط باید آرزوی آنرا داشت و هرگز کسی نمیتواند بنیان زندگی خود را بر آن استوار کند .

هروقت که بخواهید از دایرهٔ اندیشه بیرون روید وپا بشاهراه زندگی بگذارید باز باید بابدبختی وناکامی روبرو شوید . درهر گام لاشهٔ آزادی ومساوات وعدالت را میبینید که برروی زمین افتاده و گویی هرگز کسی دمی در آن ندمیده بود .

ما سیه بختان نیز ناچاریم که زندگی خودرا از روی همان قواعدی که چندین هزارسال پیش پدران ما بدستیاری آموزگار طبیعت نهاده‌اند درست کنیم و از آن سلسله‌ای که ایشان برپای ما بسته‌اند قدمی فراتر ننهیم .

اینك خوب یا بد، درهرحال ناگزیریم که آن را بپذیریم واین خطا تنها متوجه آن کسی است که در روز نخست این پی‌را افگنده است .

آن انسان خیالی موهوم ، آن آزاد مساوات خواه عدالت طلب ، آن نیکبخت شادکام ، آن وارستهٔ ازین رنجها وبدبختی‌ها و ناکامی ها هرگز در هیچ گوشه‌ای از کوی خاك نزیسته و قطعا هرگز نتواند که درین عرصهٔ تنازع بقا، دراین میدان زور ورزی ، زیست کند .

عادت یگانه میداندار این پهنهٔ زندگی و تقلید تنها مبارز این میدان کشمکش حیات است. ما نیز دست نشاندهٔ فرمان بردار این قهرمانانیم .

با اینهمه باز تمام شکوه و زیبایی این جهان بهمین خـون خوردنها و جان سپردنهاست.

چه بدبخت‌اند آن فرشتگانی که همواره در آرامش و آسایش یکنواخت خوشبختی و کامیابی زندگی می کنند! ایشان هرگز کام خویش را بشیرینی نومیدی وچاشنی بدبختی وحرمان شیرین نکرده‌اند. سوز و گداز عشق‌نشناسند وذوق ناله وفغان نچشیده‌اند.

مکتوب سی ویکم*

«ای پستهٔ تو خنده زده برحدیث قند»
«مشتاقم از برای خدا یك شکر بخند»

فرنگیس نازنین من،

بخند عزیزمن، درخندیدن شتاب کن.

آن لبان کوچك لعل گون خود را بگشا، دندان‌های مروارید رنك خویش را نشان بده.

بخند ای غنچهٔ بوستان‌جوانی. بخند،ای فرشتهٔ کوچك‌بهشت بی گناهی!

بخند ای پریچهرهٔ دل آرای من، توهنوزفرصت خندیدن‌داری. درخنده شتاب کن. اگربدانی که چندی دگرچگونه دست ستمگرطبیعت راه این‌خنده‌های ملکوتی ترا خواهد بست فرصت خندهٔ امروز را ازدست نخواهی‌داد.

گیسوان آشفتهٔ آبنوس رنك خود رابدست هوای آزاد بسپار، بازوهای سیمین جهان آرای‌خویش‌را باختیارحرکات معصوم خویش‌باز گذار.

بخند، ای گل سرخ قشنك ناشکفته. شادی کن، ای پرندهٔ کوچك هوای آزاد. بازی کن، ای سروتازه رستهٔ گلستان زندگی.

روزگار بکمین تونشسته است. صیاد زندگی تراهم بدام خود خواهدکشید. موقع‌راغنیمت بشمار. بخند،ای ستارهٔ کوچك نوربخش آسمان‌زندگی. بخند،ای‌شکوفهٔ گلبن‌نورسیدهٔ شادمانی.

گیسوان چشم نواز خودرا برگرد چهرهٔ کروبی‌خود آشفته‌کن. دیری نخواهد

---

*فرنگیس- چاپ چهارم- ص١٢٤-١٢٦

گذشت که این گیسوان را پرتو آفتاب از دل نوازی خویش باز دارد و گرد رخسارهٔ تو پریشان سازد.

بارقهٔ چشمان بی گناه خویش را ترجمان شادی کودکانهٔ خود ساز. ای دلبرک زیبای ناز پرورد من، در شادی عجله کن.

از من عبرت بگیر: من پیوسته در حسرت آنم که چرا در کودکی آن چنانکه میبایست نخندیده‌ام، زیرا یقین دارم که دیگر موقع خندیدن فرا نمیرسد.

بخند، ای فرشتهٔ کوچك جهان نیکبختی. بخند، ای الههٔ خرد سال شاد کامی. پنجهٔ اندوه روزگار ترا هم اسیر خواهد کرد، تا موقع بدست تست بخند. چهرهٔ فریبندهٔ توهم روزی باخطوط رنج و اندوه آشنا خواهد شد، تا میتوانی آنرا از رنك آمیزی‌های زیبندهٔ شادمانی محروم مکن.

بخند ای نو گل ناز پروردهٔ خدای که این دایهٔ مهربان تو سرانجام لبخند ترا بزهرخندی بدل خواهد کرد.

خود را ازین جست و خیزهای شادمانی بازمدار. آوازهٔ خندهٔ روان بخش خود را ازین فضای رنج وخون دل دریغ مکن.

ای فرشتهٔ کوچك زیبای من، شرارهٔ شادی را در چشمان عابد فریب خویش نگاه‌دار، روزی خواهد آمد که این دیدگان تو از دریای شور سرشك تشنگی را بنشاند.

بخند، ای ملکهٔ کوچك گلهای بهاری. بخند، ای ربةالنوع پیروز بخت دیار جوانی. باین زودیها گریه مکن، توهنوز باید بخندی، تو برای گریه مجال بسیار خواهی داشت. فرصت امروز را از کف منه که دیگر این فرصت فراهم نخواهد شد.

این فضای خانه را چون بلبلان اردیبهشت از آواز شادمانی خود پر کن. ای بلبل شاخسار عمر الحان طرب افزای خود را ازین گلزار جوانی دریغ مدار.

بخند، ای مرغك دستان سرای لاله زار طراوت. بخند، ای نغمه پرداز محفل برنایی، تو باید بخندی. بترس از روزی که دیگر صدای خندهٔ تو درین گنبد بی‌مهر

منعکس نشود. شادی کن، که شادی تو دو روزی بیش نیست، مبادا بدین زودی دست از خندهٔ طرب انگیز خویش برداری !

زنهار گریه مکن! شادی خود را باین ارزانی مفروش! تاتو نخندی عالم نخواهد خندید. تو اگر شادی نکنی روزگار روی خرمی را نخواهد دید.

بخند، ای فرشتهٔ زیبای من . بخند تا مرا بیاد خنده‌های بی گناه آغاز زندگی اندازی. تو بخند تامن برجوانی ازدست رفته خود بگریم .

بخند، ای نوازندهٔ طربهای زندگی، بخند، ای شادی افزای زمانهٔ هستی، اگر تو میدانستی که خندیدن توچه توشهٔ جان بخشی برای روزهای دراز و شبان تار بازماندهٔ عمر ست همیشه می خندیدی .

بخند، ای گل تازه شکفتهٔ من. من اگرجای تو بودم همیشه میخندیدم. تو هم روزی که بجای من بنشینی دیگر نخواهی خندید . پس بخند ، باز بخند، ای جگر گوشهٔ جهان خرمی.

فرنگیس عزیز دلستان من، همیشه بخند، توشادی کن تا شاید بتوانی مرا هم بشادی آوری .

مکتوب چهل وششم*

«گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم»
«که نهانش نظری با من دلسوخته بود»

فرنگیس عزیزم،

در میان این بدبختی ودل آزردگی که درین یکی دوماه برمن چیره شده است هر درمانی را آزموده‌ام، جز دو چیز مرا دلداری نمیدهد. نخست نگاهی بر آن چشمان سیاه جانربای تست که مرا از من می‌ستاند. از آنکه بگذرم سرگرمی‌های کودکانست. بدبختان را چون اطفال خردسال باید بشیرینی وبازیچه فریفت تامگر چند دقیقه از اندیشه‌های روانکاه خویش غافل شوند.

در نزدیکی خانهٔ ما زورخانه‌ایست که دیده‌ای. دراین مدت که از زندگی من میگذرد شاید هزاران بار از آنجا گذشته‌ام. تاکنون هرگز در آن دقیق نشده بودم. امروز باز بامداد بیدار بودم وهنگام بر آمدن آفتاب که صدای تنبك زورخانه در فضای کوی ما برخاست بهانه‌ای یافتم که شاید بدینوسیله خود را از چنگ این اندیشه‌های آزارگر رهایی بخشم.

هر روز صبح زود صدای تنبك زورخانه برمیخیزد. این صدا شبیه بهمان بانگی است که دو سه روز پیش از نوروز درکوچه های شهر می‌شنوید یا هروقت جشنی در خانه‌ای رخ میدهد از آمد ورفت لوطیان بازیگر این بانك شنیده میشود، تنهافرقی که درمیان است اینست که صدای تنبك‌لوطیان دوره گرد باهمهمه‌وهیاهوی کودکان کوچه گرد همراهست ولی این صدای موسیقی زورخانه با نیم آهنگ آواز

* فرنگیس- چاپ چهارم- ص۱۷۷-۱۸۱

مرشد مصاحبت میکند.

برفراز در زورخانه تصویر تمام یادگارهای فردوسی وپهلوانان شاهنامه را رسم کرده‌اند. اگر تنها بتصاویری که بالای در کشیده‌اند بنگرید میتوانید حدس بزنید که در اندرون آن چه خواهید دید. دریست که کودك ده ساله‌هم برای گذشتن از آن باید پشت خم کند و گویی عمداً آنرا باین تنگی ساخته‌اند که پهلوانان یعنی آن مردان مغروری که در تمام روز حاضر نمیشوند سر خود را از محاذات گردن خویش منحرف سازند روزی یکبار خواهی نخواهی بفروتنی ملزم باشند وسطح زمین را اندکی از نزدیك‌تر بنگرند.

لنك قرمزی اندرون زورخانه را از نظر راهگذر میپوشاند.

مرشد این زورخانه عموماً آن کسی است که شب نوروز آتش افروز شده و صغیریست که سالی یکروز فقیر میشود، یا هنگام جشن های کوچك خانوادگی با بز و میمون در برابر خانهای محقر می‌ایستد وبهمراهی فلفلی باندرون خانه می آید، یا هر شب جمعه درمیدان سرقبر آقا چادر پهلوان کچل یا دربار خیمه شب‌بازی سلطان‌سلیم رومی را می گسترد، درسهای کریم‌شیره‌ای ولوطی صالح را تکرار میکند وشبهای رمضان نیز همین بساط را در قهوه‌خانها پهن میکند ولی اینك برسکوی زورخانه نشسته ، تنبك چوبین یا آهنین زیر بغل گذاشته وبا آهنگی که درتمام این پیشه‌های مختلف عوض نمیشود یکی از تصنیف های عارف یا پیشینیان وی را میخواند و کمتر بتصنیف‌ها و ترانهای جدید تنزل میکند. گاهی برای تشویق پهلوانان یابرای اینکه ابهت و عظمتی بدین مجلس بدهد رشتهٔ آهنگهای موسیقی خود را قطع میکند وچند یا علی پی در پی درهوای گرم زورخانه از سینه میراند.

فضای زورخانه مانند تمام محافل عمومی ایران سقفی بشکل گنبد دارد و، در میان این گنبد با قرینهٔ دقیقی گودال صاروج کرده‌ای شبیه بحوض بی آب

یاخزینهٔ تهی حمام ساخته اند . بردیوارهای این فضای تاریك بی روزنه تنکه های پهلوانان یا لنك‌های مخصوص نوچه ها و کباده های سنگین را آویخته‌اند. اینك چند سالی است که زورخانه متجدد شده ، چند عکس از پهلوانان معروف که در ردیف سید حسن رزاز و مشهدی حاجی خرازی فروش‌اند بر دیوار کوبیده اند و غالباً در زیر این زیورها یك نظرقربانی نیز آویخته است که در و دیوار و آیندورونداین محوطه را ازچشم زخم بدخواهان حراست کند .

در برابر در زورخانه و درآغاز سکویی که مرشد بر آن نشسته و پهلوانان نیز هنگام ورود وخروج بر آن می نشینند ، روبروی مرشد ، چند استکان وتعلبکی لب پریده با یك قوری بند زدهٔ مندرسی گذاشته‌اند و برروی کلك سفالین قوری دیگر پر ازشیروکتریی که انباشته ازمطبوخ چهارتخمه وبارهنگ است جاداده‌اند. زمستانها که هنگام خوردن غذاهای گرم است مرشد لاوکی پر از لبوی پختهٔ گرم نیز پهلوی خود میگذارد .

پهلوانان وبچه محله‌های ماهمه عباهای‌خود را لوله کرده بردوش آویخته، یکی پس ازدیگری باین محوطه وارد میشوند وورود خود را بوسیلهٔ «سلام علیکم» اعلان میکنند وپس از آنکه حاضران را با نظر دقیق آزمودند جامهٔ خود را میکنند و آماده میشوند .

درضمن گاهی شوخی ومتلکی هم رد و بدل میشود میشود وگاهی نیز از کبوترها و سهره‌ها وقناری‌ها و طرقه‌ها و بلبل های یکدیگر پرسش میکنند . دربین میان‌مرغك‌سیاه پوشی که‌قفس آن بدیوارزورخانه آویخته شده‌مانند‌اینکه‌میخواهد از همجنسان‌وهمکاران خودخبری‌بدهد نوك خویش‌را بتانی‌میگشاید وبحضارمیگوید: بدبده ، بد بده .

حالا دیگرپهلوانان ونوچه‌ها تنکه‌های خود راپوشیده،یا لنگهای قرمز راه‌راه خودرابرکمربسته،دست برلیفهٔ آن نهاده ومهیای کارهایی‌شده‌اندکه ازرستم وزال و

سام و نریمان بایشان یادگار رسیده است.

مرشد پیش از وقت پیش در آمد دشتی و ماهور را میخواند و با تنبك خود همراهی میکند و پیش از آنکه بتصنیف برسد یاعلی طولانی درمیان این دو قسمت از موسیقی داخل کرده و همهٔ حاضران بیك حرکت چون دستهٔ سربازان درمقابل فرمان صاحب منصبی جست زده و بگود زورخانه داخل میشوند. نخست زمین گود را بوسیده و بترتیب درکنار آن صف میکشند.

در آغاز کار برای اینکه بدنها گرم شود وراه جریان عرق که بیش ازهمه چیز درترکیب هوای گرفتهٔ زورخانه لازمست بازشود بحرکت شنا شروع میکنند. نخست چون کودکان روی پاهای خود جست وخیزهای کوچکی باحرکات منظم توأم با آهنك تنبك مرشد شروع میکنند و کم کم این حرکات بیشتك و پس از آن بوارو مبدل میشود. بعضی از جوانان در میان این حرکات بایکدیگر شوخی میکنند و از شانهٔ همسایهٔ خود میپرند.

پس از آن میاندار میل‌های سنگین وسبك را بتناسب زورهای مختلف بدست پهلوانان میدهد وحالا دیگر بازوست که بالاوپایین میرود میلست که ازدستها جدا شده بطاق زورخانه برمیخورد وبازنزد صاحب خود بازمیگردد. گاهی این حرکات بازوها ازطول بعرض مبدل میشود وهوای غلیظ گرم زورخانه‌را ازچپ وراست میشکافد.

چند دقیقه درنگ برای رفع خستگی وخشك کردن بدنهای عرق آلود با لنگهای قرمز راه راه کافی است ونوبت خود نمایی بکباده‌ها میرسد. اینجاست که دیگر نوچه ها آهسته خود را از میدان دور میکنند و عرصه بدست پهلوانان زورمند میفتد.

صدای بهم خوردن حلقه‌ها وگرده های آهن شبیه بآهنگ زنگهای وحشی برمیخیزد و مدتها این آواز یکنواخت شنیده میشود.

پس از آن یکی دو پهلوان باهم کشتی می گیرند و عاقبت وقتی که همه شیرین

کاری‌های خود را نشان دادند وهر کس دسته‌گلی داشت بآب داد دوباره همه زمین گود را می‌بوسند ویک استکان شیر گرم یاچهار تخمه و بارهنگ مینوشند وبهمان حال که آمده بودند بایکدگر خدا حافظی دوستانه میکنند.

فرنگیس‌عزیزم، امروزمن برین گروهی که‌میتوانند خودرا درزندگی‌بچیزهایی که فراهم است دل خوش دارند رشک بردم. بدبخت‌تر از همه مردم آن کسانی هستندکه چون من‌درپی آنچه ندارند می‌گردند. یکی از آنها دلنوازی‌های رخسار جهان‌آرای تست. اما نه، هرچندکه در ظاهر در پی خون ریختن ایستاده‌ای ولی می‌دانم وتو هم دانی که در نهان بامن دل‌سوخته ات نظری هست.

هزاروصدمین سال رود کی*

در پشت کوههای البرز که از بالای شهر بلخ راه ایران امروز را می‌پیماید و سواحل جنوبی دریای خزررا دربغل میگیرد ، دشت بسیار وسیعی هست که ایرانیان درقدیم بآن دشت خاوران میگفتند و امروز بزبان ترکانی که نهصدسال پیش بر آن هجوم آوردند بنام «قراقوم» معروفست زیرا که خاك وشن سیاه رنگ دارد. درپشت گوش این دشت که بگفتهٔ شاعران ایران «لشکرسلم و تور در آن گم شده» رودپهناوری کف کنان و غران وشویان و پای کشان چون اژدهایی عظیم که سینهٔ خود را برروی زمین گسترده باشد فرسنگها مسافت را باکمال تأنی و وقار اما باخشم و بدخویی میپیماید .

این رود که از رودهای بزرگ آسیاست ازکوههای بدخشان یکی از اولین منزل گاههای آریائیان ایرانی هنگامی که از دامنهٔ پامیر بسوی ایران فرود آمدند ، سرچشمه میگیرد ، شمال افغانستان امروزرا میپیماید و وارد دشت خاوران میشود. هنگامی از روی ناف دشت خاوران میگذشت وچون تیرپرتاب راست بدهان دریای خزر فرومیرفت، اما اینك چندقرنیست که راه خود را بسوی شمال کج کرده وبا رودسیحون شریك شده ودریاچهٔ اورال را فراهم میکنند .

این رود بزرگ را ایرانیان که قدیم‌ترین یادگارهای تاریخ شش‌هزارسال‌پیش خودرا ازآن‌دارند «آموی» و «آمویه» می گفتند وبعدها بآن «جیحون» گفتند واینك بهمان نام‌قدیمی خود بنام «آمودریا» معروفست .

دردلستانهای قدیم‌ایران گفته‌اند که‌پهلوانی‌ایرانی «آرش تیرانداز» ازمازندران

---

* مجلهٔ تهران‌مصور ـ شماره ۸۰۰ (دی ۱۳۳۷) ص۱٤ و ۵۵

تیری انداخت و درپشت این رود فرودآمد و این رود سرحد درمیان ایران وتوران یعنی ایرانیان وبیگانگان شد.

در آن‌سوی این رود ، شاید درهمان جایی که تیر آرش فرودآمد ، در شمال شرقی ، دوشهر باستانی سمرقند و بخارا تقریباً درمحاذات یك‌دیگر، هزاران‌سالست که ازنام خودگوش آریائیان ایرانی را پر کرده‌اند.

در بیرون شهر سمرقند در روستای کوچکی ، پنج رود کوچك جاریست و بهمین جهت آن روستا را «پنج‌رودك» نام گذاشته‌اند وبعدها برای‌اختصار «رودك» گفته‌اند.

هزار وپنجاه سالست که یك مشت استخوان لاغر فرسوده در آنجا در زیرخاك گورستان کهنی خفته و ازجهان آسوده است.

این استخوانها روزی هم‌نشین‌وهم‌خواب‌وهم‌سفر مردی‌بود که‌یکی‌ازپایدارترین و استوار ترین پایهای کاخ عظیمی را در جهان گذاشت. هزاران سرای و خانه وقصردرین مدت ویران شدند و یك‌کف دست خاك هم از آنها باز نماند. اما این کاخ برافراشتهٔ سربفلك‌کشیده هنوزدرجهان پایدارست وسربرآسمان‌کشیده است.

این‌مرد نازك اندام سفید روی میان قامت که تا درجهان‌بود نازبرفلك وعشوه برستاره میفروخت ، ابوعبدالله جعفرپسر محمدنام داشت. جدش حکیم وپدر جدش عبدالرحمن وپدرش محمد ازمردان نامی سرزمین خود بودند. جعفر در خردسالی کودك بسیار باهوش شیرین زبان سخندانی بود. همهٔ علومی راکه در آنزمان رایج بود فراگرفت. کم کم بموسیقی مایل‌شد ، نزدابوالعلیك بختیار استاد بزرك موسیقی آنزمان چنگ زدن را آموخت. ازکودکی درپرتو ماهتاب بیمارگونهٔ بهارسمرقند یا درکنار آتش‌نیروافزای شبهای زمستان خانهٔ پدری یا درسایهٔ درخت بارور تناور ویادرلب جوی کف آلودترزبان درپای گلهای شاداب که گیسوان خودرا از گلابدان شبنم شسته بودند می‌نشست ، چنك را دربغل میگرفت و زمزمه میکرد.

کم‌کم زمزمه های او باسخنانی و کلماتی توأم شد . پی برد که شعرمی گوید بیاری چنك خویش اوزانی در سخن منظوم بکار برد . هنوز جوانی نورس بود که شاعری نام‌آور شد .

تازه مردانی دلیر وغیور که ازسرزمین سامان نزدیك سمرقند برخاسته ودست فرمانروایان بیگانه را از زادگاه خود و پدرانشان کوتاه کرده بودند اندك اندك درسایهٔ شمشیر ودرزیر پی‌اسبان تیزتك خود کشوری از نوساخته بودند . پادشاهان سامانی درضمن هزاران چاره اندیشی مردانه میخواستند ایرانیانی را که سیصدسال بود در زیر پی وتازیانهٔ فرمانروایان بیگانه لب بسته وخاموشی گزیده بودند بسخن گفتن وادار کنند تابانگ مردانه شان بار دیگر جهانرا بگیرد.

بهتر ازین ابوعبدالله جعفرپسرمحمد ازمردم رودك که درشاعری تخلص رودکی را اختیار کرده‌بود برای این کار باین بزرگی که میبایست دامنهٔ آن تا هزاروصدسال بکشد وبدامن ابد پیوسته شود میتوانستند کسی را پیدا کنند ؟

نصرپسر احمد سامانی و پسرزادهٔ امیربزرك اسمعیل که بنیادگذار این‌اساس باین استواری بود ، این شاعر جادوگر سحر آفرین را بدربار خود جای داده از هیچ بزرگداشت وپرستاری ازوی دریغ نکرد. رودکی ازنام‌آورترین وثروتمندترین ومحترم ترین مردان روزگار خود شد .

خدای ایران بزرك طبعی چنان سرشار بـاو عطا کرده بود که شعر گفتن برای وی از سخن گفتن دیگران آسان تر بود . یك میلیون و سیصد هزار شعر گفت و هنوزدرجهان کسی بدین پایه ومایه درهیچ زبانی نرسیده است .

ابوالفضل‌بلعمی‌وزیر بزرگ و کاردان وهنرپرورنصربن‌احمد ازوی درخواست کتاب معروف کلیله ودمنه راکه در زمان ساسانیان از هند بایران آورده بودند بنظم درآورد . داستان سندباد را نیزنظم کرد . درهرجشنی ودرهرکشورگشایی که بهرهٔ سامانیان می‌شد قصیده‌ای بلند و شیوا و غرا می‌سرود. چهارمثنوی دیگربچهار وزن

دیگر ساخت. در شعر او سحری و معجزی بود که پادشاه سامانی را بهر چه او می‌خواست برمیانگیخت، در دشواریها بزرگان دربار ازویاری میخواستند و وی بنیروی سخن خویش مشکلها را می‌گشود.

شهرت وی سراسر ایران بزرگ پهناور آن روزگار را فرا گرفت. همه کس خواستار و آرزومند سخن او بود. سخنانش را درصددفتر گردآورده و ازاین سوی جهان بآن‌سوی میبردند. هرکس که از بخارا پایتخت سامانیان بهر گوشه از ایران میرفت یاران و آشنایان بجای ارمغان دیار سخن رودکی را از وی میخواستند.

این بلبل نغمه سرای وزندباف وچنك زن سمرقند «مهندس شعرفارسی» شد. یعنی این کاخ جاودانی را اوبرپاکرد وچنان ساخت که تاجاودان ازگذشت روزگار وآسیب شب و روز وهفته وماه وسال گزند نخواهد دید وحتی قرنها را در زیرپای خواهدگذاشت.

مردان بزرك روزگار وی برای‌رهائی‌ازیوغ بیگانگان چارهٔ دیگراندیشیده و بطریقه‌ای که پسند خلیفهٔ تازی‌نبودگرویده بودند.

آن مرد تازی که نفع خویش را در خطردید و ترسید حاصلخیزترین و شادابترین سرزمین قلمرو وی از دستش برود با فتنه و تزویرو فساد غلامی ترك را برانگیخت که در زیر پردهٔ خدعه زمینه‌ای بسازد و دست پادشاهی راکه باین آئین گرویده بود ازکارکوتاه‌کند واورا خانه نشین‌کند.

نصررا لشکریان مزور وخائن ازتخت فرود آوردند ودرگوشه‌ای نشاندند و پسرخیانت پرورده‌اش را بجای او گماشتند. بزرگان دربار راکه با پادشاه سامانی هم آهنك و همداستان و هم‌کیش شده بودند یاکشتند و یا بندکردند. بام خانه را برسر بلعمی وزیر بزرك فرود آوردند وبلبل‌داستانسرای بزرگ ایران را بکیفراین آزادمنشی وبیگانه‌آزاری کور کردند.

درین روزها که درهمان روستای رودك استخوانهای‌وی پس از هزار وپنجاه سال از زیرخاك بیرون آمد ، مسلم شد چنانکه گفته بودند کورمادرزاد نبوده و در پایان زندگی با وسیله‌ای‌که دژخیمان خونخوار آن روزگار بکار میبردند وی را کورکرده‌اند .

سرش را گرفته در میان اخگری فروزان فرو برده‌اند و بدین گونه چشمان وی در شراره های سوزان ترکیده و این مرغ داستانسرای گلزار جاودانی ایران بدین گونه نابینا شده است . اینك هزار وپنجاه سال هست که رودکی‌ما در زیرخاك درآن سوی جهان دربیرون شهر سمرقندی‌که آن همه نام آن در کتابهای مابرده شده بخواب جاودانی رفته است . کاش همه این چنین می‌خفتند ، درمیان میلیاردها خفتگانی که دراین سوی و آن سوی در زیر خاك پنهان شده و رخ خویشتن را ازآسمان وآفتاب و ماه و ستارگان پوشیده‌اند آیا چون رودکی باز کسی هست ؟

مردی که روزگاری در بالاترین ناز و نعمت های جهان خویشتن زیست و سرانجام بدست نابکارانی چند دیده از جهان بربست ودرپایان زندگی ، اشکها از چشمان بی‌نور خود فروریخت. کور شد و مرد اما از جهان نرفت. مرده آنست که نامش نبرند ، مرده آنست‌که اثری ازو در جهان نمانده باشد . مرده‌آنست‌که کاری درزندگی خویش نکرده باشدکه پس ازو زنده بماند .

اینك از یك میلیون و سیصد هزار شعر او دست تاراجگر و راهزن روزگار جزابیاتی چند که شمارهٔ آنها بنهصد هم نمیرسد برای ما باز نگذاشته است . اما میلیونها شعری که پس ازو سخن سرایان ایران سروده‌اند، گویی همه ازوست زیرا اگر او نیامده و این اساس دیرپای را بنیاد نگذاشته بود و این راه را نگشوده بود شعر فارسی باین پایه و مایه ازثروت و غنا نمیرسید وبزرگترین کتاب ادب جهان را فراهم نمیکرد .

طهران ۲۱ آذرماه ۱۳۳۷

ماه نخشب*

بایرانم، بایران گرامیم، بایران جاودانیم

س.ن

در آن نیم‌شب بهار سال ۱۱۳ هجری، که در روستای «کازه» نزدیك مرو، در خانهٔ حکیم بلخی، که از سرهنگان امیر خراسان بود، کودکی نرینه بجهان آمد ۸۲ سال بود که چهار فرسنك آن سوی‌تر، درروستای «زرق» در کنار رود «زریق» که از شعب رود مرغاب بود، یزدگرد سوم آخرین شاهنشاه ساسانی کشته شده بود.

درین ۸۲ سال، با آنکه یاد او هنوز ازدلها نرفته بود و گروهی از پاك نژادان آن سرزمین هنوز بزیارت خاك او می‌رفتند، زمانه چه‌رنگها انگیخته وچه شعبده‌ها و نیرنگها بکار برده بود! نه‌تنها خویشاوندان حکیم، بلکه صدها و هزاران ازمردم این‌سرزمین، با آه ودریغ ودرد روی ازجهان درکشیده وبنا کامی‌جهان رابفرزندان رنجدیده خود گذاشته بودند. نه‌تنهامردم مرو درین‌غم بی‌پایان‌بایك دیگر همداستان بودند، بلکه آن سوی تر، در سرزمین بلخ هم کـه حکیم در جوانی از نابکاری کارگزاران‌خاندان اموی‌از آنجا گریخته‌بود، همین اندوه بر درودیوار‌ها نقش بسته‌بود. هر کاروانیکه از یك گوشهٔ ایرانشهر بگوشهٔ دیگر میرفت و طرایفی را، که جهان متمدن خواستار و دلدادهٔ آن‌بود، باخود می آورد وآنها را بزروسیم و گوهر بدل میکرد درمیان آن‌همه زیبایی‌ها وشگفتی‌های‌صنعت وهنرایرانی، ناله‌ها وشکوه‌های دل شکاف پیران وجوانان ومردان و زنان ایرانشهر راهم با خود می آورد

صدسال بود که خاك ایـرانشهر بپای بیگانگان آلـوده شده بود شاهنشاه

* ماه نخشب ـ چاپ دوم ـ ص ۹-۲۹

ساسانی ، دربرابر این مردم خود کام راه گریز پیش گرفته وباین سرزمینی که حکیم بلخی آنرا پناه گاه خویش قرار داده است ، آمده بود. اما تازیان هنگامه جوی ، هم‌چنان‌درپی‌وی می آمدند وروبشمال پیش میرفتند. تنها ازیك سوی در آذربایجان وازسوی دیگر در دیلمستان وطبرستان و ازیك سوی هم در خراسان ، ایرانیان پاك نژاددست ازجان شستند ودلیرانه سدی‌ازتن خویش دربرابر این‌مردم کشان کشیدند. ازسال ٢٣ هجری ،که تازیان بخراسان نزدیك شدند و بدروازه‌های این سرزمین زرخیز رسیدند ، تاسال٨٨ که دیگر مانعی دربرابرخود ندیدند ، ٦٥ سال‌تمام‌مردم خراسان وماوراء النهر منتهای دلاوری وجان فشانی راکردند . چه‌بسا جوانان دلیر که درمیدانهای‌جنك از پادر آمدند . چه بساهمسران جوان‌که بی‌شوی ماندندوچه بساکودکان‌که بی پدر شدند ؛ اما دیگر کار گذشته ودیرشده‌بود. نواحی‌دیگرایران یوع فرمانبرداری تازیان رابگردن نهاده وباین سرشکستگی تن‌در داده بودند.

روزبروز تازیان ،درسرزمین پدران حکیم بلخی‌نیرومندتر میشدند.فرزانگان دیار کم کم پی‌باین‌برده بودند که‌دیگرجانفشانی درمیدانهای جنك‌چارهٔ کار و داروی درد نیست ، چه‌سود که دلاوران دیار بیهوده جان خویش را فدا کنند؟

راهی دیگر درپیش بایدگرفت . باید مردم ایرانشهررا ؛که هنوز خون‌ایرانی دررگشان روانست، بجنبش واداشت ، باید درپیرو جوان‌و زن ومرد روحی‌دمیدکه تاروپود وجودشان را برانگیزد .

حکیم‌بلخی‌ازکسانی‌بود که درنخستین روز با فرزانگانی که این‌راه رادرپیش گرفتند همداستان شد آن شب تنی چند از مردان بلخ در خانهٔ دوستی پنهانی‌گرد آمدند ونیمه شب سوگند خوردندکه تاجان درتن دارند ازین راه دور و درازباز نگردند . هریك ازایشان رابگوشه‌ای فرستادندکه آنجا این آتش مقدس‌را برافروزد واگر اخگری درزیر خاکستری نهفته است آن را شراره زن کند. حکیم مأمور مرو شد. درچهار فرسنگی شهر ،درروستای کازه ، بازن جوان خویش در خانهٔ متوسطی

فرود آمد. روزها در پی کار خویش بشهر میرفت و شب بدین خانهٔ روستایی بازمی گشت. هفته‌ای دو شب جوانمردان مرو، که با حکیم هم قسم شده و انجمنی مخفی فراهم ساخته و برای جنبش ایرانیان زمینه می‌چیدند، درهمان خانهٔ روستایی گرد می آمدند.

این جوانمردان افراد حزب بزرگی بودند که درسراسر ایران و مخصوصاً در خراسان وسیستان وماوراءالنهر سازمانی نیرومند داشتند ودرهمه جاپراکنده بودند. بدخواهانی که هزاران بار مزهٔ دشمنی این جوانمردان را چشیده و گرفتار سرپنجهٔ دلیرشان شده بودند، ایشان راباسامی توهین آمیز چند مانند «خارجیان» و «عیاران» می‌خواندند. چون مردانه نمیتوانستند بایشان برابری کنند می کوشیدند بآنها تهمت بزنند.

آن شبی که در خانهٔ حکیم بلخی کودکی نرینه بجهان آمد جوانمردان مروهمه آنجاگرد آمده بودند، جوانمردان برای اینکه مقصود خودرا از اینگونه اجتماعها پنهان نگاه بدارند وکارگزاران حکمرانان تازی رابفریبند، پیش آمدهای کوچك مانند بیماری و رفتن وبازآمدن ازسفروجشنهای خانوادگی مانند زناشویی وختنه سوران واسم گذاران و ولادت فرزند وحتی سوگواریهای روزمرك وهفته وماه وچله وسال را وسیله می کردند وبدینگونه باهم می‌نشستند ونقشهٔ کارخویش رامیکشیدند.

آن شب هم جوانمردان مرو درخانهٔ حکیم ببهانهٔ ولادت این فرزند گرد آمده بودند. ازپدر ومادر رنج کشیده، که همهٔ عمررا در حسرت وناکامی زیسته بودند، کودکی ناتوان ونحیف در آن شب بجهان آمد. این پسر را هشام نام نهادند.

هشام پسرحکیم در آن روستای کازه، که یکی ازوعده گاه‌های جوانمردان مرو بود، در دامن مادر رنجور خویش پرورش یافت. ضعف ولاغری مادرزاد وتنك دستی پدرومادر وگرفتاری مردم آن زمان در دفع بدبختی‌های بزرگتروی را درمعرض آفات گوناگون قرار داد. بهمین جهة درکودکی بیماری‌های سخت بروچیره شد وهنگامی که هشام ازخانهٔ پدر ومادر بیرون آمد، تاباکودکان هم سن خود درکشت زارهای

اطراف مرو بازی کند؛ کوتاه قد ولاغراندام وسیه چرده بودوسری کل ورویی زشت داشت که نشانهٔ آبله درهمه جای آن دیده میشد و یك چشم اورا ازکار انداخته بود.

حکیم، فرزند رانزد یکی ازجوانمردان مرو بدبستان گذاشت. این مرد پیشوای جوانمردان شهرخویش واز همه دلیرتر و غیورتر و پرشورتر وبی باك‌تر بود. خون پاك ایرانی دررگهای وی می‌جوشیدوبرای اینکه مسلك مردانهٔ خویش را بیشتر انتشار دهد، دبیرستانی گشوده بود وکودکان رادر پیش خودمینشاند تا درضمن آنکه الف وبا را بدیشان می آموزد، آنان را از نخستین روزهای زندگی درین جنبش بزرك آماده کند.

هشام، که این احساسات را از پدر هم ارث میبرد، از نخستین روزی که پا بدبیرستان گذاشت بیشتر از نوآموزان دیگرخودرا مستعدنشان داد و از همان آغاز خلیفهٔ کودکان وجانشین آموزگار خود شد.

این آموزگار و این دبستان چندان روح کودك آبله رخسارسیه‌چردهٔ نحیف رامردانه پرورد وچنان نیروی جان بخش درو دمید که در ده سالگی این کودك در پی ماجرایی می گشت تامردانگی خویش رابیازماید.

درسر راه وی، که هرروز از روستای کازه بمرو بدبیرستان میرفت، یك فرسنك که‌از کازه میگذشتند، درسه فرسنگی شهر، روستای آباد وخرم «ماخان» بود که با چند ده دیگر بثروتمندترین اعیان مرو تعلق داشت. این مردمحتشم وثروتمند ابومسلم عبدالرحمن بن مسلم نام داشت وچون درهمهٔ خراسان نام وی پیچیده بود او را همه ابومسلم خراسانی میگفتند.

پدران ابومسلم ازمردم روستای سنجرد، درناحیهٔ فریدن، ازتوابع اصفهان، بودند وهمچنانکه حکیم بلخی، پدر هشام، کودك ده‌سالهٔ ما، از آزار و شکنجهٔ بیدادگران اموی بدین سرزمین پناه آورده بود، ایشان هم از فریدن باینجا آمده

واین روستاها را خریده بودند. پدران ابومسلم از بازماندگان گودرز و از طبقهٔ آزادان بودند و وی از فرزندان بزرگ‌مهر پسر بختگان، حکیم معروف ایرانی معاصر خسرو اول نوشیروان ساسانی بود و بهمین جهة مردم خراسان نسبت بدین خاندان توجه خاص داشتند.

ابومسلم، اندك اندك، جوانمردان را گرد خویش فراهم کرده و پیشوایی ایشان را پذیرفته و سپاهی بزرك از دلیرمردان خراسان فراهم ساخته بود و اینك دیگر شمارهٔ ایشان و نیروی ایشان بجایی رسیده بود که حاجت نداشتند در زیر پرده اندیشه‌های خودرا بکار برند، حالا دیگر لشکریان ابومسلم، کودکانی را، که از همان جوانمردان زاده بودند و زیردست همان جوانمردان پرورده شده بودند، بخود می‌پذیرفتند تا هم ازخردسالی ایشان‌را در راه این جنبش بزرك آماده کنند

درسال ۱۲٤ هجری، که ابومسلم آشکارا بر تازیان قیام کرد، کودك یازده ساله‌ای، هشام پسر حکیم بلخی که در مرو زاده و در مرو بزرك شده بود، نیز از زیردستان او بود.

ابومسلم شب و روز در راه رهایی سرزمین پدران خود می‌کوشید و پس از اندیشه‌های فراوان باینجا رسیده بود که یگانه راه نجات اینست که خلیفهٔ اموی را که در دمشق نشسته و پنجهٔ بیداد را در همهٔ کشورها و بیشتر ازهمه در ایرانشهر فرو برده است و فرمانروایان ستمگر خویش را بدین‌سوی و آن‌سوی میفرستد که روستاهای ایران‌را تاراج کنندو دسترنج روستاییان تیره‌بخت ایران‌را، برای کامجویی و شهوت‌رانی خلیفه، بدمشق بفرستند، از میان بردارد و از خاندان هاشمیان که با ایرانیان خویشاوندی دارند و باابومسلم نیز اتحاد کرده و سوگند خورده‌اند که باایرانیان کافر ماجرایی نکنند؛ کسی‌را بجایشان بنشاند.

آن‌روزی که هشام پسرحکیم بخدمت ابومسلم در آمد قیام‌ابومسلم ویارانش آغاز شد. جوانمردان خراسان پس از آنکه مردانه بمیدان در آمدند و خراسان و

ماوراءالنهر و سیستان را در دست گرفتند ، بفرماندهی ابومسلم بسوی کوفه روان شدند و سرانجام پس از رنجها و کوششهای جانکاه مروان‌بن‌محمد آخرین خلیفهٔ اموی‌را ازمیان‌بردند ودر۱۳ ربیع‌الاول۱۳۲ ابوالعباس‌عبدالله‌بن‌محمد معروف بسفاح رادرشهر انبار درخاك ایران بخلافت نشاندند. تاپنج‌سال پس‌از آنهم ابومسلم زنده بود . درسال ۱۳۷، هنگامی که ابوجعفرعبدالله‌بن‌محمد معروف بمنصور دوانقی تازه برهمان تخت خلافتی که ابومسلم آنرا استوار کرده بود نشست و بدست کارگزاران ایرانی فرمانروایی کرد، چون از نفوذ و نیروی ابومسلم نگران‌بود، پنداشت بهترین راه اینست که او را از میان بردارد تا نیرویی بالاتر از نیروی او نباشد . این بود که بخیانت امیر بزرك ایرانی‌را نزدخود خواند وبنامردی اوراکشت.

هنگامی که ابومسلم کشته شد هشام پسر حکیم جوانی ٢٤ ساله بود و ۱۳ سال بود که شب و روز با جنبش بزرك ابومسلم یاری کرده و در همهٔ میدانها جان فشانی کرده بود .

سپاهیان وسالاران ابومسلم هریك راهی درپیش گرفتند و هشام که درین‌میان ترقی کرده وبمقام سالاری رسیده‌بود راه‌دیارپدران خویش‌را پیمود وبمرو بازگشت. درسال ۱٤۰ که‌تازه ده سالی‌بودبمرو بازگشته بود، دردستگاه عبدالجبار بن‌عبدالرحمن ازدی؛ که از جانب خلیفهٔ بغداد بحکمرانی خراسان آمده، بود وارد خدمت شد وچندی نگذشت که این‌جوان‌زیرك دانای کارآمد بوزیری حکمران خراسان رسید. اماهرچه باین کارفرمایان تازی نزدیك‌تر میشد، کینهٔاو پابرجاترمیگشت ودشمنی‌های دیرین وانتقامهای چندپشت ازپدران خودرا بیشتر بیاد می‌آورد . سرانجام درسال ۱٤۹ هجری ، این جوان سی‌وشش سالهٔ مروزی که اینك دیگر از هرراه و هرسوی آزموده و ورزیده وجهاندیده وسنجیده شده‌بود، هنگامی که درهمان‌خانهٔ روستایی کلاذه؛ که اینك‌پس‌ازمرك پدر و مادرش ازمهربان‌ترین کسانش تهی‌شده‌بود، باز درراه ایران اندیشه میکرد، سری بخرسندی خاطر جنباند ودو دست مردانه‌را بهم‌مالید و

گردن برافراشت ونگاهی بر آسمان کرد که درمیان شب پاییز، از بیرون اطاق، پرده سیاهش را بر روی جهانیان گسترده بود.

درین هنگام این جوان کوتاه‌قد باهوش چابك، فرزانه‌ترین مردم روزگار خود بود. درراه دانش رنجها برده وکتابهای فراوان خوانده و ازهردانش چیزی اندوخته وآموخته بود. مخصوصاً درعلوم نهانی، که در آن زمان بسیار رواج داشت، زبردست شده وطلسم ونیرنك وشعبده وکیمیا و سیمیا را به از هرکس میدانست و درکارهای شگفت زبردست‌ترین استاد زمانهٔ خود بود.

کینهٔ تازیان و انتقام چند پشت پدران و از همه گذشته خون خواهی امیر بزرك ابومسلم خراسانی این دانشمند رابرانگیخت که راهی دیگردرجنبش خود بپیماید.

آیین‌های ایران کهن ازسرزمین خراسان وماوراءالنهر رخت بربسته بود پیروان دین بهی وآیین مزدیسنا، درهمان زمانهایی که تازیان روزبروز پابرجاترمی‌شدند، با آه ودرد ودریغ راه غربت را پیش گرفته، گروهی بهند و گروهی بچین رفته بودند. هشام مصمم شد آیینی تازه بجهان بیاورد. پدرش نیزکه مردی دانشمند بود، در باز پسین روزهای زندگی، اندکی درین زمینه با اوسخن گفته بود وچنان می‌نمود که وی را بدین کار وصیت کرده است.

هشام مردی جهاندیده واندیشمندوپخته وروان شناس بود. سالها درجوانمردی راه پیموده ودرمیان مردم گشته بود. درین جهانگردیها وجان فشانی‌ها بیشتربا مردم زیردست وبآرزوها وخواهشهای دل ایشان پی برده بود. می‌دانست که این مردم خرده‌پا از بیدادگران دلی پرخون دارند و ازستمهای ایشان و وردستانشان بتنك آمده‌اند. میدانست که این گونه مردم راجز پیشوای روحانی کسی نتواند بکارهای بزرك وادارد. این بود که مصمم شد ازین راه برمردم شهر خویش و روزگارخویش چیره شود.

روزهای در بیرون شهر جوانمردان راگردآورد وخود در میانشان بربلندی رفت ومردم رابخویش خواند

این خبر در شهر مرو و در همهٔ خراسان ولوله افگند. فرمانروایان بیگانه بر خویشتن لرزیدند و بچشم خویش می‌دیدند که دشمنی توانا برخاست و کاخ آرزویشان از هم فرو ریخت. چارها اندیشیدند و نیرنگها بکار زدند تااینکه هشام پسر حکیم، پیشوای آزادان و جوانمردان مرو را، گرفتند و همچنانکه دربارهٔ همه میکردند، بند کردند و ببغداد بردندو چندی، اورا دربند بداشتند تااینکه خلافت بمهدی رسید و وی ازبند رهایی یافت و بازراه دراز بغداد بمرو را پیش گرفت واین بار راهی می‌رفت که دیگر بازگشت نداشت.

پیامبر مرو مردی خیال پرست وشیفتهٔ کار خویشتن بود. بهر وسیله‌ای که می‌بود می‌بایست پیش رود. در کاری که وی پیش گرفته بودنتیجه بیش‌از وسیله اهمیت‌داشت. وی نتیجه‌را می‌دید،وسیله هرچه خواهی گو باش! وانگهی مگر دیگران همواره‌ازهمین راه وی را ازپا درنمی آوردند؟ اینك که همه بتزویر ودروغ شکست‌در کاراومی آوردند دست کم وی بفریبی کوچك‌تر و دروغی‌مردانه‌تر دست بیازد.

مردی دانا، که برهمهٔ دانش‌های روزگار خویش چیره باشد، ناچار نیرویی و پیشرفتی‌دارد که دیگران ندارند. هشام پسرحکیم، پیشوای جوانمردان مرو وپیامبر آن روزگار، ازآن پس‌ازمردم دوری گزید. هرزمان‌که ناگزیرمی‌شد درمیان‌مردم شهراندرآید نامی‌دگرگونه برخویشتن‌می گذاشت. زمانی‌خویشتن‌را«هاشم»وگاهی «عطا» می‌خواند و بهمین جهة کسانی که پس ازوی سخن رانده‌اند در نامش اختلاف کرده‌اند.

برای اینکه در انجام کار بزرك خویشتن بهتر و بیشتر پیش رود، ناچار شد از زادنگاه گرامی خویش و ازآن‌شهری‌که فراهم آمدنگاه مردی و مردانگی ومیعاد جوانمردان خراسان بود، با درد و دریغ چشم بپوشد و سرزمین دوری را جایگاه برگزیند. این‌بود که بایاران وپیوستگان‌نزدیکش‌راه ماوراءالنهر را پیش گرفت‌وچون ازرودجیحون گذشت دست راست شاهراه سمرقند راگرفت و در سه منزلی سمرقند

بشهر نخشب که در آن زمان شهری دور افتاده و پناه گاه خوبی بود، فرود آمد ودر دو فرسنگی شهر در دامنهٔ کوه سیام برسر چاهی دژی استوار ساخت و آنجا راجایگاه خویش و پیروان نزدیک ویاران وکسانش کرد.

از آن روز دیگر دیدهٔ کسی، جز دستیاران نزدیک، برچهرهٔ هشام پسرحکیم نیفتاد وهرزمان که درمیان مردم آشکارمیشد روپوش یا نقاب ویا مقنعه‌ای از پارچهٔ زراندود برچهره داشت تا مردم روی اورا نبینند و وی را چون مردی ناتوان واندک مایه نپندارند ودرضمن درپرتو آفتاب ودرفروغ شمع روپوشی که برچهره داشت بتابد وپرتوافکنند ومردم راخیره‌تروشگفت زده‌تر کند. از آن‌روزمردم روزگار وی رابنام «مقنع» خواندند چنانکه نام اصلیش‌هم فراموش شد.

مقنع پیروان خود را فرمودکه برای امتیاز ازمردم دیگر همواره جامهٔ سفید بپوشند و بهمین جهت این گروه را «سفید جامگان» میگفتند و تازیان بزبان خود ترجمه کرده و«مبیضه» نام نهاده بودند.

روزبروز برشمارهٔ سفید جامگان افزوده میشد. اندك اندك برسراسرخراسان و ماوراءالنهردست یافتند ولرزه در بنیادحکمرانی بیگانگان ستمگر افکندند. این گروه نامردم تازیان وزیردستانشان، جز آنکه ایشان را بدنام کنند و بدیشان تهمت زنند وکافر و زندیق بخوانند،چاره‌ای دیگر نداشتند.تاازین‌راه مردم ساده ونادان را ازایشان دور کنند وشگفتا که هزارو دویست سال مردم ساده دل درین شبهه وفریب باقی ماندند!

پیامبر سفید جامگان، برای آنکه از نابکاریها و خیانت ها و نامردیهای جاسوسان و فرستادگان بیگانه در زنهار باشد، از مردم روزگار خویش دوری می‌گرفت وهمچنان در دژی، که در دامنهٔ کوه سیام ساخته بود، می‌زیست وچون‌در آن روزگار زنان درین گونه کارها نبودند و بابیگانگان کمتر سازش داشتند، کارگزاران نزدیک خودرا از زنان پیروان خود برگزید ونزدیک صدتن ازایشان را

در آن دژ سیام گرد آورد و رابطهٔ خود را با مردمی که در بیرون دژ بودند بدست ایشان سپرد.

در آن زمان هنوز آیینی، که تازیان باخود آورده بودند، چندان درخراسان وماوراءالنهر ریشه نگرفته بود. چنانکه مردم نماز راهم بزبان پارسی می‌خواندند و پس‌از آنکه ازدین بهی و آیین مزدیسنا دست شسته بودند، هنوز دین درستی نداشتند وناچار کسی چون مقنع، که می‌خواست نیرویی برانگیزد وایران گرامی خویش‌را ازچنگال بیگانگان‌رها کند، بهترین وسیله این‌بودکه مردم را بآیین نوین بخواند و بدین گونه در دلها راه بازکند.

سالاران بزرگ، که درمیان پیروانش بودند، مردمی کارآمد و دلیر بودند وروزبروز برقلمرو آیین‌نوین می‌افزودند دلیرترین وکارآمدترین سالاران سپاهش «عبدالله پسرعمرو» بود که دختر خویش را بزنی بمقنع داده بود و اوبود که نخست از مرو برخاست واز جیحون گذشت ودرشهرهای کش و نخشب مردم را بوی خواند وراه راچنان بازکردکه مردم‌کش ونخشب همه بدوگرویدند. نخستین روستایی، از خاك کش، که مردمش‌پیروی کردند، روستای «سونخ» بودکه از آن پس نیزتاسالها مرکز یاران ویاوران مقنع‌بشمار می‌رفت.

سالاری «عمرو» نام، ازمردم سونخ، پیشرو آن جنبش‌شد ومردم رابرحکمران آن دیارشورانید ومردم‌بر آشفتند و آن حکمران بیگانه راکشتند وسرزمین‌نخشب و کش وقسمتی از خاك سغد وبخارا را بآیین تازه درآوردند و بدین گونه کار بالا گرفت و کسانی که با ایشان یاوری نکردند برجان خویش بلرزیدند و هنگامه‌ای شگفت وبیم وهراسی بزرك درخراسان و ماوراء النهر افتاد.

حمید پسرقحطبه، از جانب تازیان حکمرانی خراسان وماوراءالنهر داشت. و وی فرمان داد تا مقنع را بگیرند وبیندافگنند و درین هنگام بودکه مقنع ازمرو گریخت وبسرزمین نخشب، درمیان هواخواهان خویش رفت. از آن زمان حمید

پسر قحطبه همواره در پی مقنع و سفیدجامگان بود و لشکریان بجنك ایشان می‌فرستاد.

هنگامی که مقنع از ساختمان دژ خویش، در دامنهٔ کوه سیام، فراغت یافت با همان دانشها و فراستهایی که داشت و آن زبردستی که در کارهای شگفت بهم رسانیده بود، شبها طبقی فروزان چون ماهی تمام از آن چاه میان دژ برمی‌آورد و بآسمان می‌فرستاد، چنانکه چون تمام آسمان را میگرفت وجهان را روشن می کرد و پرتو زرینش بهمه جا می‌تافت و همه کس وهمه چیز را در می گرفت ودوباره پس‌ازچندی فرود می آمد و بجایگاه نخستین در بن آن چاه باز می گشت.

مردم این طبق فروزان را بنامهای مختلف می‌خواندند: «ماه نخشب» یا «ماه کش» یا «ماه چاه کش» یا «ماه سیام» یا «ماه کاشغر» و یا «ماه مقنع» می گفتند و بیش‌ازهزار و دویست سال این‌سخن‌در زبان مردم ایران گشته و بسا شاعران که خوبرویان‌را بدان مانند کرده‌اند.

پیداست کسی که بدین گونه در دانش‌وهنر زبردست‌باشد وچنین طبقی نورانی و وآسمان پیمای بسازد که هنوز کسی براز آن پی نبرده ونداسته است که وی درساختن آن‌چه هنربکار برده است، تا کدام پایه کار وی بالا می گیرد وچگونه مردم روزگار، آنهم روزگار هزار و دویست سال پیش، بدو می گروند.

گویند این طبق فروزان واین ماه پرتوافکن‌چنان بزرك بود که ازدوماه راه آنرا درآسمان می‌دیدند و بهمین جهة بودکه بیش از پیش گروه گروه زن و مرد و پیر و جوان برو گرد می آمدند و بپیروی ازفرمان او کمر می بستند.

در آن زمان مردم خراسان وماوراءالنهر از کشته شدن ابومسلم هنوزخشمگین بودند و ازخلیفهٔ تازی که دست بخونش آلوده بود کینه در دل داشتند. مقنع هم، که دست پرورده و برداشتهٔ ابومسلم بود، بالاترین وظیفهٔ خویش را درین میدانست که انتقام این‌مردبزرك را ازبیگانگان خانمان براندازبگیرد. بهمین‌جهة مهدی، خلیفهٔ بغداد، سخت بیمناك بود وگروه گروه سپاهیانی بجنك مقنع می‌فرستاد. اما از آنها

کاری ساخته نبود و کار مقنع همچنان بالا می گرفت.

مقنع در آیین تازه‌ای که آورده بود معتقد بود که هر آیینی آیین پیشین را نسخ ولغو می کند و بهمین جهة آیین او ناسخ آیین‌های پیشست و وی درین آیین جانشین ابومسلمست. می گفت: آفریدگار جهان چون جهان را آفرید در آدم حلول کرد و پس ازو در پیکر نوح و موسی و عیسی و محمد در آمد و سپس در ابومسلم حلول کرد و اینك در پیکر او در آمده است. می گفت آن پیمبران دیگر همه نفسانی بودند و من روحانی ام، که در ایشان بودم و مرا این توانایی هست که خود را بهر صورت که خواهم بنمایم.

مقنع این سخنان را تنها بنزدیکان وخواص اصحاب وپیروان خویش می گفت و نیز می گفت من از آسمان آمده ام و بآسمان باز می گردم.

بالاترین برتری که در آیین مقنع بود این بود که پیروان خویش راهمواره بنشاط وسرور وبهره جویی از زندگی دلیر می کرد وبدین گونه میخواست پیروان خویش را نیرویی ببخشد وبزندگی این جهان دلبسته ودلخوش کند و از نومیدی وبدبینی بازشان بدارد، تابدین گونه بر دشواریهای جهان چیره شود وجنبش مردانهٔ خویش را بنتیجه‌ای که می خواست برساند. بدخواهان و دشمنان وی که بسبب وانگیزهٔ واقعی تعلیماتش پی نمی بردند یا اینکه احیاناً می خواستند تهمت بزنند وی را پیرو مسلك اباحیان می دانستند ومی گفتند که وی زن را نیز مباح کرده و گفته است زن همچو گلیست وهر که از آن ببوید چیزی از آن کم نشود.

پیشوای سفیدجامگان همچنان در دژ کوه سیام می زیست وپرده‌داری داشت که واسطهٔ او وپیروانش بود وهر روز دستورهای وی را بسالارانش می رساند. گرداگرد دژ کوه سیام دژی بزرگتر ساخته بودند که پیروان و اصحاب نزدیك در آن جای داشتند وهر روز یك بار در آن دژ را می گشودند و آنچه برای زندگی خود می خواستند از بیرون دژ فراهم میکردند وسپس درهای دژ را می بستند ودیگر نمی گشادند.

درین میان مهدی، خلیفهٔ بغداد، همچنان از پیشرفت کار سفید جامگان هراسان

بود وسرانجام ناچارشد خود روی بخراسان نهدودر نیشابور بماند تااز آنجالشکری بدفع ایشان بفرستد. مقنع چون دانست که خلیفه بخراسان آمده است ترکان را، که درمیان پیروانش بودند، بخواند وخون ومال مسلمانان را برایشان مباح کرد و ایشان درمیان مردم افتادند وهنگامه‌ای شگفت بپای کردند.

حکیم احمد، فرمانده سپاهیان مقنع در بخارا؛ بیاری خشوی و باغی و کردك، که سه تن از سرهنگان آن سپاه بودند، در اطراف بخارا بکشتار و تاراج دست زدچنانکه مردم بخاراهراسان شدند ونزدحسین بن معاذ، که ازجانب تازیان حکمران این سرزمین بود، رفتند واو را ببرابری باسفید جامگان برانگیختند واو در رجب ۱۵۹ بالشکر خویش ومردم بخارا ازشهر بیرون آمد ودر روستای نرشخ این دو گروه بهم رسیدند وجنك درگرفت.

در جنك نخستین لشکریان مقنع شکست خوردند وصلح کردند و پذیرفتند که دیگر کشتار و غارت نکنند وعهدنامه نوشتند. اما چون مردم بخارا باز گشتند ایشان حصار نرشخ را استوار کردند و آذوقه درآن گرد آوردند وباز بنای دشمنی گذاشتند. مهدی خلیفه، چون کاررا دشوار دید، وزیرخود جبرئیل بن یحیی را بجنك سفید جامگان فرستاد و مأمور کرد ببخارا و از آنجا بنخشب رود و با مقنع جنك کند.

چون جبرئیل ببخارا رسید، حسین بن معاذ ازو یاری خواست که نخست حکیم احمدرا از میان بردارند وگفت چون این مرد از میان رود آسان برمقنع می‌توان دست یافت. جبرئیل هم این پیشنهادرا پذیرفت. اما چهارماه تمام لشکریان خلیفه و مردم بخارا نتوانستند کاری ازپیش ببرند وهرروز گروهی از ایشان کشته می‌شدند و سرانجام چاره جز آن ندیدند که حیله کنند و بنامردی نقبی برحصار سفید جامگان بزنند وبدین گونه قسمتی از آنرا آتش زدند و ویران کردند وآنگاه درحصار ریختند و جمعی بسیار از لشکریان حکیم احمد راکشتند. سفید جامگان چون خود را

گرفتار دیدند، بار دیگر صلح کردند و پذیرفتند که ایشان‌را بی‌سلاح نزد خلیفهٔ تازی ببرند. اما چون باطناً از آن گروه مسلمانان ایمن نبودند در نهان با خود سلاح داشتند.

جبرئیل فرمان داد که در نهان حکیم احمد را بکشند و خشوی‌را نیز از اسب فرو کشیدند و کشتند. سفید جامگان چون این عهدشکنی رادیدند سلاحهای پنهان خودرا بیرون آوردندو باردیگر جنك در گرفت امااین بارهم شکست بسفیدجامگان رسید. جبرئیل سرهای کشتگان را بسغد برد تا سفید جامگان، که در آنجا بیشتر شده بودند وسغدیان نام ازسالاران مقنع بر آنها ریاست داشت، ازین پیشامد بترسند. اگرچه سفید جامگان سغد هم مردانه ایستادگی کردند وجنگهای چند در گرفت، اما سرانجام آنها نیز شکست خوردند وجبرئیل از سغد بسمرقند رفت وآنجا نیز با سفیدجامگان جنگهای بسیار کرد.

درسال ١٦١ باردیگرمعاذ پسرمسلم، که‌حکمران خراسان بود، بمرو رفت و بازآنجا بجنك سفیدجامگان سغد لشکرکشید وتا دو سال باایشان می‌جنگید. در جمادی الاولی سال ١٦٣ خلیفهٔ بغداد، مسیب‌پسر زهیرضبی را، حکمرانی خراسان داد واودرماه رجب ببخارارفت وباکولار تکین نام‌ترك، که از سرهنگان سپاه مقنع بود، جنك‌کرد. از سوی دیگر حکمران هرات که سعید حرشی نام داشت، بدژ سیام، که جایگاه مقنع بود، حمله برد وآنرا محاصره کرد ودراطراف آن دژ برای سپاهیان خویش که بشمارهٔ بسیار بودند خانه‌ها وگرمابهایی ساخت تاتابستان و زمستان دست از محاصره نکشند.

بااین همه مقنع وسفید جامگان همچنان ایستادگی کردند، زیراکه درمیان دژ خود چشمهٔ آب ودرختان وکشت زارها وکشاورزان داشتندووسیلهٔ زندگی برای نزدیکان مقنع از هرجهة آماده بود وسپهسالاران وی از همان درون دژ بـدستیاری

لشکریان خود حملات دشمن را دفع میکردند

درمیان این دژ، دژ کوچکتری بربالای کوه بود، که همان قلعهٔ مقنع بود و کسی نمیتوانست بر آن دست بیابد. اما چون محاصره بسیار طول کشید و مردمی که در درون دژ نخستین بودند بجان آمدند وروزگار بریشان تنك شد، ناچار سپاه سالار ایشان تسلیم سعید حرشی شد و دژ را بتصرف کسان او داد و لشکریانی که با او بودند پراکنده شدند.

هر کس دیگر جای مقنع بود همین که دژ نیرومند خویش را بدست تازیان می‌دید و پیروان خود را پراکنده می‌یافت، از پیشرفت کار خویش و دنبال کردن آن جنبش بزرگی که در چهار سال پیش بدان آغاز کرده و هزاران هزار مردم غیرتمند بزرگوار جوانمرد را با آن یار کرده وسرزمین پهناوری را جلوه گاه آن ساخته و بانك آن جهان را فرا گرفته بود، دست برمیداشت و یکسره نومید می‌شد و مانند دیگران زنهار میخواست و باز ماندهٔ زندگی را بخورد و خواب و خشم وشهوت می گذراند.

اماهشام پسرحکیم بلخی، که درمیان جوانمردان مرو بجهان آمده و زیردست ابومسلم خراسانی پرورده شده وجوانمردان خراسانش بپیشوایی برگزیده بودند ازین گونه مردان سست زبون نبود، که بدین بادها ازپای درآید وزندگی درناکامی را بمرگ در کامرانی رجحان نهد.

نه، پیشوای سفیدجامگان، از آن کسانی نبود که تن بفرمانبرداری ازبیگانگان دردهد وپس از آن همه کامیابی‌هاوسالیان دراز پیشوایی برغیرتمندترین مردان جهان متمدن امان نامه‌ای ازبیگانه‌ای زشت ونابکار بستاند!

درمیان دژسیام تنوری بزرك بود که هرروز نان صدتن در آن آماده می‌شد. آن شب آغاز زمستان سال ١٦٣ هجری، که ماه نخشب آخرین بار درچاه سیام فرورفته ودیگر ازآن بیرون نیامده وتاجاودان درآنجا مانده بود، هشام پسرحکیم بلخی؛

آن پهلوان نقاب پوش، آن جوانمرد سفیدجامهٔ دلیر، که هیچ چیز حتی میلونها بیدادگر و مزدور برو دلیر نشده و او را بیمناك نکرده بود، در کنار آن چاه در دامن کوه، تصمیمی گرفت که هنوز هزار ودویست سالست کسی جرأت نکرده است چنان تصمیمی بگیرد و بکاری عزم کرد که هزار و دویست سالست ؛ باهمهٔ دعویهای برتری ، هنوز هیچکس از آدمی زادگان نتوانسته است بدان بزرگی کاری از پیش ببرد.

رگ ایرانی وی ، باو اجازه نمیداد که خود و نزدیکانش را در دست تازیان ناجوانمرد ببیند . شبانه آن نقشه را کشید و بامداد از خواب برخاست . آن تنور بزرك را ، که چون کانون دوزخی بود ، گرم برافروخت . چنانکه آهن ومس هم در آن گداخته می‌شد وسه روز همچنان آنرا تفته می کردند .

در پایان روز سوم ، همسر مهربان خویش ، دختر عبدالله پسر عمرو را که وفادارترین سالارانش بود ودر آخرین زدوخورد درمیان دژ جان در راه او داده و نام خویش را در دل جوانمردان باخون نگاشته بود بخود خواند . گفت زنان را بطعام وشراب بنشاند و در شراب زهر کرد وهرزنی رایك قدح مخصوص داد و گفت: چون من جام خویش رابر کشم شما نیز باید همه جام رایکباره بپیمایید . ازهمهٔ آن زنان که در آن میان بودند ، تنها یك تن که خیانت پیشه بود و ازمرك می‌هراسید و پی‌برده بود که سرنوشت او چه خواهد شد جام خویش را ننوشید و از گریبان خود ریخت و خود را مرده ساخت و در میان زنان دیگر انداخت وهمین که فرصت یافت درگوشه‌ای پنهان شد واز پناهگاه برین وقایع می‌نگریست. چندی نکشید که آن همه زنان یك یك از پا درآمدند . پیشوای جوانمردان بپای خاست و نگاهی بچپ و راست افگند ، جز خویشتن کسی را سرپای ندید . دست لاغر خویش را بر پیشانی مردانه کشید، عرق سردی را که بر آن نشسته وبر روی پوش زربفت میریخت برچید ، روی پوش را بیك سو افگند «مقنع» از زیر نقاب بیرون آمد ، جهان یك بار دیگر توانست آن چهرهٔ مردانه و پنجاه ساله رابنگرد . آن چشم سیاه دلشکاف

باردیگر برجهان شگفت زده نگریست . نزدیك پرده دار خویش که همواره در دژ همراه او بود رفت، شمشیری راکه در دستش بود ازو گرفت وبا آن شمشیر سر او را هم برزمین افگند که این آخرین باز ماندهٔ دژ سیام هم بدست دشمن نیفتد. سپس یك یك مردگان را بغل کرد ودر آن تنور تفته مینداخت وسرانجام چون دیگر کسی نماند، باردیگر نزدیك تنور رفت ، جامهٔ سفید بلند خویش را بیرون کرد و درکنار تنور گذاشت . نگاهی بر آسمان خون آلود مغرب کرد که شفق میرفت دامن خونین خویش را از آن برچیند،ماه نوی راکه سه روز بوداز آن افق پدیدار میشد نگریست، سرخویش راگرداگرد آسمان گرداند ، با زمین و آسمان ایران خویش وداع کرد ، دست راست رابحالت وداع بلندکرد وکف دست را رو بمغرب نگاه داشت و بهمین حال جستی بدان تنور گداخته زد و در میان آن همه خاکستری، که از سوختن پیوستگانش درمیان آتش گرد آمده بود ، افتاد وهماندم دودی ازتنور بر آمد واندام لاغر او چنان سوخت که جزخاکستری ازو بجا نماند.

آن زن که می را در گریبان خویش ریخته و بدینگونـه جان از آن همه جانفشانی بدربرده بود، چون نزدیك آن تنور رفت اندك نشانی هم ازپیکراو ندید. توگویی هشام پسرحکیم هرگز درجهان نبوده است .

اما نه، بزرك تر ازوچیزی در جهان نبوده است ! هزار ودویست سالست که جهان در برابر بزرگی او در شگفت مانده و نمی‌داند این نیروی کوه آسا ، این مردانگی شگفت را بچه چیزمانندکند ! هنوز جهان مقیاس ومیزانی نیافته است که با آن این همه جوانمردی را بسنجد .



بامداد آن روزی که آخرین دود از تنور دژ سیام برخـاست ، آن گروه ستمگران بازیردستان غارتگرخویش، فریاد زنان وهلهله‌کنان، در دژ بی‌پاسبان را گشودند ، جزمال چیزی نیافتندکه ازآنجا ببرند واگراندکی بآیین مردانگی آشنا

بودند می‌توانستند یادگاریکی از بزرگترین مردان جهان را باخویش ببرند، یادست کم یادگار آن ملتی‌راکه ازین گونه پهلوانان در دامن خود پرورانده است!

از آن پس‌ازسی‌ودوهزار از پیروان‌نزدیك مقنع کسی‌درپای کوه‌سیام‌وبرسر آن چاه نماند؛ اما تاچهار صدسال پس از آن در کش ونخشب وبخارا هنوز گروهی از سفید جامگان می‌زیستند ونام هشام پسرحکیم بلخی را در تار و پود دل خویش بافته بودند.

آن تخمی که پیامبرسفید جامگان، درهزارودویست سال‌پیش، درآن نواحی دور دست خاك ایران برزمین پاشیدهرسال نیش زدوسراز زمین بدرآورد و درزیر آفتاب سرکشید ونیروگرفت وهنوز میوهٔ جاودانی خود را میدهد.

۹آذرماه ۱۳۲۵

غربالبند غیور ☆

درسال ۶۳۶ قمری مردم شهر بخارا باشور و هیجان خاصی منتظر واقعه شگرفی بودند مردم رنج کشیده مصیبت‌زده همواره درانتظار فرج آسمانی هستند. آدمی‌زاده‌ای که بدست خود نتواند درد خود را درمان و کار خودرا چاره کند، راهی جز آن ندارد که بخرافات و خوارق عادات و نیروهایی که در ماورای طبیعت فرض میکنند دست بیازد واز آنها چاره‌جویی کند.

درست بیست سال پیش، درسال ۶۱۶ قمری، لشکریان خونخوار ستمگر چنگیز چون بلای آسمانی بر سر شهر بخارا، بزرگترین شهر ایرانی ماوراءالنهر، فرود آمده بودند. مردم هنوز آن حوادث جانکاه رابیاد داشتند. میگفتند پنجاه هزارتن ازمردم شهر در آن واقعه جان سپرده بودند. هنوز خانواده‌ای در بخارا نبود که پدر یا برادر یا مادر و خواهر کشتهٔ خود را بیاد نداشته باشد. هنوز زنان شوی مرده و مردانی که همسرشان کشته شده بود زنده بودند. هنوز عدهٔ کثیر از مرد و زن بخارا بیاد یتیمی خود اشك میریختند.

کینه‌ای که در دل مردم بخارا بود هنوز سرد و خاموش نشده بود. هنوز مردم در پی انتقام و کینه جویی بودند واگر دستشان نمیرسید که خود انتقام خویش را بگیرند، شب و روز عوامل طبیعت را بیاری خود میخواندند. کارگزاران مغول روز و شبی نبود که ستم و جور تازه‌ای نمیکردند و بر خشم مردم آن دیار نمیفزودند. مردم شهر در میان این خشم سرکش بی آرام خویش شب و روز را درانتظار مددی آسمانی بودند.

در همین میان اخترشناسان خبر دادند که امسال «قران نحسین» خواهد بود

☆ ماه نخشب ـ چاپ دوم ـ ص ۲۶۲ ـ ۲۶۸

ودر برج «سرطان» یعنی درتیرماه، در آغاز تابستان فتنه‌ای روی خواهد داد ومردی برپا خواهد خاست و انتقام مردم بخارا را از بیدادگران و آدم‌کشان مغول خواهد گرفت. هرکس این‌خبررا شنیده بود، پیش خود حدسی‌میزد وهرکس مردیرا در نظر میگرفت. اماهیچکس انتظار نداشت این‌پهلوان موعود محمود غربالبند باشد.

محمود ازمردم دهی‌بنام «تاراب» درسه فرسنگی شهر بود، از خاندان گمنامی برخاسته بود، کسی نمی‌دانست‌اصل ونسب او ونام پدروجدش چیست. مرد سادهٔ‌خوش باور آزاده منش‌بی‌ادعایی‌بود. بهمین‌جهت مردم اورا نادان وبرخی‌احمق‌میشمردند. سادگی اوباندازه‌ای بودکه بیشترمشغول عبادت بود وبخوارق عادات اعتقاد داشت. در آنزمان مردمی که گرفتار بیماریهای‌دماغی‌وعصبی‌مانند صرع‌وحمله وجز آن‌بودند گاهی‌که بیماری عود میکرد وحمله میگرفتند میپنداشتند موجودهای فوق‌العاده‌ای مانند جن وپری درجسم آنها حلول میکنند وآزار میرسانند وبرای دفع آنها بکسی که مدعی‌چاره جویی بود ودر زمان ما «جن گیر» میگویند ودر آنزمان «پری دار» میگفتند رجوع میکردند و او بوسایل شگفت مدعی چاره‌جویی و درمان‌کردن آن دردها بود.

بیشترزنان بخارا در«پری داری» دعوی داشتند ودرموقعیکه مردم‌بآنها رجوع میکردند ورد و دعا میخواندند و رقصهای مخصوص میکردند ومدعی‌بودند پری را احضار میکنند و ازو التزام میگیرندکه دیگر بیمار راآسیب نرساند. خواهرمحمود تارابی‌درین‌کار دست داشت ودرهمه بخارا معروف بود واین‌فن‌را ببرادرخود نیزیاد داده بود.

محمودکودکی‌هفت‌هشت‌ساله‌بودکه لشکریان‌چنگیزدرتاراب پدرتهی‌دستش را پیش چشمش سر بریده و پاره پاره کرده بودند. کودک تارابی با این امید رشد کرده وبسن بلوغ رسیده بود که سر انجام روزی انتقام پدر را از مردم کشان مغول بگیرد. برای این‌کار نیازمند بدان بودکه‌گروهی را با خود یارکنند، توجه مردم را

بخود جلب کند، در ذهن مردم عقیده راسخی نسبت بخود بوجود بیاورد. یکی از بهترین وسایلی که مردم باو بگروند و باو معتقد باشند این گونه کارها بود.

سرانجام کار او گرفت. هرجا که بیماری دردمند بود و مرض جانکاه مزمنی داشت باو رجوع میکرد و او بتدابیر روحی و بقوه تلقین دردش را درمان میکرد. درباره معالجات او مطالب عجیبی در اذهان مردم بود. حتی مردان راست گوی دانای شهر میگفتند که روزی در حضور جمع فضله سگ در چشم دو نابینا کرد و هر دو بینا شدند.

ازجمله بزرگان بخارا که بوی معتقد شده بودند، شمس‌الدین محبوبی، مردی از دانشمندان معروف آنشهر بود وچون اختلافی درمیان وی وپیشوای حنفیان بخارا که مردم متعصبی بودند درگرفت، وی بر رغم ایشان بمحمود تارابی گروید و آشکار میگفت پدرم روایت کرده و در کتابی نوشته‌اند که از تاراب بخارا مردی بیرون آید که جهان را مستخلص خواهد کرد وعلاماتی راکه از آن کتاب واز آن خبر برمیخاست در محمود میدید.

سرانجام گفتهٔ اختر شناسان بخارا کار خود راکرد و روز بروز بر معتقدان و همراهان محمود میفزود، تا اینکه همه شهر و روستای بخارا رو بدو نهادند و با او قیام کردند.

محمود روز و شب مردم را دل میداد، استیلای بیگانگان مغول را بیادشان میآورد، کینه ایشان را تیزتر می کرد، جزییات کشتار و نهب و غارت و تاراج مغول را بیاد مردم میآورد، پدران ومادران وبرادران وخواهران کشته شده را یاد میکرد، حس ملی ایرانی زجر کشیده وستمدیده رابیدارمیکرد.

با اینکه گروه بسیاری بپیروی ازو برخاسته بودند باز محمود دست از کار دیرین خود برنداشته بود و هم چنان در تاراب روزها مشغول غربالبندی بود و در همان دکان غربالبندی مردم رامی‌پذیرفت ودل می‌داد و دلیر می کرد.

کارگزاران مغول سرانجام ازین اقبال عظیم مردم هراسان شدند و با هم شور کردند و کس بشهر خجند نزدیك محمود یلواج که حکمران آن ناحیه بود فرستادند و خواستند محمود را بفریبند. قرار گذاشتند نزد او بتاراب بروند و وانمود کنند که ایشان هم باو گرویده اند و سپس اورا دعوت کنند بشهر برود و بمعتقدان خود بپیوندد و در راه چون بپلی که برسر راه شهر بست رسیدند اورا تیرباران کنند.

محمود این پیشنهاد را پذیرفت اما چون بپل نزدیك شدند بسوی «تمشا» که سرکرده آن مغولان بود برگشت و باو گفت: «از اندیشه بد باز گرد و الا بفرمایم تا چشم جهان بینت را بی واسطه دست آدمی زاد بیرون کنند». لشکریان مغول که این سخن را شنیدند همه بر کرامت او اذعان کردند و ترسیدند باو آزاری برسانند.

وی با شکوه و جلال وارد بخارا شد در سرای «سنجر ملك» که از کاخهای شهر بود فرود آمد و همه درخدمت او ایستادند. اما در دل داشتند روزی که فرصت بیابند این مرد دلاور را بکشند ودوباره دستگاه جور وتعدی خود را رونق دهند؟

چون مغولان همیشه درکمین او بودند، یکی از خاصان او بوی خبرداد و او هم ازیکی از درهای پنهانی سرای سنجر ملك بیخبر بیرون رفت و بریکی از اسبانی که که بر آن در بسته بودند نشست وچون پاسبانان نشناختندش بشتاب رفت و بتلی که که بتل «باحفص» معروف بود رسید و بر آن تل جای گرفت. مردم که خبر شدند گروه گروه باو پیوستند وخبر درمیان مردم افتاد که: «خواجه بیك پرزدن بتل باحفص پرید» واین را نیز ازمعجزات او شمردند و بازگروه گروه مردم گرد وی را فراگرفتند.

سرانجام روزی هنگام نمازشام برخاست و روی بمردم کرد و گفت: «ای مردان، حق توقف وانتظارچیست؟ دنیا را ازبی دینان پاك میباید کرد. هرکس را آنچه میسر ست ازسلاح وساز، یا عصا و چوبی آماده کند وروی بکار آورد». ایرانیان پاك دل که از سالیان دراز کینه بیگانگان را در دل داشتند همه باین دعوت برخاستند وهرچه مرد در شهر بخارا بود رو باو آوردند. روز آدینه همان هفته از آن تل فرود آمد وبا آن

گروه انبوه وارد شهر شد و بکاخ دیگری که «سرای رابع ملك» میگفتند فرود آمد واعیان شهررا نزد خود خواند.

امام برهان‌الدین ازخانواده معروف آل مازه‌یاآل برهان‌راکه چندین پشت‌او رییس حنفیان بخارا وماوراءالنهر بودند درهمان مجلس خلیفهٔ خودکرد وشمس‌الدین محبوبی‌را سمت‌صدارت داد ودر ضمن کسانی راکه دریندت بامغولان هم داستان و همکار وهمآهنك شده بودند ناسزا گفت وملامت کرد وسرکردگانشان راکشت.

محمود هم چنان مردم رادل‌میداد وروحیه هموطنان خویش‌را نیرومیبخشید. برای اینکه مردم شهرو عوام را دلیر بکند و نگذارد دشمنان ایران ایشانرا از پای درآورند، چاره جز آن نداشت‌که بنا بر معتقدات آنها با ایشان سخن بگوید. بمردم میگفت:«لشکرمن بهمان اندازه‌که از بنی آدم نمایانست بهمان اندازه از لشکریان آسمانی‌داردکه پنهان‌اند و درآسمانها پروازمیکنند وجنیان که درزیر زمین پنهانند نیزبا ما همدستند».

محمود همواره بمردم میگفت خدای ما را از غیب یاری خواهدکرد و سلاح خواهد فرستاد. اتفاقاً درین میان بازرگانی از شیرازآمد وچهار خروار شمشیر از کالای شیراز باخود آورده بودوچون این‌خبرانتشاریافت دیگر کسی‌را در کارمحمود تارابی‌شکی‌نماند و درهمان هفته روزآدینه خطبهٔ پادشاهی بنام او خواندند.

آنروزچون از نمازآدینه برخاست، بخانهای بزرگان شهر فرستاد وخیمها و خرگاهها و فرشها و اسباب خانه آنها راآوردند. آنها را در میان لشکریان خود پخش کردومردم تهیدست را اجازت‌داد بخانهای مالداران رفتند وهرچه درکارشان بود تاراج کردند وبی‌نوایان شهربنوا رسیدند وجشن گرفتند.

کسانی که ازو گریخته بودند درشهر کرمینیه که‌از شهرهای نزدیك بخارا بود وتابخارا هژده فرسنك فاصله داشت‌گرد آمدند ومغولان‌آن سر زمین را باخود یار کردند و لشکریانی‌گرد آوردند وبشهر بخارا تاختند.

چون از دوسوی صف کشیدند محمود باشمس الدین محبوبی صدر کشور خود بی‌سلاح درمیان صف ایستاده بود ، قضارا کسی تیری رها کرد که برمقتل او رسید و دیگری هم تیری انداخت وشمس الدین محبوبی را ازپای در آورد. اما لشکریان محمود از کشته شدن ایشان خبر نداشتند وهمچنان جنك میکردند وحتی دشمنان هم بیخبر بودند. اتفاقاً باد سختی برخاست و خاك چنان برانگیخته شد که یك دیگر را نمیدیدند. مغولان پنداشتند که آن هم از کرامات محمود تارابیست وناچار همه دست ازجنك کشیدند و عقب نشستند . لشکریان محمود هم ایشانرا دنبال کردند و سرانجام همه بکرمینیه رسیدند و آنشهر را گرفتند و نزدیك ده هزارتن از مغولان و مردمی را که با آنها همدست بودند کشتند.

یك هفته که ازین مقدمه گذشت . اوگوتای پادشاه مغول لشکری بیاری مغولان فرستاد و«ایلاز نوین» و « چکین »که قورچیان یعنی سرکردگان آن لشکر بودند باطراف بخارا رسیدند . پیروان محمود بجنك بیرون آمدند و برهنه در مصافگاه ایستادندو در آغاز جنك آن دوتن نیز کشته شدند و نزدیك بیست هزار تن درین جنك کشته شد .

روز دیگر که صبح شد باز مردم شهر راه صحرا را برای جنك پیش گرفتند ، اما این بار مغولان جان بر کف دست نهادند و ایستادگی کردند . سرانجام چون کار سخت شد مغولان چاره جز مصالحه ندیدند واین واقعه بدینگونه بپایان رسید . اما نام محمود تارابی غربالبند بخارا ، که بدینگونه بر بیگانگان و دشمنان بد خواه سرزمین خود قیام کرده بود ، در تاریخ ماند ، در تاریخ خواهد ماند و او نیز مانند پهلوانان دیگر تاریخ ایران الهام‌بخش نسلهای آینده خواهد بود .

۱۵ اردی‌بهشت ماه ۱۳۳۲

شهید خیوه*

روزی که احمد باهزاران شور وعشق از شهرخود بیرون رفت ، جوانی بیست وپنج ساله بود . هنوزدستبرد روزگار پشت وی را خم نداده بود ، هنوز چینهای ژرف درپیشانی مردانه‌اش جای نگرفته بود ، هنوز چشمان درخشنده فروزانش چیزی از آتش جوانیش را از دست نداده بود . اینك پانزده سال از آن روزگار میگذشت . آن جوان بیست وپنجساله که آن روز بانشاط وسرور ازشهر خود بیرون رفته بود ، اینك با وقار وسیمای اندیشمند محزون بزادگاه خود نزدیك میشد .

پانزده سال احمد سراسر جهان را پیموده ، از خراسان وعراق وجزیره وشام گرفته تاکنار رود نیل را زیرپا گذاشته بود . در شهرهای مختلف از استادان بزرك روزگار خویش بهره برده بود ، درنیشابور ازابوالمعالی فراوی ، در همدان ازحافظ ابولعلاء و دراسکندریه ازابوطاهر سلفی وشیخ روزبهان وزان که از ایرانیان مهاجر بآن سرزمین بود بهره‌مند شده بود . از هریك از ایشان یادگارهای فراوان در سر داشت . ازپرتو راهنمایی این‌استادان بزرك درهمه دانشهای آن روزگاردست‌داشت. کمتر مردی چهل ساله درسراسر جهان اسلام پیدا میشدکه در دانش و بینش با نجم‌الدین ابوالجناب احمدبن عمربن نجم خیوقی یارای برابری کند .

سالها پیش ازآنکه بشهر خود خیوه در سرزمین خوارزم آنروز برگردد شهرت وی وپیشرفتهایی که درجهان دانش کرده بود در شهر زادگاه او پیچیده بود . مردم ازهرسن وهرجنس که بودند درانتظاربازگشت او و درآرزوی دیدارش‌بودند.

شهرخیوه ازشهرهای بزرك خوارزم واز کهنترین‌یادگارهای نژاد ایرانی درین سرزمین حاصلخیز آبادان آنروزگار بود هنوزمجرای جیحون راتغییر نداده بودند

---

* ماه نخشب ـ چاپ دوم ـ ص۲۶۹ ـ ۲۷٦

وخوارزم از آبادترین نواحی آسیا بشمار میرفت .

مردم خیوه برخلاف مردم خوارزم که همه حنفی‌خشك متعصب بودند شافعی بودند ومردم آزادمنش روشندلی بشمارمیرفتند. تازیان شهرخیوه‌را خیوق میگفتند. عمر بن نجم خیوقی پدر احمد از دانشمندان روشن آنشهر بود .

خاندانهای قدیم خیوه رنجهایی‌راکه چند قرن از استیلای تازیان وترکمانان برده بودند پشت بپشت در ذهن بازماندگان خود جای داده بودند.

این گروه‌ازمردمی که دلبستگی خاص بدیار کهنسال خود داشتند یگانه‌چاره برابری درمقابل این ناگواریها را توسل بعرفان وتصوف میدانستند که نه تنها ایشان را دل‌میداد ونیرومیداد ودلیرمیکرد که دربرابر بیگانگان بایستند و پایداری کنند بلکه بهترین دلداری و بـالاترین آرامش و سکون را فراهم میکرد و بعالیترین اندیشهای بشری راهنمایی میکرد .

سالها بود که آزاد مردان ایران باین مسلك آسمانی و باین طریقه ایرانی میگرویدند. خاندان احمد نیز از دیرباز بهمین اندیشه پرورده شده بودند . بهمین جهت بودکه چون احمد ببیست و پنجسالگی رسید همین که دانشهای آن زمان را فراگرفت وازهمه علومی که در آن روزگار متداول بود فارغ شد، پدرش‌او را باین سفردراز روانه‌کرد . معمول بود که اینگونه جوانان خاندانهای قدیم ایران بگوشه وکنار جهان آنروز برای بهره جویی از تجارب علمی و عملی مشایخ بزرك تصوف رهسپار میشدند . احمد نیز بدین سفر دشوار بهمین اندیشه و بـرای همین مقصود راهی شده بود . استعداد های خدا داد این جوان پرشور سبب شده بود که بهرجا رفته بود توجه فرزانگان را بخود جلب کرده بود .

چندی که در قاهره از محضر استاد بزرك خویش روزبهان وزان بهره برد دل این استاد بزرك را نیز ربود . روزبهان از همان‌آزادمردان بزرگوار ایران بود که درجوانی درپی دانش بمصررفته ودرآنجا مانده بود . باآنکه سالهابود از دیار

پدران خود دورمانده بود دلش یاری نمیکرد دختری راکه داشت بیگانه بدهد و درپی جوانی از نجیب زادگان و آزاد مردان ایران میگشت که دختر نازپرورد خود رابعقد اودرآورد. همینکه چندی احمد از راهنماییهای استادبزرك خویش برخوردار شد روزبهان دیداین جوان بزرك زاده خیوه ازهرحیث شایسته همسری دختراوست. این بودکه دختر را باحمد داد واحمد چندسال دیگر درمصر ازمحضر فروغ بخش استاد خویش برخوردار شد.

امااین همه ناز ونعمت نمیتوانست احمدرا ازسرزمین گرامی که هرروز وشب درهمه مراحل سفردلش درراه آن تپیده است دورکند. شب وروزی نبودکه جوانمرد خوارزمی بیاد خیوه وخاندان خود وآسیبهاییکه ازدیرباز بسرزمین او رسیده است نیفتد واشك رشك و حسرت در دیدگانش گرد نیاید. اما میخواست تا بپایه کمال نرسیده است بشهر خود بازنگردد و در پی استادان دیگر میگشت.

بهمین جهت از مصر بیرون آمد و نخست بخوزستان رفت و چندی در آنجا جزو اصحاب اسمعیل‌قصری بود و ازو نیز ارشاد گرفت. در آنجا شنید که‌امام ابونصر حفده درتبریز بساطی ازدانش وبینش گسترده وگروه گروه پژوهندگان علم وعرفان نزد او میروند. وی نیز از آنجا راه آذربایجان در پیش گرفت و چون بتبریز رسید درحوزه درس‌اوحکمت الهی را فراگرفت وچندی درخانقاه‌زاهد در محله سرمیدان تبریز درمیان اصحاب ابونصر زیست ونخستین‌کتابی راکه تألیف‌کرد در همانزمان بپایان رسانید.

درتبریزمرد شوریده وارسته دست ازجان شسته‌ای بودکه باو بابافرج تبریزی میگفتند. احمد بدیدار وی رفت وشیفته وفریفته این مردبزرگ شد وچنان دل بدو داد که دست از حکمت و فلسفه کشید و در خانقاه او بریاضت آغازکرد. بابا فرج مریدان خویش را ازبحث درحکمت منع میکرد ومعتقدبودکه حقیقت تنها بوسیله اشراق ربانی کشف میشود. پیر دیگری در آنشهر بود که باو عمار یاسر بدلیسی

میگفتند و او نیز از راهنمایان بزرك آنروزگار بود . احمد چندی هم درمصاحبت او روزگار گذراند و عماریاسر ویرا بطریقهٔ همان اسمعیل قصری پیشوای مشایخ خوزستان که طریقه خاصی درتصوف بود راهنمایی کرد .

این پیران بزرگوار عادت داشتند جوانان را بخود میپذیرفتند و آنها را براه راست ارشاد میکردند وچون آن جوان از دریای دانش ومعرفت آنها سیراب میشد خرقه‌ای باومیدادند و او تا زنده بودبآن خرقهٔ فخرمیکردوآنرا ازمواهب روزگار میدانست . احمد نخست خرقه‌ای از بابا فرج وسپس خرقه‌ای از عماریا سر گرفت و چون بحدکمال رسید و درزمره مردان کامل جهان درآمد بمصر نزد پدرزن خود بازگشت . روزبهان سرانجام این مرد را که میبایست از مردان بزرك تاریخ ایران واز بزرگترین پیشوایان اخلاق وعرفان وسلوك بشود وادارکرد بشهرخودبازگردد ومردم سرزمین خویش را از وجود خودبهره ببخشد .

احمد بدینگونه راه دراز خراسان وماوراءالنهر را پیش گرفت و با زن و دو فرزند خود بخوارزم بازگشت . در آن زمان گرگانج بزرگترین شهر خوارزم و پایتخت آن سرزمین حاصل خیز شاداب بود . این شهر بزرگ درکرانه غربی رود جیحون‌ساخته شده‌بود و ازشهرهای بزرگ‌برسرراه تجارتی‌چین‌با‌یران وکشورهای دیگر بود . اندك زمانی‌پس ازآنکه احمد درشهر گرگانج سکونت‌گرفت و بارشاد مردم پرداخت زهدو پارسایی وتقوی و بزرگواری وی در سراسر خوارزم پیچید و مردم آنسرزمین گروه گروه بخدمت وی میرفتند و از فواید بزرگ وجود وی برخوردار میشدند .

نجم‌الدین احمد چنان در میان مردم خوارزم مقام بلند یافت‌که نام او برسر همه زبانها بود وحتی پادشاهان آنسرزمین با خضوع وفروتنی تمام نزد وی میرفتند. نجم‌الدین ابوالجنا احمد خیوقی از شگفتیهای دستگاه آفرینش و از نوادر روزگار بود و چنان قدرت بیان و منطق داشت‌که در مباحثه همگی را مجذوب و مغلوب

میکرد و او را بهمین جهت «طامة الکبری» یعنی « بلای بزرگ» لقب داده بودند و کم کم این لقب را با نام وی ترکیب کردند وباو نجم‌الدین کبری گفتند.

عده بسیار از بزرگ ترین مشایخ تصوف خراسان و خـوارزم از اصحاب و شاگردان وی بوده‌اند و مردم معتقد بودند که تبرك و میمنت خاصی در نفس او هست و نفس او بهـر کس بخورد او را پیشواو « ولـی » میکند ، بهمین جهت او را « شیخ ولی‌تراش » میگفتند .

یکی ازعزیزترین وبهترین شاگردان واصحاب وی مجدالدین بغدادی ازمردم شهر بغدادك خوارزم بود که سمت پزشکی قطب‌الدین یا علاءالدین محمدبن‌تکش خوارزمشاه را داشت . این خاندان از ترکانی بودندکـه حوادث روزگار ایشانرا بپادشاهی قسمتی از مشرق وشمال شرقی ایران‌رسانده بود وناچار ایرانیان پاك‌زاد نمیتوانستند استیلای ایشانرا بپذیرند و تحمل بکنند . نجم الدین کبری هـم در این احساسات بیش ازدیگران پای بست بود . در نتیجهٔ توطئه هاو فتنه‌هاییکه در دربار خـوارزمشاه روی داد مجدالـدین راکشتند ایـن خبر کـه بنجم‌الدیـن رسید سخت اندوهگین شد و از شدت تأثر نفرین کرد و از خدا خواست آتشی از سوی مشرق برانگیزد که تا مغرب را بسوزاند و این بیدادگران بیگانه را نابودکنند نوشته‌اند چون میدانست این نفرین وی اجابت خواهد یافت مریدان خود راگفت ازخوارزم بیرون روند تا درین فتنه و بلا گرفتار نشوند وپیش بینی کردکه مرگ او نیز در همین حوادث فرا خواهد رسید .

هنوز چیزی از این واقعه نگذشته بودکه لشکریان خونخوار آدمی کش نامـردم مغول براهنمایی چنگیز پسر یسوکای بهادر از مرزهای ایـران گذشتند و کشوری راکه در آنزمان از آبادترین نواحی جهان بود بخاك و خون کشیدند .

تاریخ جهان با اینهمه فرسودگی دیگرچنان مصیبتی بیادندارد. تاریخنویسی این واقعه را چنین بیان کرده است : « آمدند وکندند و سوختند وکشتند و بردند و رفتند »

از روزی که مغولان خونخوار وارد سرزمین ایران شدند بیش از یکسال می گذشت. هر روز بمردم گرگانج خبر ناگوارتری میرسید. شهرهای بزرگ که درسر راه‌مغولان بود یك یك ویران میشد. گروه‌گروه مردم بخت برگشته بیخانمان در بیابانهای آسیای مرکزی سرگردان و بی سامان از خستگی و گرسنگی جان میدادند و نمیتوانستند خودرا بجایی برسانند. تنها مردمیکه وسایل داشتند پس از ماهها سرگردانی بآسیای صغیر یا عربستان ویا هندوستان پناه میبردند.

مردم گرگانج امیدی جز نجم‌الدین کبری پیشوای بزرگ‌روحانی‌خودنداشتند. هر روز وهر شب دسته دسته مردم باو رجوع مکردند وازو میخواستند در حقشان دعای خیر بکنند ونجاتشان را ازخدای بخواهد. پیرمرد هشتاد وهفت ساله مردم را دل میداد، دلیر میکرد، بوظایف مهم خود آگاه میکرد. میگفت تا جان دارند باید ازخاك خوددفاع کنند. سرانجام لشکریان‌مردم خوار‌مغول بشهر گرگانج‌نزدیك شدند. چنگیز با همه نادانی شنیده بود که نجم الدین کبری مرد آزاده و پارسا و وارسته، پیرمردی ۸۷ ساله، در شهر گرگانج، پیشوای روحانی مردم شهر، پایگاه بلندی دارد. نمیخواست که باینمرد‌بزرگ کهنسال آسیبی برسد. چند بار نزد او فرستاد و درخواست‌کرد ازشهربیرون برود تاآسیبی باونرسد. وی نمی‌پذیرفت و همیشه جواب میداد: «ما در هنگام آسایش وفراغت با این مردم بسر برده‌ایم چگونه رواست که هنگام فرود آمدن رنج و عنا و پیش آمدن محنت وبلا از ایشان دوری بکنیم؟».

سرانجام لشکریان مغول باطراف شهر رسیدند. نجم الدین اصحاب نزدیك بخود را خواست و بایشان دستور دادکه از آن سرزمین بروند. ایشان‌گفتند: «چه شود اگر شیخ دعاکند تا این بلا از سر اسلام دفع شود؟». گفت: «این قضای مبرمست و بدعا چاره نتوان‌کرد» گفتند: «پس مناسب آنست که شیخ درین سفر با ما همراهی‌کند». فرمود: «مرا اذن بیرون‌آمدن نیست وهم اینجا شهیدشوم»

پیداست که این پیرمرد بزرگوار از مردی و مردانگی دور میدید که جان خودرا از بلا برهاند و مردم شهری را که جز و پناهگاه و یار وغمخواری ندارند بدست مردم خونخوار آدمی کش تنها بسپارد. سرانجام اصحاب وی که نافرمانی او را کفر میدانستند از شهر رفتند ووی تنها در خانقاه خود منتظر آن فتنه و بلا نشست. هنگامیکه مغولان بدیوارهاو باروهای شهر رسیدند چندتن راکه درخدمتش مانده بودند خواست وگفت: «بنام خدا برخیزید ودر راه خدا جنگ کنید». خود نیز برخاست، خرقه‌ای راکه در برداشت کند وکمر خودرا محکم بست. بغل را پراز سنگ کرد ونیزه‌ای بدست گرفت وروی بجنگ آورد واز شهر بیرون رفت. چون با لشکریان مغول که ششصدتن بودند روبرو شد، بنای سنگ انداختن گذاشت تا سنگهایی که دربغل داشت تمام‌شد. مغولان‌چون ویرا تهی‌دست‌دیدند بروتیرباران کردند وتیری بسینه‌اش خورد وچون آنرا بیرون کشیدند فوت شده بود. نجم‌الدین ابوالجناب احمدبن عمربن‌نجم خیوقی پیشوای بزرگ رادمردان ایران در ۸۷ سالگی درجنگ با مغولان آدمی خوار ودشمنان ایران عزیزخود در روز دهم جمادی‌الاولی سال ٦۱۸ قمری یعنی ۷٥٤ سال پیش بدینگونه شهید شد. خاك ایران از خون این شهید بزرگ بدینگونه گلگون‌شد. پیری بزرك بدینگونه سرمشق دلاوری داد، مردان بزرگ ایران همه بدینگونه بوده‌اند. ایران ما از این دلاوران بسیار بخود دیده است. گویند در دم مرگ کاکل مغلی را در چنگ گرفته بود وچون جان سپرد هرچه کردند نتوانستند انگشتا شرا باز کنند و کاکل آن مرد آدمخوار را بیرون بیاورند وچاره جز آن ندیدند که کاکل ویرا ببرند.

۱٥ خرداد ۱۳۳۲

امیر زادهٔ نافرجام*

پس از آنکه در روز پنجشنبهٔ سوم صفر سال ۲۲۳ هجری در آن دل زمستان سپاه افشین پس از تحمل سرمای سخت و برف و یخ‌بندان آذربایجان ازمنطقهٔ‌سردسیر گذشته بود، اینک لشکریانی که سه سال از خانه و خاندان خود دور بوده اند در در میان ستونهای سر بر کشیدهٔ گرد، دیوار های سامره را از دورمی‌دیدند و سینهٔ خونین افق گویی‌ایشان را در آغوش خود می‌گرفت.

پیشاپیش این سپاه اسب سیاهی با یالهای فروریخته و دم افراشته بیش از یك سرو گردن پیشتر از سواران دیگر راه می پیمود. هر چند قدمی که می رفت بادی در بینی میفکند و نفس را بشدت بیرون می‌داد و بانك بمی در آسمان منعکس‌میشد. گویی این اسب زیبای سر کش بوی ستور گاه دیرین را که سه سال از آن دور مانده بودمی‌شناخت و باسبان آشنا پیامی‌از دور می‌فرستاد. جوان چالاکی که برروی آن نشسته بود لگام آنرا می کشید ونمی گذاشت تند کند، و ازسیاهی لشکر دور شود. این جوان افشین سپاهسالار نامی دربارخلافت بود که ازجنك دوساله بابابك خرم دین باز می گشت واینك او را باخود باسارت بسامره، پای‌تخت معتصم‌بالله‌خلیفهٔ تازی، می برد.

از روزی که بابك را گرفتار کرده بود تا اینجا هرمنزلی که می‌رسید گروهی بپیشباز او آمده بودند. خلیفهٔ تازی چنان ببزرك داشت او، که بابك خرم دین را از پای در آورده بود، دلبستگی داشت که هرروز خلعتی واسبی برای اومی‌فرستاد و برای نگاهداشت راهها و دفع آفت برف و سرما از سامره تا عقبهٔ حلوان‌سواران وسپاهیان گماشته بود ودر هرفرسنگی اسبی باساخت نگاه می‌داشتند تاچون‌افشین

* ماه نخشب ـ چاپ دوم ـ ص ٦٤ ـ ٨٧

بدان جایگاه رسد اخبار او را بیکدیگر برسانند و هرچه زودتر معتصم را از آن آگاه کنند ازحلوان تا آذربایجان در هر منزلی فرسنك بفرسنك چهارپایان نگاه داشته بودند وهریک روز یا دو روزیك بار آنها را عوض میکردند ودرهر فرسنگی گماشته‌ای بود که چون از آن سپاه خبری می‌یافت بانگ می کرد و بکسی که بفرسنك بعد بود خبرمی‌داد وبدین گونه از هرفرسنك شبانروز خبر بمعتصم می‌رسید. هنگامی که افشین بپلهای حذیفه رسیده بود، هارون پسر خلیفه‌وچندتن ازنزدیکانش بپیشباز وی بآنجا رسیده بودند.

امیرزادهٔ ایرانی ، افشین ، شاهزادهٔ اسروشنه ، در نیمروز جوانی ، شاد وخرم وقرین فخر و ظفر بدین گونه براسب سیاه تنومند خویش می‌خرامید وبسوی‌سامره پیش میرفت . این جوان چالاك فاخرترین جامه‌های ابریشمی زربفت در بر داشت. ثروتی که با خویشتن می گرداند و ازین منزل بآن منزل می‌برد باندازه ای بود که هنوز چشم روزگار چنین چیزی ندیده بود وحسابدارزمانه‌چنان چیزی‌بیادنداشت. معتصم باوی قرار گذاشته بود که هرروز که وی بجنك بر نشیند ده هزار درم بوی دهد و هر روز که براسب نشیند و بجنك بیرون نرود پنجهزار درم باو ببخشد وسه سال بودکه وی‌این مال خطیر را ازخزانهٔ خلافت می ستاند .

سپاهیان او هریك با کیسه‌های انباشته از زروسیم وگوهر بخانه خویش باز می گشتند . خبرگزارانش بوی گفته بودند از روزی که معتصم شنیده است که‌وی بر بابك دست‌یافته‌دستورداده‌است‌تاج زرین‌جواهر نشانی برای او بسازند که چون بسامره رسد بر سرش گذارد و اینك آن تاج در دربار خلافت در انتظار اوست .

با این همه امیرزادهٔ ایرانی داناتر وهوشمند تر و فرزانه تر از آنست که‌فریب این بیگانگان را بخورد و عقدهٔ دیرینه ای را که دردل اوست از یاد ببرد .درضمن آنکه سپاهیان دلاور او در پشت سرش راه سامره را می‌پیمودند وبی صبر بودندکه زودتر بخاندان وخانهٔ خویش برسند وی بدان خوی دیرین که از کودکی بدان‌انس

گرفته بود اندیشه می کرد .

با خود می‌اندیشید . خاندان خویش رابیاد می‌آورد . پدرو نیاکان خویش‌را در اندیشهٔ خویش جای می‌داد. بیاد می آورد که اینك شانزده سال تمامست درمیان بیگانگان ، دور از دیار پدران بزرگوار خویش ، بسر می برد . بیاد می آورد آن روزی که او را با پدرش باسیری و سرشکستگی ببغداد آوردند کودکی نورس‌بود چگونه ممکنست امیرزادهٔ ایرانی فراموش کند که او و پدر و برادرانش را زنجیر کرده و اسیر بدین پای تختی که بدان نزدیك می‌شود آورده‌اند ؟

سپاه سالاری لشکر معتصم ، خلیفهٔ تازی ، می تواند با امیری اسرو شنه ، آن سرزمین گرامی، که پشت درپشت‌پدران‌بزرگش‌در آن‌حکمرانی کرده‌اند،برابری کند؟ این تاج زرنگار که دست بیگانه‌ای بر سراوخواهد گذاشت می‌تواندآن بهشت از کف داده ، آن کشت زار های سبز و خرم ، آن مرغزارها وگلزارهای کنار رود زرافشان را از یاد او ببرد ؟ چگونه ممکنست امیرزاده ای از پاکترین نژاد ایرانی بسپاه سالاری بیگانگان تن در دهد و بآن افتخار کند ؟ نه، روزگار هرچه او را بیازماید بازنمی تواند سرشت اورا دگرگون کند !

دیوارهای سامره بیش از پیش باو نزدیك میشد و او هم چنان گرم اندیشهٔ خویش بود . بیاد می آورد که کودکی خرد سال‌بود . با برادرانش فضل و خاش که در اسارتگاه بغداد شریك زندگی او بودند و بیش از یکسال و دو سال ازو خردتر نبودند ، در روستای بیرون شهر اسروشنه هنگامی که غنچه های گل کامگار تازه شکفته وهزار دستان ازراه دور رسیده بود بازی می کرد. پدرانش برسرزمین‌وسیعی که از جیزك تا خجند بود فرمانروایی داشتند . در جنوب دیارشان رشتهٔ مروارید نشان رود زرافشان هرسال که از یخ بندان بیرون می آمد و آبگینهٔ سیمین یخ را از خود بدور می افگند کشت زار های دوسوی خود را در آغوش مهربان خویش می گرفت و یکی دوسه ماه نمی گذشت که ساقها پرخوشه وشاخها پرمیوه و کندوها

پر انگبین و خانها پر نعمت و دلها پر شادی می‌شد .

کوههای سربر آسمان‌افراشتهٔ آن دیار که‌از یك سوی‌فرغانه‌وازسوی‌دیگر سمرقند وازیك‌سوی‌شهرشاش وازسوی دیگر کش وچغانیان‌را در بر گرفته‌بودند، هرسال‌بهار از زیر چادر سفید بیرون می‌آمدند و بار دیگر جامهٔ زرد و سبز می‌پوشیدند . چه بسا روز و شبانی که زمزمهٔ مهرسرداده ، یاد خاندان دیرین را در دل امیر زادهٔ ناکام برانگیخته‌اند . هنوز آن سرود ها را بیاد دارد . در گیرا گیر اسارت ، در کوی و برزن بغداد ، در میدانهای جنك آذربایجان و اینك در بازگشت بدربار خلیفهٔ تازی همواره درگوش او بوده است .

آنروز این کودك آزاد کید را پسر کاوس نام داشت بابرادرانش فضل وخاش پیش آموزگار می‌نشست ودانش می‌آموخت وبراسب می‌نشست وچوگان می‌زد و تیر می‌انداخت و شمشیر میکشید وخشت میفکند ودلیری ودلاوری میندوخت . در میان کودکان هم سن و هم بازی از همه پیش بود ؛ نه برای اینکه امیرزاده بود و ایشان زیر دستش بودند ، برای آنکه ازهمه چابك تر ودلیرتر و ورزیده تربود . از ایشان غیرتمندتربود . کودکان هم می‌دانستند که امیرزادهٔ جوانشان بسرشت ونژاد خویش می‌نازد ومی بالد .

خاندانش از سالیان دراز درین سرزمین حکمرانی موروث داشتند و عنوان رسمی‌ایشان «افشین» بود. یعنی هر کس ازین‌خاندان‌راکه بدین‌مقام‌می‌رسید بدین‌لقب می‌خواندند . پدرش امیر کاوس پسر سارخره بنوبت خود فرمانروایی این دیار را ارث‌برده وهریك بنوبت افشین بوده‌اند . سالها پدرانش در برابر استیلای بیگانگان نابکار پایداری کرده بودند . پدرش کاوس نیز ازروزی که افشین شده و جانشین پدر گشته بود ، همواره بابیگانگان درجنگ بود تا اینکه درسال ۲۰۷ هجری مأمون خلیفهٔ تازی حکمرانی خراسان را بطلحه پسر طاهرذوالیمینین داد و وی احمد پسر ابوخالدرا بپیشکاری خود بخراسان فرستاد. احمد چندی‌باکاوس جنگید . امیرزادهٔ

اسروشنه همین اندازه بیاد دارد که در یکی از میدانهای جنك، که وی با پدر همراه بود، دشمن برایشان چیره شد و وی و دو برادرش فضل وخاش و پدرش کاوس با پنج تن ازخویشانشان بدست دشمن افتادند . این پیروزی چنان درنظر طلحه حکمران خراسان بزرك بود که سه میلیون درم باحمد پسر ابوخالد جایزه داد . کاوس پسر سارخره امیراسروشنه رابا دوپسرش باسیری ببغداد بردند و وی در آن شهر بیگانه مرد ومأمون دوپسرش را دردربارخویش نگاه داشت وامیرزادهٔ اسروشنه بادوبرادر خود غریب ویگانه درآن شهر بیگانه ماندند.

کیدرا پسر کاوس را در دربار خلافت بادوبرادردیگر بگروگان نگاه داشته بودند تاخاندان امیران اسروشنه دیگر برخلفای بیگانه برنخیزند ودرآن دیار دور دست لشکریان دستگاه خلافت را بخویشیتن مشغول نکنند . کارگزاران خلیفه می کوشیدند زندگی را برین امیرزادگان جوان‌خوش کنند تا یاد یارودیارنکنند و دوباره بسرزمین پدران خویش بازنگردند ودرآنجا فتنه‌ای برنینگیزند .

کیدرا پس از مرك پدر وارث لقب ومقام اوشد و بافشین معروف گشت . از آن زمان این‌نام اندك اندك درگوشهای مردم بغداد ودربار خلافت طنین افکن‌شد وجسته جسته با نامهای بزرگترین مردان دربار برابری می کرد . امیرزادهٔ ایرانی هوشمندتر وپاك نژادتر ازآن بود که در دربار بیگانگان زیردست بنشیند وبفروتنی تن در دهد. این جوان دانشور هنرمند هر روز در زندگی پیشتر میرفت ونه تنها در دربار خلافت فرمانده پاسبانان خاصهٔ خلیفه بود ، بلکه حکمرانی برخی از نواحی ایران را هم‌باومی‌سپردند و وی کارگزارانی‌بدان‌شهرستانها میفرستاد تادرآمدآنجا را برای اوبفرستند و بدین وسیله دستگاه شاهانه‌ای در پایتخت خلفا فراهم کرده و کارگزارانی مخصوص داشت ، از آن جمله دبیر او شاپور بود که در نهان جاسوس معتصم خلیفه بود وسرانجام خیانت خویش را بزشت ترین گونه آشکارساخت .

در آن زمان خاندان طاهری ، که پیشوایشان عبدالله بن طاهر ، حکمرانی

خراسان داشت، دربیشتر از کارهای مهم دربار دست داشتند وازدیرباز دشمنی سخت درمیان ایشان وخاندان افشین بود. اندك اندك رقابت بجایی رسید که امیرزادهٔ جوان اسروشنه برجان وتن خویش می‌لرزید وچاره را درین دید که با بد خواهان طاهریان که ایشان نیز ایرانیان پرشوری بودند، همدست شود و بدین گونه نه تنها خویشتن بلکه ایران گرامی‌را هم از استیلای جانکاه بیگانگان برهاند.

این بود که افشین ازیك سو بامازیار پسرقارن امیر نامی طبرستان ازخاندان سوخراییان یاقارن وند، که باسپهبدان معروف بودند، رشتهٔ یگانگی را استوار کرد و ازسوی دیگر با بابك خرم دین متحد شد، معتصم از روزی که در صدد دفع بابك برآمد چندین بار فرماندهانی را بجنك اوفرستاد وچون از ایشان کاری ساخته نشد افشین‌را مأمور کرد. افشین می‌دانست که سرانجام معتصم بابك را ازمیان برمی‌دارد و پس‌ازاندیشهٔ بسیار بجنك او راضی‌شد وشاید امیدوار بود که معتصم او را نکشد وبار دیگر بتواند وی را در اندیشهٔ دیرین خودانباز کند.

بابك‌خرم دین برناحیهٔ وسیعی ازآذربایجان، که ازجنوب باردبیل ومرند واز مشرق بدریای خزر وناحیهٔ شماخی وشروان وازشمال بدشت موقان وسواحل ارس واز مغرب بجلفا ونخجوان ومرند میرسید، استیلا یافته بود وبیشتر درقسمت شمالی کوهستان سبلان می‌زیست و بواسطهٔ دشواری راهها و سردی این ناحیه و بلندی کوههای آن درپناه بود. این‌ناحیه را در آن زمان «بذ» می‌نامیدند و شهری نیز بنام بذ درمیان این‌ناحیه بود که ازآنجا تا اردبیل بیست ویك فرسنك راه بوده است.

روزی که معتصم درکار بابك خرم دین بیچاره شد، سپاه بسیار بافشین داد و سرهنگان بزرك زیردست اوگماشت وحکمرانی ارمنستان وآذربایجان را باو داد وهرچه اومی‌خواست ازپول وچهارپا و افزار جنك ازو دریغ نکرد و بدین گونه در سال ۲۲۰ وی ازبغداد براه افتاد. پیش از آن معتصم خلیفه، ابوسعید محمدیوسف نامی را، فرستاده بود تا شهرها و دژهایی راکه بابك ویران‌کرده بود از نو بسازد و پیرو

فرمان افشین باشد. وی از پیش رفته و بدین کار مشغول بود که بابك، معاویه نام سپهسالار خود را، فرستاد تا بر و شبیخون زند و اورا بکشد ومالی راکه آورده است غارت کند. معاویه از کوهها وتنگه‌هایی که بود گذشت وبرسر تنگه‌ای درمیان دو راه نشست. بابك جاسوسی فرستاد وباو خبر کرد که ابوسعید آمدو گفت درفلان جاست. معاویه شبانه تاخت و از آنجایی که بود بجای دیگر رفت وجای ابوسعید را یافت و چون روزشد بازگشت. بابوسعید خبر رسید که دوش معاویه درفلان روستا درپی او آمده است. ابوسعید سوارشدو در پی معاویه رفت واو را دربیابانی یافت وبا اوجنك کرد وسیصد تن ازسپاهیانش راکشت وپانصد مرد را اسیر کرد ومعاویه با چند تن از لشکریان خود گریخت و خویش را بآن تنگه‌ها افکند وابوسعید سرهای کشتگان واسیران را نزد معتصم فرستاد ومعتصم فرمان داد اسیران را گردن زدند.

هنگامی که این وقایع روی میداد هنوزافشین بآذربایجان نرسیده بود وچون وی بدان سرزمین رسید محمد بن بعیث، که حکمران تبریز بود، دژی داشت بنام شاهی و نزدیك دوفرسنك پهنای آن بود ودرتبریز نیز دژ دیگرداشت و وی با بابك همدست بود و سپاهیانش راکه از آنجا می‌گذشتند مهمان می‌کرد. چون معاویه شکست خورد بابك سپاه دیگری بفرماندهی عصمت نام از سپهسالاران خود فرستاد و وی با سه هزار مرد در دژ محمد بن بعیث فرود آمد. محمد بن بعیث چون از آمدن افشین وسپاه وی خبر یافته بود همینکه عصمت بدر حصار او رسید برای لشکر او علف فرستاد و چون شب شد فرود آمد و عصمت را با ده تن مهمان کرد و چون ایشان مست شدند آن ده تن را کشت ودست عصمت را بست وگفت تو جان خود را بیشتر دوست داری یا جان مردان ویاران خود را؟ گفت جان خویش را. گفت: سران سپاه خود را یك یك بخوان تا درآیند و گرنه ترا میکشم. عصمت سر ازحصار بیرون کردویك یك سران سپاه را می‌خواند وهرکه باندرون دژ می آمد او را می‌کشتند تا اینکه بباز ماندهٔ آن سپاه خبر رسید و ایشان گریختند.

محمد بن بعیث آن سرها را که از لشکریان بابك بریده بود نزدیك معتصم فرستاد وعصمت را با آن روانه کرد ومعتصم از سرزمین بابك و راههای آن ووسایل جنك وی و راههای جنك بـا او پرسید و عصمت تا زمان خلافت واثق بالله در زندان خلفا ماند.

افشین چون بآذربایجان رسید در برزند که برسر راه اردبیل بود فرود آمد و لشکرخود را آنجا نگاه داشت ودژهایی را که درمیان برزند واردبیل بود تعمیر کرد. سپس ازفرماندهان سپاه‌خود محمدبن‌یوسف را به «خش» فرستاد که آنجا خندقی بکند وهیثم غنوی را بروستای «ارشق» فرستاد که دژ آنجا راتعمیر کند ودراطراف آن خندق بکند وعلویهٔ اعور را به «حصن‌النهر» فرستاد تاپیادگان و کاروانها را که از اردبیل بیرون می‌رفتند دیدبانی کند واین سران بابك دیگر مربوط بودند تااینکه بافشین و لشکرگاه او می‌رسید. درین میان هرجاسوسی را که دستگیر می کردند نزد افشین می‌فرستادند و وی اورانمی کشت بلکه بخشندگی می کردومیپرسید بابك چه بایشان میداد همان‌را دوبرابر می‌بخشید وبدین گونه ایشان‌رابجاسوسی بربابك می گماشت. پس‌ازچندی افشین باردبیل فرود آمد وپس از آنکه یکماه آنجا ماند واز جاسوسان پرسید وراهها وتنگه‌ها راشناخت‌بسوی جایگاه بابك رهسپارشد. چون برسردره‌ای رسید که در میان کتلها بود جایی فراخ دید و سپاه را آنجا فرودآورد و محمدبن بعیث را نزد خود خواند واو را بنواخت وباوی تدبیر کرد. پیش از آن هرچه افشین از راهنمایان ومردم دیار پرسیده بود باو گفته بودندصلاح نیست بدین‌دره آواره‌شود وبایدسر کوهها برود زیرا که‌درین میان کمین گاه بسیارست وممکنست سپاه را زیان برسد. بهترست در همان جای فراخ بماند تامگر بابك سپاهی بجنك بیرون فرستد و روز وشب خودرا ازشبیخون در امان باید داشت.

افشین لشکر خود را برسر آن دره فرودآورد وگردا گردشان خندق ساخت تا ازشبیخون درامان‌باشند وهفت ماه در آن جایگاه بود و ازسوی بابك‌کسی‌بیرون

نیامدو زمستان فرارسیدوافشین ولشکریانش دلتنك شدند و وی می خواست حیلتی کند تامگر بابك را بجنك بیرون آورد. سرانجام پس ازهفت ماه، افشین بمعتصم نامه نوشت و ازو درم وهزینهٔ سپاه خواست ومعتصم صد شتربار درم بایکی ازسرداران خویش که او را «بوغای کبیر» می گفتند وسیصد غلام ترك نزدافشین فرستاد. چون بوغا بجایی رسید که تا لشکرگاه افشین سه روز راه بود، افشین باو نوشت که یك ماه آنجا بنشین و آشکارا همی گوی که من این درم فلان روز نزد افشین میبرم تاچون جاسوسان بابك این خبر باو برسانند واو بداند توبکدام روز بیرون خواهی رفت آهنك تو کند و بدینگونه ازپناهگاه بیرون آید. پس افشین لشکر خود را بروستای برزند برد که روستایی بزرك بود. جاسوسان بابك باوخبردادند که بوغا صد خروار درم دارد و فلان روز ازفلان جاخواهد گذشت وبابك باپنج هزار سوار ازحصار بیرون آمد و در آن کوهها و روستاها میگشت تا هر وقت درم بآنجا رسد غارت کند. افشین ببوغا نوشت که فلان روز آن درم رابردار وازاردبیل بیرون آی وچون بنخستین منزل برسی همانجا بمان و آن درم را شب باز باردبیل بفرست ودر جای استوار پنهان کن و شتران تهی باخویشتن بیاور وچنان کن که فلان روزچاشتگاه بسردرهٔ آنجا که لشکرگاه منست برسی، باشد که بابك درراه باتوجنگ کندومن درزمان باسپاه خویش بیرون بیایم واورادرمیان می گیریم وجنك میکنیم. پیش بینی افشین درست آمد وچون بابك دانست که لشکر افشین بوی نزدیک شده است سپاه خودرا برداشت وبموقان رفت وافشین هم اورا دنبال کردو یک شب باسپاه خود آنجاماند ولی ببرزند لشکرگاه خود بازگشت وبابك نیز پس از آنکه چند روزی درموقان مانده بود بشهربذ بازگشت. درین میان بابك آذوقه ای راکه برای سپاه افشین می بردند درراه تاراج کرد ولشکرافشین درتنگی افتاد و وی بحکمران مراغه نوشت وازو آذوقه خواست وبازلشکریان بابك بفرماندهی آذین نام آن آذوقه راغارت کردند وافشین ناچارشدبار دیگر ازحکمران سیروان آذوقه بخواهد.

سال دیگر در ۲۲۱ هجری باز در میان سپاه بوغای کبیر ولشکر بابک در ناحیهٔ هشتاد سر در خاك مراغه جنگی درگرفت و بابک باافشین نیز جنگ کرد واو را شکست داد . سپس در جنگ دیگر بابک شکست یافت و از لشکریانش هزارتن کشته شدند و وی بحصار خود گریخت وافشین با پانزده هزارلشکریان خود بروحمله برد ، اما در راه گرفتار سرمای سخت شدند و چیزی نمانده بود که لشکریان از آن آفت هلاك شوند و نیم شب بابک بادو هزار مرد بریشان شبیخون کرد وپس از آن بابک با بوغا وفضل بن کاوس برادرافشین جنگهای دیگر کرد. درین جنگها فضل بن کاوس زخم برداشت ؛ سر انجام سپاهیان افشین بشهر بذ نزدیک شدند اما سرمای سخت وبارانی تنددر گرفت وناچار بازپس نشستند وبار دیگر جنگ بواسطهٔ پیش آمدن زمستان دروقفه ماند .

درین میان باردیگر افشین ازمعتصم یاری خواست ووی ده‌هزار مرد بفرماندهی جعفر بن دینار معروف بجعفر خیاط فرستاد که ازمردان بزرك زمان مأمون بود ونیز معتصم ایتاخ ترك راکه سالارمطبخ او و غلامی ترك بود با سی میلیون درم نزدافشین فرستادو نیز بقاسم بن عیسی حکمران کوفه نوشت که سپاه خودرا بردارد و بیاری افشین برود ونامه‌ای بافشین نوشت واورا درجنگ با بابک دل داد ودلیر کرد وگفت من با ایتاخ ده خروارخسك آهنین فرستاده‌ام ، چون لشکر جایی فرود آید این خسکها را درپیرامون این لشکر پراکنده کن تا ازشبیخون درامان باشی. چون خبر آمدن جعفر خیاط و ایتاخ سالار مطبخ ببابک رسید بـرمعتصم افسوس خـورد و گفت : «کارش بجایی رسید که درزی وطباخ خویش رابجنك من میفرستد !»

درین میان بابـك باتئوفیل پسر میخائیل امپراطور روم رابطه بهـم زد ودر میانشان رسول وهدیه ردوبدل میشد و گویند بابك امپراطور را بفریفت وگفت من ترسازاده‌ام ودرپنهان دین ترسا دارم واین همه پیروان خویش راهم بدین ترسا خواهم آورد وپادشاه روم نیز ازین سخن با او گرم شدوخودبیاری اوبطرسوس آمد وهفتاد

هزارمرد باخود داشت واز آنجا بشهرزبطره تاخت اماچون خبر باو رسید که معتصم خودبجنك بیرون آمده است بقلمرو خویش بازگشت .

سال دیگر در۲۲۲ بازمعتصم بافشین نامه نوشت واو را برانگیخت که بجنك بیرون شود و وی هم باسپاه خود ازاردبیل بیرون رفت وبابك یکی ازسرهنگان خود آذین را باده هزارسوار بجنك اوفرستاد وافشین نیزسرهنگی بادوهزارسوار بمقابلهٔ اوروانه کرد که ظفربن عبدالله نام داشت وچون جنگ در میانشان درگرفت افشین سرهنگ دیگر راکه ابوالمظفربن کثیر نام داشت باپنج هزار مرد بیاری اوفرستاد و سرانجام آذین از ایشان شکست خورد .

پس ازچندی باردیگرمعتصم بافشین نامه‌نوشت واورا دلیرکرد که از راه دره بجنگ بابک رود وبازهزار خروار خسك برای اوفرستاد که درپیرامون لشکرخود بریزد وازشبیخون ایمن باشد وافشین همان کارکرد و روزی دوفرسنك پیش می‌رفت تا اینکه بحصار بابك رسید وبیك فرسنگی آن فرود آمد. بابک از حصار خود خروارها ماست و روغن وسبزی و برهٔ شیرمست و خیار و بادرنک برای سپاهیان افشین‌فرستادو گفت شمامهمان‌مایید و ده روزست که‌بدین‌راه درشت ناخوش‌میآیید ودانم که خوراکی نیافته‌اید وما را در حصار جزین قدرچیزدیگرنبود. افشین گفت تا آنرا نگرفتند وباز پس فرستادند . پس بخندید وگفت مامهمانی پذیرفتیم و دانم که این چیزها بدان فرستاده است تاسپاهیان ما را شماره‌کند و فرمان داد تا آن فرستادگانرا گردهمهٔ‌سپاه وی گردانیدند وسپاهیانش بیشتردرتنگه‌ها و رودها فرود آمده بودند و پیدا نبودند . چون ایشان راگردانیدند فرمان داد تانزد او بردند و گفت شما شمارهٔ این‌سپاه راندانید ومن‌دانم . ببابک بگوئید که این‌سپاه سی هزار مرد جنگیست بجزکهتران و چاکران وبا امیرالمؤمنین سیصد هزارمرد مسلمانست که‌همه‌بااویند وتایکتن‌زنده باشد از تو برنمیگردند . اکنون توبهتردانی‌وتدبیر کار خویش همی کن اگردانی که بزنهاربیرون آیی بیاواگر دانی که بایدهمانجاکه‌هستی بمانی بمان تاجان تووکسانی که باتوانند درسر این کارنرود. رسولان نزدبابك رفتند واین سخنان راباز گفتند .

روز دیگر افشین سپاه رابدان راههای تنگ پیش برد ودر یک میلی حصار بابک فرود آمد ومحمدبن بعیث را فرستاد تابرسر کوهها جایی استوار بیابد و لشکریان خود را آنجابرد ودر آنجا خندق ساختند ودیوار کشیدند ولشکریان شبها درمیان خندق بودند و روزها بپای حصارمی آمدند. هرروز از حصار بابک آواز نای وچنگ ورباب ومی‌خوردن وپای کوفتن ونشاط کردن می آمد یعنی ما خود از سپاه دشمن اندیشه نداریم وهرشب بابک گروهی را بشبیخون می‌فرستاد. اما چون لشکریان افشین بیدار بودند کاری ازپیش نمیبردند یکی ازسرهنگان سپاه افشین محمدبن خالد بود که پیش از آن امیر بخارا بود وبهمین جهة او را «بخار خداه» می گفتند و وی ازسرهنگان محتشم مأمون ومعتصم بود. یکشب افشین اورا گفت از دیوار وخندق بگذرد وباهمراهان خود برسر کوهی پنهان شود تاسپاهیان بابک‌را که بشبیخون می آیندگردبگیرند وبکشند وچنان کردندوآن‌شب گروهی راکشتند. پس از آن باز افشین هرروز از بامداد تاشامگاه بمحاصره می‌پرداخت و چون شب می‌شد بخندق خودمی‌رفت تا اینکه روزی سپاهیان افشین بخندق بازمی گشتند، آخر لشکر اوجعفربن دنیار برمی گشت وبا او سه هزار مرد بودکه بازپس مانده بودند. ده‌هزارتن ازلشکریان بابک بیرون آمدند وبرسپاه جعفرزدند ودر میانشان جنگ درگرفت وجعفر ازلشکریان بابک بسیاری بکشت وایشان را بحصار اندر افگند وآن سپاهیان بحصار رفتند ودرحصار را بستند وجعفر بردیواد حصار حمله برد ودرین میان بخارخداه هم‌با سپاهیان خود بیاری او آمد وافشین نیز پنج هزار مرد بیاری اوفرستاد. چون شب رسیدجعفر ازپای حصار بازگشت وسه روزجنگ متوقف ماند.

درین میان علف برسپاهیان افشین‌تنك شده بود وگروهی ازلشکریان مزدور ازوبرگشتند وبااینهمه روز دیگر افشین بجنك پرداخت وبخار خداه وجعفر را نیز هریك درجایی گماشت و جعفر بپای دیوار حصار رسید وافشین سپاهیان مزدور را بخواندوگفت هر گوشه ازحصار را كه‌بخواهیدبگیرید وابودلف راكه ازسرهنگانش بود باایشان فرستاد وبدین گونه جنك درگرفت و از دوسوی سنك انداختن گرفتند

وافشین کیسه‌ای زر نزد جعفر فرستاد و گفت از لشکریان تو هر که کاری نیك کند این زر باو ده و کیسه‌ای نزد ابودلف فرستاد و با او نیز چنین گفت و نیز شرابداران خود را گفت جلاب و شراب و شکر بمیدان جنك برند و بمردم می‌دادند.

روزی بافشین خبر دادند که بر در حصار کوهیست و هر روز بابك آذین سرهنك خویش را بزیر آن کوه در راههای تنك پنهان می کند و بکمین می‌نشاند و چون او ازحصار بیرون می‌رود بابك در حصار بی کس می‌ماند. افشین جاسوسان فرستاد تا درست خبر بیاورند و چون دانست که این خبر راستست سپاه را آگاه کرد که فردا سحرگاه ساخته باشید تا بجنك رویم. چون شب رسید دو هزار پیاده را که تیراندازان سبك بودند با علم سیاه فرستاد و گفت درین تاریکی بروید و آنجا که کمین گاه آذین است بیك میل راه از آن سوی درمیان کوهها کمین کنید و چون بامداد شد و بانك طبل شنیدید علمها را بپای دارید و از آن جای بیرون آیید تا ما نیز برسیم و آذین را بمیان بگیریم. سپس سرهنگی را ازمردم فرغانه که بشیر ترکی نام داشت باهزار مرد ازمردم فرغانه که با او همراه بودند فرستاد و گفت آنجا که کمین گاهست بر یك میل خاموش بنشینید تا بامداد من برسم و چنان کنید که کسی اثر شما نبیند. چون سحرگاه شد افشین باهمهٔ سپاهیان خود رهسپار گشت و هم چنان خاموش می‌رفتند وطبل نمی‌زدند و بانك نمی کردند. درراه احمدبن خلیل وسرهنگان دیگر را یکی ازپس دیگر می‌فرستاد و گروهی درزیر کوهها کمین کردند و گروهی دیگر می جستند تا اینکه چاشتگاه سپاهیان آذین را یافتند که درکمین‌گاه خود با هفت هزار مرد برسه گروه درسه جای ایستاده بودند ودرمیان ایشان جنك درگرفت وافشین فرمان داد که طبلها فروکوفتند و آن گروه که شب رفته بودند علمها راکشیدند و بسر کوه آمدند وبدره شدند وازاطراف حصار بابك را درمیان گرفتند.

چون بابك دانست که کارش ساخته است بدیوار حصار آمد و گفت: منم بابك، افشین را بگویید تا نزدیکتر آید و با وی سخنی گویم. افشین نزدیك دیوار شد. بابك چون اورا بدید زینهار خواست. افشین گفت: «ترا زینهارست و اگر این سخن که اکنون گفتی پیش ازین گفته بودی به بود ولی اکنون چون امروز گویی به

ازفردا» بابك گفت: زینهار خلیفه خواهم. گفت: زینهار او بخط و مهر او بیاورم، امامجال ده تا بخلیفه نامه کنم و زینهار بخواهم. بابك گفت گروگان من پسر مهتر منست که آنجا با آذین جنك می کند واو را بتودهم. افشین پذیرفت و بجای خویش باز گشت، و کسی نزد جعفر فرستاد که با آذین جنك نکند. جعفر آذین راکشته و سپاهش را درهم شکسته بود وبازمانده را می کشتند که فرستادهٔ افشین رسید و گفت مکشید هر کرا توانید اسیر کنید ودو پسر بابك آنجا هستند ایشان رامکشید واسیر بیاورید و ایشان هم پسران بابك و بسیاری از مردم دیگر را اسیر کردند و باز گشتند. آن شب از لشکرگاه بانك بر آمد و خبر بمعتصم فرستادند و برای بابك زینهار خواستند و لشکریان بابك که گریخته بودند در آن کوهها پراکنده شدند و چون شب در آمد بابك عیال بر گرفت و باپنجاه مرد که از کسان او مانده بودند در حصار بگشاد و بیرون آمد ودر میان کوهها پراکنده شد واز آنجا بارمنستان رفت.

پس از آنکه بابك افشین را بدینگونه خام کرد و گریخت ودو پسر خودرا در دست او گذاشت با برادرش عبدالله وسپهسالارش معاویه و یك غلام و مادر و زنش که او را دختر کلدانیه می گفتند راه ارمنستان درپیش گرفت. روز دیگر بافشین خبر دادند که بابك بگریخت ووی بحصار شد و کسی را نیافت وفرمان داد تا آن حصار را باخاك برابر کردند وابودلف را در پی بابك فرستاد ووی یك روز و یك شب در آن بیشه که نزدیك حصار بودبگشت واورانیافت. افشین بهمهٔ دهقانان که درحدود ارمنستان بودند نامه نوشت که هر که بابك رابگیرد یا سرش را نزد من آورد صدهزار درم وخلعت باو بدهم بیرون از آنچه خلیفه خواهد داد.

بابك مدتی در کوهستان ارمنستان درمیان درختستانی متواری بود تا اینکه سهل پسر سنباط که حکمران ارمنستان بود اورا فریفت و ببهانهٔ شکار اورا نزدیك لشکرگاه افشین برد و دو سرهنك ازسرهنگان افشین بابك راگرفتند وروز ۱۷ شوال ۲۲۲ او را نزدافشین بردند وافشین کس فرستاد عبدالله برادر بابك را هم که دهقانی بنام عیسی بن یوسف بن اصطفانوس گرفتار کرده بود آوردند وبدین گونه خاندان بابك بدست افشین برافتاد و افشین ایشان را باخود بدربار خلیفه برد.

افشین امیرزادهٔ ایرانی بااین شکوه وجلال قدم بقدم بدیوارهای سامره نزدیکتر می‌شد. امیرزادهٔ اسروشنه درمطیره یکی‌ازمحلات شهر کاخ باشکوهی‌داشت که برای آمدن وی آنرا آراسته بودند. سه سال بود که خداوند کاخ از آن دورافتاده بود. سر انجام هنگامی که افشین بکاخ خویش رسید آفتاب روز پنجشنبهٔ دوم صفر سال۲۲۳ هجری درحال فرو رفتن بود. درراه هارون پسرمعتصم ازجانب پدرپیشواز او رفته بود و مردان بزرك دربار خلیفه همه با او همراه بودند. چون افشین بقاطول پنج فرسنگی‌سامره فرودآمده بود فیلی‌راکه یکی‌ازشاهان هند برای خلیفه فرستاده‌بود آنجا آورده بودند که بابك‌را بر آن فیل‌بنشانند. فیل رابدیبای سرخ وسبزوحریرهای رنگا رنك آراسته بودند و باآن فیل شتر مادهٔ نجیبی هم بودکه بهمان‌گونه آراسته بودند. دراعه‌ای راکه ازدیبای سرخ زربفت وازانواع یاقوت وجواهر مرصع بود نیز خلیفه نزداوفرستاده بود وباآن دراعه‌ای دیگربود اندکی‌پست‌تروکلاه بزرگی‌برنش مانندکه‌نگین‌های رنگین مختلف‌داشت ودر وگوهر بسیاربر آن دوخته بودندوافشین آن دراعه را برتن‌بابك‌کرد وکلاه را برسرش گذاشت وآن دراعهٔ دیگررا ببرادرش پوشاند وبابك را بر آن فیل‌وبرادرش را بر آن شترنشاندوبدینگوینه ایشان را وارد شهرسامره کرد. ازقاطول تا سامره سواران وپیادگان‌بیك ردهٔ بهم‌پیوسته صف‌کشیده بودند وامیرزادهٔ اسروشنه بدین‌گونه واردکاخ خویش‌شده بود.

همینکه شب‌فرا رسید و افشین آن اسیران‌را درکاخ خویش‌جای داد احمدبن ابی‌داود وزیر خلیفه ناشناس نزد او آمد وباوی سخن گفت وپیش معتصم بازگشت و اوصاف بابك را با وی بگفت ومعتصم چنان در دیدن بابك ناشکیبا بودکه خود سوار شد و ناشناس بکاخ افشین رفت و بابك را بدید. روز سوم صفر چون خلیفه از کشتن بابك فارغ‌شد و خاطرازآن رهگذر آسوده‌کرد، افشین را اعزاز فراوان‌کرد وازآن پس‌پایگاه افشین را روزبروزبالاترمی‌برد وباو تاج مرصع وقبای مرصع‌ودو سوار مرصع وبیست هزار هزار درم داد و روزی که افشین بدربار خلافت می‌رفت بفرمان‌خلیفه همهٔ‌بزرگان دربارحتی‌حسن پسرسهل باحترام او ازاسب پیاده شدند.

ازآن پس‌همواره حکمرانی آذربایجان واران وارمنستان با افشین بود وخود

درپای تخت می‌زیست و گماشتگان خویش‌را بحمکرانی این نواحی می‌فرستاد و درآمدآن‌نواحی‌را نزد وی می‌فرستادند. بااین‌همه افشین همواره‌ازمعتصم دل‌نگران بود ومیدانست سرانجام این خلیفهٔ تازی وفا را باوی بسرنخواهد برد. بهمین جهت میکوشیدکه حکمرانی خراسان بیابد و بدینوسیله در دیار پدران خود بار دیگر استقلال بهم زند وآن سرزمین را از دست بیگانگان برهاند. درین میان از معتصم نیزمی‌شنیدکه می‌خواهد دست طاهریان را از خراسان کوتاه‌کند وچون مازیارپسر قارن‌ازخاندان قارنوند وسلسلهٔ سوخراییان اسپهبدان طبرستان امیرمعروف آن دیار باطاهریان دشمنی داشت افشین می‌کوشید مازیار را نیرودهد ونامه‌ای باو نوشت و خویش‌را ازیاران اوخواند، وگفت معتصم حکمرانی خراسان را بمن‌وعده‌کرده است وچون‌من‌بدین‌پایگاه‌برسم‌طبرستان‌رابتوخواهم‌دادومازیارنیزخراجی راکه میبایست بوسیلهٔ عبدالله بن طاهر حکمران خراسان بدربار خلافت بفرستد نفرستاد و معتصم عبدالله را مأمورکردکه مازیار را دفع‌کند ووی لشکریانی بجنك اوفرستاد و افشین نامه بمازیارنوشت و او را بجنك برانگیخت امیدوارش کردکه در نزد معتصم ازو هواخواهی خواهدکرد وآنچه مصلحت اوباشد فرونخواهدگذاشت. سرانجام پس‌از زد و خوردهایی مازیار شکست خورد وگرفتار شد و او را نزد عبدالله بن طاهر بردند و وی بپایتخت خلافتش فرستاد ودرین‌کار افشین را نیزبد نام‌کرد.

روز پنجم ذی‌القعدهٔ ۲۲۵ که مازیار را بدربار خلافت برده بودند، معتصم اعیان ورجال ودلاوران وفقیهان و همهٔ سرکردگان راگرد خویش‌فراهم‌کرد. شاپور نام دبیرافشین‌کافر ماجرایی ونمك ناشناسی‌را بجایی رسانیده بودکه درنهان بخلیفه خبرداده بود افشین بامازیار رابطهٔ نهانی‌دارد. معتصم تاهنگامی‌که کار مازیاربپایان نرسیده بود افشین را هم چنان نگاه می‌داشت. اما افشین‌هم چنان نگران‌کارخویش بود وگویند مشکهای بسیاردرکاخ خود گردآورده وعزم‌کرده بود روزی‌که‌معتصم وسرکردگان دربارسرگرم باشند نهانی باآن مشکها ووسایلی‌که برای‌گذشتن از آب فراهم کرده بود ازشهر از راه رود بیرون رود و راه موصل در پیش‌گیرد و در کنار رود زاب مشکها را بازکند و بهم ببندد و ازآنها کشتی بسازد وهمراهان وبار

وبنهٔ خود را بشنا از آب بگذراند و بارمنستان رود واز آنجا بدیار خزران پناه برد وخزران را بر کارگزاران خلیفهٔ بغداد برانگیزد واز آنجا باسروشنه سرزمین پدران خویش رود.

چون چندی گذشت وفرصت این کار نیافت اندیشهٔ دیگر پیش گرفت و گویند زهر فراوانی گرد آورد که معتصم وسران دربارش را بمهمانی خواند و زهر دهد و اگر معتصم خود حاضر نشد سران ترك مانند ایتاخ واشناس راکه دشمنانش بودند بدین گونه ازمیان بردارد وبرخلیفه چیره شود وبهمان نقشه خود را باسروشنه برساند. گویند روزوساعت این مهمانی راهم معین کرده ومعتصم رابدان مهمانی خوانده بود ومشغول تهیهٔ وسایل کاربود که خبررسیدمازیار را دستگیر کرده وبسامره می آورند.

همان روزی که خبردستگیری مازیار رسیده بود، معتصم افشین را از ریاست حرس یعنی پاسبانان شخصی خود عزل کرده ویك روز پیش از آنکه مازیار بسامره رسد فرمان داده بود اورابگیرند ودر «لولوه» که کوشکی بود مانند مناره ودربالای آن تنها جابانداره‌ای بود که افشین در آن بنشیند زندانی کنند وسلاحداران درپایین آن بنوبت پاس می‌دادند و بدینگونه در شوال ۲۲۵ سرانجام خلیفهٔ تازی ناسپاسی خویش را آشکار کرد و آنچه امیرزادهٔ اسروشنه از آن می‌ترسید برسرش آمد.

روزی که نامهٔ عبدالله بن‌طاهر بمعتصم رسید وخبر دستگیری مازیار باو داده شد، افشین مهمانی کرده بود وهارون وجعفر پسران خلیفه را خوانده بود که بخانهٔ اوروند معتصم گفت: ایشان رنجورند من‌خودبیایم. باپنجاه سوار برنشست وبرفت. افشین سرای خویشتن را بدیباهای مرصع آراسته و طارمها زده و صدتن از غلامان زنگی وهندوی خودراگماشته بود که چون‌معتصم‌بنشیند ازهرسوی درآیند وشمشیر بکشند. معتصم چون بدرسرای افشین رسید، افشین گفت: خداوندگارا فرودآی. معتصم ایستاد وگفت فلان و فلان کجایند؟ پس معتمدان خویش را یك یك بخواند وگفت: شما بدرون روید وخودهم‌چنان بیرون درایستاده بود. یکی ازهندوان را که پنهان شده بودند عطسه گرفت. معتصم دست زد و ریش افشین گرفت و آواز برآورد که: «النهب، النهب». چون هندوان شنیدند در پریشانی افتادند و معتصم

فرمان داد فرزندان و بستگان افشین را آوردند و در سرای او آتش زدند و غلامان ریش افشین را ازدست خلیفه گرفتند وزنجیر کرده ببغداد بردند.

در آن روز پنجم ذی‌القعده که مازیار را بمجلس بردند امیرزادهٔ اسروشنه را نیز باوی بدانجا کشیدند. مازیار پیش از آن درحضور معتصم اقرار کرده بود که افشین آن نامها را باو نوشته و آن وعده‌ها را باو داده بود و چون هر دو بر کیش زردشتی بودند بابابك دیگر دست یکی داشتند. از شوخ چشمی‌ها و بیداد گریهای شگفت زمانه این بود که امیرزادهٔ اسروشنه وشاهزادهٔ طبرستان راکه هر یك نمایندهٔ گوشه‌ای از خاك ایران بودند زنجیر کرده وسرشکسته درپای تخت خلیفهٔ بیدادگر تازی باهم نگاه داشته بودند!

آن دو را روبرو کردند. همینکه افشین راآوردند مازیاررا پیش او بردند. بافشین گفتند: این‌را می‌شناسی؟ گفت: نه! بمازیار گفتند: این مرد رامی‌شناسی؟ گفت: آری افشینست! پس بـافشین گفتند: این هم مازیارست. گفت: اکنون شناختم. گفتند: هرگز بامازیارمکاتبه کرده‌ای؟ گفت: نه. بمازیار گفتند افشین بتو نامه نوشته است؟ گفت آری، برادرش خاش ببرادر من کوهیار نامه نوشت وگفت: «این دین سپید را جزمن و تو وبابك کسی یاوری نمی‌کرد. بابك از نادانی خویشتن‌را بکشتن داد ومن بسیار کوشیدم ازمرگش برهانم نشد ونادانی وی بچاهش افگند. اگر توبرخلیفه بشوری تازیان جز من کسی ندارندکه بپیکار تو بفرستند و من هم سواران بسیارودلیران و دلاوران درفرمان خویش دارم. چون بااین کسان بسوی تو آیم کسی که با ماجنك کند نماند مگر سه گروه: تازیان، مغربیان، ترکان. اما تازیان چون سگانند، لقمهٔ نانی بپیششان بینداز وسرشان را بگرز بکوب، اما این مگسان یعنی مغربیان سرخورند، امااین فرزندان شیطان یعنی ترکان چندی نمی‌کشد کـه تیرهاشان تمام می‌شود، پس یك اسب بر روی ایشان می‌تازی و کارشان را می‌سازی. آنگاه دین بهمان روشی که در زمان ایرانیان بوده است بازمی‌گردد».

افشین گفت: این‌مرد بر برا درخویش وبر برا درمن‌ادعایی‌میکندبرمن بحثی نیست. اگر من چنین نامه‌ای باو نوشته بودم انکار نمی‌کردم زیرا اگر می‌خواستم

بیاری خلیفه برخیزم سزاوار بود من حمله بکنم تابتوانم ویرا بگیرم و پیش خلیفه بیاورم و گرامی‌ترشوم هم‌چنانکه عبدالله طاهر این کار را کرده» . پس از آن افشین را باچندتن دیگر روبرو کردند تا گناه او آشکار شود . در آن میان موبدی بود زرادشت نام پسر آذرخره که پس از زمان متوکل مسلمان شد و بنام ابوجعفر محمد موبد متوکلی معروف گشت . از جمله سخنانی که این موبد برافشین دعوی کرد این بود که گفته است : « در راه این تازیان بهر کاری که از آن بیزار بودم تن در دادم ، چنانکه در راهشان روغن دنبه خوردم و برشتر نشستم و نعلین بپای کردم ، اما سپاس خدای راکه تاکنون یک موی از اندام من کم نشده است» . یعنی نه ختنه کرده‌ام و نه نوره کشیده‌ام و مسلمان نشده‌ام .

فرجام کار امیر زادهٔ بزرك ودلیر اسروشنه برما درست روشن نیست . چیزی که هوید است اینست که درین گفتگوها و روبرو شدنها کینهٔ دیرین و خشم وی ، بربیگانگان و بیدادگرانی که دیار نیاکانش را بخاك وخون کشیده وپدر وبرادرانش راباوی اسیر کرده وازخانمان چندصدسالهٔ خود دور کرده بودند ، بنیکوترین وجهی آشکار شد . جهانیان دانستند که امیرزادهٔ اسروشنه اگر هم در دستگاه بیگانه ببالاترین مقام ظاهری برسدهم چنان چشمش درپی دیارش ودلش درپی آزادی نژادش می گردد . اگرسالها ازسرزمین پدرانش دور شود بازمهر آنرا ازدل بیرون نمی کند و دمی ازیاد آن فرو نمی نشیند .

سرانجام مازیار پسرقارن شاهزادهٔ طبرستان را درکنار داری که سه سال پیش بابك خرم‌دین پهلوان آذربایجان رابر آن آویخته بودند وهنوزاستخوانش درزیر باد وباران و آفتاب بی‌سامان بود، آویختند. کیدرا پسر کاوس، امیرزادهٔ نافرجام اسروشنه که سالها بنام افشین جهان را از دلاوری خود پر کرده بود ، درهمین گیرو دارجان داد . برخی گویند درهمان زندان تنك از گرسنگی روی ازین جهان درکشید . گروهی دیگر گفته‌اند بگناه آنکه خواست «پادشاهی برملوك عجم مقرر گرداند» اورا نیزچون دیگران بیاویختند. گویند هنوزمختون نبود و درخانهٔ اوبتان یافتند !

۱۲اسفند ماه ۱۳۲۵